

نقشینه



شیوا شکوری

نقشینه

شیوا شکوری



نشر نوگام

این نسخه الکترونیکی رایگان از کتاب «[نقشینه](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده این اثر، از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً مبلغ ۵ پوند از طریق [وبسایت](#) به حساب نشر نوگام واریز کنید. لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی است.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر آن (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید این کتاب یا کتاب‌های دیگر نشر نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود [وبسایت](#) نوگام را برایشان بفرستید و از فرستادن فایل با ایمیل یا شبکه‌های اجتماعی و اپلیکیشن‌های ارتباطی پرهیز کنید. دسترسی به آمار دقیق دانلودهای کتاب برای نشر بسیار مهم است.

نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به [وبسایت](#) ما به آدرس [nogaam.com](#) مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام



نشر نوگام

عنوان: نقشینه

نویسنده: شیوا شکوری

موضوع: رمان ایرانی - ادبیات

ناشر: نوگام

چاپ اول: تیر ۱۳۹۹ (ژوئیه ۲۰۲۰)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۵۴-۹

ویراستار: محسن مینوخر

تصویرگر: سارا نژاد

طرح روی جلد: آناهید صابر

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: @nogaambooks

صدیقه خانم

«... صدیقه خانوم دو ساله مین این کوچست و خانه‌ی همه همساده‌ها ر تمیز می‌کنه، مومنه و دسش هم کج نیه. چشمش پاکه...»

مادر سنجاق میان دو لبش را بیرون می‌آورد. «هما خانم اگه این جا رو ساسون بگیرم کیس روی سینه‌ت می‌ره.» سنجاق را به پارچه فرو می‌کند. هما خانم سر تکان می‌دهد. «ها! خیلی خوب شد.»

مادر پایین پیراهن را تا می‌زند. هما خانم سر خم می‌کند و به تا نگاه می‌کند. «یه کم بیشتر، آقا مرتضی یه وجب زیر زانو دوست داره.» مادر تا را یک وجب زیر زانو می‌آورد. هما خانم دنباله‌ی حرفش می‌گوید: «فقط می‌گن صدیقه خانوم جن داره.»

مادر تپقی می‌زند. «این حرفا چیه هما خانم؟» چند سنجاق برمی‌دارد.

هما خانم خیلی جدی می‌گوید: «می‌گن اجاقشم کوره و بچه‌اش نمی‌شه... شوورش می‌خواسته سرش هوو بیاره که دگه همان اولای جنگ اسیر عراقیا می‌شه و صدیقه خانوم هم از بسطام می‌آیه شاهرود و ماندگار می‌شه...»

مادر دورتادور لبه‌های تا زده را کوک می‌زند. «حالا کی جن شو دیده؟»

هما خانم پرده‌ی بین انگشت اشاره و شستش را گاز می‌گیرد. «استغفرالله. کسی که نمی‌تانه جن کسی ر ببینه، اما می‌گن هر شب اجنه میان ظرفاشه می‌شورن و مطبخشه تمیز می‌کنن و بعد هم دهل می‌زنن و آواز می‌خوانن و...» نفس بلندی می‌کشد. «الله اکبر! همچی که صدای اذان بلند می‌شه غیب می‌شن.»

مادر خنده‌اش را می‌خورد. با احتیاط پیراهن را از تن او در می‌آورد. «فردا لباس تون حاضره و می‌تونین بیرین.»

«دست‌تان درد نکنه. پس صدیقه خانومه خبر کنم؟ به‌تان سر بزنه؟» به سوی در هال می‌رود.

«حالا بهش بگو یه سر بزنه تا ببینم چی می‌شه.»

می‌روم توی هال. داستان را با آب و تاب برای رامین تعریف می‌کنم. هنوز حرفم تمام نشده که زنگ در را می‌زنند. «رامین! تو برو درو باز کن.»

«خودت باز کن.»

«مگه نمی‌بینی من امتحان دارم.» کتاب تاریخ را روی دست بلند می‌کنم.

«ای!» می‌دود توی حیاط و با همان سرعت برمی‌گردد توی هال. «مامان یه خانمه است می‌گه صدیقه‌ام، با شما کار داره.» صورتش از سرما سرخ شده است.

«نقشینه! برو بهش بگو بیاد تو، من الان میام.»

رامین لبخند مزورانه‌ای می‌زند. «حالا شما تشریف ببرین.»

با دلخوری می‌روم توی حیاط. باد و سوز آذرماه پوستم را کارد می‌زند. زنی را می‌بینم کمی جوان‌تر از مادر. چادر مشکی بور و کهنه‌ای به سر دارد. صورتش گرد و سبزه و چشم‌هاش پف کرده و مغولی‌اند. «سلام. مامانم گفتن بفرمایین تو.»

آهسته سلام می‌کند و لبخند نرمی می‌زند. می‌آید تو. کوتاه و ریزه میزه است. هر چه تعارف می‌کنم از جلوی در هال بیشتر تو نمی‌آید. چادرش را سفت و محکم از زیر چانه چسبیده است.

مادر از اتاق کارش بیرون می‌آید و نگاهی به سر تا پای او می‌اندازد. صدیقه خانم چشم‌هاش را پایین می‌اندازد و سر خم می‌کند. «سلام علیکم. حالتان خوبه؟»

«سلام صدیقه خانم! خیلی تعریف‌تونو شنیدم.» او سرخ می‌شود و چند بار تنه‌اش به شیشه‌ی بزرگ در هال می‌خورد. «شنیدم آشپزیت هم خیلی خوبه.»

او چشم بالا می‌اندازد. «اگه سرتان بگیره بد نیست. مین این کوچه همه سفره‌های ابوالفضل من راه می‌ندازم و حلوا و شله زرد و آش رشته‌هاشانه می‌پزم.» صدایش خشک است و بریده‌بریده حرف می‌زند. یک حرف را تمام نکرده دیگری را ادا می‌کند؛ انگار دنبالش کرده‌اند.

مادر با جدیت بیشتری نگاهش می‌کند. «یه دقیقه بیا تو بشین. چادرتو بردار، ما مرد نداریم.»

صدیقه خانم نیم‌نگاهی به رامین که وسط هال به پشتی تکیه داده است، می‌اندازد و تکان نمی‌خورد.

مادر خنده‌ی ملیحی می‌کند. «رامین حالا خیلی مونده تا مرد بشه، راحت باش بیا تو.»

رامین ترش می‌کند و می‌رود توی اتاق. صدیقه خانم دمپایی‌های پلاستیکی‌ش را در می‌آورد. جوراب‌های کلفت مشکی پوشیده است. می‌روم جلو. «راست می‌گن شما جن دارین؟»

سر جاش خشک می‌شود و مثل لبو سرخ. مادر چشم‌های درشتش را چنان می‌گرداند و به من غره می‌رود که صدیقه خانم هول می‌کند. «کاریش نداشته باشین خانم، همسایه‌ها راست می‌گن. اجنه هر شب میان ظرفامه می‌شورن و خانه در ریزی می‌کنن.»

مادر بهت زده نگاهش می‌کند. به تته پته می‌افتد. «می‌می تونی هر هر پنجشنبه بیای و خونه رو تمیز کنی؟»

«روی چشم.» دوباره دمپایی هاش را می پوشد.

مادر دیگر تعارفی نمی کند. «پس پنجشنبه صبح این جا باش.»

تا صدیقه خانم از در حال بیرون می رود، مادر رو به من می کند. «دختر تو دوم دبیرستانی و هنوز نمی فهمی که هر حرفی رو نباید زد؟ پس تو چی یاد گرفتی با این سن و سال؟»

رامین از اتاقش بیرون می آید و صدای دخترانه اش را روی مادر بلند می کند. «حالا دیگه من مرد نیستم؟»

مادر من را یادش می رود و به رامین خیره می شود. یکهو به خودش می آید. سر به چپ و راست تکان می دهد. «از دست شماها... یکی از اون یکی نکبت تر.» در را باز می کند و می رود توی اتاق کارش.

به قد دراز و شانه های باریک رامین نگاه می کنم. پشت لب و چشم هاش کمی پف کرده اند، ولی صورتش به صافی صورت دخترهاست. باورم نمی شود که خودش را مرد می بیند. پقی می زنم زیر خنده و از جلوش رد می شوم.

صدیقه خانم هر پنجشنبه می آید و خانه را تمیز می کند. چنان برقی به شیشه ها می اندازد که خودمان را در آنها می بینیم. مادر می گوید: «بعد از انقلاب مشتری ها فضول شده اند و همه حواس شون فقط به اینه که عکس شاه رو برداشتم و عکس امام خمینی رو به دیوار زدیم یا نه. دیگه صلاح نیست هر کسی سرشو بندازه و بیاد توی خونه...» بعد از چند بار رفت و آمد به تهران، پولی از پدر بزرگم می گیرد و مغازه ای در شهر اجاره می کند و مشتری ها را می برد دوزندگی.

بعد از اجاره ای مغازه، صدیقه خانم هر روز می آید خانه و غذا می پزد. دست پختش خیلی بهتر از مادر است. همه خوشحال و راضی هستیم به جز همسایه ها. هما خانم هر فرصتی پیدا می کند به مادر می گوید: «اینقدر به صدیقه خانم رونه که هر روز بیاد خانه تان، هر چی باشه جن داره. اگه جَنِشه بریزه تو خانه تان چی؟» مادر فقط می خندد.

امروز من و مادر طبق معمول هر روز هفت و نیم صبح با هم از خانه بیرون می آییم. من به طرف دبیرستان می روم و او به طرف دوزندگی. کوچه شلوغ است و هیچ چیز سر جاش نیست. زن های همسایه پیچ پیچ می کنند و زن های دو کوچه بالاتر و دو کوچه پایین تر هم آمده اند. هما خانم می آید جلو و به مادر می گوید: «خانم افشار خبر دارین چی شده؟»

مادر می ایستد و با چشم های گرد شده نگاهش می کند. «نه! چی شده؟!»

«امروز آجیم سفره ابوالفضل داره، همه ی ما دیشب آمدیم خانه ی صدیقه خانم تا با هم حلوا واش و عدس پلوی سفره ر درست کنیم و دگه سرتان درد نیارم دیر وقت شد و ما زنا شب اونجن خسبیدیم. می دانین چی شد؟»

مادر سر تکان می دهد. «نه»

«آبجیم الان غش کرده و زیر سِرُم آب قنده. صبح که اذانِ زدن، به چشا خودمان دیدیم همه دیگ و قابلمه‌ها شسته شده و مطبخ هم خانه در ریزی شده....»

ابروهای نخ‌مانند مادر بالا می‌پرند. هما خانم محکم دستش را گاز می‌گیرد. «می‌دانم شما تهرانی این چیزا به سرتان نیه، اما از من گفتن، حواس‌تان باشه که یه وختی جنّ شه نریزه مین خانه‌تان...»

مادر می‌گوید: «من خودم امشب می‌رم خونه صدیقه خانم و همون‌جا می‌خوابم تا جن‌شو ببینم.» خونسرد به طرف خیابان می‌رود.

«مامان! منم میام.» سرش را تکان‌تکان می‌دهد و زیر لب غرولند می‌کند. «هر چی از جهل این مردم بگم کمه.»

هشت شب است. من و مادر حاضر می‌شویم که برویم خانه‌ی صدیقه خانم. پدر سنتور را جلوش گذاشته و بنفشه گل بنفشه گل را تمرین می‌کند. وسط‌هاش مضراب‌ها را ول می‌کند و چند تا بشکن هم می‌زند. نگاهی تمسخرآمیز به ما می‌کند و هی سرش را به چپ و راست می‌جنباند. رامین هم کِرِکِر به ما می‌خندد.

مادر می‌گوید: «این مسخره‌بازی تو این کوچه باید تموم بشه، افشار این قدر سرتو تگون نده که هیچ خوشم نیاد، این جورِ ام نیگا نکن. رامین بشین سر درس و مشقت، اون نیش‌ت هم ببند.»

پدر فوری بی‌حرکت می‌شود و رامین خنده‌اش را قورت می‌دهد. ما با لباس‌های خانه می‌رویم پیش صدیقه خانم.

خانه‌اش یک هال کوچک و دو اتاق کاهگلی است و همه جا پاکیزه و گلیم کرده است. ما را زیر کرسی در اتاق پذیرایی می‌نشاند و دو استکان چای می‌آورد. دو پیش‌دستی و دو کاسه‌ی ملامین روی کرسی می‌چیند. در یکی هسته زردآلو ی شور کرده و در دیگری تخمه خربزه‌ی بو داده است. مثل همیشه ساکت است و درباره‌ی هیچ چیز اظهارنظر نمی‌کند. حتی نمی‌گوید چرا و به اجازه‌ی کی خودتان را امشب این‌جا مهمان کرده‌اید. شاید هم از این راز اجنه‌ای که مرکز حرف و حدیثش کرده لذت می‌برد. همه احترامش می‌کنند و خوشامدش می‌گویند، هر چند یک جورهایی هم ازش می‌ترسند.

جلوی ما نماز عشا را می‌خواند و چند دقیقه‌ای قرآن باز می‌کند. زیر لب فس و فسی می‌کند و تسبیح می‌گرداند. جانماز و کتاب را گوشه‌ی اتاق می‌گذارد و پیش ما می‌نشیند. پشت سر هم خمیازه می‌کشد. مادر نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌کند. هشت و نیم است. «برو بخواب صدیقه خانم، خیلی خسته‌ای.»

تندی از زیر کرسی بلند می‌شود. «پس وخت نماز بیدارتان می‌کنم.» می‌رود توی اتاق دیگر و رختخوابش را پهن می‌کند. مادر چند هسته زردآلو می‌شکند. «یواش یواش باید بریم تهران، دیگه این‌جا به درد ما نمی‌خوره... ما الان نباید تو خونه‌ی صدیقه خانم باشیم که جن‌شو ببینیم... باید تهران می‌بودیم و تو می‌رفتی کلاس زبانی چیزی که برای دانشگاه رفتن آماده بشی.»

دلَم از اسم تهران غنج می‌رود. «مامان! کاشکی بشه زودتر بریم.»

«از دست این بابات. چقدر بهش گفتم خونه رو بفروش و تا بچه‌ها بزرگ نشدن بریم تهران، این قدر این دست و اون دست کرد که تو الان دیبرستانی شدی. حریفش نمی‌شم از بس ترسو و دست به عصاست... همیشه به کم قانع...» آهش را با فوت بیرون می‌دمد و سر تکان می‌دهد. «از اولش اشتباه کردم و نباید می‌وادم این‌جا. فکر کردم آگه بیاییم شهرستان قمار از سر بابات میفته. سر ماه رفیقاشو پیدا کرد. فکر کردم کمتر بازی از سرش میفته، اونم سر ماه جور کرد... شماها این‌جا آینده‌ای ندارین....»

چشم ازش برنمی‌دارم. مادر به ندرت لبخند می‌زند، برعکس پدر که همیشه بشکن می‌زند و می‌خندد و سرخوش است. «همه جوونی مو به پای بابات ریختم و تو این شهر خراب شده سوزن زدم که شماها به یه جایی برسین و بهتر از من زندگی کنین. فکرشم نمی‌کردم انقلاب بشه و اینقدر عقب بریم... مادرم با اون مومیش نتونست منو زیر چادر بیره اونوخت حالا بین هنوز هیچی نشده سر سال مقنعه سرمون انداختن. می‌ترسم اینجوری پیش بره تو نتونی بری دانشگاه! از بس این مردم حسود و فضول و حرف درارند. چش ندارن غیر از خودشون کسی رو بینن...»

یکی دو ساعتی به شکایت‌ها و آرزوهای له شده‌اش گوش می‌دهم. حرص می‌خورم و گوش می‌دهم. مادر همیشه قربانی است و پدر ظالم. مادر بلندپرواز است و پدر مانع. مادر عاقل است و پدر کودکی شرور. آخر می‌گویم: «مامان؟ شما اصلاً چرا با پدر ازدواج کردین؟»

آه می‌کشد. «وقتی بابابزرگ نامزدی مو با پسر عمه به هم زد، دیگه برام مهم نبود با کی ازدواج می‌کنم. مادربزرگ هم هی فشارم می‌داد که شوهر کن، شوهر کن، اسمت تو دهنا افتاده. دیگه بابات هم سر رام سبز شد و منم می‌خواستم از دست مامان بزرگ فرار کنم و دیدم بابات مهندس و تحصیل کرده است، زنش شدم. چه می‌دونستم که همه حرفاش دروغه و یه دیپلم متفرقه بیشتر نداره...»

می‌دانستم که مادر نامزد پسر عمه‌اش بوده. بارها و بارها در دعوای به رخ پدرم کشیده بود که کاش زن همون توده‌ای شده بودم و به پای زندان رفتنش می‌شستم و موهام سفید می‌شد، ولی زن تو بی‌خیال قمارباز نمی‌شدم. بارها دیده بودم که سراغ مجله‌های قدیمی سخن می‌رفت و خاک‌شان را با پشت دست می‌گرفت. گاه ساعت‌ها به مداد نوشته‌ها در حاشیه‌ی مجله‌ها نگاه می‌کرد و بعد دوباره در صندوق جاشان می‌داد. انگار عزیزترین یادگاری در زندگیش بودند. یک روز پدر دور از چشم مادر همه را به کرفروشی سر خیابان مصلی داد. وقتی مادر فهمید خیلی گریه کرد و بعد هم مریض شد. ولی بعد از آن دیگر هیچ‌وقت سواد و روشنفکری توده‌ای‌ها را به رخ پدر نکشید. من آن موقع کلاس اول راهنمایی بودم. آرام آرام شل می‌شوم و مادر همچنان از پدر می‌گوید. نمی‌دانم کی زیر کرسی خوابم می‌برد.

چیزی آهسته می‌خورد به فوزک پام. چشم باز می‌کنم. مادر کنارم نشسته است. پچ‌پچ می‌کند: «نقشینه یه صدایی میاد، می‌شنوی؟»

تندی می‌نشینم و سراپا گوش می‌شوم. «نه!»

«چرا. من یه خِش و خِشی شنیدم، پاشو بریم توی هال رو نگاه کنیم.»

«مامان ساعت چنده؟»

به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند. «سه و ربعه»

با هم می‌رویم توی هال. خالی و سرد است. دیوارها گچی‌اند و کمی بوی چاه و نم می‌آید. درِ آشپزخانه بسته است و هیچ نوری از زیرش بیرون نمی‌زند. فقط نور رنگ پریده‌ی چراغ برق توی کوچه است که از پنجره‌ی کوچک بالای در می‌تابد. صدای آرام شر شر آب می‌آید. من و مادر به هم نگاه می‌کنیم. موهای روی دستم سیخ می‌شوند. فوری کلید برق را می‌زنم. نور زردی پخش می‌شود و می‌زند توی چشم‌مان. زیر لبی می‌گویم: «شاید صدیقه خانم یادش رفته شیر آبو ببندد.»

«نه! من آخرشب همه‌چی رو نگاه کردم. درِ آشپزخونه باز بود و شیر آب هم بسته بود و دو تیکه هم ظرف نشسته تو ظرفشویی بود.» به همان آهستگی من حرف می‌زند. یکهو می‌دود توی اتاق و قرآن را از کنار جانماز صدیقه خانم برمی‌دارد.

باورم نمی‌شود که مادر ترسیده باشد. بدتر از همه باورم نمی‌شود که مادر از قرآن برای دفع بلا استفاده کند. اصلاً اهل این جور چیزها نبود.

«مامان! بیا یه هو بی درو باز کنیم.» قبل از آن که حرفم تمام شود قرآن را به در فشار می‌دهد و با یک ضرب درِ آشپزخانه را باز می‌کند.

شیر آب باز است. صدیقه خانم چادر به کمر بسته است و دارد ظرف‌ها را می‌شوید. همه شسته‌شده‌ها را هم ریخته توی ظرفشویی و دارد از اول آبکشی می‌کند. چشم‌هاش بسته‌اند.

مادر دست به دهانش می‌برد. «بدون داره خواب هم می‌بیند.»

به هم نگاه می‌کنیم و آرام می‌خندیم.

مدرسه‌ی عضدی

چند کارگر با چکش و پیچ‌گوشتی بالای در مدرسه ایستاده‌اند. تابلوی «مدرسه دخترانه عضدی» را پایین آورده‌اند و تابلوی «مدرسه دخترانه بنت‌الهدی» را بالا برده‌اند. جلوی سردر می‌ایستم. سایه‌ی محو دو زن محجبه در پس‌زمینه‌ای سبز، زشتی اسم مدرسه را تکمیل کرده‌اند. شنیده بودم زمین این مدرسه را خانم توران عضدی یکی از نوادگان فتحعلی شاه قاجار که در شاهرود زندگی می‌کرد به اداره آموزش و پرورش هدیه داده بود، ولی امروز نامش حذف شد. وارد حیاط می‌شوم. باد ملایمی که از سمت کوه می‌وزد، کاج‌ها را نرم‌نرم تکان می‌دهد. بچه‌های انجمن اسلامی گله به گله زیر درخت‌ها جمع شده‌اند و پیچ‌پیچ می‌کنند.

می‌روم توی سالن. دسته‌ای دیگر از بچه‌های انجمن جلوی در کتابخانه ایستاده‌اند؛ کتابخانه‌ای که بیشتر به صندوق خانه می‌ماند، ولی تا سقفش کتاب چیده شده است؛ از داستان‌های علمی تا رمان‌های عشقی. حال و هوایی تازه در پیرامونم می‌چرخد. نمی‌دانم چیست، فقط موجش را احساس می‌کنم. زنگ کلاس را می‌زنند.

سر جام کنار پنجره می‌نشینم. دبیر اقتصاد می‌آید و راجع به ارزش پول و کالایی شدنش حرف می‌زند. حواسم به رفت و آمدهای توی حیاط است. فریمه که حالا نامش را به زینب تغییر داده، با دسته‌ای کتاب دور حیاط می‌چرخد. ام البنین و چند دختر دیگر هم پشت سرش می‌آیند. آن‌ها هم کتاب دست‌شان است. همه را روبه‌روی سالن ورودی پرت می‌کنند.

قمر، رئیس انجمن اسلامی با یک دست چادر زیر بغل زده‌اش را جمع می‌کند و با دست دیگر پیت نفت را می‌کشد. خانم زمانی، فراش مدرسه می‌دود و کمکش می‌کند تا نفت را روی کتاب‌ها پخش کند. دلم می‌ریزد. پدربزرگم می‌گفت، عُمربن خطاب کتابخانه‌ها را سوزاند چون نمی‌خواست ایرانی‌ها بدانند کی بودند و چه کار کرده‌اند و به چه باور داشته‌اند. برای همین هم ما از گذشته‌ی خودمان بریده شده‌ایم و بی‌هویت و سردرگم از این ریشه به آن ریشه می‌چسبیم. باورم نمی‌شود که این‌ها هم می‌خواهند همان کار را کنند.

اجازه می‌گیرم و از کلاس بیرون می‌آیم. می‌روم توی حیاط و به پشتی کتاب‌های خیس نگاه می‌کنم. باد از «فلسفه چیست» تا «اقتصاد به زبان ساده» را ورق می‌زند و بوی نفت را می‌پراکند. چشمم می‌افتد به «چگونه انسان غول شد». این کتاب جیبی را خوانده بودم و خیلی هم دوست داشتم. به محض اینکه بچه‌های انجمن برمی‌گردند توی سالن تا بقیه‌ی کتاب‌ها را بیاورند، با یک پا کتاب را می‌کشم جلو. هنوز نفتی نشده است. می‌نشینم نزدیکش و ادای بند کفش بستن را در می‌آورم. دور و بر را نگاه می‌کنم. کسی نیست. تندی کتاب را می‌گذارم زیر پاچه‌ی گشاد شلوارم و بعد هم توی ساق جورابم.

یکهو قمر کبریت به دست جلوم ظاهر می‌شود. قلبم می‌ریزد. «خواهر برو کنار.» کلاس چهارم دبیرستان است و فقط یک سال از من بزرگ‌تر است، ولی مثل مادر بزرگ‌ها حرف می‌زند. قد کوتاه و ریزه است و صورت مهتابی‌ش مثل نامش قرص قمر است. باورم

نمی‌شود که این چشم‌های زیبا، این روح پرشور و این چهره‌ی شاداب این همه استعداد دارد که دنیا را از توی سوراخ‌های گونی ببیند.

خودم را می‌کشم کنار. بچه‌های انجمن دور کتاب‌ها حلقه می‌زنند. زنگ تفریح را می‌زنند. دانش‌آموزان می‌ریزند توی حیاط. قمر که منتظر همین است، کبریت را می‌کشد و می‌اندازد وسط کتاب‌ها. باد آبان‌ماه در کاغذها می‌دمد و آتش در ورق‌ها می‌دود، در هوا می‌چرخد و در چشم‌های خمار قمر پیچ و تاب می‌خورد.

بچه‌های دیگر می‌آیند. دور آتش می‌ایستند و جیغ می‌کنند. صدای بچه‌های انجمن اسلامی طنین می‌اندازد. «حزب فقط حزب الله رهبر فقط روح الله.» سرخ و برافروخته‌اند و مقنعه‌ها تا روی چشم‌هاشان آمده. با کتانی‌های سفیدشان کتاب‌هایی را که از انبوه بیرون می‌افتند، هل می‌دهند و دوباره به آتش نزدیک می‌کنند.

یکی از بچه‌ها می‌رود بالای پله‌های ورودی سالن و فریاد می‌زند: «وقتی این کتابا نباشن ما چه‌جوری دنیا رو بشناسیم؟ ما چطوری پا به پای دانش دنیا جلو بریم؟» او را می‌شناسم. ناهید است و گاهی جلوی در مدرسه می‌ایستد و روزنامه‌ی کار نشریه‌ی چریک‌های فدایی خلق را می‌فروشد. دو سه باری در هسته‌های مطالعاتی‌شان شرکت کرده بودم. کتاب خرمگس و برمی‌گردیم گل‌نسرین بچنینیم را به من داده بود و من هم خوانده بودم. صدای ظریفش توان بار خشمش را ندارد. اول دو رگه و بعد هم خفه می‌شود. شهابی است که می‌درخشد و می‌سوزد و محو می‌شود.

ام البنین می‌دود توی کتابخانه و با یک قرآن برمی‌گردد. روی دست بلندش می‌کند و رو به ناهید داد می‌زند: «قرآن کتاب کتاب‌هاست.» به جمله‌اش فکر می‌کنم. یعنی که نیازی به خواندن باقی کتاب‌ها نیست. ناهید داد می‌زند: «شماها یه مشت عقب افتاده‌این...» جیغ‌های بیش از حد لرزان‌ش در فریادهای فریما و زینب‌شده گم می‌شوند. فریما دست روی شانه‌ی قمر گذاشته. «همه‌ی اسرار اجرام آسمانی تا جراحی‌های پیچیده و صنایع سنگین توی قرآن هست. ما فقط باید کدهاش رو پیدا بکنیم....» بچه‌های انجمن اسلامی در حمایتش یک صدا فریاد می‌زنند: «الله اکبر. الله اکبر»

ناهید رو به جمعیت مشتش را بالا می‌برد و در هوا تکان می‌دهد. «نگاه کردن داره؟ اومدین چیو تماشا کنین؟...» صورت جذابش برافروخته شده است و چشم‌های درشت‌ش زیر پرده‌ای از اشک می‌سوزند. می‌رود به طرف سالن. چند نفر پشت سرش می‌روند.

نگاهم روی چهره‌هاست. بیشتر بچه‌ها ساکت و آرامند. گویی تنها تفاوت امروز با روزهای دیگر فقط این است که می‌توانند در حیاط دست‌هاشان را با آتشی بزرگ گرم کنند. خانم مدیر بهت‌زده و ترس‌خورده می‌گوید: «این‌جا چه خبره؟! کسی جوابش را نمی‌دهد. انگار تازه فهمیده است که چندان هم مدیر دبیرستان نیست. اگر زیادی حرف بزند خودش هم از کار بیکار خواهد شد. دبیرهای زن و مرد مثل مجسمه‌های مسخ شده به این منظره نگاه می‌کنند. جیک‌شان در نمی‌آید. فقط دبیر تاریخ و اقتصاد سر تکان می‌دهند و برمی‌گردند توی دفتر.

زینب خم می‌شود و کتابی را از پیش پایش برمی‌دارد. پرتش می‌کند وسط آتش. شانه‌های لخت/آناکارنینا را در پیراهن سیاه دکولته روی جلد شومیز می‌بینم. هیچ‌گاه تصور نمی‌کرد که صد سال پس از خودکشی غم‌انگیزش، باز هم داستان زندگیش به شعله‌های آتش سپرده شود. دلم می‌گیرد.

شعله‌های زرد و قرمز در هم می‌پیچند و در کتاب‌ها می‌دوند. ورق‌ها می‌چاله می‌شوند و در پلک‌زدنی خاکستر. از خودم خجالت می‌کشم که در این مراسم بی‌شکوه به تماشا ایستاده‌ام. برمی‌گردم به کلاس.

فقط ثریا توی کلاس است و روی نیمکت نشسته است. گاه‌گاه از پنجره بیرون را نگاه می‌کند و به روال همیشگی با خودکار سیاه و قرمز در دفترش طرح می‌زند. صورتش مثل تخم‌مرغ است. سفید و بیضی. حالا کبود است. یک دستش روی شکمش است و از درد به خود می‌پیچد. هر وقت عادت ماهانه می‌شود همه‌ی مدرسه می‌فهمند. گاهی بالا می‌آورد و گاهی هم غش می‌کند. خودکار قرمز را از روی کاغذ برمی‌دارد و به من چشمکی ریز می‌زند. «من دیدم که یکی از کتابا رو نجات دادی، اگه حالم خوب بود حتما میومدم بیرون و کمکت می‌کردم، اینا بی‌شعورن! همه‌شون آلت دستن و خودشون خبر ندارن.» انگشت‌های کشیده‌ش را روی میز می‌گذارد. به طرخی که کشیده است نگاه می‌کنم. صورتکی گیج و سرگردان که مثل عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی به ریسمان‌های نامرئی بند است و آلت دست دیگری است. نمی‌توانم چشم بردارم. حرف‌هاش به درونم می‌خزند. دری متفاوت را باز می‌کنند و چیزی را ته وجودم می‌لرزانند. چیزی آمیخته با ترس و غم و بهت‌زدگی. خم می‌شوم و کتاب را از توی ساق جورابم در می‌آورم و جلوش می‌گذارم.



فوری می‌گذاردش لای کلاسورش. ورق می‌زند و با ولع نگاهش می‌کند. «وقتی خوندیش می‌دی منم بخونمش؟»

«من خوندمش. ببرش و هر وقت تموم کردی بیارش.»

«مرسی. تا هفته‌ی دیگه بهت می‌دم، الان دارم سخنان بایزید بسطامی رو می‌خونم.»

ابروهام بالا می‌روند. «جدی؟ من آرامگاهش رفته‌م ولی چیزی ازش نخونده‌م، راستش تمایلی به عرفان و این جور چیزا ندارم، یعنی اصلا نمی‌فهمم چی می‌گن.»

دستش را روی کلاسور می‌گذارد و نگاهم می‌کند. «منم نداشتم، ولی یه شب یه خوابی دیدم که خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم و وختی از خواب بیدار شدم این قدر گر گرفته بودم و از ترس می‌لرزیدم که باورت نمی‌شه، بعد دیدم چند جای دست و پام هم کبود شده.» یکهو لب‌هاش را به هم فشار می‌دهد و ساکت می‌شود.

چشم‌هام گرد می‌شوند. «اگه دوست داری خوابتو برام بگو.»

نگاهش را از روی کلاسور بالا می‌اندازد. «خواب خدا رو دیدم.»

«جدی؟! چه شکلی بود؟» پیشانیم چین می‌خورد.

«یه زنی بود با چشمای از حدقه در اومده و زبون از تو دهن بیرون زده. داشت قلبم از ترس وایمیستاد.» دوباره ساکت می‌شود. غرق ناخن‌هاش شده است. پهن و مستطیلی‌اند.

کنارش روی نیمکت می‌نشینم. «خب بعد چی شد؟»

«دو هفته پیش که خانم زند اومد سر کلاس فلسفه، ازش پرسیدم تا حالا کسی بوده که خواب خدا رو دیده باشه. اونم گفت، بایزید بسطامی. منم رفتم کتابخونه و کتابشو گرفتم و حالا هر شب یه تیکه‌هایش رو می‌خونم. یه کم سخته اما هر جاشو نمی‌فهمم از خانم زند می‌پرسم.»

«چه خواب عجیبی! من فقط خواب حیوونا رو می‌بینم. همین حیوونایی که تو غارها نقاشی شدن. یا اونا منو شکار می‌کنند یا من اونا رو. یا اونا به مرگ من نگاه می‌کنن یا من به مرگ اونا.» نیم‌خندی می‌زنم. «فکر کنم خاطرات اجداد غارنشینم رو خواب می‌بینم.»

«شاید هم واقعا این جوریه.» دوباره به ناخن‌هاش خیره می‌شود. «منم خیلی خوابای عجیب غریب می‌بینم ولی جرئت نمی‌کنم به کسی بگم.»

«اگه دوست داری به من بگو، مطمئن باش به هیچ کس نمی گم. در ضمن این طرحی که زدی خیلی جالبه!» به دفتر بازش اشاره می کنم.

صورتش مثل گل اطلسی شکفته می شود. «جدی؟! دوستش داری؟» سر تکان می دهم. «حالا خوابتو بگو.»

دفترش را می بندد. «راستش من شبا از توی تنم بیرون میام و می رم این ور و اون ور.»

مور مورم می شود. «یعنی چی؟»

«از خواب می پریم و خودمو می بینم که توی جام خوابیده ام. یه گربه هم دارم که همیشه پایین پام دراز می کشه و هر وقت از بدنم جدا می شم، بیدار می شه و با موهای سیخ شده دورم می چرخه. اوایل می ترسیدم اما بعد دیگه عادت کردم و یواش یواش فهمیدم که از بدنم جدا شده ام. بدن جدا شده مثل ابر، مه یا بخار آب می مونه.»

چشم هام تنگ می شوند. «بعد تو چه کار می کنی؟»

«می رم دور و برم رو می گردم. یه بار از در بسته ای اتاقم گذشتم و تا مقبره ی بایزید بسطامی رو تو هوا راه رفتم. قشنگ یادمه که خیلی تاریک بود و باد می زد و آسمون هم ابری بود. همه چیز واقعی واقعی بود.» صورتش رنگ می گیرد. وسط هیجانی که دارد یکهو سکوت می کند.

با اشتیاق می گویم: «بعد چی شد؟»

«همینطور که داشتم می رفتم طرف مقبره یه توده ی ابری دیگه رو هم دیدم که مثل خودم بود، اما هی خودشو لای درختا قایم می کرد تا این که بالاخره اومد جلو و به نظرم اومد که یه مرد پنجاه شصت ساله است. ازش پرسیدم اسمت چیه؟ خیلی وقته این جا یی؟ اونم گفت که خیلی ساله بین این درختا زندگی می کنه و گفت به من بگو نهصد. پرسیدم این جا چه کار می کنی؟ گفت، اشتباه منو نکن و بدون که زیاد نمی تونی از بدنت دور باشی. اگه دیر برگردی بدنت می میره و تو این جا مثل من سرگردان می مونی. منم پرسیدم کی باید برگردم توی بدنم؟ گفت قبل از اذان صبح وگرنه باید کسی رو که مردنی یه و روحش آماده ی ترک کردن بدنشه پیدا کنی و اون باید بپذیره که تو وارد بدنش بشی. منم بهش گفتم پس چرا خودت این کار رو نکردی و این همه سال سرگردانی؟

گفت خودم انتخاب کردم که راهنمای امثال تو باشم که اشتباه منو تکرار نکنند. دیگه پشت در آرامگاه بایزید رسیده بودیم که بهش گفتم تو هم با من می یایی تو آرامگاه؟ گفت نه! تو هر وقت کارتو تموم کردی با هم برمی گردیم و حالا به اذان مونده. منم رفتم کنار سنگ مزار بایزید و دست به مرمرای زردش کشیدم و گفتم، سلام حضرت بایزید. من چیز زیادی از تو نمی دونم اما بعد از دوازده قرن پیدات کرده ام، چون شنیده ام که تو هم مثل من خواب خدا رو دیده ای. غرق گفت وگو بودیم که یکهو نهصد به پنجره ی مقبره کوبید و من بلند شدم. اصلا هیچی از گفت وگو مون یادم نمیداد. بعد که برگشتم نهصد دستمو گرفت و یادم داد که چه جوری توی

هوا سر بخورم. گفت دفعه‌ی دیگه یادت می‌دم که چطوری از آب‌ها بگذری و حتی بری زیر زمین و دوباره بیایی بالا تا اینکه من رسیدم توی اتاقم و دیدم که خوابیده‌م و دیگه رفتم توی بدنم.»

پلک نمی‌زنم. خیره نگاهش می‌کنم. نمی‌دانم چطوری این رویاها را با هم جفت و جور می‌کند و در کنار واقعیت‌ها می‌چیند تا در بیداری دنبال‌شان برود. شاید رویایی که دیده خیلی واضح و آشکار بوده و همه جزئیات و صدا و بو و تصویر را به خاطر دارد، آنقدر که نمی‌داند در خواب، خدا را دیده یا خدا واقعا به زندگیش قدم گذاشته. لرزی در ستون مهره‌ها می‌چرخد. یاد صدیقه خانم و جش می‌افتم. همه‌ی محله وقتی فهمیدند صدیقه خانم توی خواب راه می‌رود دلخور شده بودند. بیشتر دوست داشتند جن داشته باشد. شاید هم این دنیا بدون چیزهای ماورایی چیزی کم دارد. می‌گویم: «اگه آدم می‌تونست همه‌ی این کارها رو تو دنیای واقعی هم بکنه چی می‌شد! همه قوانین طبیعی رو به هم می‌ریخ...»

وسط حرفم می‌گوید: «نه نقشینه! این دو تا دنیا از هم جدا نیستند. اتفاقا خیلی هم به هم وصلند. فقط باید راه عبور و مرور از دروازه‌هاش رو پیدا کنی.»

دیگر کشش نمی‌دهم. نمی‌خواهم خودش را ببندد. با ذوق می‌گویم: «می‌شه یکی از حرفای بایزید رو برام بگی؟»

کلاسورش را باز می‌کند و می‌خواند: «آن که به تو سخاوت می‌دهد مثل دریا، شفقت می‌دهد مثل آفتاب، فروتنی می‌دهد مثل زمین، تو را دوست دارد. تو همان بحر ژرفی که نه آغاز داری و نه پایان.»

لبخند می‌زنم. «بازم داری؟»

گونه‌هاش صورتی می‌شوند. به یادداشت‌هاش نگاه می‌کند. «تو چنین که می‌نمایی هستی؟ یا چنانی که می‌نمایی؟» چشم‌هاش روی صفحه بالا و پایین می‌روند. می‌فهمم که می‌خواهد بهترین‌ها را بخواند. «خدا در تو خوابیده است و با فلان دین و مذهب نمی‌شود او را پیدا کرد. خدا در خود تو پنهان است.» دفتر طراحی‌ش را باز می‌کند و خدایی را که خواب دیده نشانم می‌دهد.



به خدای خوابش نگاه می‌کنم. در چشم‌هاش بیشتر از مهر و رحمت، ترس و وحشت است. تصویرهای شکسته‌ی یک رویاست در کابوسی شبانه. انگاری خدا با چیزی ترسناک روبه‌رو شده و سنگینی حضورش را حس کرده. می‌گویم: «من بچه که بودم خدا رو به مرد بی‌چهره تصور می‌کردم که میاد بچه‌های بد رو تنبیه می‌کنه بعد که بزرگ‌تر شدم این تصورات هم کنار رفت، ولی هیچ‌وقت خدا رو زن ندیده‌م. این اولین باره که می‌بینم کسی خدا رو زن دیده، اونم اینطوری. لباس با این که قرمزند خیلی بچه‌گانه‌اند.» به کروی توی صورتش اشاره می‌کنم. «این چرا این‌جاست؟»

«این کروی زمینه که مثل قطره اشکی از چشم خدا چکیده. درسته که تو سوره می‌گی خدا نه می‌زاید و نه متولد می‌شود ولی غیر از زن چه موجودی می‌تونه بزاد و زندگی ببخشه؟» چنان پرشور و پرحرارت حرف می‌زند که انگار نه انگار درد دارد.

لبخند می‌زنم. «تو این کتابی که بهت دادم می‌گی خدا به فکره. یعنی آفریده‌ی ذهنه. برای همینم هر کس به تصویری ازش داره. می‌گی ما به دنبال تغییرهای تدریجی پیدا شده‌ایم نه که توی هفت روز و از این داستانا که تو کتابای دینی می‌گن...»

«جدی؟! چشم‌های تیره‌اش روی صورتم می‌مانند. «می‌رم می‌خونمش. من در برابر هیچ عقیده‌ای خودمو نمی‌بندم...»

«ثریا انصاری! خانم مدیر گفت ببرمت خانه‌تان و هر وقت حالت خوب شد بیایی مدرسه.»

هر دو برمی‌گردیم به سوی صدا. خانم زمانی است. چادرش را هم سر کرده تا ثریا را ببرد خانه‌شان.

ثریا را بغل می‌کنم و گونه‌هاش را می‌بوسم. بوی ملایم و خوبی می‌دهد. «مرسی که کاراتو نشونم دادی. در ضمن هم صدای خوبی داری و هم بوی خوبی می‌دی.»

خنده‌ی ریزی می‌کند. «عطر که ندارم هر روز موقع دست و رو شستن چند قطره گلاب تو پارچ آب می‌چکونم و آخرش می‌ریزم رو دست و صورتم.» وسایلش را برمی‌دارد و رو به خانم زمانی می‌گوید: «ببخشین، به خدا شرمندهام که اینقدر مزاحم شما می‌شم. اگه مدرسه اجازه می‌داد خودم تنهایی می‌رفتم...» صورتش سرخ شده است.

خانم زمانی مقنعه‌ی زیر چادرش را صاف می‌کند. «این حرفا رزن، بیا بریم دختر جان.»

تا دم در مدرسه همراهشان می‌روم. مراسم کتاب سوزان تمام شده است و باد خاکستر کتاب‌ها را در حیاط پخش کرده است. بچه‌ها سر کلاس می‌روند. پوش پرهایی سیاه بر سر و شانه‌ام می‌نشینند. به مراسم سوگواری می‌ماند که پولک‌های سیاه بر سر و شانه‌ی سوگواران بپاشند. یکی را میان دو انگشت می‌گیرم. مثل برف آب می‌شود و رد سیاهی به جا می‌گذارد. شاید تکه‌ای از سرزمینی بوده که در زمین وجود نداشته، یا تن زنی که هنوز کشف نشده، یا غاری پر از ماهی که در خروش دریایی جوشان فرو شده. سیاهی را پاک می‌کنم و برمی‌گردم به طرف کلاس. اندوه، سنگینی و نفس‌تنگی را پشت چهره‌ای بی‌تفاوت پنهان می‌کنم.

عکاسی سپیدمان

تار را در روکش چرمی گذاشته، زیر چادر مشکی می‌گیرم. چابک قدم برمی‌دارم و به طرف مرکز شهر می‌روم. خورشید آتشین رو به غروب است و قارقار کلاغ‌ها از هر سو بلند. باد در سپیدارهای دو طرف خیابان می‌پیچد و شاخ و برگ‌ها را به هم می‌ساید. صداشان به موج‌های دریا می‌ماند که لوله می‌شوند و نرم روی هم می‌غلطند. می‌برندم به جایی که اصلاً متوجه نمی‌شوم کی و چه جور می‌رسم به عکاسی سپیدمان.

کیپ تا کیپ مشتری ایستاده است. بال چادر را زیر بغل جا می‌دهم و از توی کیفم کتاب «چگونه انسان غول شد» را در می‌آورم. از میان سرها دنبال انوش می‌گردم. پشت پیشخوان، قیچی به دست ایستاده است. کاغذهای اضافی دور عکس‌ها را می‌برد. موهای سیاه و حالت‌دارش را بالا زده است و پیشانی صاف و بلندش پیداست. یک لحظه برمی‌گردد و از قفسه‌ی پشت سرش حلقه فیلمی برمی‌دارد. تپش قلبم بالا می‌رود. به مشتری می‌دهدش. چقدر این چشم‌های پف‌دار و کشیده را در صورت جدی‌اش دوست دارم. حالا خم می‌شود و یک بسته کاغذ سفید از توی کشو در می‌آورد. «اکبر این کاغذ رو بذار تو دستگاه فتوکپی.» اکبر کنار دستگاه ایستاده است و تند و تند کپی می‌زند.

انوش بقیه‌ی پول مشتری را می‌دهد. در همین لحظه چشمش به من می‌افتد. ابروهای بلند و سیاهش بالا می‌روند. رو می‌کند به اکبر. «من پنج دقیقه دیگه برمی‌گردم.» از پشت پیشخوان بیرون می‌آید و از میان مشتری‌ها می‌گذرد.

«سلام.» لبخند می‌زنم و کتاب در دستم می‌لرزد.

«سلام نقشینه جان! حالت خوبه؟»

اکبر که جوان‌تر از انوش است، نیم‌نگاهی به من می‌اندازد. «باشه، خیالی نیست.»

«سرت شلوغه مزاحم نمی‌شم. داشتم می‌رفتم کلاس تار، گفتم سر راه یه کتاب بهت بدم.»

لبخند می‌زند. «مرسی که زحمت کشیدی. این جا خیلی شلوغه، الان در پشتی عکاس خونه رو باز می‌کنم از اون در بیا تو.» می‌رود ته مغازه و میان دری چوبی ناپدید می‌شود. کتاب را می‌گذارم توی کیفم. چادر را بیشتر توی صورتم می‌کشم و می‌آیم بیرون. وارد کوچه‌ی باریک کنار مغازه می‌شوم و از در پشتی می‌روم تو. به محض این‌که در را می‌بندم بغلم می‌کند و صورتم را می‌بوسد. کیف و ساز را از دستم می‌گیرد و پشت پرده‌ی سیاهی که مخصوص عکس گرفتن است، جا می‌دهد. دستش را می‌اندازد دور کمرم. «حالت خوبه؟ چقدر دلم هواتو کرده بود.» چادرم را در می‌آورد. «بیا بریم تو تاریک‌خونه، باید عکس‌ها رو ظاهر کنم.»

از در دیگری می‌گذریم. وارد اتاقکی می‌شویم که به زور جای دو نفر است. بوی مواد شیمیایی می‌آید و فقط یک لامپ کوچک قرمز روشن است. با یک دست انبرکی مخصوص را می‌گیرد و کاغذهایی را در لگن کوچکی که پر از محلول ظهور عکس است فرو می‌برد. با دست دیگر صورتم را می‌خواباند روی سینه‌اش. ادوکلنش بوی کاج می‌دهد. نفس‌های بریده بریده‌اش به لاله‌ی گوشم می‌ریزند و بوسه‌های گرم و آتشین به سر و گردنم. «نقشینه دوستت دارم. دوستت دارم. می‌دونی چقدر دوستت دارم؟...»

انبرک در لگن دارو غرق می‌شود. لامپ قرمز برای خودش می‌تابد و گاه‌گاه خاموش و روشن می‌شود. تن‌هامان به هم می‌پیچند. تنها صدا، نفس‌های ماست که در تاریکی می‌روند و می‌آیند. انوش زیادی جلو نمی‌رود. به باید و نبایدهای آموخته پایبند است و من هم تشویقش نمی‌کنم. به زیبایی‌ام مطمئن نیستم. می‌ترسم استخوانی بودم توی ذوقش بزند. مژه‌های بلندش را به شقیقه‌ام می‌مالد و کش دم اسبی‌ام را باز می‌کند. انگشت‌هایش لای موهام می‌روند و پوست سرم را نرم چنگ می‌زنند. من غرق بوی میوه‌های کاجش هستم و او برجستگی‌های تنم را سیر می‌کند. دیگر صدای قلب‌هامان را می‌شناسیم. با خیز و فرود نفس‌هامان آشناییم.

«گامپ گامپ.»

با مشت به در تاریک‌خانه کوبیده می‌شود. «انوش، انوش! بابات آمد.» صدای اکبر است.

هر دو از جا می‌پریم. موهام را می‌بندم و روپوش و چادرم را مرتب می‌کنم. او هم با انگشت موهایش را شانه می‌زند. از تاریک‌خانه می‌آیم بیرون و وارد عکاس‌خانه می‌شویم. انوش دری را که به داخل مغازه باز می‌شود، نیم‌لا می‌کند. نور می‌پاشد به درون. پیشانی‌اش سرخ است و گونه‌هایش ذغال‌گداخته. نگاهی به داخل مغازه می‌اندازد. «نقشینه! از در پشت بری بابام می‌فهمه. اصلاً به روی خودت نیار و مثل یه مشتری از همین در برو بیرون.» کیف و ساز را از پشت پرده برمی‌دارد و به دستم می‌دهد. بار دیگر لب‌هام را می‌بوسد.

خودم را مرتب می‌کنم، رو می‌گیرم و از در عکاس‌خانه وارد مغازه می‌شوم. اکبر می‌پرد جلوی پدر انوش و خودش را بین من و او حائل می‌کند. هیكلی درشت و گوشتی دارد. «حاج آقا کاغذ تمام شده.»

او به سوی دستگاه فتوکپی برمی‌گردد. «یه بند کاغذ رو دستگاره که! تو چی چی می‌گی؟...» پس‌اش می‌زند و یک لحظه با هم چشم در چشم می‌شویم. هول می‌کنم. «سلام.»

«سلام.» چشمش را می‌اندازد پایین. لبریز شرم است.

مثل باد از مغازه می‌زنم بیرون. رگ گردنم به پوستم چکش می‌زند. تازه یادم می‌آید که کتاب را به انوش نداده‌ام. نفس بلندی می‌کشم و بدو بدو به طرف کلاس تار می‌روم. ماه در خمیدگی ظریف و محزونی می‌درخشد، ولی من پرم از صدای باد، گنجشک، کلاغ، خش‌خش برگ‌ها و آوازهایی که به لب نمی‌آیند و فقط به گوش می‌رسند.

کوهنوردی

نورهای نیلی و نارنجی و بنفش در هم می‌لولند. از کف پا توی تنم می‌خلند و مارپیچ دورم حلقه می‌زنند. روی موج‌های نور شناورم و تاب می‌خورم. دسته‌دسته ماهی بیرون می‌پرند. نقره‌ای و طلایی، درشت و باریک، مات و براق. می‌دوم توی آشپزخانه و سطلی می‌آورم. ماهی‌ها را مشت مشت در سطل می‌ریزم. به طرف قفسه‌ها می‌دوم. همه‌ی دیگ و قابلمه‌ها را بیرون می‌آورم، ولی ماهی‌ها همچنان می‌جوشند و از موج‌ها بیرون می‌پرند. نمی‌دانم چه کار کنم. دیگر ظرفی نمانده و می‌ترسم بمیرند. سراسیمه این‌ور و آن‌ور می‌دوم...

«نقشینه. ه. ه. ه.»

صدا سنگ می‌شود. درست می‌خورد وسط رویای من. ماهی‌ها، موج‌ها، دیگ و قابلمه‌ها، همه ناپدید می‌شوند. چشم باز می‌کنم. کورمال کورمال به ساعت نگاه می‌کنم. پنج صبح است.

«نقشینه. ه. ه. ه.»

صدا را می‌شناسم. انوش است.

از جا بلند می‌شوم. به نرمی مار نوک‌پنجه نوک‌پنجه روی زمین می‌خزم و دست و رو می‌شویم. مقنعه و روپوش و کفش‌های ورزشی‌ام را زیر بغل می‌گذارم و می‌روم توالی ته حیاط. همه را همان‌جا می‌پوشم و آهسته چفت در را باز می‌کنم. زیر نور چراغ‌ها به طرف کوه می‌دوم. از بینی‌ام بخار بیرون می‌زند و دست‌هام کبود و کرخت‌اند. باد در روپوش و مقنعه‌ام می‌پیچد. بوی باران می‌دهد. بارانی که هنوز نباریده. می‌رسم به سر بالایی بلوار. بالا می‌روم و به طرف درخت شراب می‌پیچم. علف‌های تیره و نازک تکان می‌خورند. اثری از انوش نیست.

یک قدم به عقب برمی‌گردم و به تیر چوبی برق تکیه می‌دهم. ماه، بالای قله‌های پس و پیش کوه، تویی درخشان وسط دریایی تیره است. هزاران ماهی در ابرهای کف‌آلود می‌جوشند و می‌لولند. از گوشه‌ی چشم حرکت سایه‌ای را تشخیص می‌دهم. چیزی می‌جنبد و لای علف‌های خودرو ناپدید می‌شود. می‌دوم وسط شیب و همان‌جا می‌ایستم. خیابان خلوت و خالی است و کوهپایه پر از سایه‌های ثابت و متحرک. اگر انوش نباشد چی؟ رعشه‌ای در تنم می‌دود. نه! فقط من و او می‌دانیم که قرارمان زیر این درخت شراب است. یکهو پوست هوا می‌لرزد.

«نقشینه؟!»

تیز بر می‌گردم. «انوش تویی؟!»

از میان شاخ و برگ‌ها بیرون می‌آید. چوب دراز و باریکی دستش است. «سلام خوبی؟» صدایش صاف و شاد است.

«سلام. یه لحظه ترسیدم. شک کردم که خودت نباشی.» نیم‌خندی می‌زنم.

می‌آید به طرفم. سه برگ می‌گذارد کف دستم. «فکر کردم خوابی و دیگه نمی‌ای، اینقدر توی دلم صدات زدم که نگو، راحت اومدی؟»

عطر پونه در بینی‌ام می‌پیچد. برگ‌های پونه را توی جیب می‌گذارم و بوی صمیمی‌اش را به حافظه می‌سپرم. «داشتم خواب ماهی می‌دیدم که یهو صدات بیدارم کرد.» چنان صورتش باز می‌شود که گونه‌های استخوانی‌اش بیرون می‌زنند. دستش را کنار دستم نگه می‌دارد و شانه به شانه‌ی هم از کوهپایه بالا می‌رویم.

«انوش تو می‌دونی ماهی توی خواب یعنی چی؟»

لب پایین می‌اندازد. «نه! ولی تو داستان مسیح و ماهی می‌گن وقتی یحیای تعمیددهنده کشته می‌شه، عیسی ناراحت می‌شه و می‌ره یه جای خلوت. مردم دنبالش می‌رن تا اینکه دیروقت می‌شه و همه گرسنه‌شون می‌شن. بین‌شون پسری بوده که دو تا ماهی و پنج تا نون تو سبدش داشته. عیسی همونا رو تیکه تیکه می‌کنه و می‌ده به همه بخورن و همه هم سیر می‌شند.» شانه بالا می‌اندازد. «شاید نشانه‌ی برکت و فراوانیه.» نگاهم می‌کند.

«همچین چیزی شدنی نیست، هر چند تو داستانا شدنی‌یه. من توی خوابم یه عالمه ماهی داشتم و نمی‌دونستم چه جوری جاشون بدم.» اخمی بر پیشانی می‌اندازم.

خنده کوتاهی می‌کند. «خوابه دیگه، خیلی جدیش نگیر.»

«آره خب، ولی وقتی آدم چیزی رو خواب می‌بینه بهش احساس پیدا می‌کنه. من الان همه چیو ماهی می‌بینم. اصلا الان ماهی‌ها رو یه جور دیگه دوست دارم.»

می‌خندد. ردیف دندان‌های سفید و مرتبش پیدا می‌شوند. «حالا منو ماهی نبینی، بقیه اشکالی نداره.»

چشم نازک می‌کنم و رو به بادی که از کوه به دره می‌وزد می‌روم. او چوب دراز و باریکش را می‌کوبد به بوته‌ها و بوی اوکالپیتوس‌ها را بلند می‌کند. ابرو بالا می‌اندازم. «با این بدبختا چه کار داری اینجوری می‌کوبی تو سرشون؟»

نیم‌چرخ می‌زند و پشت به کوه، رو به شهر می‌ایستد. با یک دست به چوبش تکیه می‌زند. «ای بادها! ای آسمان! ای سایه‌های پنهان!» دوباره چوبش را می‌کوبد به بوته‌ها. «سگ‌های پوزه باریک را دوست می‌دارم. آنان را که قلب پر کین مرا از عشق خویش بارور کرده‌اند دوست می‌دارم.»

لبیخند می‌زنم و چند قدم جلوتر از او می‌روم.

خودش را می‌رساند. «و آنان که می‌خواهند فراتر از خود باشند را نیز دوست می‌دارم.» تند به طرف قله می‌دود.

«انوش! چه طوری می‌شه آدم فراتر از خودش باشه؟!»

پشت به باد، چوبش را در هوا می‌چرخاند. «آنکه می‌خواهد روزی پریدن بیاموزد، نخست باید ایستادن، راه رفتن، دویدن و بالا رفتن بیاموزد.^۱»

سر تکان می‌دهم. «تو الان توی کدوم مرحله‌ای؟» از تخته‌سنگ بزرگی می‌پریم و به طرف تخته‌سنگ‌های پهن و صاف می‌دوم. باد آزادانه لای شکاف‌ها می‌وزد. چیزی می‌گوید. باد صدایش را می‌برد و نمی‌فهمم. می‌دود به طرفم. «من الان تو مرحله‌ی دویدن و بالا رفتنم.»

می‌خندم. «آره خب. کاملاً پیدااست.» می‌دویم به سوی صخره‌ی بزرگی. همان‌جا می‌ایستیم. هنوز چراغ‌های شهر روشن‌اند. اولین پرتوهای خورشید سرک می‌کشند.

کنار هم می‌نشینیم. انوش دستم را می‌گیرد. «چقدر دستات سردن!» ها می‌کند و دستم را در جیب کاپشنش جا می‌دهد. «نقشینه! من آدمای رو دوست ندارم. تو اولین کسی هستی که قلبمو از عشق و محبت پر کرده.» دست دور شانه‌ام می‌اندازد. «آدمایه مشت احمقند و به چیزای بی‌ارزشی دلبستن و با هیچ دلیل و منطقی هم حاضر نیستن ازشون برگردن.» خوب منظورش را نمی‌فهمم. اشاره به چین خوردگی شب و روز می‌کنم. «بین چطوری نور صبح از توی تاریکی می‌زنه بیرون؟»

به اولین شرابه‌های خورشید نگاه می‌کنیم. بازوم را فشار می‌دهد. «این دنیا پر از حقه و دوز و کلکه، هیچی هم نیست که جلودارش باشه. نه خدایی، نه قانونی، نه ارزشی، هیچی.»

«تو چقدر مایوسی! همیشه اینقدر ناامیدی؟»

چانه‌اش را کمی جلو می‌دهد و یک ابروش بالا می‌رود. «من از بچگی تنها بودم و سرم به کار خودم بوده. برادرای دوقلوم هیچ‌وقت همبازیم نبودن، شیش سال ازم کوچیک‌ترن. بچه که بودم مامانم یه شلوارک پام می‌کرد و منو می‌سپرد دست بابابزرگم. بهم می‌گفت دستمو بگیر تا گم نشم. منم فکر می‌کردم اگه دستمو ول کنم واقعا گم می‌شه. با هم می‌رفتیم بیرون و این‌ور و اون‌ور و گاهی هم می‌رفتیم مغازه‌ی بابام. بابام اهل سفر و خوشگذرونی نیست، همه عشق و تفریحش کاره. اهل خانواده هم همدیگرو نمی‌فهمیم، فقط کنار هم زندگی می‌کنیم. راستشو بخوای قبل از اومدن دو قلوها مامانم می‌خواست از بابام جدا بشه. هر چند با عشق ازدواج کرده بودند اما اصلاً به هم نمی‌خورن. از دو تا سیاره‌ی متفاوتند، ولی بعد از دو قلوها همه‌چی عوض شد و دوباره به

^۱ از سخنان نیچه.

هم وصل شدند. تو همین اوضاع و احوال منم تو خلوت‌نشینی خودم بزرگ شدم و سرم به کار و گاهی هم به کتاب.» به سویم می‌چرخد و چوبش را استوار روی سنگ نگه می‌دارد. «الان هم که تورو پیدا کردم.»

باد پایین مقنعه‌ام را لوله می‌کند و می‌زندش توی صورتم. با دو دست می‌گیرمش. «انوش! من فکر می‌کنم همیشه هم خلوت‌نشینی چیز خوبی نیست. باید تو زندگی هدفای مردمی هم داشت و براش جنگید. حتی گاهی وقتا باید تفنگ دست گرفت.»

«تفنگ؟! چوبش را تکان می‌دهد. «نه! فقط بی مغزا با تفنگ می‌جنگن.»

«همیشه هم این‌جوری نیست. الان یه عالمه گروه‌های چپ تو کردستان دارن می‌جنگن که به داد مردم برسن و از این همه شکنجه و اوضاع بدی که جمهوری اسلامی آورده راحت بشیم...»

از دهانش هوی عمیقی بیرون می‌دهد. «همونایی که امروز با تفنگ می‌جنگن هم دنبال قدرتند و فقط می‌خوان به خواسته‌های خودشون برسن. من خودمو قاطی هیچ گروه و دسته‌ای نمی‌کنم و ترجیح می‌دم تو پله‌ی خودم باشم.»

با دقت نگاهش می‌کنم. «من از پارسال که با «آنت» توی رمان جان شیفته «رومن رولان» دوست شدم زندگیم عوض شد. آنت می‌خواست تو هر شرایطی خودش رو هم زندگی کنه. تا حالا دو بار خوندمش. گاهی وقتا خودمو آنت می‌بینم. دلم می‌خواد چیزایی رو که بهم فشار میاره به هم بریزم.»

با انگشت نشانه بینی استخوانی و خوش ترکیبش را می‌خاراند. «همین که الان ساعت پنج و نیم صبح این‌جا یی یعنی سنت‌ها رو به هم ریختی.» چوبش را می‌گذارد کنار پاش. «نقشینه اون‌جا رو ببین، ببین چه لحظه‌ی پر شکوهیه.» با انگشت به سر شاخه‌های سپیدارها اشاره می‌کند. ریزه‌های درخشان نقره‌اند در گرگ و میش صبح. یکهو دسته‌ای سار از سر شاخه‌ها پر می‌کشند. می‌گویم: «با پرواز این پرنده‌ها شکوهش تکمیل شد.»

لبخند می‌زند. دست می‌کند توی جیب دیگر کاپشنش. پلاستیک کوچکی را در می‌آورد که چند بار دور هم چسب خورده است. «اینو برای تو گرفتم، نمی‌دونم اندازه‌ت هست یا نه.»

اولین باری است که از مردی هدیه می‌گیرم. دست از جیبش در می‌آورم و پلاستیک را می‌گیرم. چسب‌ها را باز می‌کنم. انگشت‌هام کرخت و کم جانند، ولی قلبم به اندازه باد وحشی‌ای که بوته‌ها را تکان می‌دهد، هیجان دارد. بالاخره پلاستیک را باز می‌کنم. یک جفت دستکش است. پشمی و خاکستری. اصلا ظریف و زیبا نیستند بیشتر به درد مردهای کارگر می‌خورند. دست می‌کنم و انگشت‌هام را در هوا می‌چرخانم. «خیلی اندازه‌ن.» وسط پره‌ی شست راستم سوراخ است. به چشمی باز می‌ماند. فوری می‌بندم تا نبیندش.

«دیدم همیشه دستات سردن فکر کردم این گرم‌شون می‌کنه.»

لبخند می‌زنم. «مرسی. خیلی خوبن.»

بازوش را می‌اندازد دور گردنم و با سر انگشت‌های گونه‌ام را نوازش می‌دهد. پوستش نرم است و سر انگشت‌های نازک. دور یکی از ناخن‌های ریشه‌ای زیر دارد که گونه‌ام را می‌خراشد. چیزی نمی‌گویم. آهسته انگشتش را با لب می‌گرم.

«نقشینه! من هر وقت میام بالای این کوه قدرت می‌گیرم و به زمین و زندگی وصل می‌شم، ولی کنار تو این کوه و سپیده‌دم چیز دیگه‌ایه.»

گردنم را به سویش می‌چرخانم. بزرگ می‌بینمش. بلد است واژه‌ها را به زیبایی در هم بیچاند و پابه‌پاشان راه برود، بدود، پرواز کند و تصویر زیبایی در ذهنم بیافریند. بلد است قلب هفده ساله‌ام را لبریز از شوق و محبت کند. بلد است من را قبل از برآمدن آفتاب تا این قله بکشانند.

راه می‌افتیم که برویم پایین. انوش گاهی دست دستکش‌دارم را می‌گیرد و با هم از صخره و سنگ می‌پریم. یک‌دور یک‌دور همه‌ی سر پایینی را می‌دویم. هر دو ساکت‌ایم، ولی دست‌هایمان چه از روی دستکش و چه بی آن با هم حرف می‌زنند. هر تماس انگشتش در پوست و روح من می‌خزد و من ترس‌هایم را در شانه‌های او گم می‌کنم. در کنارش نگران هیچ چیز نیستم. حتی به چشم‌های فضول و بدخواه هم فکر نمی‌کنم. قلوه‌سنگ‌ها از زیر کفش‌هایمان در می‌روند و به پایین می‌غلطند. گاه تکه‌تکه می‌شوند. حتی این صدا خوش‌آهنگ است.

می‌رسیم به کوهپایه. سرخی خورشید به زردی گراییده و آسمان غرق نور است. دیگر خبری از آن سایه‌ها و شبح‌های جنبان نیست که هم می‌ترساندندم و هم پناهم می‌دادند. نیم‌نگاهی به کوه می‌اندازم. از شیب خیابان سرازیر می‌شویم.

می‌رویم زیر گل‌های زرشکی درخت شراب. در اوج زیبایی بوی گند می‌دهند. این طرف و آن طرف را نگاه می‌کنیم که کسی نباشد. یکی دو ماشین در خیابان‌اند. می‌گویند: «ماشینمون جا پارک کرده‌م.» آن طرف خیابان نزدیک مدرسه عضدی را نشان می‌دهد.

دست بلند می‌کنم. «پس خداافظ. من از این ور می‌رم.» می‌دوم در سراسیمگی و منتظر جواب خداحافظی‌اش نمی‌شوم. دلشوره دارم که زودتر برسم خانه، کمی دیر کرده‌ام. سر راه از دکان نانوا می‌گذرم. باز کرده است، ولی هنوز بوی نان پخته نمی‌آید. می‌رسم خانه. ساعت شش و بیست دقیقه است. مادر و پدر زودتر از شش و نیم بیدار نمی‌شوند. آهسته کلید می‌اندازم و در را باز می‌کنم. تا وارد می‌شوم رامین از توالت حیاط بیرون می‌آید. «ا! تو کجا بودی؟»

انگشت روی بینی می‌گذارم. «یواش حرف بزن، مگه تو کلاتری؟» نگاهم به پیژامه‌ی راه‌راهش می‌افتد. یک وجب بالای قوزک پاش است.

«تکلیفای جغرافی مو نوشتیم.»

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم. «دفترتو بده، برو بگیر بخواب.» تندی می‌روم توی اتاقم. شلوار و روپوش و مقنعه را عوض می‌کنم و لباس خانه می‌پوشم. دراز می‌کشم توی تخت. رامین کتاب و دفترش را می‌آورد. چراغ کنار تخت را روشن می‌کنم و سوال‌ها را می‌خوانم. دوباره برمی‌گردم به سوم راهنمایی. درس ناحیه‌ی توندرا را مرور می‌کنم. چشمم می‌افتد به تصویری که با مداد در گوشه‌ی چپ یکی از ورق‌ها کشیده شده است. نیم رخ زن و مردی است که لب روی لب هم گذاشته‌اند. جا می‌خورم. فکر نمی‌کردم رامین توی این سن و سال همچین چیزهایی را گوشه‌ی کتابش نقاشی کند. سوال اول را جواب می‌دهم. یکهو صدایی می‌شنوم. مطمئنم کسی در حیاط را به هم کوبید. سیخ توی تخت می‌نشینم. در حال باز می‌شود و بوی نان تازه به مشام می‌رسد. باور نمی‌کنم که پدر صبح به این زودی رفته ناوایی. در اتاق باز می‌شود. پدر بی آنکه نگاهم کند، می‌گوید: «نقشینه! بیا بیرون کارت دارم.» صدایش محکم و امری است.

صدای گروپ گروپ قلبم از توی گوش‌هام بیرون می‌زنند. نم دستم را روی کتاب رامین می‌بینم. یعنی من را توی کوه دیده؟ پس چرا من ندیدمش؟ کی رفته نان بخره؟ از جا بلند می‌شوم و دوباره شلوار و روپوش دبیرستان را تن می‌کنم. می‌روم توی آشپزخانه. پدر پشتش به من است. نان‌های لواش را با قیچی می‌برد. به چارچوب در تکیه می‌دهم. «سلام پدر، صبح به خیر.» سعی می‌کنم ترس صدام را با بلند سلام کردن بپوشانم.

«سلام.» برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. چشم‌هاش مثل هر وقت که عصبانی است مثلثی شده‌اند. «کوه خوش گذشت؟» صدایش خشک و بیگانه است.

یکهو سنگینی کوه روی سینه‌ام می‌افتد. «زودی رفتیم و زودی برگشتیم.» بازوم را به در فشار می‌دهم.

قیچی به دست دوباره برمی‌گردد روی نان‌ها. «با کی رفته بودی؟»

«با ثریا.» پاهای برهنه‌ام که سردی موزاییک‌ها را حس می‌کردند، یکهو داغ می‌شوند.

«خوبه نگفتی رفته بودم کلاس تار.»

از خجالت توی شانه‌هام فرو می‌روم. تکه یخی‌ام که قطره قطره می‌چکم. ساکت نگاهش می‌کنم.

نان‌های بریده را روی هم می‌گذارد و با همان خشکی و جدیت می‌گوید: «فکر نمی‌کردم اینقدر خودتو واسه یه پسر بی‌ارزش کنی. سازت کو؟»

نمی‌دانم منظورش چیست و چرا این وسط سازم را می‌خواهد. سر می‌اندازم پایین و می‌روم توی اتاق. تار را برمی‌دارم و دوباره برمی‌گردم توی آشپزخانه. می‌آید به طرفم و با اخم تار را از دستم می‌کشد. داد می‌زند: «چند بار رفتی توی مغازه‌ی عکاسی و به من گفتی رفتم کلاس تار؟»

به رعشه می‌افتم. از ته دل می‌خواهم زمین دهن باز کند و قورتم بدهد. با صدایی ضعیف می‌گویم: «یه بار.»

صورتش یک پارچه خون است. «یه بار؟ معلمت گفت پنج جلسه غیبت داشتی.» صداش می‌لرزد. باز داد می‌زند: «تو لیاقت آزاد بودنو نداری.» ساز را می‌کوبد زمین. تکه‌های شکسته می‌پرند جلوی پام. با ناباوری نگاه می‌کنم؛ به سیم‌های پاره شده، دسته‌ی تکه‌تکه شده و کاسه‌ی ترک خورده. قدرت حرف زدن ندارم. «امروز بهش زنگ بزن و بگو با خانواده‌اش بیان خواستگاری و زودتر ببرنت. اگه آدم درستی باشه عذر و بهانه نمیاره، وگرنه می‌خواد دستمالی‌ت کنه و بره پی کارش...» رامین می‌دود توی آشپزخانه. دستش را جلوی من نگه می‌دارد و خودش را سپر می‌کند.

پدر یک قدم به سوی من برمی‌دارد. داد می‌زند: «از کجا بدونم تو باکراه‌ای؟» چشم‌هاش کاملاً لنگه به لنگه شده‌اند. هر واژه‌ای که از دهانش می‌ریزد کاردی به غرورم فرود می‌آید. مادر می‌دود توی آشپزخانه. پدر دادهاش را بلندتر می‌کند. «بگو زودتر بیان ببرنت.» رامین را می‌زند کنار و تقلا می‌کند که دستش را به من برساند. مادر خودش را می‌اندازد روی سینه‌ی او. «خیل خب افشار! داد زن اول صبح، چه خبرته؟ حالا بهشون زنگ می‌زنه و تکلیفش معلوم می‌شه.» یکهو پدر به خود می‌آید. یک قدم برمی‌گردد به عقب. صدای مادر آبی است بر آتشش.

ساکت جلوی در ایستاده‌ام. به همه‌چیز فقط نگاه می‌کنم. توان جنبیدن ندارم. باورم نمی‌شود پدر همانی است که همیشه می‌گفت کسی که قدرت واقعی دارد نیازی به داد و بیداد کردن ندارد. تازه می‌فهمم که مادر هم قضیه را می‌داند. چیزی در درونم می‌شکند. یکهو اشک‌هام مثل ابر بهار می‌ریزند. پاهام می‌لرزند و ولو می‌شوم روی زمین. رامین دستم را می‌گیرد و بلندم می‌کند. می‌بردم توی اتاق. می‌نشینم روی تخت. رنگ‌پریده و ترس خورده می‌گویم: «حالا بعدا با مامان حرف بزن و یه کاریش بکن، الان پدرو کارد بزنی خونش در نیما.» دفتر و کتاب جغرافی‌اش را از کنار تخت برمی‌دارد و از اتاق بیرون می‌رود.

مادر با کاسه‌ی خرد شده‌ی تار می‌آید تو. با آن چشم‌های درشتش که حالا درشت‌تر هم شده‌اند، سرزنش‌وار نگاهم می‌کند. «کار خوبی نکردی که یواشکی رفتی کوه، تازه می‌گی با ثریا رفتی؟ دستت درد نکنه. پدرت خیلی وقته که می‌دونه تو و انوش همدیگه رو می‌بینن و همه پرس‌وجوهاش رو هم کرده... اینم از تار و کلاس رفتنت...» شکسته‌ها را می‌گذارد گوشه‌ی اتاق. باقی حرف‌هاش را نمی‌شنوم. خودم را می‌بینم که در میان موج‌هایی پر زور فشرده می‌شوم. احساس خیانت می‌کنم. مادر و پدر با من رو راست نبوده‌اند. هر چند من هم نبوده‌ام. سر بلند می‌کنم. «چرا زودتر بهم نگفتین؟» اشک‌هام قلم‌قلم بیرون می‌زنند. احساس می‌کنم یتیم‌ام.

«مگه تو گفتی؟ احترامی به خودت و خانواده‌ت گذاشتی؟... فکر می‌کنی با دروغ و پنهان‌کاری به جایی می‌رسی؟ فقط یه ضعیف ترسو به پدر مادرش دروغ می‌گه...»

زیر بار حرف‌هایی که باران تحقیر و سرکوفت به سر و روم می‌بارند، فقط به خواسته‌ی پدر فکر می‌کنم. صدام را کمی بالا می‌برم. «مامان! من روم نمی‌شه بگم بیابین خواستگاری، انوش فقط بیست و دو سالشه.»

«مطمئن باش اونم نیما، تازه خودشم بخواد خانواده‌ش نمایان.» از اتاق بیرون می‌رود و در را می‌بندد.

گیج و منگ به در بسته نگاه می‌کنم. احساس می‌کنم دور انداخته شده‌ام. آنقدر توی اتاق می‌مانم تا رامین می‌آید و دستمالی برایم می‌آورد. «همه رفتن بیرون بیا به چیزی بخور و بریم مدرسه، من داره دیرم می‌شه.» دستمال را می‌گیرم. «تو خودت برو، من بعدا می‌رم.»

«باشه. تو رو خدا دیگه گریه نکن.» از در بیرون می‌رود.

مقنعه می‌پوشم و چشم‌هام را با آب سرد می‌شویم. بی‌صبحانه می‌روم دبیرستان. زنگ را زده‌اند. می‌روم سر کلاس و کنار ثریا می‌نشینم. جلوی پاش یک جعبه‌ی بزرگ شیرینی است.

حواسم نه به درس است و نه به معلم که با قد کوتاه و کت و شلوار خاکستریش از این سر تخته به آن سر می‌رود و با گچ‌های رنگی نمودار می‌کشد. فاکتوریل را توضیح می‌دهد. دستم زیر چانه، به انوش و دروغ‌هایی که گفته‌ام و کارهایی که کرده‌ام فکر می‌کنم. هیچ احساس شرم یا گناه نمی‌کنم. اگر راستش را می‌گفتم آن‌ها نمی‌پذیرفتند. من فقط کاری را کرده‌ام که دوست داشته‌ام.

ثریا بی آنکه چیزی پرسد دستم را توی دستش فشار می‌دهد و با دست دیگر خودکار را روی کاغذ می‌سراشد. دستم بوی گل سرخ می‌گیرد.

زنگ تفریح زده می‌شود. ثریا جعبه را برمی‌دارد و اول از همه به من تعارف می‌کند. «نقشینه جون شیرینی نامزدیمه و به امید خدا بعد از دیپلمم ازدواج می‌کنم.» یک شیرینی زبان برمی‌دارم. «با همون پسر عموت که هی میومد خواستگاری؟»

«آره دیگه. آخرش قبول کردم.» می‌خندد.

«مبارک باشه! به خوبی و خوشی.»

بچه‌های کلاس کف می‌زنند و هورا می‌کشند و تا می‌توانند شیرینی برمی‌دارند.

ثریا می‌گوید: «می‌شه بری دفتر و ببینی خانم زند اومده یا نه؟ خجالت می‌کشم با این جعبه برم تو دفتر. بیشتر شیرینیا رفته و دیگه به معلما نمی‌رسه، اما دلم می‌خواد حتما به خانم زند تعارف کنم.»

خانم زند تنها معلمی است که سر کلاس روسری و مقنعه سر نمی‌کند. روپوش هم نمی‌پوشد. بیشتر بلوز سبز لجنی با یک دامن کلوش قهوه‌ای می‌پوشد، که هم شکم چاقش را بزرگ‌تر نشان می‌دهد و هم پوست قهوه‌ایش را قهوه‌ای‌تر می‌کند. دامن‌هاش چروکیده و بی اتویند. کفش‌هاش کهنه و جوراب‌های شیری‌اش نایلونی‌اند. از همان‌هایی که پیرزن‌ها می‌پوشند. هر بار سر کلاس می‌آید پایین تخته می‌نویسد: «پرسید حتی اگر به جوابی نمی‌رسید.» قدش تا وسط تخته هم نمی‌رسد. وقتی درس را شروع می‌کند به جز مطالب درسی فلسفه هیچ حرف دیگری نمی‌زند. به ثریا توجه مخصوصی دارد و گاهی زنگ تفریح با هم بچ‌بچ می‌کنند.

چند بار دیدم که شاگردهای مدرسه پشت در کلاس ما صف کشیده‌اند. منتظر بودند تا خانم زند بیاید بیرون. همچنین که پاش را گذاشت بیرون همگی او را هو کردند. شدند عنکبوت‌های ریزی که از افتادن طعمه‌ای در تارشان هلهله می‌کردند. صدای هو کردن‌شان ساختمان را می‌لرزاند. یک روز از یکی‌شان پرسیدم «چرا این کارو می‌کنی؟» گفت مگه لباس پوشیدنش نمی‌بینی؟ خیلی با سلیقه است. خندید و رفت جلوی خانم زند و دستی به یقه‌ی بلوز بنفش او کشید و گفت، خانم لباس‌تون رو از کجا خریدین؟ خانم زند خم به ابرو نیاورد. انگار نه چیزی دیده و نه چیزی شنیده. آن دختر دوباره گفت، چرا جواب سوالمو نمی‌دین مگه همیشه نمی‌گین پیرسین حتی اگر به جواب نمی‌رسین؟ خانم زند فقط نگاهش کرد. چشم‌های ریز و سوزنی‌اش در دو طرف دماغ کوفته‌اش با آن موهای زبر و کلفتش، عجیب می‌نمودند. شاید در ذهن فلسفی‌اش حشره‌ای را می‌دید که بال‌های نداشته‌اش را با حماقت تکان می‌داد و باور داشت که خیلی زیبا می‌رقصد.

گاهی اوقات خانم مدیر از توی دفتر بیرون می‌آمد و بی‌هیچ تشری فقط می‌گفت، بچه‌ها برید تو حیاط، این‌جا جمع نشین. می‌فهمیدم که نه تنها از این هو کردن خانم زند بدش نمی‌آید که یک جورایی کیف هم می‌کند.

می‌روم توی دفتر. همه‌ی دبیرها مشغول حرف زدن‌اند. خانم زند گوشه‌ای روی صندلی نشسته است. بلوز شکلاتی با دامن چهارخانه‌ی سبز و آبی پوشیده است. یک پا روی پای دیگرش انداخته و تک و تنها برای خودش چای می‌نوشد. می‌روم جلو. «سلام. می‌شه لطف کنین و یه دقیقه تشریف بیارین بیرون؟» جواب سلام را نمی‌دهد. چشم تنگ می‌کند و غریب‌وار نگاهم می‌کند. انگار نه انگار که شاگردش هستم و بارها من را دیده است. فوری می‌گویم: «ثریا می‌خواد ازدواج کنه و...» حرفم تمام نشده چای نصفه را توی نعلبکی می‌گذارد و تند می‌آید بیرون.

ثریا جلوی در دفتر ایستاده. لبخند می‌زند و جعبه شیرینی را جلوی خانم زند نگه می‌دارد. یک سر و دو گردن از او بلندتر است.

او جعبه را با پشت دست پس می‌زند. با خشونت که فقط مخصوص خودش است. «حالا چرا به این زودی می‌خوای ازدواج کنی؟!»

ثریا روی پاشنه‌ی پاش نیم‌چرخ می‌زند. «آخه پسر عموم خیلی دوستم داره.» ریز می‌خندد.

«احساس و نظر خودت چیه؟ خودت هم دوستش داری؟» صدایش خشک و جدی است.

دهن خندان ثریا یکهو جمع می‌شود. خانم زند می‌پرسد: «اصلا از زندگی زنشویی چه تصویری داری؟» به صورت ثریا زل می‌زند.

ثریا ساکت و جدی نگاهش می‌کند. با خودم فکر می‌کنم من چه تصویری دارم؟ زندگی پدر و مادرم؟

خانم زند به شکل دیگری سوالش را می‌پرسد. «منظورم اینه که برنامه‌ای برای زندگی جدیدت داری؟ هدفی هم تو زندگیت داری؟» صدایش نرم‌تر شده است.

پلک‌های ثریا چند بار به هم می‌خورند. «آره خب، می‌خوام از خونه‌ی آقام بیرون. وقتی تو خونه تنهام و همه می‌رن بیرون تلفنو می‌ذارن تو کمد و درش رو قفل می‌کنند که مبادا من با مردی حرف بزنم... من می‌خوام آزاد باشم و از این همه بکن نکن راحت بشم.»

خانم زند دست به بازوی او می‌کشد. به رنگ بلوزش خیره می‌شوم. خیلی تفاوتی با رنگ صورتش ندارد. «فکر می‌کنی پسر عموت تو رو محدود نمی‌کنه و چیزایی رو که نداری به تو می‌ده؟» حواسم به صدای خفه و خش دارش می‌رود. گرم و گیراست.

«حتما می‌ده! اون منو خیلی دوست داره.»

خانم زند چند لحظه حاج و واج نگاهش می‌کند. دوباره به سردی و خشکی اولش برمی‌گردد. ابروهای کوتاهش را بالا می‌اندازد و یک شیرینی پاپیونی از توی جعبه برمی‌دارد. آهسته می‌کوبدش به لبه‌ی جعبه و خاکه قندهاش را می‌تکاند. «ثریا یادت باشه طاقه‌ی ابریشم رو روی بالاترین ردیف پارچه‌ها می‌ذارن چون برازنده است و گران‌قیمت و با ارزشه. چون ابریشم به درد دستمال گردگیری نمی‌خوره.»

لرزش دست‌های ثریا به دور جعبه را می‌بینم. خانم زند شیرینی را توی جعبه برمی‌گرداند و می‌رود دفتر.

سرخ‌ی از صورت ثریا می‌تابد. خشکش زده است. آنقدر به او نگاه می‌کند تا در دفتر را پشت سرش می‌بندد. رو به من می‌کند.

«این اولین باره کسی ازم می‌پرسه چه احساسی دارم.»

لبخند محوی می‌زنم و با هم وارد کلاس می‌شویم. جعبه شیرینی را روی میز اول ول می‌کند. «من خودمو کرباس هم نمی‌بینم چه برسه به ابریشم.» دگرگونی در حالتش پیدا است. خیلی وا داده است. می‌نشیند روی صندلی و دفتر طراحی را از کیف در می‌آورد. کنارش می‌نشینم و می‌گویم: «ابریشم بودن یعنی با ارزش بودن.»

چند بار سر تکان می‌دهد. «آره ولی تا به حال هیشکی به من نگفته که با ارزشم.» دنبال خودکارهایش می‌گردد. «مادرم می‌گه ارزش زن به اندازه‌ی خرجیه که مرد واسه‌ش می‌کنه. یعنی هر چی مرد بیشتر واسه زنش خرج کنه قدر و ارزشش بالاتره. الان پشت قباله‌ی سه تا خواهرای من ملکه. یکیشون باغه و اون دو تای دیگه هم زمینه، برا مهریه‌ی منم یکی از ملکای عموم رو می‌خوان بنذازن. ولی نقشینه راستشو بگم احترامی که به چشم من بیاد از هیشکدوم شوهر خواهرام ندیدم. شوهرِ ثمره خواهر بزرگم از همه شوهر خواهرام پولدارتره و بریز و بیاشش هم برای خواهرم بیشتره، ولی به خواهر وسطیم ثمینه نظر داشت. چند بار تنها گیرش آورده بود و حسابی مالونده بودش. وقتی ثمینه موضوع رو به ثمره گفت، اونم ترش کرد و دو سال باهاش قهر کرد تا این که ثمینه ازدوج کرد و دیگه اومد سر عروسیش و آشتی کرد.» خودکارهایش را پیدا می‌کند.

ابروهام می‌پرند بالا. «جدی؟ حالا چرا باش قهر کرد؟!»

لب‌هاش را ورمی چیند. «فکر کرد ثمنه می‌خواد زندگیشو به هم بزنه و واسه همینم پستی شوهرش دراومد و به ثمنه گفت دیگه نیاد خونه‌شون. ارزشو واسه من اینجوری تعریف کردن...» دفتر طراحی‌اش را باز می‌کند. به طرحش خیره می‌شوم. فقط سوراخ‌های ریز و سیاه را می‌بینم. یاد حرف پدر می‌افتم. «خودتو بی‌ارزش کردی بگو بیان زودتر بیرنت؟»



آقای امامی می‌آید سر کلاس و درجا درس را شروع می‌کند. هر دو به تخته‌سیاه نگاه می‌کنیم و به وقایع چهار روزه‌ی جنگ قادسیه گوش می‌دهیم. چنان پرشور از خیمه‌زدن سعد پسر ابی وقاص در قادسیه حرف می‌زند و از پیوستن ایرانیان به لشکر اسلام و جنگیدنشان علیه سپاه ایران تجلیل می‌کند که انگار خودش در آن جنگ حضور داشته و سرکرده‌ی ایرانیان خیانتکار بوده. به کتاب نگاه می‌کنم و نام رستم فرخزاد را می‌بینم، ولی او هیچ اشاره‌ای نمی‌کند. ثریا طرح را از توی دفترش می‌کند و می‌اندازد زیر میز. توی گوشم بچ‌بچ می‌کند. «دوستش ندارم. یکی دیگه می‌کشم» خم می‌شوم و برش می‌دارم. می‌گذارمش لای کتاب تاریخ اسلام.

بالاخره زنگ آخر را می‌زنند. من و ثریا با هم از مدرسه بیرون می‌آییم. در کنار جوی راه می‌رویم و به بازتاب نور روی آب رونده نگاه می‌کنیم. پونه‌ها و ریحان‌های وحشی از کناره‌های ناهموار جوی درآمده‌اند. پرپشت و درهم‌گوریده. عطرشان در هوا پخش است و سنجاقک‌های بال‌آبی از این برگ به آن برگ می‌پرند. موجی از سیاهی در صف‌های منظم دو یا سه نفره در دو سوی خیابان موج می‌زند. چادرها باز و بسته می‌شوند و همه‌ی و هیاهوی دختران بلند است. بعضی چتری‌ها را بیرون از مقنعه گذاشته‌اند و چادرها را وسط سر. بعضی هم روشن را کیپ گرفته‌اند و به پسرانی که با موتور و دوچرخه در خیابان بالا و پایین می‌روند، لبخندهای نمکین می‌زنند.

به ثریا نگاه می‌کنم. «من امروز صبح زود با انوش رفته بودم کوه، ولی به پدرم گفتم با تو رفته بودم.»

چشم‌هاش گشاد می‌شوند. «جدی؟ من از این آزادی ندارم که تنهایی برم کوه، حالا اگه یه‌وخت پدرت بیاد در خونه‌مون و...»

«نه! نمیداد. خودش یواشکی دنبالم اومده و همه‌چی رو فهمیده.»

لحظه‌ای می‌ایستد. «واسه همین امروز صبح گریه کرده بودی؟»

«آره. سرم داد زد و گفت از کجا بدونم تو باکره‌ای.» نگاهم را از نگاهش برمی‌گردانم. «راستشو بخوای اصلا توقع نداشتم و خیلی

بهم برخورد. ثریا من خیلی موقعیت داشتم، ولی هیچ‌وقت با انوش وارد اون رابطه نشدم...»

وسط حرفم می‌دود. «برای خودتم باکره بودن ارزشه؟ یعنی مهمه؟»

«نه! باکره بودن برام ارزش نیست.» دستم را در هوا تکان می‌دهم. «برای انوش هم نیست.»

«پس چرا می‌گی موقعیت داشتی و جلوی خودتو گرفتی؟»

یکه‌و از سوالش یکه می‌خورم و دست و پام را گم می‌کنم. «راستش اگه تا حالا وارد اون رابطه نشدم به خاطر بکن و نکن‌های خانواده نبوده، من از این‌جا م خجالت می‌کشم.» اشاره به میانگام می‌کنم. من و من می‌کنم و ادامه‌ی صحبت برایم سخت است.

پیشانی‌اش را تکان می‌دهد. «پسته‌ات سوخته یا بلایی سرش اومده؟»

«نه! بلایی سرش نیومده.» نیم‌خندی می‌زنم. «راستش فکر می‌کنم خیلی زشت و اُستخونیه و می‌ترسم یهو انوش از من بدش بیاد.»

محکم می‌گوید به پشتم. «تو دیوونه‌ای. هر چند می‌دونستم ولی دیگه فکر نمی‌کردم تا این حد. اونجاتم مثل خودت خوشگله. تپیی که تو داری هیشکی تو دبیرستان به این بزرگی نداره. فقط یه کم زیادی خانمی و عیبت هم همینه.» با تعجب نگاهش می‌کنم. تا به حال این چهره‌ی ثریا را ندیده بودم. همیشه محبوب و سربه‌زیر بود. یکهو شیطان و بذله‌گو شده است. یک ابروی کشیده‌اش را می‌دهد بالا. «حالا چرا حرف بابات بهت برخورد؟»

آب دهانم را قورت می‌دهم. «خب این جور برخورداتو همین آمیزه، آدمو کوچیک می‌کنه. تازه بعد فهمیدم مامانم هم باش همدست بوده. اینو دیگه نمی‌تونستم بپذیرم. بیشتر از اینا از مامانم انتظار داشتم. راستش خیلی جا خوردم...»

صورتش را به هم می‌کشد. «نقشینه تو خیلی نازک نارنجی‌ای. می‌دونستم زودرنجی ولی نه دیگه تا این حد.»

دستش را از زیر چادرش در می‌آورد و می‌اندازد دور شانهام. «من بچه که بودم خیلی کتک می‌خوردم. خانوم جون منو می‌کرد توی اتاق پذیرایی و لختم می‌کرد. بعد یک دل سیر با دمپایی آی می‌زد آی می‌زد که بیا و ببین. همچین می‌زد وسط پام که پستم کبود می‌شد. بعدش هم درو پشت سرش قفل می‌کرد و من همون جا اینقدر می‌موندم تا خوابم می‌برد.»

با چشم‌های از حدقه درآمده نگاهش می‌کنم. «منظورت از خانوم جون مامانته؟»

«آره. نمی‌تونم مامان صداس بزنم.» چینی به پیشانی بلندش می‌اندازد.

«آهان!» سعی می‌کنم تا آن جا که ممکن است حالتی طبیعی باشد. «حالا چرا این قدر می‌زدت؟»

«آخه من تا ده دوازده سالگی خودمو خیس می‌کردم، دست خودم نبود.»

بی‌اختیار چشم‌هام تنگ می‌شوند. «جدی؟ چرا؟!»

صافی شانه‌هاش تغییر می‌کنند. یکی پایین‌تر از آن یکی است. «یه ستون آینه کاری تو اتاق پذیرایی مون بود، یعنی هنوزم هست. من جلوش می‌نشستم و با خودم حرف می‌زدم و اینقدر بازی می‌کردم تا خوابم می‌برد. فکر می‌کردم یه ثریای دیگه هم تو آینه است. باش مهمون بازی می‌کردم و بوسش می‌کردم و تازه دلداریش هم می‌دادم که گریه نکن زود خوب می‌شی.» لبخند می‌زند.

«خب حالا چرا شایست دست خودت نبود؟»

«خیلی دوست داری بدونی چرا؟» صاف توی چشم‌هام نگاه می‌کند.

«خب آره. اگه دوست داری بگو.»

سر کج می‌کند. چادر روی شانه‌هاش افتاده و مقنعه‌ی بلندش تا زیر پستان‌های درشتش آمده. «یه روز فکر کنم شیش هفت سالم بود و تازه مدرسه می‌رفتم، خانوم جون یک دل سیر کتکم زد و من جلوی ستون خوابم برد، نگو توی خواب روی فرش اتاق پذیرایی یه جیش گنده کرده بودم. بعد از یکی دو ساعت که خانوم جون درو باز کرد چشمش به این منظره‌ی گل و بلبل افتاد و هیچی دیگه دوباره جوش آورد. دمپایی‌اش رو برداشت و افتاد به جونم. همینطور که داد می‌زد، کثافت همه جا رو نجس کردی... منم داد زدم چرا آقا جونو نمی‌زنی که هر شب تو شلوار من جیش می‌کنه؟»

تیری در پشتم می‌دود. نفس‌هام کند و کوتاه می‌شوند. یک دم بازتاب نور بر جویبار را نمی‌بینم. آب تاریک است و بی‌حرکت. شب شب شده است. وسط پیاده‌رو می‌ایستم. او هم می‌ایستد. «... دست خانوم جون تو هوا موند. بعد دمپایی رو پرت کرد اونور و رفت جامو از بغل آقام برداشت و انداخت کنار سه تا خواهرام تو یه اتاق دیگه.»

می‌زنم توی پیشانیم. زیر بغلم نمناک می‌شود. «وای ثریا! تو چی کشیده‌ی؟!»

طوری به چشم‌هام نگاه می‌کند که گوسفندی در حال رفتن به کشتارگاه. نفس بلندی می‌کشم. «بعدش دیگه بابات نیومد سراغت؟»

لب‌هاش را این‌ور و آن‌ور می‌کند. «نه دیگه هر شب مثل قبل، ولی بعضی شبا میومد.» صورتش سفیدتر شده است.

دلم نمی‌خواهد زخمش را انگولک کنم، ولی جلوی کنجکاویم را نمی‌توانم بگیرم. «بعدش مامانت با بابات چیکار کرد؟»

شانه بالا می‌اندازد. «هیچی! اگر کاری کرد من چیزی یادم نیست. یادم نیامد بعدش خانوم جون چه کار کرد یا چی گفت یا آقام چی گفت، هیچی یادم نمیاد.»

مبهوت نگاهش می‌کنم. «الان مامان و بابات با هم زندگی می‌کنن؟»

«آره. خانوم جون کجا رو داره که بره؟ تا بره فردا یه زن دیگه میاد جاشو می‌گیره، از ترس این که آقاجون نندازدش بیرون، هیچی به رو خودش نیاورد.» چشم‌هاش را تاب می‌دهد.

گوشه‌ی لبم را گاز می‌گیرم. «ثریا! این چیزا رو که می‌شنوم از بی‌عرضگی زنا حالم به هم می‌خوره. از هر چی سنت و آبرو و این چیزاست حالم به هم می‌خوره. مجبوری زندگی کردن با کسی، خیلی وحشتناکه. من اگر به خودم بود اصلا ازدواج نمی‌کردم. ترجیح می‌دادم با کسی که دوستش دارم همین جوری دوست باشیم و با هم باشیم. مثل خارجیا.»

یکهو حالتش عوض می‌شود و لبخند می‌زند. «منم همینطور. از خدام بود که مثل خارجیا می‌رفتم واسه خودم یه گوشه‌ی دنیا و زندگی خودمو داشتم و هیچ کاری هم به کار خانوادم نداشتم. راستشو بخوای از همه‌شون بدم میاد. دلم می‌خواد زودتر بزنم بیرون و از دست‌شون خلاص بشم. باورت می‌شه اگه بهت بگم بارها و بارها توی فکر آقا جونو کشته‌م؟ گاهی حلق‌آویزش می‌کنم.»

گاهی یک گوله وسط پاش شلیک می‌کنم، گاهی با مشت و لگد می‌زنمش....» صورتش رنگ می‌گیرد. ارغوانی ارغوانی است. لب‌هاش می‌لرزند و چشم‌هاش می‌درخشند. تازه می‌فهمم که چه نفرتی در قلبش می‌جوشد.

یکپارچه غم و خشم و حیرتم. بغلش می‌کنم. لرزشش به من هم سرایت می‌کند. نرم می‌گویم: «خانم زند رازهای زندگیت رو می‌دونه؟» چند بار سرش را ریزریز بالا و پایین می‌کند. «بیشترشو می‌دونه و بازم به من می‌گه ابریشم!»

نزدیک دو راهی‌ای هستیم که باید از هم جدا شویم. می‌گویم: «خانم زند از اونایی نیست که الکی حرف بزنه. اصلاً به درد یه جامعه‌ی پیشرفته می‌خوره، نه این‌جا که یه کم متفاوت باشی برات هو می‌کشند.»

با دقت گوش می‌دهد و کنارم راه می‌رود. «اتفاقاً خانم زند بهم گفت هر چی برات پیش اومده بذار به حساب این که بچه بودی، ناتوان بودی و از خودت اختیاری نداشتی. گفت خودت که نخواسته بودی تو همچین رابطه‌ای باشی، پیش اومده.»

«منظورش این بود که فراموش کن؟»

نچ می‌کند. «نمی‌شه که این چیزا رو فراموش کرد، منظورش این بود که دیگه کاریه که شده و نمی‌شه برگشت به عقب. بهم گفت چیزایی که برات اتفاق افتاده رو نمی‌تونی از زندگیت پاک کنی. پس بپذیرش و رد شو.»

سر تکان می‌دهم. «آهان. منم یه بار یه همچین اتفاقی برام افتاد. یه پسر همسایه داشتیم اسمش حسین بود. مادرش لباساشو می‌آورد پیش مامانم تا براش بدوزه. سر کوچه‌مون می‌نشستن. گاهی وختا که منو می‌دید بهم آدامس می‌داد. از این آدامس بادکنکی‌ها. یه روز داشتم با سعیده دختر همسایه‌مون تو حیاط بازی می‌کردم که نمی‌دونم یهو چی شد رفتیم سر خیابون. من هنوز مدرسه نمی‌رفتم. حسین تا ما رو دید گفت اگه بیاین خونه بهتون بیسکویت می‌دم. من و سعیده هم رفتیم. سعیده سفید و تپلی بود منم که سیاه و استخونی. یادمه رفتیم تو باغ‌شون. شورت هر دو تامونو پایین کشید. تا منو دید گفت، آه! آه! چقدر زشت و سیاهی. برو خونه‌تون. به من بیسکویت نداد، ولی به سعیده داد. یادمه با یه لنگه دمپایی تا در خونه‌مون دویدم و گریه کردم.»

«به مامانت گفتی؟» صداش پر از مهر و حمایت‌گری است.

«آره تا رسیدم خونه گفتم حسین به سعیده بیسکویت می‌ده به من نمی‌ده. دستمو گذاشتم وسط پام و گفتم اونو می‌ماله منو نمی‌ماله. مامانم داشت برنج آبکش می‌کرد. یادمه آبکش از دستش افتاد کف آشپزخونه.»

خنده‌ی سردی می‌کند. «فکر کنم صدای حسین هنوز تو گوشته؟ نه؟»

مکث می‌کنم. «تا این لحظه بهش فکر نکرده بودم!»

می‌زند پشتم. «برو خدا رو شکر کن که به نظرش زشت و سیاه اومدی.»

می‌رسیم سر کوچه‌ی ما. گونه‌هاش را می‌بوسم. از بس گلیسیرین و روغن بادام به صورتش زده، لب‌هام ور نمی‌آیند. «ولی ثریا! تصورش رو هم نمی‌تونستم بکنم که تو اینقدر درد کشیده‌ی؟»

می‌بوسدم. «اصلاً نمی‌دونم چی شد که حرف به این جا ها کشید. حالتو بد کردم؟ نه؟ به خدا نمی‌خواستم اذیتت کنم.»

«از این حرفا زن ثریا جان. همیشه که خوشی و خرمی نیست. من و تو دیگه محرم رازهای همیم. فردا می‌بینمت.»

من وارد کوچه می‌شوم و او به خیابان روبه‌رویی می‌رود. برمی‌گردم و یک بار دیگر از پشت نگاهش می‌کنم. او هم برمی‌گردد! هر دو دست تکان می‌دهیم. از تو می‌لرزم. اولین بار است که این جور چیزها را می‌شنوم. همه‌چیز توی سرم می‌چرخد. حرف‌های پدر، سرکوفت‌های مادر، سوال‌های خانم زند، وضعیت ثریا، طاقه‌ی ابریشم، باکره بودن، باکره نبودن. ارزش‌ها.

کلید را می‌اندازم به در. رامین خانه است و بشقابش را از پلو خورشت قیمه بادمجانی که صدیقه خانم پخته، کوه کرده است. به قد دراز و شانه‌های باریک و اندام استخوانی‌ش نگاهی می‌اندازم. رابطه‌ش را با این حجم غذایی که در بشقابش است نمی‌فهمم.

یک راست به طرف تلفن می‌روم. هر روز ساعت یک انوش زنگ می‌زند. هر چه می‌گردم دستگاه تلفن را پیدا نمی‌کنم. رو به رامین می‌کنم. «تلفن کجاست؟»

جوییده‌های دو لپ‌پرش را قورت می‌دهد. «فکر کنم صبح مامان با خودش برد.»

یکه می‌خورم. باورم نمی‌شود که مادر همچین کاری کرده باشد. یکهو ثریا جلوی چشمم می‌آید وقتی که به خانم زند گفت «تو خونه که تنهام تلفنو می‌ذارن تو کم‌د و در کم‌د رو هم قفل می‌کنند که مبادا من با مردی حرف بزنم». دست و پام شل می‌شوند. مادر و پدر را حقیر می‌بینم و خودم را له شده. دنیا روی سرم خراب شده است. دلم نمی‌خواهد دیگر در این خانه بمانم. کاشکی می‌شد همین امروز از پیش‌شان بروم. بی‌اختیار پلک‌هام می‌لرزد و اشک‌هام روان می‌شوند. می‌نشینم گوشه‌ی هال.

رامین قاشقش را ول می‌کند توی بشقابش. «بینم! چی شده؟» می‌دود توی اتاق پذیرایی و با یک جعبه دستمال کاغذی برمی‌گردد. دستمالی برمی‌دارم.

«واسه تلفن گریه می‌کنی؟ من الان بت دوزاری می‌دم.» می‌رود سر کیفش و سه تا سکه‌ی دوریالی کف دستم می‌گذارد. «اینارو بگیر و برو سر خیابون به انوش زنگ بزن، تو رو خدا این جوری گریه نکن.» رنگش پریده است. سکه‌ها را می‌گیرم. «مرسی. خود مامان و پدر قبل از این که ازدواج کنند با هم دوست بودند، اون‌وقت ببین سر من چه کار می‌کنن.»

لبخند محوی بر لب‌های صاف و بی‌رنگش می‌نشیند. «راست می‌گی؟ تو از کجا می‌دونی؟»

با صدای خیس و تو دماغی می‌گویم: «یه دفعه که عمه جهان داشت برای خانم عمو جان تعریف می‌کرد شنیدم. فکر می‌کردن بچه‌م و نمی‌فهمم. حالا که به من رسیده همه‌چی رو یادشون رفته.»

روبه‌رویم روی فرش می‌نشیند. «تازه پدر دوست زن هم داره.»

تیز نگاهش می‌کنم. «تو از کجا می‌دونی؟!»

«می‌دونم دیگه.» بلند می‌شود و بشقابش را می‌برد آشپزخانه. دنبالش راه می‌افتم. «تو می‌شناسیش؟ کیه؟»

سر تکان می‌دهد. «همون خانمه است که یه دفعه اومد دم در و گواهی‌نامه و مدارک پدرو به تو داد و گفت من خانم راکعی همکار پدرتونم. من تو حیاط بودم و از لای در دیدمش.»

«اون خانمه همکارش بود. با ماشین اداره رفته بودن ماموریت و مدارک پدر تو ماشین جا مونده بود و براش آورده بود.» سنگین نگاهش می‌کنم. «این یعنی با هم دوستن؟»

چشم‌های بادامی و روشنش را بالا می‌اندازد. «خانم راکعی دفتردار مدرسه‌ی ماست. تازه فامیل خودشم راکعی نیست و اون فامیل شوهرشه.»

ابروهام می‌پزند بالا. تصورش را هم نمی‌کردم که پدر با زن شوهردار بیرون برود یا رامین به این چیزها این قدر تیز باشد. «مامان می‌دونه؟»

سر به چپ و راست تکان می‌دهد. «فکر نکنم، من که چیزی نگفتم.»

دو ریالی‌ها را توی دستم فشار می‌دهم. «خوب کردی بهش نگفتی.»

می‌روم توی اتاق. شلوار و روپوشم را عوض می‌کنم و دامن بلندی می‌پوشم. هر چی بیشتر فکر می‌کنم بیشتر از پدر بدم می‌آید. چادر گل‌دارم را سر می‌کنم و با دمپایی ابری‌های لا انگشتی می‌روم سر کوچه. زن و مردها را می‌بینم که آن طرف خیابان کوپن به دست جلوی مغازه خواروبار فروشی صف کشیده‌اند تا روغن و گوشت یخی بگیرند. از جلو شان رد می‌شوم. یکهو دامنم لای دمپایی‌ام گیر می‌کند و پنخش زمین می‌شوم. دمپایی پاره می‌شود و از پام در می‌آید. از خجالت داغ می‌شوم و دردم یادم می‌رود. تندی بلند می‌شوم و دمپایی پاره را از روی خاک‌ها برمی‌دارم و زیر چادرم نگه می‌دارم. سر زانوم خراشیده شده و خون می‌آید. چیزی به روی خودم نمی‌آورم و با همان یک دمپایی نوک پنجه می‌روم تا باجه تلفن عمومی. گوشی تلفن را نگه می‌دارم و سکه دو ریالی را می‌اندازم توی شکاف. پای بی دمپایی‌ام را بلند می‌کنم و تکیه می‌دهم به اتاقک زرد. انگشتم را چهار بار در شماره‌های مغازه‌ی عکاسی می‌چرخانم. تا زنگ می‌خورد قطع می‌کنم و دو ریالی پس داده را برمی‌دارم. بهتر است برگردم و اصلاً زنگ نزنم. به انوش بگویم پدرم گفته بیا خواستگاری من؟ از فکرش هم خیس عرق می‌شوم.

به خیابان نگاه می‌کنم. خالی و خلوت است. هوا مثل شیشه تمیز است و شفاف. صدای جوی آب می‌آید و قارقار کلاغ‌ها. آرامشی سنگین بر سر این شهر چادر انداخته. هیچ‌کس نمی‌داند چه سایه‌های ترسناکی زیر لحاف‌ها، پشت درهای اتاق پذیرایی و ته باغ‌ها رفت و آمد می‌کنند. هیچ‌کس نمی‌داند میان پدر و دخترها، زن و شوهرها، خواهر و شوهرخواهرها چه می‌گذرد. اگر هم

کسی بداند همه چیز در سکوت، در نهایت انکار مثل زخم‌های پنهان باقی می‌ماند. نعره‌های پدر توی گوشم می‌پیچد. دوباره دو ریالی را در شکاف می‌اندازم. تا وصل می‌شود انوش گوشی را برمی‌دارد. «سلام انوش.»

«سلام. تو کجایی؟ یک ساعته همین طور گوشی دسته‌م و زنگ می‌زنم خونه‌تون. چرا جواب نمی‌دی؟»

«تلفن چیزه... اشکال پیدا کرده. الانم از بیرون زنگ می‌زنم. تو خوبی؟»

«چرا صدات اینقدر گرفته است. چیزی شده؟ مدرسه خبری شده؟»

به خودم فشار می‌آورم تا چیزی بگویم. احساس تحقیر، بختک‌وار روم افتاده است و کلمه‌ها به گلویم چنگ می‌زنند. یکهو گریه‌ام می‌گیرد.

«نقشینه جان! چی شده؟ تو که صبح خوش و خندون بودی!...»

ماجرا را نصفه نیمه تعریف می‌کنم و خواسته‌ی پدر را می‌گویم. دلم پیچ می‌زند. بدجوری هم پیچ می‌زند. با دقت گوش می‌دهد و پس از درنگی کم و بیش طولانی می‌گوید: «حالا چیزی نشده که این قدر گریه می‌کنی. من فکر کردم الان چه خبر شده؟ تو اولین فرصت به پدرت زنگ می‌زنم و با خانواده می‌ایم خونه‌تون... اینقدر هم خودتو ناراحت نکن... یادت نره که من خیلی دوست دارم...» گوشی را می‌گذارم.

یک‌پا یک‌پا و گاه با سر انگشت می‌دوم به سوی خانه. دست و پاهام کوچک و کوچک‌تر می‌شوند. قد و قامت به پنج سالگی‌ام می‌رسد. درست به اندازه‌ی آن روزی که از باغ حسین با یک لنگه دمپایی به طرف خانه می‌دویدم. حال با یک لنگه دمپایی از خانه‌ی پدری به خانه‌ی انوش می‌دوم.

تا کلید می‌اندازم صدیقه خانم از پشت در جلو می‌آید. هر دو به هم سلام می‌کنیم. فوری می‌گوید: «آمدم ظرفا ر بشورم دیدم غذاته نخوردی. سرت نگرفت؟»

«این حرفا چیه. دستپخت شما عالیه...» هنوز کلمات خوب از دهانم در نیامده که پدر سر می‌رسد. ماشینش را پارک می‌کند و می‌آید تو. صدیقه خانم تند می‌رود خانه‌ی خودشان. بی آنکه نگاهی به پدر کنم می‌گویم: «سلام.»

«سلام.» به چادرم نگاه می‌کند. «رفته بودی با انوش حرف بزنی؟»

دلم می‌ریزد. «نه. رفتم ماست بخرم دمپایی‌ام پاره شد برگشتم.» خودم هم نمی‌دانم چطوری ذهنم به این سرعت این دروغ را ساخت.

چشم از پای برهنه‌ام بر نمی‌دارد. «این دمپایی‌ها که برای بیرون رفتن نیست.» وارد حیاط می‌شود و کبوترها را هوا می‌کند. دستش را سایه‌بان پیشانی می‌کند و در پروازشان غرق می‌شود.

می‌روم طرف حوض و پام را زیر شلنگ می‌شورم. پدر می‌رود طرف ماشین و دستگاه تلفن را بیرون می‌آورد. می‌گذاردش توی هال و باز برمی‌گردد توی حیاط. یک مشت دانه از توی انباری برمی‌دارد و جلوی قفس می‌پاشد. لب‌هاش را جمع کرده موج‌موج می‌کند. کبوترها از اوج آسمان شیرجه می‌زنند روی دانه‌ها. زیبا و لاغرند با پرهایی نرم. به چشم‌های قرمزشان نگاه می‌کنم. برای اولین بار حس می‌کنم دوست‌شان ندارم. اصلاً از همه‌شان بدم می‌آید. برای یک مشت ارزن قفس را ترجیح می‌دهند.

رامین می‌آید بیرون و بالای سرم می‌ایستد. با دلوپسی نگاهم می‌کند. چند بار مژه می‌زنم. لبخند می‌زند و می‌رود توی اتاقش.

خواستگاری

صدیقه خانم شیشه‌ها را برق انداخته است و پدر میوه و شیرینی خریده است. مادر که گمان نمی‌کرد انوش و خانواده‌اش به خواستگاری بیایند، از صبح اخم‌هاش توی هم است و در اتاق خواب دراز کشیده. می‌گوید: «حالم خوب نیست، سرم درد می‌کنه.» نه لباس خانه‌اش را عوض کرده و نه موهای چربش را شسته.

رامین بخاری‌ها را نفت می‌کند و من پیراهنی فیروزه‌ای که تا روی زانوم است و مادر دوخته را می‌پوشم. دور آستین‌ها و کمرش چین‌دار است. به اندام لاغر و قد کوتاه و پوست تیره‌ام می‌آید. موهام را که از دیشب خیس خیس بافته‌ام تا تاب بردارند، باز می‌کنم و بخشی را با یک گل سرِ نقره‌ای بالای سر جمع می‌کنم و بقیه را دور گردنم می‌ریزم. عطرافشان می‌زنم و با روغن زیتون لبم را برق می‌اندازم. رامین بیشتر از من به خودش می‌رسد. شلوار به شلوار می‌کند و جلوی آینه فرقی را به چپ و راست شانه می‌زند. نمی‌تواند تصمیم بگیرد بالاخره فرق راست خوش قیافه‌اش می‌کند یا چپ. پیشانی‌اش پر از جوش‌های ریز و قرمز است. دست آخر به شلوار جینی که از کمر باریکش آویزان است رضایت می‌دهد و موهای نرمش را توی پیشانی‌اش می‌آورد. می‌گوید: «چطورم؟»

سر تکان می‌دهم. «شبيه شاهزاده‌های آب‌حوض‌کش شدی.» تابی به خود می‌دهد و باز می‌رود جلوی آینه. چتری‌های توی پیشانی‌اش را به بالا شانه می‌کند. «حالا چی؟ خوبه؟» می‌خندم. «آره. شدی عین معجون گم کرده‌ی لیلا.»

پدر به صورت اصلاح کرده‌اش ادوکلن فراوان می‌زند و دکمه‌ی بالای یقه‌اش را سفت می‌کند. موهاش را شانه می‌زند و بشکن زدن را هم فراموش نمی‌کند. مثل فرفره می‌چرخد و با خوشحالی این‌ور و آن‌ور می‌رود. انگار قرار است به خواستگاری او بیایند. فقط صدیقه خانم است که به کارهای او می‌خندد. آن هم یواشکی و زیر چادر.

انوش گفته بود ساعت پنج با پدر و مادرش می‌آیند. بیست دقیقه از پنج گذشته و هنوز کسی نیامده است. نمی‌توانم آرام بنشینم. اگر نیایند چی؟ یکهو خانواده‌اش لج کنند و بگویند ما نمی‌آییم چی؟ می‌روم آشپزخانه پیش صدیقه خانم. سنگ تمام گذاشته است. در قوری چای، هل و دارچین ریخته است و سینی نقره و استکان‌ها را حاضر کرده است. استکان‌های کمر باریک و لب طلایی را بیرون آورده است و از خانه‌ی خودش هم آبنبات قیچی و نقل بیدمشک و گل‌های خشک بهار نارنج آورده. بوهای خوب آشپزخانه را برداشته است. حیاط را آب و جارو کرده و روی گل‌های یخ آب پاشیده تا عطرشان بلند شود. همه‌چیز بوی انتظار می‌دهد.

زنگ در را می‌زنند. ضربه‌های قلبم تند می‌شوند. صدیقه خانم از آشپزخانه بیرون می‌آید و به رامین اشاره می‌دهد که در را باز کند. رامین می‌دود توی حیاط. پدر از اتاق بیرون می‌آید و جلوی در حال کنار من می‌ایستد. صدیقه خانم برمی‌گردد توی آشپزخانه.

انوش کت کاهویی رنگ و شلوار کرم پوشیده است. دسته گل کوچکی در دستش است. پدر و مادر و برادر دوقلوهاش و هر سه عمویش هم آمده‌اند. پدر می‌رود جلو و خوشامد می‌گوید. مادر به کندی از در اتاقش بیرون می‌آید و با همان بلوز و دامن چروکیده‌ای که از صبح تنش بود به سردی تمام سلام و احوالپرسی می‌کند.

من و انوش به هم نگاه می‌کنیم. دسته گل را توی دستم می‌گذارد. گل‌های وحشی و خودروی زرد و آبی‌اند که با روبان سرخی به هم بسته شده‌اند. «مرسی» می‌روم توی آشپزخانه و روبان را باز می‌کنم. گل‌ها را در گلدان گرد و پاکوتاهی جا می‌دهم.

صدیقه خانم می‌گوید: «چند تا چایی بریزم؟»

«دوازده تا»

مادر می‌آید توی آشپزخانه. «یه وخت این گلا رو نیاری توی اتاق، جک و جونوراش می‌ریزن رو فرش. معلوم نیست از سر کدوم کوچه اینا رو کنند.» روبان را از روی کابینت برمی‌دارد و پرت می‌کند توی سطل آشغال. «نقشینه! تو برو بشین.»

گلدان را همان‌جا ول می‌کنم و می‌روم توی اتاق. روی مبل می‌نشینم. همه ساکت‌اند. یکدیگر را نمی‌شناسند و روشن است که نمی‌دانند از کجا باید شروع کنند. به مادر انوش نگاهی می‌اندازم. رژ لب زرشکی زده است و با سنجاقی طلایی موهای فرفری کوتاهش را از توی پیشانی بلندش کنار زده است. با ظرافت شال نازک روی سرش را برمی‌دارد، تا می‌کند و روی زانوهایش می‌اندازد. به ناخن‌هایش لاک پوست‌پیزی زده است. به من نگاه می‌کند. هر دو لبخند می‌زنیم. کیف آجریش هم‌رنگ کفش و کمربندش است. روی دسته‌ی مبل می‌گذاردش. مادر با سینی چای وارد می‌شود. بی آنکه به کسی تعارف کند سینی را روی میز می‌گذارد و می‌رود کنار پدر، روی مبل می‌نشیند. از بخار استکان‌ها بوی خوش بلند می‌شود. پدر فوری بلند می‌شود و به همه چای تعارف می‌کند. پدر انوش آبنبات درشتی از توی یکی از قندان‌ها برمی‌دارد و گوشه‌ی لپش جا می‌دهد، چای داغ را در نعلبکی می‌ریزد و فوت کنان، یک ضرب هورت می‌کشد. استکان خالی را که در نعلبکی می‌گذارد، تازه مادر انوش یک دانه نقل شیرازی از توی قندان برمی‌دارد و با احتیاط و نهم‌چایش را می‌نوشد. مواظب است اثری از رژ لبش روی لبه‌ی استکان نیفتد.

اخم‌های مادر همچنان توهم‌اند. بی‌خیال دست روی دامن چهارخانه‌اش می‌کشد و تکه نخ‌های چسبیده را جمع می‌کند. تازه می‌فهمم که موهای برافش را شانه هم نزده.

بالاخره سر صحبت از اوضاع مملکت و وضعیت جنگ ایران و عراق باز می‌شود. مردها یک ساعت از گرانی و نداری و قحطی و کشتار و اعدام چپی‌ها و مجاهدین و شهید شدن نوجوانان و بسته شدن دانشگاه‌ها و... حرف می‌زنند و سر تکان می‌دهند. نارنگی و پرتقال پوست می‌کنند و به زمان شاه افسوس می‌خورند. مادر انوش می‌گوید: «این رفتنی‌ان. الانم که موندن فقط به خاطر جنگه

وگر نه مگه می شه با این همه ظلم سرپا موند...؟» گویی چهار سال پیش که هنوز انقلابی نشده بود، رویایی در چهل سال پیش بوده است.

پدر مرتب میوه تعارف می کند و انوش ساکت ساکت روی گوشه ترین صندلی نشسته است. گاه نیم نگاهی به هم می اندازیم. هیچ وقت همدیگر را در جمع ندیده ایم و البته که جمع خانواده سخت تر از همه ی جمع هاست. همیشه دوتایی دور از دسترس دیگران و در دنیای خودمان بودیم. لای کتاب هایی که خوانده بودیم، لای تازگی حس هایی که تجربه می کردیم و لای کشف تن هامان. احساس راحتی نمی کنم. غریبه ای است که اولین بار می بینمش. نه به هم می خندیم و نه با هم کلمه ای رد و بدل می کنیم. همه صمیمیت مان در برابر نگاه خانواده ها بخار شده و به هوا رفته است.

از حرف های مردها حوصله ام سر رفته است. به گل های سبز و آبی قالی نگاه می کنم. تا به حال این مرغ های کوچک لای شاخه ها را ندیده بودم. منقارهای نیمه بازشان در یکدیگر فرو رفته اند و گردن های باریک و سفیدشان پشت درخت ها پنهان شده اند.

رامین پیش دستی های پر از پوست میوه را جمع می کند و برمی گرداند آشپزخانه. پدر گاه گاه، نیم نگاهی به من می اندازد. یکهو بی هیچ مقدمه ای وسط بحث داغ برنامه های مزخرف و پشم شیشه ای شدن تلویزیون می گوید: «در مثل مناقشه نیست، حالا بیاین صحبت خره رو بکنیم.» همه می خندند.

گوش هام گر می گیرند. تندی بلند می شوم و استکان های چای را در سینی جمع می کنم. رامین سینی را از دستم می گیرد و دوباره می رود آشپزخانه. می نشینم سر جام. مادر انوش همانطور که به موهای چرب مادر نگاه می کند، خیاری پوست می کند. کارد میوه خوری را با ضربه های منظم به بدن خیار فرود می آورد و قاچ قاچ اش می کند. روشن نمک می پاشد و پیش دستی را جلوی انوش می گذارد. مادر تیز نگاهم می کند. لحظه ای بعد از اتاق بیرون می رود. دنبالش می روم. «مامان چه تونه؟ چرا اینقدر خودتونو گرفتین؟ مگه خودتون نگفتین بیان؟» رامین با پیش دستی های کثیف می آید توی آشپزخانه.

«من چیزیم نیست. می گی چه کار کنم؟ پاشم برقصم؟» چشم هام پر از اشک می شوند.

رامین می گوید: «مامان! پدر می گه بیان بشینن و یه خودکار و کاغذ هم بیارین.» به من نگاه می کند و شانه بالا می اندازد. زیر گوشم می گوید: «مامانه دیگه! متوازی الاضداده، تو بیا بشین.» پیش دستی ها را می گذارد توی ظرفشویی.

صدیقه خانم استکان ها را دوباره از چای تازه دم پر می کند و سینی را می دهد دست رامین. همگی می رویم توی اتاق. مادر لبخند کمرنگی می زند و به مهمان ها می گوید: «خیلی خوش آمدین، بفرمایین چای.» رو به رامین می کند. «رامین جان اول جلوی خانم بگیر.» اشاره به مادر انوش می کند.

مادر انوش استکان چای را برمی دارد. «آقای افشار اجازه بدین یه سالی نامزد باشند و رفت و آمد کنند تا همدیگرو بشناسند...» صدایش صاف و نازک است و به اندام درشت و قدش که از من و مادر، روی هم، باز هم بلندتر است نمی خورد. آخر هر حرف را هم زیاد می کشد.

پدر می‌گوید: «... من نامزدی رو قبول ندارم. تا موقع ازدواج در حضور خانواده‌ها می‌تونن با هم معاشرت کنند...» به مادر نگاه تند می‌اندازم. چشم می‌گرداند و جیک‌اش در نمی‌آید.

من و انوش به هم نگاه می‌کنیم. نیمی از خیارها را خورده است. هر دو نگاهمان تیره شده است.

پدر انوش می‌گوید: «مغازهی عکاسی که در اختیار انوشه، ایشالله آپارتمانی هم براشان جور می‌کنم...» کت و شلوار ساده‌ای تنش است و وقتی حرف می‌زند، ته‌ریش جوگندمی‌اش را نوازش می‌دهد. سایه‌ی مهر در پیشانی‌اش پیدا است.

صحبت در درازا به مهریه می‌رسد. مادر انوش می‌خندد و می‌گوید: «من اگر می‌خواستم امروز ازدواج کنم مهریه‌م رو یک جلد شاهنامه و صد بال مگس می‌کردم.» خنده‌هاش بلندتر از معمول‌اند. «آخه هیشکی نمی‌تونه از پشش بر بیاد.» همه لبخند می‌زنند. مادر ترش می‌کند و ابروهاش را بیشتر به هم نزدیک می‌کند.

پدر انوش که کمی هم سرخ شده است، لبخند ملیحی می‌زند. «ای خانم! هر چیزی به جای خودش. برکت عقد به همون یک جلد قرآن پشت مهریه است.»

مادر انوش چشم نازک می‌کند و رو به من می‌گوید: «نقشینه جان، اصلاً شما بگو، با چقدر مهریه راضی هستی؟»

اولین کسی است که در این جمع نظر من را می‌پرسد. یکهو همه ساکت می‌شوند و نگاهم می‌کنند. از زیر بغل‌هام عرق می‌چکد. نگاهی به انوش می‌اندازم. لبخند سخاوتمندانه‌ای می‌زند. بی آن که به کسی نگاه کنم، می‌گویم: «من اصلاً به مهریه اعتقادی ندارم.»

همه لبخند می‌زنند. مادر انوش به‌به و چه‌چه می‌کند. پدر فوری می‌گوید: «دخترم این فقط یه رسمه، وگرنه نه کسی داده و نه کسی گرفته.»

پدر انوش در تایید حرف پدر سر تکان می‌دهد. مادر رو به پدر انوش، دهان باز می‌کند. «... حاج آقا مغازه‌ی عکاسی رو مهریه‌ی نقشینه بکنین.» یکهو سکوت سنگینی می‌افتد. مادر انوش رنگ‌به‌رنگ می‌شود و نگاه تند می‌اندازد.

پدر انوش می‌گوید: «اگر می‌تونستم حتماً اینکارو می‌کردم، اما من دو تا پسر دیگه هم دارم و نمی‌تونم اینکارو برای انوش بکنم و برای اونا نکنم.» حس می‌کنم همه پرنده‌های قالی با هم پرواز کرده‌اند. به رامین نیم‌نگاهی می‌اندازم و با ابرو، اشاره به لیوان می‌کنم. فوری بلند می‌شود و یک لیوان آب می‌آورد. تا تهش را سر می‌کشم.

در آخر، بعد از یک‌ساعت‌ونیم بحث و گفت‌وگو مهریه‌ی توافقی می‌شود صد سکه بهار آزادی. تاریخ ازدواج هم به تابستان بعد از دیپلم گرفتن من موکول می‌شود. طبق خواسته‌ی پدر در این مدت ما نباید همدیگر را ببینیم یا تماسی داشته باشیم مگر با حضور خانواده‌ها.

همه مشغول حرف زدند. خودم را می کشم کنار مادر و زیر گوشش می گویم: «مامان! این جا مجلس خواستگاریه یا خرید و فروش؟» رامین دور بعدی جای را می گرداند و پدر ظرف شیرینی را جلوی یکی یکی مهمان ها می گیرد. مادر به همان آهستگی می گوید: «مگه فکر کردی ازدواج غیر از خرید و فروشه؟ چارتا بزرگتر نشستن که معامله رو جوش بدن دیگه....»

«مامان! این حرفا چیه؟ ما همدیگه رو دوست داریم.»

«اولش همه واسه هم می میرن، شاهنامه آخرش خوشه.» قلبم سنگین می شود. نمی دانم چه کار کنم؟ هیچ کس به من و انوش نه نگاه می کند و نه می پرسد که چه می خواهیم. همه دهان شان را شیرین می کنند و مبارک باد می گویند. پدر ظرف شیرینی را جلوی مادر نگه می دارد. «مادر عروس بفرمایین دهن تونو شیرین کنین.» همه می خندند. مادر ظرف را با پشت دستش رد می کند. «افشار می دونی که من آلرژی دارم و نمی تونم شیرینی بخورم.» پدر سر تکان می دهد و ظرف را روی میز می گذارد. من و رامین نگاه تندی رد و بدل می کنیم. آلرژی مادر برای هر دوی ما تازگی دارد.

من و انوش به هم نیم نگاهی می اندازیم. من دل آشوبه دارم و او آرام است. لبخندکی می زند و جور خاصی نگاهم می کند. نگاهش با من حرف می زند؛ بگذار هر چه می خواهند بگویند و هر کاری که می خواهند بکنند. من و تو یکدیگر را فراتر از این باورهای دیر آشنا دوست داریم. عشق ما از جنس بی همتایی است که هیچ کس در این جمع عظمتش را درک نمی کند.

پدر انوش دو دستش را بلند می کند و می زند روی پاش. «به سلامتی ما دیگه رفع زحمت می کنیم.» همگی بلند می شوند. من و انوش دلخوریم. تازه می خواستیم با هم گپی بزنیم. تا دم در حیاط بدرقه شان می کنیم. مادر تا دم در حال بیشتر نمی آید.

پدر در حیاط را پشت سرشان می بندد. تا پا به اتاق می گذاریم مادر می گوید: «افشار خیلی تند رفتی، دسته گلی رو که آوردن ندیدی؟»

پدر می گوید: «آره دیدم، قشنگ بود.»

مادر چپ چپ نگاهش می کند. «تو کی می خوای این چیزا رو بفهمی؟ گلای باغچه شون بود. نکردن برن گلفروشی دو شاخه رز بخرن، مثلا اومدن خواستگاری...»

پدر وسط حرفش می گوید: «حالا گل باغچه باشه، چه فرقی می کنه خانم؟»

مادر با حرص سر تکان می دهد. «اینا هم گدان و هم خسیسن، از الان بهت بگم طبع شون به ما نمی خوره....»

من از اتاق بیرون می روم. حالم بد است. صدای مادر را می شنوم که به پدر می گوید: «بیا نقشینه رو بفرستیم اینگلیس پیش برادرت تا هم انوش از سرش بیفته و هم درسشو بخونه... این خانواده به ما نمی خورن ها، به خدا زندگی شون نمی شه... من بچه م رو می شناسم....»

یکهو پدر داد می‌زند. «دیگه چی؟ بفرستمش بره که با این مرد و اون مرد بخوابه؟ دختر آخرش باید ازدواج کنه دیگه... انوش هم پسر بدی نیست، کاسبه دیگه. همدیگه‌رم می‌خوان و همه گشتاشونم زدن... دیگه کاری هم مونده که نکرده باشن؟...»

مادر می‌گوید: «تو صداتو بنداز به سرت، اینا زندگی شون نمی‌شه... حالا ببین.»

«فری جان! چرا از اولش داری نفوس بد می‌زنی؟»

مادر هوار می‌زند. «تو اصلا صدای انوشو شنیدی؟ یه کلمه حرف زد؟ همه‌ش نگاش به دهن مادرش بود. این می‌خواد زن‌داری کنه؟...» از اتاق بیرون می‌آید و می‌رود توی آشپزخانه. دنبالش می‌روم و می‌گویم: «انوش اهل حرف زدن و خوش و بش نیست، فقط به وقتش دهن‌شو باز می‌کنه.»

چپ‌چپ نگاهم می‌کند. «اگه الان نخواد دهن‌شو باز کنه پس دیگه کی می‌خواد؟ چه وقتی مهم‌تر از وقت ازدواجه؟» صدیقه خانم در حال خشک کردن ظرف‌هاست. نگاهم می‌کند و زودی چشم‌های باریک و تنگش را پایین می‌اندازد. صورتش سرخ سرخ شده است. نمی‌دانم چرا او عوض من شرم‌منده است. تلفن زنگ می‌زند. می‌دوم و گوشی را برمی‌دارم.

«سلام نقشینه! خوبی؟ چقدر خوشگل شده بودی.»

«مرسی. چقدر زود رسیدین خونه!»

«ده دقیقه که بیشتر راه نبود ولی اینقدر تند روندم که داشتن اشهدشونو می‌خوندن...»

خنده‌ی ریزی می‌کنم. «بالاخره مامانت اینا اومدن.»

«آره. در حال رو شکستم تا راضی شدن بیان، آخه مامانم می‌گه خیلی زوده که داماد بشم.» مکثی می‌کند. «مامانت خیلی خوشحال نبود؟ نه؟»

نفس بلندی می‌کشم. «راستش نمی‌دونم چی فکر می‌کنه...»

«نقشینه! تا حالا ندیده بودم موها تو اینجوری درست کنی و دورت بریزی، چه جعدهای قشنگی دارن.»

«مرسی. تو هم خیلی شیک شده بودی. انوش پیر بشی مثل بابات می‌شی. خیلی شبیه همین...»

نیم‌خندی می‌زند. «نقشینه گلا رو دوست داشتی؟ صبح زود رفتم پای کوه و خودم دونه به دونه انتخابشون کردم و چیدم. می‌دونستم این رنگا رو دوست داری...»

«جدی؟! خیلی قشنگند... فردا از راه مدرسه یه سر میام پیشت.»

امتحان نهایی

تیرماه است و از هوا نیزه‌نیزه آتش می‌بارد. ورقه‌ی آخرین امتحان را به ممتحن می‌دهم و از جلسه بیرون می‌آیم. ده دقیقه به سه است. منتظر ثریا گوشه‌ی حیاط می‌ایستم. دخترها یکدیگر را می‌بوسند و گریه می‌کنند. بعضی هم می‌خندند و برای هم دست تکان می‌دهند و آرزوی دیدار در دانشگاه می‌کنند. سرنوشت بیشترمان ازدواج است. بعد از انقلاب فرهنگی و دو سال بسته بودن دانشگاه‌ها، با این که زمزمه هست که شاید امسال دانشگاه‌ها باز شود، ولی کسی امید به ادامه‌ی تحصیل ندارد. همه می‌دانیم که دانشگاه‌ها را بسته‌اند تا اسلامی‌اش کنند. می‌دانیم که دیگر استاد و دانشجویی فقط بر اساس توانایی علمی راه به دانشگاه نمی‌برد. باید مورد تایید سیستم عقیدتی سیاسی هم باشد.

ثریا می‌آید بیرون. چشم‌هاش گود رفته‌اند، انگار شب‌های زیادی را نخوابیده است. می‌روم جلو. «امتحان تو خوب دادی؟ ترجمه‌های عربی خیلی سخت بود...»

«سخت بود؟ مسخره بود. معلوم نبود این سوالا رو از کجاشون درآورده بودن... من که هر چی بلد بودم و نبودم نوشتم دیگه هر چی باداباد...» می‌رویم طرف آب‌خوری. آب می‌نوشیم و صورت‌هامان را می‌شوئیم. از در مدرسه بیرون می‌آیم. بخار از سر و صورت‌مان بلند است. با بال چادر مشکی خودمان را باد می‌زنیم. ثریا می‌گوید: «من امروز هیژده ساله شدم.»

می‌پریم بالا. «جدی؟! تولدت مبارک. اگه می‌دونستم یه هدیه برات می‌گرفتم.»

می‌خندد. «من به این لوس‌بازیا عادت ندارم، بیا بریم بلوار یه کم زیر درختا بشینیم.»

سر تکان می‌دهم. «امروز تولدته، حرف حرف توست.»

با هم به طرف بلوار راه می‌افتیم. هیچ‌کس در خیابان نیست و پرنده‌ای پر نمی‌زند. حتی گنجشک‌ها هم زیر سایه‌ی شاخ و برگ‌ها آرمیده‌اند. اخترها و زنبق‌ها در خودشان جمع شده‌اند و وز وز مگس‌ها و زنبورها پخش است. من و ثریا مثل دو نقطه‌ی سیاه متحرک از شیب خیابان بالا می‌رویم. هر دو ساکتیم. نفس‌نفس زنان از میان تابش‌های گزنده‌ای که از چادرهای مشکی‌مان می‌گذرند و تن‌مان را می‌سوزانند راه باز می‌کنیم. آن قدر می‌رویم تا می‌رسیم به حوضی آبی رنگ. به شکل ستاره است. دست می‌گیریم زیر فواره و دوباره صورت‌هامان را می‌شوئیم. روی تنه‌ی کج‌وکوله‌ی سنج‌دی می‌نشینیم و برگ‌ها بر سرمان سایه می‌اندازند. ثریا یک نخ سیگار باریک و قهوه‌ای از جیب روپوشش درمی‌آورد. دور و بر را نگاه می‌کند و چادرش را می‌کشد جلوتر. از توی کیفش فندک ارزان‌قیمتی بیرون می‌آورد و سیگار را به لب می‌گذارد. روشن می‌کند و چند پک محکم می‌زند. دود آبی کمرنگی از دهانش خارج می‌شود. نگاهش می‌کنم و لبخند می‌زنم. شست بلندش را مثل پلی زیر سیگار قرار داده و با ژستی

هنری گردنش را بالا گرفته است. هنوز قطره‌های آب روی پیشانی سفیدش برق می‌زنند. بازتاب رنگ‌های خورشید درشان پیداست. می‌گویم: «از کی تا حالا دودی شدی؟»

خاکستر سیگار را می‌تکاند. «من از چارده سالگی سیگار می‌کشم. اولین بار کاری رو کردم که کسی ازم نخواست به بهم زور نکرده بود. خودم دوست داشتم و شروع کردم.»

حواسم به جهش‌های آب که از فواره به لبه‌های حوض پرتاب می‌شوند، می‌رود. «منم وقتی یواشکی می‌رم پیش انوش، همه کیفم اینه که کاری رو انجام می‌دم که خودم می‌خوام و خودم دوست دارم.» صورتم را برمی‌گردانم. «وقتی تار می‌زدم هم کیف می‌کردم، ولی از وقتی لو رفتم که یه درمیون می‌رم کلاس دیگه اونم شکست و داغون شد.»

از لب‌های غنچه کرده‌اش دود بیرون می‌دهد. «از حالا به بعد هم می‌خوام کارایی رو بکنم که خودم می‌خوام.» سیگار را به طرفم می‌گیرد. «می‌کشی؟»

دست می‌برم جلو. «بدم نیاید یه امتحانی کنم.» بچه اژدهایی می‌شوم که آتش افروختن بلد نیست و فقط ادا در می‌آورد. پک محکمی می‌زنم و دود را می‌کشم تو. دردی در سینه‌ام می‌پیچد. سرم گیج می‌رود و از ته دل سرفه می‌کنم. ضربه‌ای محکم به پشتم می‌زند. «وای خدا مرگم بده... تقصیر من بود نباید تعارف می‌کردم.» سیگار را از دستم می‌گیرد و سراسیمه می‌دود به سوی حوض. «بیا یه کم آب بخور، آبش تمیزه.» دو مشتش را پر از آب می‌کند و جلوی دهانم می‌گیرد.

پشش می‌زنم و به طرف حوض می‌روم. یک چنگ آب برمی‌دارم و دهانم را می‌شویم. «تقصیر تو نبود خودم خواستم.» زبانم را بیرون می‌آورم. «آه ثریا! چقدر تند بود.» روی لبه‌ی حوض می‌نشینم و نفس عمیقی می‌کشم. بوی سنجد و آب را فرو می‌دهم.

«تازه این تو سیگارا از همه ملایم‌تره. بهش می‌گن موور قرمز.» پکی دیگر می‌زند و دودها را حلقه‌حلقه از دهانش بیرون می‌دهد. هر دو در سکوت به جیک جیک ناپیوسته‌ی گنجشک‌ها گوش می‌دهیم.

«ثریا! الان چی برای تولدت دوست داشتی؟»

چشم‌هاش خمار شده‌اند. «دوست داشتم الان تو یکی از خیابونای منچستر، سیگار به لب راه می‌رفتم.»

یک لحظه دهانم باز می‌ماند. «منظورت اینگلیسه؟!»

مژه‌هاش را چند بار به هم می‌زند. نصفه‌ی سیگاراش را با احتیاط به قلوه سنگ‌های زیر پاش می‌مالد و مراقب است که وقت خاموش کردن نشکند. گرهی به ابرو می‌اندازم و دورتر از او روی تنه‌ی سنجد می‌نشینم. «اینگلیس؟! اونم منچستر؟» سیگار را لای دستمال کاغذی می‌پیچد و توی جیبش می‌گذارد. از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند. «من با یکی آشنا شده‌م.»

«نه!!» دستم جلوی دهان نیمه‌بازم می‌رود.

«همه چی یهو یی پیش اومد.» شانه بالا می اندازد.

با کنجکاوی نگاهش می کنم. «تو منچستر زندگی می کنه؟»

سر تکان می دهد. «واسه تعطیلات اومده این جا، اما داره تو منچستر درس می خونه.»

«پس، پس پسر عمو تو چی؟ مگه نمی خواستی باش ازدواج کنی؟!»

«به هم می زنمش.» دستش را بی اعتنا در هوا تکان می دهد.

ابرو هام بالا می جهند. «ثریا عاشق شدی؟»

«بدجوری. هر شب تو این گرما تلفنو می برم زیر پتو و تا صبح با هم حرف می زنیم. می گه بیشتر جوونای اینگیلیسی هم سن و سال ما یا دوست دختر دارن یا دوست پسر. با هم می رن سینما، موزیک گوش می دن، می رقصن. با هم می رن مسافرت. فکرشو بکن چه حالی می کنن، اون وخت ما این جا واسه دو کلمه حرف باید بریم زیر پتو...»

دست به گونه ام می کشم. «اتفاقا بعد از خواستگاری انوش اینا، مامانم به بابام گفت منو بفرسته اینگیلیس تا عشق انوش از سرم بیفته، آخه عموم اونجاست ولی بابام قبول نکرد. بگذریم...، تو چه جوری با این آدم آشنا شدی؟»

«قول بده پیش خودت باشه.»

«مطمئن باش.» دست روی قلبم می گذارم.

«می شه خواهرزاده خانم زند.»

هینی می کشم. «نه؟!»

«آره. اسمش هم هومنه.» چشم هاش می درخشند. «خیلی اسمش قشنگه نه؟ لبات این جوری می شه.» لب هاش را مثل بوسه جمع می کند. هر دو می خندیم. «داره رشته شهرسازی می خونه و یه ماه دیگه هم برمی گرده.»

«چه جوری با هم دوست شدین؟» صدام پر از هیجان است.

به شور می آید و گونه هاش رنگ می گیرند. «سه هفته پیش رفته بودم خونه ی خانم زند و اون جا همو دیدیم و با هم حرف زدیم و رابطه مون پا گرفت و رسید به عشق و عاشقی. فکرشو بکن درست وسط امتحانا. نقشینه! از وقتی باش حرف می زنم دنیا رو یه جور دیگه می بینم. انگار تازه سر از تخم در آورده ام و می خوام ستاره ها رو نیگا کنم... یک آن از جلوی چشمم کنار نمی ره. صدایش همینطور تو گوشمه، حرفاش، حرکاتش، خندیدنش، دست به سیبل زدنش، عینک پاک کردنش، طرز غذا خوردنش، اصلا همه چیش ماهه، ماه. باید ببینیش تا بفهمی من چی می گم، عاشقش می شی.» دست هاش را تکان می دهد و با حرارت می گوید: «می

که تو اینگلیس اصلا کنکور نیست و تو هر رشته‌ای رو که دوست داری خودت انتخاب می‌کنی و فقط باید زبانت در حدی باشه که قبولت کنند. من خیلی دلم می‌خواد روانشناسی بخونم، نقاشی هم دوست دارم، از معلمی و پرستاری هم بدم نمی‌اد.» می‌خندد. «راستش اصلا نمی‌دونم چی دوست دارم. فکر کنم از بس چیزی رو انتخاب نکردم، انتخاب کردن یادم رفته.»

«منم دقیقا مثل توام. اگه یکی ازم بپرسه نمی‌دونم چی دوست دارم. فقط اینو می‌دونم هر چی باشه، توش تاریخ اسلام و عربی و اخلاق و معارف اسلامی نباشه، دیگه قابل قبوله.» هر دو می‌خندیم.

چیزی ته دلم می‌رود و می‌آید. «ثریا! حالا برگرده منچستر تو می‌خوای چی کار کنی؟»

به آسمان نگاه می‌کند. «خدا رو چه دیدی؟ شاید هومن هم عاشقم بشه و منو ببره اینگلیس.»

لب‌هام را به هم فشار می‌دهم. «منم اگه می‌تونستم می‌رفتم. می‌گن خیلی از زن و مردا با هم زندگی می‌کنن و حتی بچه هم میان، ولی ازدواج نمی‌کنند. باورت می‌شه؟ حق و حقوقشون فرقی با ازدواج‌کرده‌ها نداره. تازه همه اینا یه‌ور، زنا تو خیابون دوچرخه‌سواری هم می‌کنن.» می‌زند روی پاش. «اصلا به خاطر این دوچرخه‌سواری هم که شده ما باید بریم، نقشینه! چرا به انوش نمی‌گی با هم برین؟»

چادر روی شانه افتاده‌ام را سر می‌کنم. «یه دفعه بش گفتم خیلی دوست دارم جاهای دیگه دنیا رو هم ببینم. گفتمش وقتی ازدواج کردیم بیا با هم بریم سفرای دور و دراز. گفت کجا رو از همه بیشتر دوست داری بری و ببینی؟ گفتم ژاپن. گفت حالا چرا ژاپن؟ گفتم می‌خوام مراسم چای رو از نزدیک ببینم. خندید و گفت زیاد سریال‌های ژاپنی دیدی. بعد که دید دلم گرفت گفت تو همه‌ی دنیای منی. وقتی کنارتم یعنی همه دنیا پیشمه. راستش دیگه کم آوردم.»

ابروی بالایی اندازد. «نقشینه! اگه یهو یه جوری بشه که بگن یا با انوش ازدواج کن یا برو خارج کدومو انتخاب می‌کنی؟»

لحظه‌ای می‌روم توی فکر. با تردید می‌گویم: «انوشو دوست دارم، ولی اگه مجبور باشم یکیش رو انتخاب کنم فکر کنم ترجیح می‌دم برم خارج.»

«یعنی انوش رو فراموش می‌کنی؟!»

«فراموشش که نمی‌کنم، اولین عشق زندگیمه، ولی ازش می‌گذرم.»

لب‌خند مزورانه‌ای می‌زند. «پس زیاد دوستش نداری، داری ادای دوست داشتتو در میاری.»

لرزی در تنم می‌دود. «نه! دوستش دارم.» مکثی می‌کنم. «ثریا! تو خانواده‌ی ما محبت هست، ولی صمیمیت نیست. پدرم دلش می‌خواد من زودتر برم و شوهر کنم تا خیالش راحت بشه. مامانم هم اون‌جوری که همیشه محکمه جلوی بابام وای نستاد. همه‌ی اینا بیشتر منو به طرف انوش هل داد. منظورمو می‌فهمی؟»

دست بلند می‌کند و برگ‌های شاخه‌ای بالای سرش می‌کند. «خانواده‌ی منم همینطورن، تنها دلواپسی شون اینه که من شوهر کنم. بماند که ما همون محبت درست حسابی هم بینمون نیست. حالا اینا رو ولش کن، یه شعر گفتم می‌خوای برات بخونم؟»

صورتش باز می‌شود. «حتما! نمی‌دونستم شعر هم می‌گی.»

دفتری از توی کیفش در می‌آورد. «خانم زند یه پیرهن آبی به من داد که هومن از اونجا خریده بود، برا همینم اسم شعرشو گذاشتم پیرهن آبی.» آخرین صفحه‌ی دفتر را باز می‌کند.

پیرهن آبی

«توصدا/یم زدی نه یک بار که چندین بار

در تاریکی پناه گرفته بودم

زیر سایه‌ی شکسته‌ای نفس می‌کشیدم.

توصدا/یم زدی نه یک بار که چندین بار

نقاب مردگی‌ام را برداشتی

حرف‌های دلت به دکمه‌های دلم دوختی: «یادت باشد تو هنوز زنده‌ای.»

پیراهنی هم رنگ آسمان به قلبم پوشاندی. قلب من دوست داشتن نمی‌دانست.

شدم به رنگ آبی، به ژرفای موج و دریا.

شدم اندازهای تو. اندازهای دوست داشته شدن.»

می‌زنم روی پام. «وای خیلی قشنگه! ثریا، پاک عاشق شدی ها. برای خودش خوندی؟»

«آره چند شب پیش واسش خوندم و گفتم اون پیرهن آبی رو برای خاله‌م خریده بودم، ولی چون بزرگش بود، خاله‌م داد به تو.

راستش یه کم دماغ سوخته شدم، ولی مهم نیست بذار احساسمو بدونه.»

با غرور نگاهش می‌کنم. «خیلی شجاعی ثریا.»

از جاش بلند می‌شود. «نقشینه بیا بریم خونه‌مون و پیرهنمو نشونت بدم. دلم می‌خواد ببینیش...»

بلند می‌شوم. «امروز تولدته و دیگه نمی‌شه نه گفت.» راه می‌افتیم. می‌گوید: «یه بار هومن ازم پرسید جذب چیه پسرعموت شدی؟» توی فکر می‌روم که اگر این سوال را کسی در مورد انوش از من پرسید من چه می‌گویم. ثریا پی حرفش را می‌گیرد: «منم گفتم، خب هر روز زنگ می‌زنه و ازم تعریف می‌کنه و ابراز عشق می‌کنه و دیگه روم نشد بگم تپیش هم بد نیست، فقط چتریاش خیلی باحاله...» می‌خندم. «به خدا ثریا اگه یکی از منم این سوالو می‌پرسید همینا رو می‌گفتم. البته من بوی تن انوش رو هم دوست دارم.»

ثریا ابرویی بالا می‌اندازد. «می‌دوننی هومن چی گفت؟»

«نه.»

«گفت، در یه جمله بگو به من خیلی توجه نشون می‌ده.» سر تکان می‌دهم. «خب کسی که آدمو دوست داره توجه هم نشون می‌ده دیگه.»

دنباله‌ش می‌گوید: «ولی اون گفت تو دختر زیبایی هستی و هر مردی این توجهات رو بهت نشون می‌ده. بعدم گفت تا حالا شده از تو درباره کتابایی که می‌خونی سوال کنه؟ یا از چیزایی که تو دوست داری یا رویاشو داری بات حرف بزنه؟ تو چشمت نگاه کنه و ازت بپرسه چی تو رو خوشحال می‌کنه؟»

گوشه‌ی لبم را زبان می‌زنم. «تا به حال هیچ‌کس از منم این چیزا رو نپرسیده، اصلا به فکر خودمم نرسیده!»

نیم‌خندی می‌زنم. «منم همینطور. بعد ازم پرسید وقتی دیپلم گرفتم می‌خوام چه کار کنم؟ گفتم بهش فکر نکرده‌ام چون می‌خوام ازدواج کنم. اونم گفت همین که غذا بپزی و لباسای شوهرتو اتو کنی و براش چند تا بچه بیاری و بچه‌ها هم ملاط رابطه‌تون بشن خودش کار بزرگیه. با این که لحنش تمسخرآمیز نبود، ولی نقشینه، یهو خودمو کوچیک دیدم. همچین بغض گلومو گرفت که نگو.»

اخم می‌کنم. «مادرای مام همین کارا رو کردن و...» وسط حرفم می‌دود. «... کودنایی هم مثل ما رو به ثمر رسوندن. البته منظورم با خودمه نه تو. ولی راستشو بخوای من اصلا بچه نمی‌خوام. نمی‌خوام یکی دیگه رو تو این دنیا بیارم و مثل خودم بدبختش کنم.» وارد خیابان اصلی می‌شویم. «ثریا! این فکراتو به پسرعموتم گفتی؟»

«آره، بهش گفتم، اونم گفت الان این جورای، وقتی بچه بیاری خیلی هم دوستش داری. اینقدر نفهمید که منظورم این نیست که بچه‌ها رو دوست ندارم بلکه با خود بچه‌دارشدن مشکل دارم. دلیل هاش هم مثل مغز خودش پوک‌ان.» از پرده‌دري نامزدش جا می‌خورم.

می‌رسیم پشت در خانه‌شان. زنگ در را می‌زنم. صدای زیر و نازکی از پشت اف‌اف می‌گوید: «کیه؟»

ثریا می‌گوید: «باز کن ثمین، منم.»

در باز می‌شود. از حیاط موزاییک شده‌ای می‌گذریم. می‌گوید: «هومن بهم گفت مطمئنی که انتخابت از ته قلبته نه از روی فرار از شرایط یا اصرار خانواده؟ گفتم همچین هم از ته قلبم نیست، بیشتر می‌خوام از دست خانواده‌م راحت بشم...» نگاهی به باغچه در درازای حیاط می‌اندازم. پر از درختان انگور و انار است. رو به او می‌کنم. «هومن چی گفت؟» از زیر طناب که از این سر حیاط به آن سر کشیده شده است، رد می‌شویم. «گفت اگه از ته قلبت نیست بدون وقتی بهش رسیدی دیگه نمی‌تونی تحملش کنی. از خونه‌ی پدر و مادر بالاخره یه روز می‌ای بیرون، ولی از خونه‌ی شوهر نمی‌شه به این راحتی‌ها اومد بیرون... گفت قبل از اینکه ازدواج کنم کتاب جنس دوم سیمون دوبوار رو بخونم. گفت تو این کتاب می‌گه ازدواج سرنوشتیه که سنت‌های جامعه به زن تحمیل کرده. زن قراره بچه تحویل اجتماع بده و نیازهای مردش رو برطرف کنه. برا همینم همه‌ی زن‌ها بر اساس ازدواج تعریف می‌شند و با ازدواجه که هویت می‌گیرن...» می‌رسیم به ایوان. با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دهم. «حالا از کجا کتابشو پیدا کنیم؟» لب‌هایش را کج می‌کند. «اگه پیدا کردم می‌دم تو هم بخونی.» در حال را باز می‌کند.

مادر و خواهرش زیر پنکه‌ی سقفی وسط هال نشسته‌اند و سبزی پاک می‌کنند. بیشتر از ده کیلو سبزی توی سفره است. بوی تنباکو از قلیان کنار سفره بلند است و رادیو آهنگ انقلابی پخش می‌کند. مادرش رو برمی‌گرداند. خیلی بیشتر از آنی که تصور می‌کردم پیر و شکسته است. از خطوط صورتش پیداست که زمانی زیبا بوده. از آن زیبایی‌هایی که خوب مراقبت نشده. لب‌هایش مثل لب‌های ثریا قله‌ای‌اند. رد کدر دود قلیان دارند. تازه می‌فهمم که ثریا کوچک‌ترین بچه‌ی خانواده است. سریع می‌گویم: «سلام. حال تون خوبه؟»

مادر و خواهرش هر دو با هم جواب می‌دهند: «سلام. خوش آمدین.»

ثریا رو به مادرش می‌کند. «خانوم جون! اینم نقشین!» تنبان و پیراهن گل‌دار به تن دارد. موهای خاکستری تا زیر گردنش را تکانی می‌دهد. «بفرمایین. خیلی خوش آمدین.»

ثمینه لبخند می‌زند. سبزه و استخوانی است با بینی عقابی. در خانه هم با مقنعه نشسته است. به نظرم فقط چند سالی از مادر من جوان‌تر است. «بفرمایین این جا بشینین تا خنک شین» با دست به پشتی‌های ترکمی بالای هال اشاره می‌کند. چشمم می‌افتد به عکس حضرت علی با عبای سبز و شمشیر ذوالفقارش. در قابی طلایی بالای پشتی‌ها نصب است.

ثریا می‌گوید: «نه! می‌ریم توی اتاق من.» می‌بردم توی اتاق خودش. اتاقی کوچک و جمع و جور است با هوایی گرم و خفه. بوی تن می‌دهد. یک پنجره‌ی مستطیلی دارد. تندی می‌رود و بازش می‌کند. هوای گرم و تازه می‌زند تو. قالیچه‌ای ماشینی کف اتاق پهن است و پنکه و سه گلدان کوچک کاکتوس به خط روی میزش کنار کمد دیواری‌اند.

زودی پنکه را روشن می‌کند. دکمه‌های روپوشم را باز می‌کنم و می‌گذارم باد خنک برود توی تنم. خودش روپوش در نیآورده می‌رود آشپزخانه. حواسم می‌رود به رختخواب میچاله کرده‌ش زیر کتابخانه‌ای که به دیوار میخ شده. در همین رختخواب روح از بدنش جدا شده بود و از همین در عبور کرده بود و در همین رختخواب خدا را خواب دیده بود. گریه‌اش را آن دور و بر نمی‌بینم، موهای زردش به قالیچه چسبیده‌اند.

کتاب آبشوران علی اشرف درویشیان و شراب خام اسماعیل فصیح روی هم افقی در قفسه‌ی کتاب چیده شده‌اند. دفترچه‌ای سیمی روی کتاب‌هاست. می‌روم جلو. چشمم می‌افتد به نقاشی روی دفترچه. دلم می‌ریزد. زنی را می‌بینم که سر و بدنش هماهنگ رشد نکرده‌اند. زخمی روی صورت دارد که گونه و بینی و دهانش را پوشانده. یک چشمش باز است و یکی بسته. سر بی‌مویش مثل لامپ روشنی در سرخی قرار گرفته و بدنش که سوءتغذیه دارد در سیاهی. از میانگاهش خون می‌ریزد. ثریا با آن ابروهای زیبا روی دفترچه نشسته است و بی‌پناهی‌اش را از خلال تصویر فریاد می‌زند. می‌گویم، به اندازه‌ای که سرخ و روشن‌ام در تاریکی و وحشت گریسته‌ام و چشم به زخم زشتم بسته‌ام. تو بیا و درونم را ببین. در آغوشم بکش و زخمم را دوست بدار.



دفتر را برمی دارم. چند بسته قرص از پشت کتابها می ریزند. دیازپام را می شناسم. مادر هم گاهی وقتها که نمی تواند بخوابد از همین قرصها می خورد. بقیه را نمی دانم چی اند. دفتر را باز می کنم. اولین طرح را که می بینم برقی در پشتم می دود. زنی است سیاهپوش و بی چهره. چهره اش از میانگاهش بیرون زده! و جیغ می کشد. خشمی سرکوب شده را، خشمی سیاه و سنگین را. به لای پاش خیره می مانم. شبیه خدایی است که در خواب دیده بود و یک بار تصویرش را نشانم داده بود! شاید این سوراخ را که گذرگاهی از بیرون به درون است و برعکس، جایگاه خدا می بیند. هر چه باشد در همین سوراخ است که زندگی شکل می گیرد. چه کسی می داند خدا چه شکلی است. در چشم ثریا خدا و زن هر دو آفریننده اند و هر دو زهدان دارند و هر دو از زهدان بیرون آمده اند. از همان زهدانی که هم شیطان می زاید و هم فرشته. شاید هم ثریا در تفسیر خدا گیر کرده است. خدایی که از بس خودش فریاد می زند دیگر صدای دیگری را نمی شنود. آجرهای سیاه و سفید پشت سرش سرویس توالت و دستشویی را به نظم می آورند.



قلبم فشرده می‌شود. دفتر را می‌بندم و سر جاش می‌گذارم. هر نقاشی‌ای که می‌کشد زخمی از روحش دارد. زخم‌هایی که قرار است این قرص‌ها شفا بدهند. برمی‌گردم به سوی کاکتوس‌ها. پر از خارهای ریزند. لحظه‌ای خودم را به جای ثریا می‌گذارم. نمی‌توانم. تصورش هم آزارم می‌دهد.

ثریا با دو لیوان بلند شربت‌خوری و دو قاشق باریک در سینی برنجی برمی‌گردد. قاشقی برمی‌دارم و در یکی از لیوان‌ها می‌چرخانم. دانه‌های ریز و سبک خاکشیر می‌چرخند و در هم می‌لولند. چند جرعه می‌نوشم. خنکی‌اش عطشم را فرو می‌نشاند. او روپوش در می‌آورد و با ذوق و شوق می‌رود سر کمدش. پیراهنی را که به چوب‌برختی آویزان است بیرون می‌کشد و نشانم می‌دهد. حریر است. آبی فیروزه‌ای. ساده و گشاد.

«خیلی قشنگه ثریا. من اولین هدیه‌ای که از انوش گرفتم یه دستکش مردونه‌ی سوراخ بود.»

می‌خندد و تن‌پوش را در کمد جا می‌دهد. می‌آید نزدیک صورتم. نفسش را حس می‌کنم. صدایش را پایین می‌آورد. «نقشینه یه چیزی بگم از من بدت نمیاد؟»

ابرو گره می‌کنم. «این چه حرفیه؟»

دستش را نشانه می‌رود. «این پنجره رو می‌بینی؟»

قاب‌ی سفید رنگ است با شیشه‌هایی مشجر. «آره.»

«دیشب در حیاط خلوتو باز گذاشتم و ساعت یک و نیم هومن از همین پنجره اومد توی اتاقم.»

می‌زنم روی گونه‌ام. «خاک بر سرم!» پچ‌پچ می‌کنم. «مامانت اینا نفهمیدن؟»

«نه! در اتاقمو قفل کردم. خانوم جون و آقا جون هم توی اون اتاق ته‌ای خواب بودن و خرخرشونم به هوا بود. دیشب اولین بار بود که اومد پیشم و قبل از اذان هم از همین پنجره رفت.»

می‌زنم توی سرم. «وای ثریا! چه جرئتی داری! اگر مامانت اینا می‌فهمیدن، نمی‌گفتن چرا در اتاقت قفله؟»

«نه! اولاً خودشون درو روم قفل می‌کردن چون من بعضی شب‌ها توی خواب راه می‌رم. حالا دیگه خودم قفل می‌کنم.»

بالای دلم می‌لرزد. «ماچ و بوسه هم کردین؟»

ریزریز می‌خندد و چشم‌هاش تنگ می‌شوند. «تا دلت بخواد.» به پنجره نگاه می‌کند. «وقتی اومد قرص ماه درست توی پنجره افتاده بود و قشنگ پشت سرش یه دایره‌ی طلایی می‌درخشید. مثل پیغمبرا شده بود. به خدا اگه دوربین داشتم حتما ازش عکس می‌گرفتم.»

لبم را گاز می‌گیرم. «وای چه رویایی!» صدام را پایین می‌آورم. «کاری هم کردین؟»

«معلومه که کردیم، نشستیم قرآن بخونیم که. چند بار تا قله رفتیم، اصلا از این اتاق و از این زمان و مکان بیرون رفته بودیم و انگار نه انگار که خانوم جون و آقا جون خونه بودن. یه عالمه درگوشی با هم حرف زدیم از چیزای بی‌خود بگیر تا چیزایی که فقط می‌تونن به کسی بگی که داره قزن سینه‌بند تو باز می‌کنه. وقتی تو گوشم نفس می‌زد، من تو هوا چرخ می‌خوردم...» آب دهانم را نمی‌توانم قورت بدهم. «ولی یه چیزی بهت بگم اینقدر سبک شده بودم که یهوایی حال بایزید بسطامی رو وقت رسیدن به خدا حس کردم و تازه فهمیدم به خدا رسیدن یعنی چی...»

با چشم‌های باز یک بار دیگر با دقت به ثریا نگاه می‌کنم. بلوز یقه‌هفت نخ‌ی به تن دارد و شلوار کش‌دار قهوه‌ای مدرسه. چارشانه و سفید و قد بلند است مثل مادرش. موهاش به سیاهی شب‌اند و پستان‌هاش درشت و کمرش باریک. فقط باسنش به نسبت بدنش زیادی پهن است. می‌گویم: «اصلا چی شد که یهوایی به این جا کشیدی؟»

لیوانش را بلند می‌کند و نصف شربت را یک نفس بالا می‌رود. «آخیش! جیگر خنک شد.» توی چشم‌هام نگاه می‌کند. «هومن گفت بر خلاف این که همه فکر می‌کنند ختم رابطه سکسه اتفاقا رابطه تازه بعد از سکس شروع می‌شه و تو تازه می‌فهمی که با این آدم جووری یا نه. با هم هماهنگی روحی و جنسی دارین یا نه... بهم گفت اگه بعد از سکس باز کسی رو دوست داشتی اون‌وقت قبوله. خیلی وقتا تو یکی رو دوست داری، ولی بعد از سکس یهو ازش بدت میاد. اینو می‌دونستی؟» غرق در تازگی حرفاش سر به چپ و راست تکان می‌دهم. «دیشب همه تلاشش این بود که به من برسه و راضیم کنه. بهش گفتم پس خودت چی؟ گفت همه لذت و زیبایی‌های ماغوشی به رضایت زنه وگرنه انزال مرد که چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشه. گفت من از لذت تو به اوج می‌رسم.»

انگشتم را گاز می‌گیرم. «جدی؟! هومن چند سالشه؟»

«بیست و هشت سال.»

«اوه! ده سال از تو بزرگ‌تره؟ بدون کلی هم تجربه داره. ثریا چه شکلیه؟»

«یه مرد دماغ کوفته‌ای شونه باریک، با یه عینک ته استکانی رو تصور کن، همون شکلیه.» نیم‌خندی می‌زنم. دست‌هاش را نیم‌متر بالای سرش نگه می‌دارد. «موهاشم عین این جنگلی‌هاست، اصلا فکر نکن خوشگل و خوش‌تیپه...» می‌زند روی پاش. «ولی نقشینه! صداش خیلی قشنگه. از اون صداها ی نرم و رادیو فونیک داره که دلت می‌خواد فقط حرف بزنه و تو گوش بدی. اصلا هم مهم نیست راجع به چی، فقط حرف بزنه... هر چند اون به همه چیز با دلیل و منطق نیگا می‌کنه و از این آدمای به عمق دو سانت نیست...»

«ثریا از این تیپ‌ها خوشش می‌آید؟»

صورتش را کج می‌کند. «پسرعموم خیلی بهتر از اونه، ولی وقتی هومن دهنشو باز می‌کنه، دیگه تیپ‌شو نمی‌بینم.» برمی‌گردد به سوی پنجره. «وقتی رفت من اصلاً احساس نکردم ازم سوءاستفاده شده یا مردی خرم کرده. از اونایی نیست که بعد از این کار همه‌چی رو به گه می‌کشن. من تخت خوابیدم تا خود ساعت ده. بعدشم یه نیگا به کتاب عربی انداختم و اوادم سر جلسه.»

دست مشت کرده‌ام را زیر چانه می‌برم. «دیدم امروز دور چشات خیلی طوق انداخته و کبود شده...»

«ولش کن! می‌خوابم خوب می‌شم.» دستش را در هوا تکان می‌دهد. «نقشینه! وقتی پسرعموم میاد پیشم ده بار می‌پرسه امتحانتو خوب دادی؟ کی اومدی؟ کی رفتی؟ از مدرسه‌ت بگو. از دوستان بگو. منم یه چیزایی تحویلش می‌دم و دیگه بعد از نیم‌ساعت حوصله‌م سر می‌ره، ولی هومن پر از تعریفیه. از هر چی تو بگی یه چیزی می‌دونه. فکرشو بکن سوادش درباره‌ی پارچه از پسر عموم که تو دکون باباش پارچه می‌فروشه بیشتره.»

جرعه‌ای شربت می‌نوشم. «تو پارچه؟! یعنی چی؟»

«الان بهت می‌گم. تو می‌دونستی که ابریشم از نرم‌ترین پارچه‌های دنیاست؟»

سر تکان می‌دهم. «مخمل که نرم‌تره.»

«نه منظورم پارچه‌های طبیعیه.»

«آهان. خب آره.»

«می‌دونی چرا نرمه؟»

مکشی می‌کنم. «خب واسه این که از پله‌ی کرم ابریشمه.»

سرش را نیم دوری می‌دهد. «اینو که بچه کلاس دوم ابتدایی هم می‌دونه.» لب‌ور می‌چینم. با غرور دنباله‌اش می‌گوید: «واسه این که از پروتئین خالصه. واسه همینم براقه و از هر طرف که به‌ش نگاه کنی مثل منشور رنگ عوض می‌کنه.»

به وجد می‌آیم. «چه جالب.»

«نقشینه! می‌دونی هومن منو ثریا صدا نمی‌زنه؟»

با تعجب نگاهش می‌کنم. «چی صدات می‌زنه؟»

«دیبا» خون توی صورتش می‌دود و شانه‌هاش از خوشی می‌جنبند. «قشنگه نه؟»

«خیلی. ولی چرا دیبا؟»

«گفت دیبا همون پارچه ابریشم ساده است که رنگ نداره و رنگش اصله.» توی صورتم نگاه می‌کند. «نقشینه اولین باره که تو زندگیم به قلب مردی نزدیک شده‌م، ولی چقدر درد داره.»

سر تکان می‌دهم. «آره می‌دونم چی می‌گی. وقتی به قلب کسی نزدیک می‌شی به درد هم آغشته می‌شی.» از جلوی پنکه می‌روم کنار پنجره. «ثریا؟! حالا با پسرعموت می‌خوای چه کار کنی؟»

شانه بالا می‌اندازد. «یه جورى دبه در میارم.»

«واقعا می‌تونی؟ جرئتش رو داری؟»

دست به قاب پنجره می‌کشد. جوری که دروازه‌ی خوشبختی را لمس می‌کند. «عشق کوه رو هم جابه‌جا می‌کنه.»

مادرش داد می‌زند: «ثریا با مهمونت برین توی اتاق پذیرایی و کولر هم بزنین، اون اتاق خیلی گرمه.»

«باشه.» لیوان‌ها را در سینی می‌گذارم. از دستم می‌گیردش و از اتاق بیرون می‌آیم. هنوز کامل از جلوی سفره رد نشده‌ایم که مادرش می‌گوید: «خدا رو شکر که این امتحانا تمام شد.» ثمینه رو به من می‌کند. «اینا سبزی عقدکنان ثریاست.»

زورکی لبخند می‌زنم. نمی‌دانم چه بگویم.

ثریا بی‌هیچ ملاحظه‌ای می‌گوید: «من نمی‌خوام ازدواج کنم.»

چشم‌های مادرش گرد می‌شوند. چینی وسط دو ابروش که معلوم است زمانی پیوسته بوده‌اند، می‌نشیند. «چی گفتی؟!»

ثمینه شماتت‌بار به ثریا نگاه می‌کند. «باز چپ کردی؟ قرصاتو نخوردی؟»

ثریا محکم و راحت می‌گوید: «تصمیم‌مو گرفته‌م و هیچ ربطی هم به قرصام نداره.» رو به مادرش می‌کند. «می‌خوام کار کنم، شاید هم درس بخونم و برم دانشگاه... دیگه از امسال دانشگاه‌ها باز می‌شه... من اصلا آمادگی ازدواج کردن ندارم... از کجا بدونم چیزایی رو که من می‌خوام می‌تونه این مردک به من بده...»

سر جام خشک شده‌ام. ثریا آن آدم ده روز پیش نیست. هومن دری از درهای روحش را باز کرده و چیزی در او جابه‌جا شده است. حتی حالت نگاهش تغییر کرده است. مستقیم توی چشم مادرش نگاه می‌کند و قدرت در نگاهش موج می‌زند. قدرتی که از اراده و تصمیم می‌آید نه از یک هوس زودگذر. مادرش هم این موج را حس کرده است. می‌خواهد سدی شود و موج را بشکند. نگاهی غضبناک به او می‌اندازد. منتظرم که چیزی بگوید، ولی او نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و هیچ نمی‌گوید. ثریا سینی شربت را می‌دهد به من و برمی‌گردد به اتاق خودش. مادرش چند پک محکم به قلیان می‌زند. من همینطور سر جام ایستاده‌ام و به کنگره‌های لبه‌ی سینی نگاه می‌کنم.

ثریا برمی‌گردد. یک جعبه انگشتر و چند قواره پارچه دستش است. همه را می‌گذارد جلوی مادرش. «ایناشونم به خانم عمو جان بدین.»

مادرش دست به زانو می‌گیرد و قبل از این که بلند شود جیغ می‌زند: «راستشو بگو، کی زیر پات نشسته؟» صدایش زیر و تیز است. خون در صورت سفید و گردش دویده است. مشت تره جعفری را پرت می‌کند وسط سفره. «مگه مسخره‌بازیه؟ یه روز می‌خوای یه روز نمی‌خوای؟ سر مردمو تراشیدی حالا می‌گی نمی‌خوام؟...» انگشت اشاره‌ش در هوا تکان می‌خورد و صدایش رفته‌رفته خشن‌تر می‌شود. جانوری زخمی است که از درد زوزه می‌کشد. حالا به راحتی می‌توانم تصور کنم چه جیغ‌هایی برای شاشیدن ثریا می‌کشیده.

خاکشیرها مثل گدازه‌های آتشفشان ته لیوان‌ها تکان می‌خورند و دور خودشان می‌چرخند. نمی‌توانم جلوی لرزیدن دست‌هام را بگیرم. مادر یکهو به طرف ثریا خیز برمی‌دارد. «کی این حرفا رو یادت داده؟ راستشو بگو...» ثریا جا خالی می‌دهد. مادر گلوش می‌گیرد و به سرفه می‌افتد. بند بند بدنم می‌جنبند. ثریا می‌پرد توی اتاقش. در را هم از توقفل می‌کند. اضافی بودنم را خوب حس می‌کنم، ولی نمی‌دانم چه کار کنم. فقط نگاه می‌کنم.

ثمینه که تا حالا فقط دست به ابروهای کلفتش می‌کشید و دانه‌دانه می‌کندشان، تند از جا بلند می‌شود و یک لیوان آب برای مادرش می‌آورد. «ولش کنین مامان! جادوش کردن، به خدا جادو جنبلش کردن، کار این عمه رقیه است، از خداهش بود که یکی از دختر ترشیده‌های خودشو بده به یکی از پسرای خان عمو جان. یه خانم افتخاری تو کوچه‌ی خوارشوهرم ایناست که جادو و جنبلو باز می‌کنه، بذار بریم پیش اون.»

مادر ثریا می‌نشیند سر جاش و لیوان آب را تا نیمه می‌نوشد. هنوز نفسی تازه نکرده پشت سر هم پک به قلیان می‌زند. انگار نه انگار که سی‌ثانیه پیش داشت خفه می‌شد. «این خانم افتخاری کی هست؟»

«از این خانم جلسه‌ای‌های مومن و نورانیه. می‌گن یه روز سه بعدازظهر این طورا وقتی تو خونه‌ش خوابیده بوده، تلفن زنگ می‌زنه و از خواب می‌پره. هول گوشه‌ی رو برمی‌داره و از اون طرف یه آقایی که صدایش از یه جای بُعد داری هم میومده داد می‌زنه خانم بیابین بیمارستان عظیمه که شوهرتون تصادف کرده. خانم افتخاری هم هول می‌کنه و هی می‌گه، شما؟ شما؟ که یهو می‌بینه دوشاخه‌ی سیم تلفن از پرز بیرون اومده.» ثریا لای در اتاقش را باز می‌کند. «هراسون جیغ می‌کشه و گوشه‌ی رو پرت می‌کنه و از ترسش می‌ره تو کوچه و جلوی در خونه‌شون می‌شین. همسایه‌ها میان و دلداریش می‌دن تا اینکه عصر می‌شه و شوهرش سُر و مُرو گنده میاد خونه.» ثریا نگاهی به همه می‌کند و با چشم و ابرو به من اشاره می‌دهد که بیا بریم. از اتاقش بیرون می‌آید و من دنبالش می‌روم. «اما درست هفته دیگه‌ش سر همون ساعتی که تلفن زنگ خورده بوده شوهرش تصادف می‌کنه و تو همون بیمارستان فوت می‌کنه، دیگه بعد از اون همه به خانم افتخاری ایمان آوردن، می‌گن نظر کرده است...» رو برمی‌گردانم. مادر و دختر سرشان را پایین انداخته‌اند و سبزی پاک می‌کنند. هیچ‌کدام نه نگاهی به من می‌کنند و نه به ثریا. رادیو هم بلندبلند آهنگ شهیدان زنده‌اند را

پخش می‌کند. سردرگم و گیجم. روابط بین‌شان را نمی‌فهمم. باورم نمی‌شود که ثریا با این لطافت و حساسیت روحی وسط این‌ها بار آمده است.

وارد اتاق پذیرایی می‌شویم. ثریا در اتاق را می‌بندد و دیگر صدایی از توی هال نمی‌آید. اتاق بزرگ و خنک است. عکس پدرش در قابی مجلل و مطلاً به دیوار زده شده است. هیچ شباهتی میان او و ثریا نمی‌بینم. هیچ چیزشان به هم نمی‌خورد. چشم برمی‌گردانم و نمی‌خواهم ببینمش. نور از پنجره‌های بزرگ به ستون آینه‌کاری وسط اتاق می‌تابد. چشم‌های تکثیر شده‌ی پدرش را توی آینه‌های برش خورده می‌بینم. شلاقم می‌زند. ثریا لخت نشسته و دست‌های تپل کوچکش را روی میانگاهش گرفته، از درد پیچ و تاب می‌خورد. دمپایی دست مادرش در میان آینه‌ها حرکت می‌کند. یکهو حالم بد می‌شود. تصویرها در آینه موج می‌زنند. به هم می‌پیوندند و باز از یکدیگر جدا می‌شوند. یکی سایه‌ی دیگری می‌شود و یکی بازتاب دیگری. همه‌های در گوشم می‌پیچد. هر پیچ‌پچه‌ای، حرف و داستان خود را دارد. ناگهان معنی دیوارهای نقاشی ثریا را می‌فهمم. آن آجرها یا کاشی‌های مستطیلی که دیوار توالی را به یاد آورده بودند، بازتابی از همین آینه‌های برش خورده‌اند. شاید آن زن عصبانی وسط پاش هم خود ثریاست. ثریایی که از سوءاستفاده و فشار بر میانگاهش داد می‌زند و کسی صدایش را نمی‌شنود.

سینی شربت را روی میز پذیرایی می‌گذارم. دست و پام یخ کرده‌اند. فشاری روی سینه‌ام می‌نشیند. می‌گویم: «ثریا! من حالم خوب نیست. بهتره برم.» انگشت‌هام می‌لرزند.

صورتش در هم می‌رود. «تازه می‌خواستم کلی حرف بزنم.» به دست‌هام نگاه می‌کند.

«بذار یه دفعه دیگه، تو الان به اندازه کافی مامانت اینا رو شوکه کردی. بعدا زنگ بزن و بیا خونه‌ی ما. اتفاقاً خیلی دلم می‌خواد از خودت و هومن بیشتر برام بگی.»

«نقشینه چقدر زرد شدی یهو؟! اضطرابی در صورتش می‌دود. «وای منو ببخش نقشینه جان! به خدا نمی‌خواستم ناراحت کنم، نمی‌دونم چه طوری شد که یکهو از کوره در رفتم.» می‌زند توی صورتش. «من چقدر بی‌شعورم.»
«حالا مگه چی شده؟ فقط به من بگو به خودت می‌بینی که بتونی از این مخمسه در بیایی؟»

«آره بابا! به این چیزاش فکر نکن! من می‌خوام اولین دانشگاهی توی این فامیل باشم.» دست به شانه‌ام می‌گذارد. «می‌خوای برات نبات داغ درست کنم؟»

«نه ثریا جان. بهتره برم. الان مامانت اینا منتظرن که من برم و جنگ جهانی رو شروع کنن.» لیوانم را به سویم می‌گیرد. «حد اقل شربت رو تموم کن. اینام چند روز دیگه یادشون می‌ره...»

لیوان را می‌گیرم و تا ته سر می‌کشم. بغلش می‌کنم. «حتماً بهم زنگ بزن، بذار از حال هم با خبر باشیم...»

«حتماً. فردا زنگت می‌زنم.»

با هم از اتاق پذیرایی بیرون می‌آیم. از مادر و خواهرش خداحافظی می‌کنم. سرد و یخ جواب نصفه نیمه‌ای می‌دهند. نگاهم نمی‌کنند. حتما فکر می‌کنند من ثریا را پر کرده‌ام. در را آهسته پشت سر می‌بندم و با هم می‌رویم توی حیاط. ثریا دست می‌اندازد دور گردنم. «من دیگه حاضر نیستم به خاطر فرار از موقعیتم همه‌چیزم رو از دست بدم. الانم هر چی پیش بیاد تا ته ماجرا رو می‌رم، حالا می‌بینی.» می‌بوسمش. در را باز می‌کند و از خانه بیرون می‌آیم.

مطمئنم تا وقتی صدای هومن در گوشش طنین عشق می‌اندازد، ناامید نمی‌شود و پیش می‌رود. گریه‌اش را می‌بینم. بالای دیوار همسایه راه می‌رود. آهسته و نرم و با احتیاط. یکهو می‌ایستد و نگاهم می‌کند. من هم می‌ایستم. به چشم‌های سبز درخشانش زل می‌زنم. هر دوی ما بخشی از رازهای ثریا را می‌دانیم و هر دوی ما دوستش داریم و ثریا هم به هر دوی ما مهر و اعتماد دارد. میو می‌کند و می‌پرد توی خانه. دوباره راه می‌افتم و می‌رسم به سر خیابان. دلم آشوب است و ذهنم پر. تا چشمم به باجه‌ی تلفن می‌افتد می‌روم توش و به انوش زنگ می‌زنم. زنگ دوم برمی‌دارد. «سلام انوش. خوبی؟»

«سلام. امروز دیر زنگ زدی. امتحانت چطور بود؟»

«خوب بود. رفته بودم پیش ثریا یه کم دیر شد. راستش می‌خوام ببینمت. می‌تونی بیایی یه جایی؟»

مکثی می‌کند. «منظورت همین الانه؟»

«آره. همین الان.»

«اوم... اوم... بذار به اکبر بگم... الان مغازه خیلی شلوغه، شاید نتونه تنهایی این‌جا رو بگردونه و... می‌تونی گوشو نگه داری؟»

«آره. گوشو دسته.» همه‌هی مشتریان و پیچ‌پیچ او با اکبر را می‌شنوم. «نیم ساعت... نه نمی‌بینی چه خبره؟... ده دقیقه با ماشین می‌رم و برمی‌گردم...» به خیابان نگاه می‌کنم. با اینکه پنج‌ونیم بعدازظهر است هنوز هم خلوت و تفتیده است. انوش می‌آید پشت گوشو. «تا تو برسی زیر درخت شراب من اومدم.»

گوشو را می‌گذارم و می‌روم به سوی بلوار. هیچ زنی را در خیابان نمی‌بینم. از شیب بالا می‌روم و هنوز نیپچیده به سوی درخت شراب انوش را می‌بینم. ماشینش را آن پایین پارک می‌کند. می‌روم لای بوته‌ها و علف‌ها. از همان‌جا به صورت جذابش نگاه می‌کنم و براش دست تکان می‌دهم. دور و برش را نگاه می‌کند و دست تکان می‌دهد.

از سمت پله‌های پارک می‌آید بالا. به طرفش می‌روم. اشاره می‌کند که بیا دنبالم. جلو جلو می‌رود و لای درخت‌های سرسبز چنار و سنجد و راش ناپدید می‌شود. با فاصله به دنبالش روانم که یکهو گُمش می‌کنم. حیران به این‌ور و آن‌ور نگاه می‌کنم. صدا می‌زند. «پشت سرتم.» برمی‌گردم. خودش را بین خمیدگی دو درخت سنجد جا داده است. نمی‌دانم چطوری این‌جا را پیدا کرده است که تا این حد پنهان است. می‌روم به طرفش. یکهو سبک می‌شوم. «سلام. چه زود خودتو رسوندی!»

«رو هوا او مدم.» نیم خندی می زند. «بیا بشین کنارم. چیزی شده؟» گوشه‌ی سیلش را با دندان می خورد. چشم‌هاش پر از نگرانی و پرسش‌اند.

می روم کنارش. «چیزی نشده. فقط می خواستم یه کم بات حرف بزنم.»

نفس بلندی می کشد. «راجع به چی؟»

«انوش من دوست دارم از این جا بریم. بریم تهران. هم شلوغ‌تره و هم بزرگ‌تره. این جا همه‌ش باید مواظب چشمای مردم بود که فضولی نکنن.»

«بذار اینقدر فضولی کنند تا بمیرن، دو ماه دیگه که عروسی کردیم دیگه این چیزا مهم نیستن...»

«نه من کلا می گم، دوست دارم بریم یه جای بزرگ‌تر.»

لبخند نصفه‌ای می زند. «اون چیز مهمی که می خواستی راجع به‌ش حرف بزنی همین بود؟»

سر تکان می دهم. «آره.»

می خندد. «من مردم و زنده شدم. فکر کردم الان می‌خواهی بگی مامانت نظر پدرتو عوض کرده و عروسی‌ای در کار نیست.» چشم می‌گردانم به گل زرد کوچکی که وسط علف‌هاست. «دوست دارم از این جا بریم جای بزرگ‌تری که بتونیم پیشرفت کنیم.» دستم را در دستش می‌گیرد. «می‌دونی که من دوره‌ی سربازیم تهران بودم.» سر تکان می‌دهم. «آره گفتی که دو بار او مدن ببرنت جبهه و هر دو بار تب کرده بودی و برای همینم نگهت داشتن تو بخش اداری...»

«آره. تو اون دو سالی که تهران بودم، تقریباً همه‌جاشو گشتم. اتفاقاً منم تهرانو دوست دارم، ولی هیچ‌وقت فکر نکردم که یه روز تو تهران زندگی کنم.» با دست به دور و برش اشاره می‌کند. «بین این جا چه تمیز و سرسبزه، چه هوایی داره...» نگاهی به آسمان می‌اندازد. «این همون آسمونیه که پدر و پدر بزرگ و اجدادم هم به‌ش نگاه کردن.»

«خب حالا چه اشکالی داره به آسمونی نیگا کنی که اونا به‌ش نیگا نکردن؟!»

خنده‌ای می‌کند. «این جا همه‌چی دم دستته، ترافیک نداره، مردمو می‌شناسی...»

اخمی می‌کند. «این چیزا رو می‌دونم، ولی این جا پیشرفت آدم خیلی کمه.»

«منظورت از پیشرفت چیه؟»

«من دلم می‌خواد درس بخونم و برم دانشگاه.»

ابرویی بالا می‌اندازد. «خب آره این جا دانشگاه نداره. حالا تو چی دوست داری بخونی؟»

«می‌خوام درس بخونم و قاضی بشم.» نمی‌دانم چرا ناگهان بی‌هیچ فکری کلمه‌ی قاضی از دهانم پرید.

می‌خندد. «الان که زنا حق قضاوت ندارن تو می‌خوای قاضی بشی؟»

«نه! همین جوری از دهنم پرید، ولی می‌خوام کنکور بدم و درس بخونم.»

چشم‌هاش برقی می‌زنند. «آگه یه روز تو دانشگاه قبول بشی، منم می‌رم درس می‌خونم و دکتر می‌شم.»

چادر را از روی شانه‌ام جمع می‌کنم. «دکتر؟! چطور؟»

«اون موقع که تو لیسانس بگیری، دیگه سرت نمی‌گیره با یه عکاس که تو مغازه‌ی باباش کار می‌کنه، زندگی کنی.» یک لحظه جا

می‌خورم. هیچ‌گاه به این موضوع فکر نکرده بودم. «راستشو بخوای نقشینه با این که من از بچگی این‌جا بوده‌م و دوستا و هم

کلاسی‌هام و همه رو می‌شناسم خیلی به این شهر چسبیده نیستم. هر چند این‌جا یه آرامشی به من می‌ده که تهران نمی‌ده.» دستم

را نوازش می‌کند. «من پسر بزرگم و همه امید و انتظار پدرم از من اینه که مغازه رو بچرخونم تا اونم به کشت چغندر و زمین‌های

کشاورزی‌ش برسه. راستش توی فکرم که از کنار این عکاسی یه مغازه هم برای خودم درست کنم و مستقل بشم و بعد این مغازه‌ی

بابام رو بدم برادرهام بچرخونن.»

چیزی فشارم می‌دهد. «فکر کنم تو همه قلبتو برای این مغازه گذاشتی. نه؟»

لبش را یک‌جوری می‌کند. «بابام سی ساله داره این مغازه رو می‌چرخونه. هم جاش خوبه و هم شناخته شده‌س و همه همه چیزش

حاضر آماده‌س. من فقط باید فرمونش رو بگیرم و راست برم جلو.»

خوب نگاهش می‌کنم. دردی در جانم می‌دود. یکهو می‌کشدم توی بازوانش. بوی تنش در تنم می‌پیچد. تازه می‌فهمم که چقدر

می‌خواهمش. دلم نمی‌خواهد از آغوشش بیرون بیایم.

دستش را زیر چانه‌ام می‌گیرد و سرم را بالا می‌آورد. «شاید هم رفتیم بذار ببینم چی پیش میاد.» به این طرف و آن طرف نگاه

می‌کند. «تو جلوتر برو و من از پشتت میام. برو خونه. شب بهت زنگ می‌زنم.»

از لای درخت‌ها بیرون می‌آیم و راه خانه را در پیش می‌گیرم. روزنه‌ها را باز می‌بینم. مطمئنم انوش آنقدر دوستم دارد که آرزوهاش

را به آرزوهای من گره بزند. مطمئنم می‌توانم خواسته‌هایش را از داشتن یک مغازه‌ی مستقل توی این شهر کوچک فراتر ببرم.

تلفن زنگ می‌زند. ساعت هشت و نیم شب است. گوشی را برمی‌دارم.

«سلام دوست من!»

«سلام ثریا جان. سرتو هنوز نبریدن؟»

می‌خندد. «نه هنوز. زنگ زدم ازت معذرت بخوام.»

«چرا ثریا جان؟»

«اومدی این جا خیلی اذیت شدی و من خودمو نمی بخشم.»

«ثریا جان من فراموش کردم تو هنوز یادته؟»

«جدی؟ پس بذار یه چیزی بهت بگم. می دونی چی کار کردم؟»

«نه! باز چه کار کردی؟»

«حدس بزن.»

مکث می کنم. «با پسرعموت حرف زدی؟»

«نه بابا! موهامو از ته تیغ انداختم.»

«چی؟! دستم جلوی دهانم می رود.»

«آره. الان یه کله‌ی سفید و گرد رو گردنمه و هنوزم به هیشکی نشونش نداده‌م. تو اولین کسی هستی که بهش گفتم.» ریز می خندد.

«چرا حالا از ته؟!»

«آخه هیشکی عروس کچلو دوست نداره.» دوباره می خندد. «یه شعرم گفتم اگه دوست داری برات بخونم؟»

«آره آره. بخون. گوش می دم.»

«ریختم!»

خزان شدم و ریختم

به امید بهاری دیگر

فردایی بهتر

طلوعی سبزتر

می ریزم مو به مو با دست‌های خودم

ذوق می کنم از قیچی رقصان

از شهامتی که جایی در دلم

بازی می کند پیدا و پنهان

به نشان یادمانی
می ریزم روبه روی آینه.
تا که هر روز گرامی باشد
شهامتی که هست
شهامتی که نیست
می ریزم به امیدی امیدتر

ساکت می شود و نفسی صدادار می کشد. می گویم: «وای ثریا! خیلی شعر قشنگی بود... هر وقت تونستی پاشو بیا این جا تا کله ی
جدیدتو ببینمت.»

«توفان که خوابید خبرت می کنم و میام پیشت. می خوام یه سر هم به خانم زند بزnm... فعلا می رم تا بعد.»

«باشه...» گوشی را می گذارم.

یک هفته است که از ثریا خبری ندارم. زنگ می زنم. مادرش گوشی را برمی دارد. «سلام. من نقشینم. شما خوب هستین؟»
منتظر پاسخش ساکت می مانم. جوابی نمی دهد. حتی جواب سلام را هم نمی دهد. ضربان قلبم بالا می رود. هول می گویم:
«ببخشین، می شه با ثریا حرف بزnm؟»

«خانوم دیگه این جا زنگ نزنن.» تق! گوشی را می گذارد.

دردم می آید. عرق سردی روی پوستم می نشیند. باورم نمی شود که درست شنیده ام. شاید بد موقع زنگ زده ام و در حال دعوا
مرافعه بوده اند، شاید مادرش فکر می کند من ثریا را یاغی کرده ام. یک هفته ی دیگر صبر می کنم که خود ثریا زنگ بزند. هیچ
خبری نیست. دلشوره دارم. دوباره به شماره اش زنگ می زنم. به محض این که صدای الو گفتن مادرش را می شنوم بی هیچ کلامی
قطع می کنم. هر روز دو بار صبح و دو بار عصر زنگش می زنم به این امید که خودش گوشی را بردارد. گاهی گوشی را می دهم به
رامین. او می گوید: «الو منزل آقای محسنی؟» از آن طرف یا می گویند نه، یا گوشی را می گذارند. رامین باز دو ساعت دیگر زنگ
می زند. می گوید: «الو منزل غدیری؟»

پیراهن عروسی

دو ماه گذشته است و هیچ خبری از ثریا نیست. فردا عقدکنان است و من درگیر کارها. بی قرارم. یک لحظه ثریا از جلوی چشم نمی رود. وسط کارها همه چیز را ول می کنم. دو کارت دعوت برمی دارم. یکی را به نام ثریا و خانواده می نویسم و دیگری را به نام ثمین و خانواده. می دانم که نمی آیند، ولی ته دلم امید دارم که شاید با این کارت ها نرم بشوند و لااقل جواب سلامم را بدهند. چادر سر می کنم و یک راست می روم خانه ی ثریا. وارد کوچه شان می شوم. خلوت است و نسیم شهریور به آرامی می وزد. نزدیک ساعت دوازده است. می رسم پشت درشان. دل دریا می کنم و زنگ می زنم. زنی با صدایی بم می گوید: «کیه؟» صدا را نمی شناسم، ولی می دانم که مادر ثریا نیست. فوری می گویم: «منزل خانم انصاری؟»

«بله بفرمایین.»

«سلام. من دوست ثریا هستم. راستش می خواستم کارت...»

وسط حرفم می دود. «خانوم، ثریا این جا نیست و دیگه هم سراغشو نگیرین.» گوشی اف اف را می گذارد.

دست هام می لرزند. بی اختیار به دیوارها نگاه می کنم. شاید گریه اش را بینم. هیچ اثری از جنبندگی پستانداری نیست. صف مورچه ها را می بینم که شکاف های دیوار را سیاه کرده اند. باز هم دور و بر را نگاه می کنم. چیزی به ذهنم نمی رسد. کارت ها را می اندازم توی حیاط و دست از پا درازتر برمی گردم. انگار هیچ وقت ثریایی وجود نداشته. سایه ای بوده است و به شهر سایه گان در زیر زمین برگشته است. می رسم وسط کوچه. کاسه بشقابی با چرخ دستی اش می پیچد تو. داد می زند: «نون خشک می خریم... لباس کهنه می خریم...» دلم شور می گیرد. سنگین و خفه کننده. نکند ثریا را دیگر نبینم؟ نکند بلایی سرش آورده اند؟

بانگ اذان بلند می شود. برای من بانگ مرگ است. مرگ رابطه ی من و ثریا. دوستی مان ته چاهی افتاد که تهش ناپدید است. بی هیچ خداحافظی ای. بی هیچ آماده باشی. فقط ثریا را گم نکرده ام، پیوندمان را هم گم کرده ام. پیوندی که نمی دانم اگر یک روز ثریا را پیدا کنم، باز به هم وصل می شویم یا نه؟

می رسم خانه. مادر می گوید: «کجایی تو؟ فردا صد تا مهمون داره میاد... اینا کی می خوان لباس عروسی رو بپارن؟»

چادرم را برمی دارم و با خونسردی می گویم: «گفتن میارن، لابد میارن دیگه.»

برافروخته است. «دیگه کی؟ پاشو همین الان به انوش زنگ بزن.»

به انوش زنگ می زنم. هنوز یک تک زنگ نخورده می گوید: «الو.»

«سلام انوش!»

«سلام! الان داشتم شمارهت رو می گرفتم که دیدم تو زودتر گرفتی.» می خندد.

«انوش! مامانم این جاست. می خواد بدون لباس عروسی رو کی میارین؟»

مکشی می کند. «آهان! بذار الان از مامانم می پرسم...» منتظر می مانم. پچ پچ کردنشان را می شنوم. مادر ابرو گره می کند و دست هاش را در هوا تکان می دهد که چه خبره؟ شانه بالا می اندازم و لب پایین می دهم.

مادر انوش گوشی را می گیرد. «الووو!»

تندی می گویم: «سلام. شما خوبین؟... خسته نباشین...» از سنگینی نگاههای مادر زودی می روم سر اصل مطلب. «ببخشین من برای لباس عروسی زنگ زدم...»

«نقشینه جان! من هر چی گشتم لباس عروسی سایز سی و شیش پیدا نکردم، با آرایشگاه حرف زدم و گفتن یه لباس تر و تمیز دارن... حالا فردا که می ری آرایشگاه اول لباسو امتحان کن اگه اشکال و ایرادی داشت، به مامانت بگو همون جا دو تا کوک بش بزنه...» بقیه ی حرفاش را نمی شنوم. قلبم پر از خارهای زهردار می شود. ساکت ساکت. به مادر نگاه می کنم. حالم را می فهمد.

می آید به طرفم و گوشی را از دستم می گیرد. خوش و بش خنکی می کند و نمی دانم مادر انوش چه می گوید که صورت مادر زرد می شود. محکم می گوید: «من اگر مسئولیت چیزی رو قبول بکنم حتما از پشش برمیام. شما شب عروسی دارین به من می گین لباس پیدا نکردین؟... نه خانم هر گلی زدین به سر خودتون زدین...» گوشی را می گذارد. سراسیمه می دود به طرف صندوق خانه. دنبالش می روم. دلم می خواهد یک فصل گریه کنم.

مادر زیر لب می گوید: «دختر هیژده ساله دسته ی گل دارن می برن می خوان لباس دست دوم کرایه کنن... تا حالا خواب بودن...» چمدان پارچه ها را باز می کند. «لباس همه رو می دوزم اون وخت دختر خودم بره لباس دست دوم بپوشه... چه اشتباهی کردم... از همون اول نباید به اینا اعتماد می کردم... عجب غلطی کردم...» پلک یک چشمش مرتب می پرد.

گیپور سفیدی را بیرون می کشد و عرض و طولش را متر می کند. «نقشینه بیا اندازه قدت رو بگیرم.» از شانه تا نوک پام را متر می کند. «این پارچه کمه، نمی رسه.» دوباره پارچه را متر می کند. «اگه دکولته بدوزم و آستین نخواد می رسه.» ته صدایش از حرص می لرزد.

«مامان جان! دیگه کی می خوای بدوزی؟ ولش کن. همون پیرهن صورتیه رو که خریدن می پوشم.»

چپ چپ نگاهم می کند. «مگه تو بیوه ای که می خوای پیرهن صورتی بپوشی؟ مرده باشم تا فردا حاضرش می کنم.»

قلبم سوراخ می‌شود. احساس ناامیدی می‌کنم. دلم می‌خواهد بگویم اصلاً همه‌چیز را به هم بزن. نمی‌خواهم اینقدر عصبانی و غمگین باشی. ولی به پرده‌ای می‌مانم که باد تکانش می‌دهد. نه می‌توانم در هوا پرواز کنم و نه می‌توانم از گیره‌هایی که به‌شان وصلم رها شوم.

مادر می‌نشیند و گیپور سفید را می‌برد و کوک می‌زند. رامین و دوستانش اتاق عقد را تزئین می‌کنند. صدیقه خانم در تکاپو است. غذا می‌پزد. منقل اسپند را حاضر می‌کند. گل در گلدان‌ها می‌گذارد. بشقاب‌های چینی را روی هم می‌چیند. پدر آواز می‌خواند و پاکت‌های میوه و سبزی را در آشپزخانه می‌گذارد. انوش شیرینی و خنچه را می‌آورد. در همین گیر و دار عمو و مادر بزرگ پدری‌ام از تهران می‌رسند. تنها کسی که بیکار است منم. همه مراقبتند که خوب بخوابم و خسته نباشم و یک‌وقت مریض نشوم. به یکباره همه احترامم می‌کنند.

بنا به عادت هر روزه دوباره به خانه‌ی ثریا زنگ می‌زنم. این بار همان خواهرش ثمینه که یک بار من را دیده بود گوشی را برمی‌دارد. فوری می‌گویم: «سلام ثمینه خانم. حال شما خوبه؟»

«مرسی خیلی ممنون. جنابعالی؟»

تند و تند می‌گویم: «من نقشینه‌م، فردا عروسیمه. خیلی خوشحال می‌شم اگه شما هم با ثریا تشریف بیارین....»

«خیلی از لطف شما ممنون و کارتا رسیدن. راستش ثریا از این جا رفته.»

یخ می‌کنم. سکوتی می‌افتد. «واقعا؟!»

«شما هم ایشالله که مبارک باشه و به پای هم پیر بشین. خدانگهدار.» بی آنکه خدا حافظی من را بشنود گوشی را می‌گذارد. فرصت هیچ سوال و جوابی را به من نمی‌دهد. یعنی من و ثریا دو آدم بی‌نام بودیم که چند ساعتی در اتوبوس کنار هم نشسته بودیم و خوش و بشی کرده بودیم و بعد هم به مقصد رسیده بودیم. نه اسم همدیگر را می‌دانستیم و نه دیگر چهره‌ی هم را به خاطر می‌آوردیم. در مقابل دیواری از سوال رها شده‌ام. حالا فقط می‌دانم که ثریا از خانه فرار کرده است. از این شهر رفته است. سرنخ دیگری ندارم. زنگ می‌زنم به صدوهژده.

«سلام. ببخشین شماره خانم زند رو دارین؟»

«اسم کوچیک‌شون چیه؟»

«نمی‌دونم.»

«خونه‌شون کجاست؟»

«نمی‌دونم.»

«فامیل آقاشون چیه؟»

«نمی‌دونم.»

«همچین اسمی نداریم.»

«مرسی.» گوشی را می‌گذارم.

می‌روم آشپزخانه. صدیقه خانم ظرف می‌شورد و مادر بزرگ زعفران می‌سابد. تا چشم مادر بزرگ به من می‌افتد، می‌گوید: «نقشینه جان! یه دقه بیا بشین تا برات بگم.» مطمئنم که می‌خواهد یکی از آن داستان‌های کاف‌دارش را بگوید. اصلاً حوصله ندارم، ولی راه در رو هم ندارم.

«نقشینه جان! مرد مثل قابه.» با دستش یک چهار ضلعی در هوا می‌کشد. «پولش، دولش، احترامش، حفظ ظاهرش. اگه هر کدوم اینا رو بشکنی این قاب به هم می‌ریزه. یادت باشه زنه که توی قابو پر می‌کنه و هر ظریف کاری‌ای که دلش خواست می‌کنه... جلوی چشم مردم همیشه احترامشو نگه دار و رو حرفش هم حرف نزن.» صدیقه خانم شیر آب را می‌بندد. حالا بشین تا داستان «کاشون، محله‌ی قاشق تراشون، سر درخت ایشون» رو برات بگم. کف زمین کنارش می‌نشینم.

«تو دهی نزدیک کاشون، یه مادر و پسر زندگی می‌کردن. یه روز مادره به پسرش می‌گه شازده می‌خوای واست زن بگیرم و دوماه بشی؟»

شازده قند توی دلش آب می‌شه و مادره هم یه دختر ترگل ورگل واسش پیدا می‌کنه و شازده با سلام و صلوات دوماه می‌شه و دیگه از اون به بعد هر روز که شازده از دکون برمی‌گشت با آرنجش زنگ خونه رو می‌زد. آخه تو دستش پر از میوه و نون تافتون و شیرینی و این جور چیزا بود. بعد هم می‌رفت پیش زنش و قند و عسل صدایش می‌کرد و خریدارو بش می‌داد.

عروس خانم هم هر روز حموم می‌کرد. یک روز که داشت به کُشش واجبی می‌کشید، بهش گفت آخه تو هم شادی چیز؟ آه. یا بو می‌دی یا خون ازت میاد یا باید پشم و پیل‌تو بردارم یا آبای سفیدتو بشورم...

خلاصه غر زدن عادتش شده بود تا اینکه یه روز کسش قهر کرد و رفت. عروس خانم یه نیگا به وسط پاش انداخت و دید هیچی نداره. یه نفسی کشید و گفت آخیش! از دستت راحت شدم. همون بهتر که بری!

اون روز هم مثل هر روز شازده با دست پر اومد خونه و شب که شد دستی به سر و روی عروس خانم کشید و دو تا ماچش کرد و همچی که دستش رفت زیر دامن عروس خانم، چشاش گرد شد و گفت، اِه جریان چیه؟

عروس خانم یه غمزه‌ای اومد و گفت، هیچی نیست شازده جون، قهر کرده و رفته. منم دیگه از شرش راحت شدم.

شازده به روی خودش نیاورد و فردا روزش باز با دست پر اومد خونه و گل گفت و گل شنید تا اینکه باز شب شد و دستش رفت زیر دامن عروس خانم و دید نخیر، بازم خبری نیست.

دو سه روز شد یک هفته و یک هفته شد دو هفته و دیگر اخلاق شازده عوض شد. وقتی میومد خونه دست خالی می اومد و با لگد می زد به در. اول می رفت سراغ مادرش و چند ساعتی اون جا می نشست و شامش رو هم می خورد و آخر شب می رفت اتاق خودشون. یه سلام زورکی و تلخ به عروس خانم می کرد و بعد هم کونشو می کرد و خر و پفش به هوا می رفت.

مادر شازده که دید اخلاق پسرش عوض شده یه روز اومد توی اتاق عروسش و گفت، جریان چیه؟

عروس خانم گریه افتاد و ماجرا رو تعریف کرد. مادرشوهرش گفت، دواي دردت پیش منه. پاشو همین الان یه گونی نون خشک جمع کن و واسم بیار.

عروس خانم هم دوید و هر چی نون خشک تو خونه بود ریخت توی گونی و آورد پیش مادرشوهرش. اونم گفت، حالا این گونی رو بکن زیر لباسم و تو کمرم جا بده و یه کم زردچوبه هم بمال به صورتم.

عروس بخت برگشته همه ی این کارها رو کرد و مادر شوهرش گفت، حالا اول برو پیش حکیم و بهش بگو مادر شوهرم گفته بیا این جا و بعدش برو در دکان و به شازده بگو مادرت از پشت بوم افتاده و کمرش شکسته.

عروس خانم موبه مو اوامر مادر شوهرشو انجام داد و بعد هم رفت دکان شازده و با ترس و لرز خبرو داد. شازده دست از کار کشید و بهش گفت، تو برو خونه، من خودم میام.

عروس خانم با چشم گریان برگشت خونه و دید حکیم و مادر شوهرش دارن پیچ پیچ می کنند. شازده هم رسید خونه و هراسون دوید کنار بالین مادرش. مادری تکونی به خودش داد و نون خشک ها ترق ترق صدا دادند. مادری گفت، شازده جونم! استخوانای کمرم خورد شدن.

حکیم به شازده گفت، دواي درد مادرت فقط یه چیزه. باید بری کاشون، محله ی قاشق تراشون، سر درخت ایشون. از برگ درختش بچینی و بدی به مادرت تا بذاره رو استخوانای کمرش و خوب بشه.

شازده که اشک می ریخت نگاهی به صورت زرد مادرش کرد و گفت، همین الان با هم می ریم. رفت تا دو تا الاغی رو که داشتن آماده کنه. تو همین هیروویری مادر شوهره به عروسش گفت، حواستو جمع کن ببین چی بهت می گم. کسرت رفته کاشون، محله ی قاشق تراشون، سر درخت ایشون. برو یه پیرهن چین دار بپوش و تنکه هم پات نکن. به هوای چیدن برگ از درخت ایشون برو بالا و وقتی کسرت رو اون جا دیدی با خواهش و تمنا و عذرخواهی ازش بخوا که برگرده سر جاش. اگه برگشت سر جاش گشادگشاد از درخت بیا پایین تا من بفهمم. دیگه تو کاریت نباشه و باقیش با من.

عروس خانم حرف‌های مادرشوهرشو موبه‌مو به گوش گرفت تا اینکه شوهرش با دو تا الاغ اومد توی حیاط و به زنش گفت، تو دیگه کجا میای یکبیری؟ رفت سراغ مادرش که سوار الاغش کنه.

مادره گفت، شازده جونم بذار عروس مون بره بالای درخت ایشون و برام برگ بچینه اگه تو لیز بخوری یا به چیزیت بشه تکلیف من کمر شکسته چی می‌شه؟

شازده سری تگون داد و توی دلش گفت شاید هم از بالای درخت افتاد و از دستش راحت شدم.

خلاصه مادره سوار یه الاغ و شازده هم سوار الاغ دیگه و عروس خانم هم پشت سرشون پای پیاده همه راه افتادند. دم غروب رسیدند به کاشون. رفتند محله‌ی قاشق تراشون و رسیدند پای درخت ایشون.

مادره نگاهی به درخت بلند بالا و پر از شاخ و برگ انداخت و با ناله به عروسش گفت، تصدقت برم برو از اون بالا چند تا ازون برگ‌ها برام بکن. شازده که می‌خواست از الاغ پیاده بشه دوباره داغ دلش تازه شد و از جاش تگون نخورد.

عروس خانم از درخت بالا رفت و چشمش افتاد به کسش که از لای برگ‌ها آویزون بود. گریه افتاد و گفت، من به قریونت برم که همه بزرگیم از تو بود. تصدقت بشم که همه احترام من از تو بود، تو رو سر جدت برگرد سر جات. من غلط کردم که به تو غر زدم و به تو بی‌حرمتی کردم، خانمی کن و برگرد سر جات، کنیزیت رو می‌کنم، هر روز با روی خوش می‌شورمت و عطر و گلابت می‌زنم.

بالاخره کسش برگشت سر جاش. عروس خانم خوشحال و خندون دو تا برگ چید و یواش‌یواش و گشادگشاد از درخت اومد پایین. مادر شوهره تا دید فهمید و به شازده گفت، مادر جون برو زیر درخت و دستشو بگیر تا بیاد پایین، یه وقت پاش سر نخوره و بیفته!

شازده ترش کرد، ولی از الاغش پایین اومد و رفت زیر درخت ایشون. یکهو چشمش به لای پای عروس خانم افتاد. هول کرد و تندی پرید بالای درخت و برگ‌ها رو از دستش گرفت و گفت، قندم، عسلم، یواش. پاهاتو بذار رو شونه‌های من، لیز نخوری!

صدیقه خانم که ظرف‌ها را نشسته ول کرده بود، مبهوت مادر بزرگ دهانش نیمه‌باز مانده است. گونه‌هام داغ می‌شوند. لبخندی می‌زنم و می‌روم کمک مادر.

عقد و عروسی

زنگ در را می‌زنند. ساعت ده است. پدر می‌رود توی حیاط و در را باز می‌کند. انوش می‌آید تو. ریش‌نزده و به‌هم‌ریخته است. چشم‌هایش خسته و پف‌آلودند. مادر هنوز خواب است. پیراهن عروسی را آماده و پلاستیک کشیده بالای سرش به چوب‌رختی آویخته. جعبه‌ی کفش و بقیه‌ی لباس‌های زیر را هم کنارش چیده است. پدر لباس و وسایل را می‌دهد به انوش. «دیشب فری تا پنج صبح داشت لباس عروسی می‌دوخت و تازه دو سه ساعته خوابیده...» انوش وسایل را می‌گیرد و چیزی نمی‌گوید. هیچ نمی‌گوید. تیری تا ته قلبم می‌رود. سوراخ را حس می‌کنم. به پدر نگاه می‌کنم. لبخند می‌زند و من همراه انوش می‌روم. سوار ماشین می‌شوم و ساکت از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. باد در درخت‌ها می‌چرخد و خورشید وسط آسمان می‌تابد.

«نقشینه! اجازه ندی زیاد آرایش کنن ها. من دیروز زنگ زدم و به‌شون گفتم، ولی خودتم بگو که یه‌وخت سبز و سرخ و آبی نکننت.»

لبخند محوی می‌زنم. «نه حواسم هست.» جلوی در آرایشگاه پیاده می‌شویم. وسایلم را می‌آورد تو. برمی‌گردد و چشمکی می‌زند. «ساعت یک میام دنبالت.» مژه‌هام را به هم فشار می‌دهم.

برای اولین بار یک پرده کرک از صورتم برمی‌دارند. ابرو هام نازک و هلالی می‌شوند. به ناخن‌های دست و پام سوهان می‌کشند و لاک سفید براق می‌زنند. مو هام را بالای سرم جمع می‌کنند و روی حلقه‌حلقه‌های پیچ‌داده را تافت زیتونی می‌پاشند. تاجی نقره‌ای به سرم سنجاق می‌زنند و به صورتم پودر و رژ و ریمل و سایه می‌مالند. نمی‌گذارند به آینه نگاه کنم. لباسم را با احتیاط تنم می‌کنند. شانه‌های استخوانی‌ام را پودر مالی می‌کنند و چند جفت جوراب نازک در سینه بندم می‌چپانند. تور کوچکی به پشت سرم می‌بندند و بند کفش‌های پاشنه‌بلندم را سفت می‌کنند. گمان نکنم باز هم به صدوشصت سانت رسیده باشم. ساعت یک‌ربع به یک است. می‌برندم روبه‌روی آینه‌ی قدی.

خیره می‌مانم. خودم را نمی‌شناسم. پیراهنم بلند و دکولته است. مادر چند لا ساتن سفید را روی سینه‌ام برگردانده است. می‌داند که از پستان‌های کوچکم دلخورم. لب‌هام را سرخ مایل به نارنجی کرده‌اند و سایه چشمم محو و پرتقالی است. به صورت برنزه‌ام می‌آید.

به ذرات اکلیل کنار بینی کوتاه و استخوانی‌ام خیره می‌شوم. گوشواره‌های مادر را که یادگار جد مادر بزرگش هستند، از کیفم در می‌آورم و به گوش می‌آویزم. خیلی سنگین‌اند. اولین بار است که چهره‌ی معمولی و پیش پا افتاده‌ام را زیبا می‌بینم. چه حال خوشی است. احساس قدرت می‌کنم. خانم آرایشگر و دستیارش با تحسین نگاهم می‌کنند.

دوباره ثریا توی فکرم می‌آید. چقدر دلم می‌خواست کنارم بود. یکهو به ذهنم می‌آید که شاید مدرسه برای امتحان تجدیدی‌ها باز باشد. به خانم آرایشگر می‌گویم: «می‌شه من یه زنگ بزنی؟»

«خواهش می‌کنم.» فوری تلفن را می‌آورد نزدیکم. شماره‌ی مدرسه را می‌گیرم. خانمی می‌گوید: «بعله. با کی کار دارین؟»

«خانم زمانی شماین؟»

«الانه هیشکی تو مدرسه نیه، با کی کار دارین؟»

«سلام خانم زمانی! من نقشینه دوست ثریام. همونی که هر ماه دل‌درد می‌گرفت و شما می‌بردینش خونه.»

«ها! یادمه.»

«خانم زمانی! من الان توی لباس عروسی‌ام و دارم زنگ می‌زنم...» وسط حرفم می‌گوید: «ایی! تو رو خدا؟ مبارکا باشه، مبارکا باشه. ای‌شالله که به پای هم پیر و خوشبخت بشین...» نمی‌دانم چرا ریشه می‌رود.

«مرسی، خیلی ممنون. بین من یه کار خیلی مهم با خانم زند دارم، آدرس یا شماره‌شو داری؟»

مکثی می‌کند. «مگه نمی‌دانی؟ بیچاره رِ اخراجش کردن؟»

«راست می‌گی؟!»

«آری. خدا رِ خوش نمی‌آمد. یک زن تنهای غریب آواره کردن. به خدا زن خوبی بود و طفلکی نمی‌دانست چه‌جوری رخت به تن کنه، می‌گن همه اسباب‌بشه جمع کرده رفته به تهران. خانم مدیرم اخراجش کردن می‌دانی؟... یه‌وخت به کسی نگي از من شنفتی ها...»

«نه نمی‌گم. مطمئن باش. دستت درد نکنه که همین‌ا رو گفتی.»

«سر شما درد نکنه. ای‌شالله سفیدبخت بشی...»

گوشی را می‌گذارم. احساس می‌کنم پیش‌آمدها دزدکی و پاورچین پاورچین از پشت سرم گذشته‌اند. بیچاره خانم زند. آخر هم اخراجش کردند. چقدر به ثریا عزت نفس و اعتمادبه‌نفس می‌داد. چطور خودش را زیر نقاب بی‌خیالی حفظ می‌کرد تا از این همه تحقیر و توهین شاگردها و خانم مدیر و معلم‌ها در امان بماند. حالا خود خانم مدیر هم اخراج شده!

زنگ در را می‌زنند. خانم آرایشگر از جا می‌پرد و تور را روی صورتم می‌اندازد. آهسته به طرف در می‌رود. انوش با کفش‌های مشکی واکس‌زده و کت و شلوار سورمه‌ای و کراوات نقره‌ای می‌آید تو.

«سلام.» جلوی در می ایستد و به سر تا پای من نگاه می کند. موهای شَبَقِش را یک‌ور زده است و پیشانی بلندش پیداست. به جز سیل باریک پشت لبش، همه جای صورتش را تراشیده است و پوست گندمی اش می درخشد. در این کت و شلوار شانه‌هاش پهن تر و کمرش باریک تر دیده می شود. شبیه گری گوری پک شده است.

انگار همین دیروز بود که با روپوش قهوه‌ای دبیرستان وارد مغازه اش شدم. دوربین پولاروید را که پدر در یکی از سفرهای خارج از کشور خریده بود از کیفم درآوردم و گفتم فیلم توش گیر کرده و هر کاری می کنم در نمی آید. آرام از دستم گرفت و گذاشتش روی پیشخوان. به جای این که به اشکال دوربین بیردازد، فقط من را نگاه می کرد. لبخندکی زدم و نگاهمان چند ثانیه‌ای به هم گره خورد. برقی میان مان جرقه زد. من سرم را پایین انداختم و بالاخره او به دوربین نگاه کرد. کمی دکمه‌هاش را بالا و پایین کرد و رفت توی تاریکخانه. بعد از چند دقیقه برگشت و گفت، باید انگشتتون رو بذارین روی این دکمه و با انگشت دیگه تون عکس رو بکشین بیرون چون دکمه فرسوده شده و دیگه اتوماتیک کار نمی کنه. سرم را جلو بردم که دکمه را ببینم. او هم سرش را جلو آورد. پیشانی هامان به هم ساییدند. خودم را عقب کشیدم و گفتم، مرسی، می شه لطفاً یه فیلم جدید هم توش بندازین. نفهمیدم چه کرد، ولی فیلمی توش انداخت که بعداً متوجه شدم کار نمی کند. دو روز بعد دوباره برگشتم مغازه و گفتم این فیلم کار نمی کند. این بار فیلم دیگری انداخت و گفت، فیلم خراب و تاریخ گذشته‌ای رو براتون انداخته بودم تا دوباره برگردین مغازه و من باز ببینم تون.

چند قدم پیش می آید و تور صورتم را می گیرد که بلند کند. آرایشگر تر و فرز می پرد وسط و با هیجان می گوید: «نه! نه! نمی شه که همین جور خشک و خالی به عروس نگاه کنین باید اول رونما بدین...»

انوش می خندد و توی جیب‌هاش را می گردد. «راستش الان هیچی همرام نیست، می بینین که، مژدگان‌ی رو بعداً می فرستم.»

زن دماغ می شود و رنگ به رنگ. نگاهی به همکارش می اندازد. انوش تور را از روی صورتم برمی دارد. یک لحظه جا می خورد. نگاهش روی صورتم قفل می شود. تور را آرام می اندازد. رو به خانم آرایشگر می کند. «مادرم فردا میان و باتون حساب می کنن.» زن هیچ نمی گوید. حالت وارفته اش دلخوری را لو می دهد. مور موری در تنم می پیچد. از همین الان صدای چیزهایی که قرار است در آینده اتفاق بیفتند را می شنوم. با هم می رویم به سوی ماشین.

دسته‌گلی با روبان قرمز روی داشبورد است. گل‌های زرد و آبی کوهی اند. خنده‌ام می گیرد. «اینا رو کی وقت کردی بچینی؟» ماشین را روشن می کند. «صبح زود اول رفتم اینا رو چیدم و بعد پی بقیه‌ی کارا رفتم.»

تور را با دستم کمی کنار می زنم. «ماشینم که گل نزدی؟»

به زیر تور نگاه می کند. «از این قرتی بازی خوشم نمیاد.» راه می افتد. به جای این که برود خانه می پیچد در یکی از کوچه‌های خلوت و ماشین را پارک می کند. می چرخد به طرف من و با دو دستش تور را کامل بالا می زند. با کنجکاوای توی صورتم نگاه می کند. «بگو دوست دارم.» نیم‌خندی می زنم. می گوید: «وقتی اینو می گی می خوام حالت صورتتو ببینم.» دست روی قلبم

می‌گذارم و با چشم و ابرو ادا در می‌آورم. لبخند می‌زند. «ادا هم که در بیاری بازم اون لبای دوپاره صدف می‌گن که چقدر عاشقمی.» تور را می‌اندازد روی صورتم و دوباره راه می‌افتد.

«انوش! کاش یه پولی به این دو تا خانمی که تو آرایشگاه کار می‌کردن می‌دادی. بند کفشامو بستن، لباس تنم کردن... خیلی زحمت کشیدن. من هیچی همراهم نبود وگرنه یه چیزی به‌شون می‌دادم...»

«خودتو برا این چیزا ناراحت نکن، کارشونو انجام دادن، اگه بخوای حساس باشی باید راه بری و به همه پول بدی...» ساکت می‌شوم و می‌رسیم به سر کوچه. آرام می‌پیچد تو. «نقشینه! یه وقت سر عقد دیر نگی بله‌ها. اینقدر بدم میاد از این مراسمی که می‌گن عروس رفته گل بچینه و این جور چیزا...»

می‌زنم زیر خنده. «رسمه دیگه. این جواری می‌کنند که از داماد زیرلفظی بگیرن.»

ترمزدستی را می‌کشد و جلوی خانه نگه می‌دارد. «اینم یکی دیگه از همین رسم‌های خرید و فروشه دیگه.» از ماشین پیاده می‌شود. می‌آید طرف من و در را باز می‌کند. پایین لباسم را با یک دست جمع می‌کنم و با دست دیگرم دسته‌گل را نگه می‌دارم. «انوش! نگفتی لباسمو دوست داری یا نه؟ دیشب، مامانم دست تنها تا صبح نشست و دوخت.»

«خیلی بهت میاد. لباس عروسی مال یه شبه دیگه، به این همه زحمتش نمی‌ارزید... کرایه می‌کردیم و اینقدرم مامانت اذیت نمی‌شد...» حرف‌هاش پنجه دارند. می‌خزند روی گلوم. هنوز در ماشین را پشت سرم نبسته است که مادر می‌آید جلوی در خانه. پیراهن ابریشمی زرد به تن کرده است و به آراستگی موهاش را پشت سر شینیون کرده. تند می‌آید جلوی ماشین. تازه متوجه می‌شوم که زیر چشم‌هاش دو کیسه‌ی پف کرده‌اند که نتوانسته با کرم پودر و یخ از شرشان خلاص شود. چنان نگاهی به ماشین می‌کند که خودم تا تهش را می‌خوانم. انوش سلام می‌دهد و من سر تکان می‌دهم.

مادر رو به انوش می‌گوید: «سلام. کاش دو شاخه گل به ماشین می‌زدی.»

انوش چیزی نمی‌گوید. دستی به گره‌ی کراواتش می‌کشد. مادر تورم را پس می‌زند و توی صورتم نگاه می‌کند. یکهو اشک در چشم‌هاش برق می‌زند. تور را می‌اندازد و پایین لباسم را در دستش می‌گیرد. تازه متوجه‌ی دسته‌گلم می‌شود. یکهو رنگش کبود می‌شود. به طرف انوش می‌چرخد. «اگه می‌گفتی خودم یه دسته‌گل عروس سفارش می‌دادم. مگه چقدر می‌شد؟» لرز صداش پشت من را هم می‌لرزاند. خودم را ویران شده می‌بینم.

انوش گوشه‌ی سبیلش را می‌جود و زیر لبی می‌گوید: «آخه نقشینه این گلا رو دوست داره، خودم چیدم‌شون.» مادر ابرویی بالا می‌اندازد و لبش را محکم گاز می‌گیرد. وارد حیاط می‌شویم.

صدیقه خانم چادر سفید گل‌داری پوشیده است. با منقلی در سینی طلایی وسط حیاط ایستاده است. رژ صورتی زده است و پشت چشمش را تا زیر ابروهاش سایه‌ی فیروزه‌ای مالیده است. باورم نمی‌شود که خود اوست. همه چیزش تازگی دارد. رامین و

مادربزرگ پشت سرش ایستاده‌اند. حیاط از بوی اسپند و گلپر و کندر انباشته است. به ثانیه‌ای حیاط شلوغ می‌شود و مهمان‌ها یکی‌یکی از اتاق پذیرایی می‌آیند بیرون. صدیقه خانم می‌آید جلو. اول سینی را دور سر من می‌گرداند و دودم می‌دهد و بعد هم دور سر انوش. مادر یک اسکناس سبز توی سینی می‌گذارد و روی سر من و انوش نقل و سکه می‌ریزد. زن‌ها بادا بادا مبارک باد می‌خوانند و کف می‌زنند و بچه‌ها سکه‌ها را جمع می‌کنند. همه می‌رویم تو. صدیقه خانم اسکناس را برمی‌دارد و سینی اسپند را به مادربزرگ می‌دهد. به محض این که وارد هال می‌شویم زیر گوشم می‌گوید: «نقشینه خانوم! یه دقه ایست کن و با من بیا بیرون.» اولین بار است که «خانوم» را در دنباله‌ی اسمم می‌آورد، همیشه نقشینه بودم. به انوش می‌گویم: «تو برو من الان میام.» دنبال صدیقه خانم می‌روم. مادربزرگ هم با من می‌آید. صدیقه خانم اشاره می‌کند که بروم آن گوشه‌ی حیاط تا کسی نبیندم. من می‌روم. می‌گوید: «حالا لباسه بالا کن.» با دو دست پیراهنم را تا روی کفش هام بالا می‌کشم.

«بالا تر»

تا زانو هام می‌زنم بالا.

«یه کم بیشتر» تا پایین ران هام بالا می‌زنم. منقل را با بال چادرش از توی سینی‌ای که هنوز دست مادربزرگ است برمی‌دارد و می‌گوید: «حالا پاهاته وا کن.» مادربزرگ می‌خندد. نمی‌دانم چه کار می‌خواهد بکند، ولی به حرفش گوش می‌دهم. یکهو منقل را ماهرانه چند بار از وسط پاهام رد می‌کند و میانگام را دود می‌دهد. «دگه اونجنت رو تخم چشاشه.» مادربزرگ می‌خندد و من داغ می‌شوم. همگی بر می‌گردیم توی اتاق. مهمان‌ها میوه و شیرینی می‌خورند و گپ می‌زنند. پدر سنتور می‌زند. آهنگ کمر باریک من را می‌زند و خودش را می‌جنباند. می‌دانم که پدر عاشق این آهنگ‌های کوچه بازاری است و همین‌ها را هم تمرین می‌کند. همچنین می‌دانم که پدر نمی‌داند چه حرفی را کجا بزند و چه آهنگی را چه وقت و کجا بنوازد، ولی نمی‌توانم بپذیرم که جلوی جمع هم خودش باشد. از سبکی آهنگ و حرکاتش خجالت می‌کشم. به مادر نگاه سنگینی می‌اندازم. مادر سر به چپ و راست می‌جنباند و می‌آید طرفم. «هر چی بهش چشم غره می‌رم انگار نه انگار. باز چشش افتاد به چار تا فامیلش بین چقدر لوس شده...» همین موقع صدای صلوات بلند می‌شود.

آخوندی با ریش بلند پا به حیاط می‌گذارد. مادر می‌گوید: «افشار عاقد اومد.» پدر بی آن‌که از سنتور زدن دست بردارد آهنگ خمینی‌ای امام را می‌زند. مهمان‌ها ریشه می‌روند و او در لوده‌بازی هاش غرق است و خوش است. بالاخره مادر می‌رود جلو و مضراب‌ها را از دستش می‌گیرد و سنتور را جمع می‌کند.

انوش می‌آید طرفم و با هم می‌رویم توی اتاق عقد. رامین سنگ تمام گذاشته است. با توره‌های نازک سفید و صورتی بارگاهی برای من و انوش درست کرده است. سفره‌ی عقد را با سلیقه‌ی هنری خودش و کمک‌های صدیقه خانم چیده است. مادر گوشه‌ی راهرو روبه‌روی من ایستاده است و با دستمال کاغذی اشک‌هاش را پاک می‌کند. قبل از این که عکسی گرفته شود اتاق پر می‌شود و من تازه باور می‌کنم که دارم از این خانه می‌روم. احساس می‌کنم سر جای خودم نیستم. به شدت گیجم.

آخوند ریش بلند می‌آید تو و خطبه‌ی عقد را می‌خواند. بعد از یک بار خواندن انوش می‌زند به پام. نگاهی به مادر می‌کنم. ابروهاش را بالا می‌اندازد. بار دوم که خطبه را می‌خواند می‌گویم بله. انوش لبخندی می‌زند و قبل از آن که حلقه را دستم کند اول گوشواره‌های مادر را از گوشم در می‌آورد. دو گوشواره‌ی زرین که خودش خریده است را به گوشم می‌آویزد. مادر نگران می‌دود جلو و گوشواره‌ها را در کیفش می‌گذارد. انوش حلقه را دستم می‌کند و گردنبندی به گردنم می‌اندازد. دامنم پر از سکه‌های طلا و انگشتر و هدایا می‌شود.

بعد از مراسم عقد و ناهار قرار است شب برویم خانه‌ی مادر انوش و جشن عروسی را آن جا برگزار کنیم. مهمان‌ها یکی‌یکی از خانه می‌روند و من کفش‌های پاشنه بلندم را در می‌آورم. انوش اکلیل‌های کنار بینی‌ام را با احتیاط می‌کند. مادرش از جا بلند می‌شود. «انوش بدو بیا بریم که واسه شب کلی کار داریم.»

من و او دلخور به هم نگاه می‌کنیم. مادرش چشم نازک می‌کند. «بی‌تابی نکنین. از حالا دیگه یه عمر پیش هم دیگه‌این، اینقدر که از ریخت هم بیزار بشین.» بلند می‌خندد.

من اصلاً نمی‌خندم. انوش از جا بلند می‌شود. «ساعت شیش میام دنبالت.» سر تکان می‌دهم. مادر بزرگم در گوش پدر غیبت می‌کند. «از اون مادرشوهر است... خدا به داد نقشینه برسه...»

در عرض نیم‌ساعت خانه خالی می‌شود. مادر می‌گوید: «نقشینه تو برو یه کم بخواب که برای شب تر و تازه باشی، الان میام کمک می‌کنم تا لباس‌تو در بیاری.» رو می‌کند به صدیقه خانم. «تو هم خیلی خسته شدی برو یه کم استراحت کن، ظرفاً رو بعداً می‌شوریم.»

می‌روم توی اتاقم. صدیقه خانم هم می‌آید تو. روسری‌اش را برمی‌دارد و موهای نرم و حنا کرده‌اش تا زیر گردنش می‌ریزند. می‌آید به طرفم و دستمال سفیدی در سینه‌بندم می‌چپاند. «مین این دستمال یه شاخه‌نباته، قبل این که بری تو حجله بذارش مین شورت.» چشمی تاب می‌دهد و لبخند معنی‌داری می‌زند. «شب که شد همان وخت که خودت می‌دانی درش کن و صبح بریز تو چایی شیرین انوش خان. دگه خیالت تخت باشه که قفل قفل می‌شه.»

گوش‌هام می‌سوزند. «این حرفا چیه صدیقه خانم؟» دستمال را در می‌آورم. مادر بزرگ در اتاق را باز می‌کند و می‌آید تو. دستمال را در دست من می‌بیند. بچه که بودم اگر وارد اتاق مادر بزرگ می‌شدم و او با کسی حرف می‌زد، زود سر و ته حرف‌هاش را به هم کوک می‌زد و می‌گفت، می‌دونین که سر انگشتای بچه‌ها چشم داره، سر انگشتای پاهاشونم گوش داره. من به انگشت‌هام نگاه می‌کردم و چشمی پیدا نمی‌کردم. بعد دنبال گوش‌های کف پام خم می‌شدم و به مادر بزرگ می‌گفتم پس گوشام کجان؟ می‌گفت، برو یه کاسه نخود سیاه از همسایه طبقه بالایی بگیر تا بهت بگم کجان!

حالا من هستم که فوری دستمال را می‌برم پشتم و حرف را عوض می‌کنم. «مردم خیلی کارا می‌کنن و خیلی چیزا می‌گن.»

صدیقه خانم بی‌خیال می‌گوید: «یه حکمتی توشه که مردم حرف می‌زنن... دگه مردت به حور و پری هم نتانه بره...»

هنوز آخرین حرف روی لب‌هاشند که مادر بزرگ می‌گوید: «نقشینه جان! هر چی می‌گه گوش کن. داستان کاشون، محله قاشق تراشون، سر درخت ایشون رو که یادته؟»

به چشم‌های خاکستریش نگاه می‌کنم و از خنده‌ش می‌فهمم که همه‌چیز را می‌داند. دستمال نبات را توی کیفم می‌گذارم تا دور از چشم‌شان بیندازم دور. صدیقه خانم که شیر شده است، زیپ پیراهنم را می‌کشد پایین. ساکت نگاه‌شان می‌کنم. نمی‌فهمم این همه هماهنگی را از کجا آورده‌اند. لباس عوض می‌کنم و می‌روم توی تخت.

شب زفاف

تور را برمی دارم و سنجاق‌ها را یکی یکی از توی موهام بیرون می کشم. انوش زیپ پیراهنم را باز می کند. هیجان انگشت‌هاش سایه‌ای است رونده روی پوستم. آرام زیر گوشم زمزمه می کند: «دیدنی مال من شدی؟» از گردن تا شانه‌ام را می بوسد. هر تماس لبش موجی می شود در همه‌ی بدنم. پیراهن عروسی از تنم می افتد. موهام می ریزند توی صورتم و بوی تافت می زند توی دماغم. بوش خیلی غلیظ است. نفس‌های داغ و بریده‌بریده‌ی انوش می خورند به گودی کمرم. یک لنگه جوراب توری‌ام را از بالای رانم لوله می کند و آرام سر می دهد تا پایین. من نگران جوراب‌های توی سینه‌بندم. پاهای لختم را از توی پیراهن برمی دارم.

«تق تق»

هر دو از جا می پریم. برمی گردیم به سوی در. دری که میان اتاق پذیرایی و هال است. تند می خم می شوم و پیراهن عروسی را جلوی خودم نگه می دارم. او نفس بلندی بیرون می دهد و می رود به سوی در. نیم لا بازش می کند. پیچ‌پچ مادرش را می شنوم، ولی نمی فهمم چه می گوید. انوش بیرون می رود و در را می بندد.

لرزی به تنم می نشیند. انگار از حوض آب گرم پریده‌ام تو حوض آب سرد. پیراهن عروسی را تا می کنم توی چمدان. جوراب‌های توی لباس زیرم را در می آورم و پیراهن خواب می پوشم. حریر سفید است. نرم و بلند تا روی پام. هر چه طلا و جواهر به گوش و دست و گردنم است را در می آورم و در جیب چمدان جا می دهم. به دور و بر نگاه می کنم. بزرگی اتاق پذیرایی، رنگ آبی دیوارها، قدم‌های سنگین و سبک توی هال، همه غریبند. اولین بار است که بیرون از خانه و اتاقم می خوابم. اتاقی که حتی لکه‌هاش را می شناسم. عنکبوت‌های ریز توی کمد را هم می شناسم. می دانم کدام چوب تختم لق است و کجا باید سنگینی‌ام را بیندازم. آرام می خزم در رختخوابی که روی زمین پهن شده است. از پرده کرکره‌های آبی و مبل‌ها و میز ناهارخوری ته اتاق چشم برمی دارم و می رسم به دو گلدان بلوری پر از گلایل‌های سرخ و سفید. دسته‌گل خودم پژمرده شده است. ساقه‌های نازک گل‌های کوهی تحمل دوازده ساعت بی‌آبی را نداشتند. چرخ می زنم و به گوزن‌های شاخ‌دار قالی خیره می شوم. حسی ناشناخته به ته جانم هجوم می آورد. سایه‌هایی نامرئی می روند و می آیند.

انوش در را باز می کند. ملافه‌ای توی دستش است. می آید به طرفم و پتو را از روم کنار می زند. می نشینم روی فرش. ملافه‌ی تشک را عوض می کند. تازه چشمم به پارگی وسطش می افتد! ملافه‌ی پاره را گلوله می کند و نگاهی به پیراهن من می اندازد. بغلم می کند. «می دونی اتاق بوی تافت گرفته؟» ریز می خندد.

«تا صبح سردرد نگیریم خوبه.»

«می خوام دوش بگیرم؟»

از شیشه‌های مشجر در به رفت و آمدها نگاه می‌کنم. «خجالت می‌کشم این‌جا برم حمام.»

«نه راحت باش.» با ملافهی عوض شده از اتاق بیرون می‌رود.

تندی حوله و لیف و شامپو را از توی چمدان برمی‌دارم. نگاهم به شیشه‌هاست. نمی‌دانم انوش چه می‌گوید که یک‌باره همه محو می‌شوند و در اتاق‌ها بسته. می‌آید تو. با هم می‌رویم حمام. مهتابی رختکن را روشن می‌کند. پرش دارد و مرتب چشمک می‌زند. شیر آب گرم و سرد را تنظیم می‌کند. «قفل در خرابه. من همین‌جا تو هال می‌شینم تا دوش‌ت تموم بشه.»

«باشه.» می‌روم زیر دوش. موهام را شامپو می‌زنم. ملافهی پاره انداخته بودن! لیف را به صورتم می‌کشم. کرم پودرها و ریمل‌های بازمانده را خوب می‌شویم. حالا مگر چی می‌شد اگر بعد از عروسی برمی‌گشتیم خونگی مامانم اینا. موهام را خوب آبکشی می‌کنم. این چه رسم گهیه که باید حتما شب اول را بیایم خانه‌ی مادر شوهر. شیر آب را می‌بندم. می‌شوم همان نقشینگی ساده که از موهای لخت گربه‌ایش آب می‌چکد. می‌آیم توی رختکن و حوله را دور خودم می‌پیچم. قبل از این که دست به در بزنم داد زنانه‌ای به گوشم می‌رسد. «دستمالشو تر نکنین.» نمی‌دانم صدای مادرش است یا یکی از خاله‌ها. نمی‌فهمم یعنی چی. در هال با صدای مهیبی بسته می‌شود. ارتعاشش تن من را هم می‌لرزاند. تندی خودم را خشک می‌کنم و لباس خواب و شورتم را می‌پوشم. همین‌طور پشت در می‌ایستم. موهام را با حوله می‌بندم و به پیچ‌پیچ‌ها، قدم‌های محکم، نفس‌های تند و هین کشیدن‌ها گوش می‌دهم. چراغ مهتابی هم مرتب خاموش روشن می‌شود. بیشتر از پنج دقیقه می‌گذرد.

«نقشینگی حاضری؟» صدای انوش دورگه شده است.

از پشت در بیرون می‌آیم. صورتش برافروخته است. عرق‌گیر رکابی و جامه‌ی خواب تنش است. با هم می‌رویم توی اتاق. هیچ‌کس در هال نیست. همه‌ی چراغ‌ها به جز چراغ راهرو خاموشند. می‌رویم توی اتاق پذیرایی. انوش تندی می‌خزد زیر پتو. با همان حوله‌ی سر کنارش دراز می‌کشم. سکوتی بر خانه حکم فرماست. تنها صدا تیک‌تیک ساعت دیواری است. نوک عقربه‌ها روی یک بامداد می‌درخشند. نور کم رنگی از چراغ راهرو می‌تابد و مهتاب پر رنگی از درز کرکره‌ها. خط‌های نوری روی فرش را به انوش نشان می‌دهم. نگاهی می‌اندازد و حوله‌ی دور سرم را باز می‌کند. صورتش را روی موهام می‌گذارد. «حالا بوی آب می‌دی.» سر خیسم را روی بازوش می‌گذارم. تنش عصبی است. نفسش آرام نیست. نمی‌دانم در این ده دقیقه حمام رفتن من چه پیش آمد که دیگر همان انوش پیشین نیست. پلک‌هام را می‌بوسد. «بگیر بخواب. هر دومون خسته‌ایم.» مدل بغل کردن و نفس کشیدنش بار دارد. بار کنترل و خودداری. خودش را به من نمی‌چسباند. چیزی تمرکزش را از تن من دزدیده است. اصلا همه‌ی فکرش را پر کرده است. پلک‌هام را می‌بندم. یک لحظه یاد نبات و دستمال صدفیه خانم می‌افتم. اتفاقا گوشه‌ی چمدان چپانده شده بود. یکهو اعتماد به نفسم را از دست می‌دهم. چشم باز می‌کنم. انوش محو تماشای من است. لبخند می‌زنم. دستش را روی شقیقه‌ام می‌گذارد. «بخواب.»

چشم می‌بندم و به نفس‌هایم گوش می‌دهم. آرام‌آرام کند و سنگین می‌شوند. نمی‌دانم کی خوابم می‌برد.

از صدای ناهنجاری بیدار می‌شوم. هنوز سرم روی بازوی انوش است. هر دو چشم باز می‌کنیم. یکی از خاله‌ها اتاق پذیرایی را جارو می‌کشد. درست بالای سر ما. باورم نمی‌شود. تندی سرم را می‌برم زیر پتو. انوش می‌گوید: «می‌بینی که ما خوابیدیم. نمی‌شه حالا این‌جا رو بعدا جارو کنی؟»

خاله با جارو از اتاق بیرون می‌رود. سرم را می‌آورم بالا. سایه‌های رنگی رفت‌وآمدها از شیشه‌ی وسط هال و اتاق پیداست. صدای به هم خوردن قاشق‌های چای‌خوری در استکان‌ها، اخبار رادیو و خنده و حرف و زمزمه بلند است. انوش خیز برمی‌دارد و می‌رود بیرون. نمی‌دانم چه می‌گوید و چه کار می‌کند که همگی ساکت می‌شوند. بعد از نیم‌ساعت هم همه از خانه بیرون می‌روند. ساعت را نگاه می‌کنم. نزدیک نه است. تازه انوش می‌آید توی اتاق. «تو بگیر بخواب، من دیگه نمی‌تونم.» دوباره می‌رود بیرون. رنگ به رویش نیست.

از جام بلند می‌شوم و تندی لباس می‌پوشم. غمی بر دلم می‌نشیند. عطری تلخ و نامرئی دارد. می‌روم توی هال. سفره‌ی کج و کوله و تمیز نشده‌ای گوشه‌ی هال روی زمین پهن است. استکان‌های کثیف و خرده‌ریزهای نان و کره و پنیر نصفه و نیمه همینطور ول شده‌اند. باورم نمی‌شود که این اولین صبحانه‌ی من مثلاً بعد از شب زفاف است. جلوی انوش یک استکان چای است. زرد و آب‌بندی شده. «ای! پا شدی؟ چرا نخوابیدی؟»

«نه دیگه نمی‌تونم. مامانت اینا کجا رفتن؟»

از میان تکه نان‌های ول شده لقمه‌ای می‌گیرد. «رفتن نونوایی سر خیابون تا هر کدوم دو تا نون خارج از صف بگیرن. بیا برای خودت چایی بریز.»

«مرسی. اشتها ندارم.» نگاهم به در ورودی هال می‌افتد. وقتی با لباس عروسی وارد خانه شدم متوجه یک فرو رفتگی به اندازه‌ی مشت انوش به تنه‌ی در شده بودم ولی مطمئنم که شیشه سالم بود و اینطور پنجه کلاغی ترک نخورده نبود. «انوش! دیشب شیشه‌ی این در شکسته بود!» نگاهی به در می‌اندازد. «دیشب که تو حمام بودی محکم زدمش به هم و این‌جوری شد. حالا باید برم دنبال شیشه‌بر که بیاد یه نوشو بندازه.» به چشمم نگاه نمی‌کند.

می‌روم توی اتاق و چمدانم را مرتب می‌کنم. یکهو معنی دستمالشو تر نکنین می‌نشیند توی ذهنم. معنی این سفره‌ی کج و کوله و اولین پذیرایی و جارو برقی قبل از ساعت نه صبح را می‌فهمم. به باکره بودنم شک کرده‌اند، شاید هم از انوش لج‌شان گرفته که به خواسته‌شان محل نداده و جلوشان مقاومت کرده. هر چند برام مهم نیست چی فکر می‌کنند. دست انوش درد نکند که شیشه را شکست. «انوش! من آماده‌ام. بریم خونه‌ی مامانم اینا؟» می‌روم توی هال.

سفره را می‌زند کنار. «ماشین دست مامانمه. صبر کن بیادش بعد با هم می‌ریم. اشکالی نداره من یه سر به مغازه بزنم؟»

بند دلم می لرزد. «نه! اون آپارتمانی که قراره بریم توش کی حاضر می شه؟»

«یه یه ماهی کار داره. سختته این جا باشی؟»

یاسی در نگاهم می ریزد. «خب خونه ی مامانم راحت تره.»

«حالا می ریم.» به طرفم می آید و بغلم می کند. هنوز دستش را کامل دور شانه هام حلقه نکرده زنگ در را می زنند. سریع خودش را عقب می کشد. همه وارد خانه می شوند. چند نان لواش دست مادر انوش است. تا می بینمش حالم دگرگون می شود. پلک هاش سرخ و ورم کرده اند. معلوم است که تا صبح گریه کرده است.

می روم جلو و صورتش را می بوسم. «صبح به خیر.»

«سلام.» گونه ام را می بوسد. وظیفه وار، سرد و بی روح. «عصر کلی مهمون داریم.» نان ها را می گذارد آشپزخانه و می رود توی اتاق پذیرایی. داد می زند: «انوش؟! این رختخوابو من باید جمع کنم؟»

انوش می پرد توی اتاق. رختخواب را جمع می کند و می برد توی یکی از اتاق ها. نمی دانم چرا اصلا به فکرم نرسید که باید رختخواب را جمع کنم؟ انوش برمی گردد و سوئیچ ماشین را از کیف مادرش برمی دارد. «مامان! من یه سر می رم مغازه و زودی برمی گردم.» پشت انوش می روم توی راهرو. می کشدم زیر راه پله و لب هام را می بوسد. «یه ذره با مامانم خوش و بش کن من زود میام. می بینی که حالش خوب نیست.» در را باز می کند و می رود.

به در بسته خیره می شوم. بوی انوش روی لب هام است، ولی دلم می خواهد از این راهرو، از این خانه، از این موقعیت محو شوم. از دیروز تا امروز خراشی عمیق روی احساسم به انوش افتاده است. انگار سال ها از سر عشق من و او گذشته اند و حالا که برمی گردم شیرینی ای در این رابطه حس نمی کنم. حبابی بود که یک لحظه درخشید و بعد هم ترکید. بیشتر از ده دقیقه است که توی راهروام. یکی از دو قلوها در را باز می کند. به من می خندد و اشاره می دهد که بروم تو. می روم توی خانه. هر کس مشغول کاری است. یکی مبل ها را جابه جا می کند و آن دیگری جارو می کشد و یکی پیش دستی و میوه حاضر می کند. هیچ کس از من نمی پرسد صبحانه خوردی؟ دیشب خوب خوابیدی؟ آدمی یا دیوار؟

می روم آشپزخانه. سبد سیب و پرتقال ها را از دست مادرش می گیرم. «اجازه بدین من اینا رو بشورم.» اول مقاومت می کند، ولی زود تسلیم می شود. دیس کریستال میوه خوری را می آورد. من سیب های شسته را یکی یکی خشک می کنم و او توی ظرف می چیند. موز و انگورها را با دقت روشن سوار می کند. آلبالوهای سرخ را یک در میان در کنگره های دیس جا می دهد. می گویم: «چقدر با سلیقه این!»

یکی از خاله ها می آید توی آشپزخانه. به خواهرش چشمکی می زند. «راست گفتن خاک عروسو از دم خونه ی مادر شوهر برمی دارن ها.» معنی اش را نمی فهمم. مادر انوش لبخند کمرنگی می زند. اندوه از همه اعضای بدنش می بارد.

انوش می‌آید. من را دستمال به دست در کنار پرتقال‌های خیس می‌بیند. نگاه تحسین‌آمیزی می‌اندازد و گل از گلش باز می‌شود. چمدانم را برمی‌دارد و من از همه خداحافظی می‌کنم. مادرش می‌گوید: «مامانت اینا رو دیدی زود برگردین که عصری مهمون داریم. انوش چمدونو کجا می‌بری؟ بذارش اتاق. شب برمی‌گردین همین‌جا.»

انوش نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و چمدان را برمی‌گرداند توی اتاق. دلخوری‌ام را متوجه می‌شود. هر دو سوار ماشین می‌شویم. دستم را در دستش می‌گیرد. «بعدا چمدونو میارم. الان اگه چیزی بگم باز مامانم به هم می‌ریزه، می‌بینی که از دیشب عزا گرفته.»

«آخه چرا؟»

در کوچه دور می‌زند. «چه می‌دونم! فکر می‌کنه دیگه منو از دست داده.»

ساکتم. نه خوشحالم نه غمگین. بیشتر ناامیدم. زبانم تلخ است و تشنه. آماده‌ی گریه کردنم. مادر و پدر می‌آیند توی فکرم. از رفتن من خوشحال بودند؟ هیچ‌کدام قطره اشکی برای رفتنم نریختند. چرا رامین، مادر بزرگ یا صدیقه خانم را همراه من نکردند؟ درهم برهم‌ام. اصلاً نمی‌دانم کجام. چه کار دارم می‌کنم و جای من کجاست.

زاد روز

در فیلم معجزه‌گر غرق شده‌ام. زندگی هِلن کِلر را نشان می‌دهد. دخترک نابینا و ناشنوایی که به یاری معلم سرخانه‌اش با دنیا پیوند می‌خورد. به چیزها دست می‌زند و تصویری در ذهنش می‌سازد. یکهو زیر شکم تیر می‌کشد. رو به انوش سیخ می‌نشینم. با رامین چاربرگ بازی می‌کند و حواسش به ورق‌های دستش است. خودم را ول می‌کنم و دوباره به تلویزیون نگاه می‌کنم. درد می‌دود توی پهلوهام. نفسم بالا نمی‌آید. حالا می‌پیچد توی کمرم. دیگر نمی‌توانم فیلم را دنبال کنم. با دو دست روی فرش خم می‌شوم. «انوش من حالم خوب نیست.»

رامین فوری برگ‌ها را می‌اندازد زمین و داد می‌زند: «مامان! نقشینه حالش بده.» انوش می‌گوید: «چرا بازی رو به هم زدی؟ خب تمومش می‌کردی.» به من نگاه می‌کند. مادر سراسیمه از اتاق خواب بیرون می‌آید. روی لباس خوابش حوله‌ای به تن کرده است. درد ولم می‌کند. «چی شده نقشینه؟»

«هیچی. این رامین بی‌خودی شلوغش می‌کنه. یهو زیر دلم درد گرفت.»

انوش می‌گوید: «الان یه هفته است از این دردا داره... پاشو بریم خونه.» از جا بلند می‌شوم و پالتو می‌پوشم. پدر هم از اتاق خواب بیرون می‌آید. همگی تا در حال بدرقه‌مان می‌کنند. بیشتر از ده سانتی‌متر برف توی حیاط نشسته است. مادر می‌گوید: «یازده شب می‌خوانی کجا برین؟ هم سرده و هم برفه. خب شبو همین جا بمونین...» خم می‌شوم و یک پام را توی چکمه می‌کنم. دوباره درد از زیر شکم بالا می‌زند و می‌کشد به پهلوی و کمرم. به خودم می‌پیچم. تعادلم را از دست می‌دهم و یک‌واری می‌روم توی در حال. انوش می‌گیرد. خنجری ضربه می‌زند به کشاله‌ها. ناگهان آبی با فشار پاشیده می‌شود روی پارکت‌های هال. شلپ صدا می‌دهد.

گیج و گول به خیزی‌ها نگاه می‌کنم. تازه می‌فهمم که از وسط پاهای من بیرون زده‌اند. پدر دست رامین را می‌کشد و می‌دود توی اتاق پذیرایی. وحشتم بیشتر می‌شود. مادر داد می‌زند: «انوش بدو زنگ بزن به ماما.» زیر بغلم را می‌گیرد و کشان‌کشان تا اتاق پذیرایی می‌برد. روی مبل می‌خواباندم. حس می‌کنم مهره‌های پشتم از هم سر برمی‌دارند. مچاله می‌شوم و به سختی نفس می‌کشم. درد ول می‌کند. با شدت به گریه می‌افتم. نمی‌دانم از ترس است یا از درد.

مادر به هر کس دستوری می‌دهد. «... نیم‌پز باشه. آبدار باشه. بذار توی توری...»

بوی کباب بلند می‌شود. مادر و رامین پشتم را پر از بالشتک می‌کنند. پدر و انوش کباب‌ها را می‌آورند. مادر آب کباب‌ها را یکی‌یکی می‌چکاند توی دهنم. «مامان گشنه‌ام نیست. نمی‌تونم چیزی بخورم.» دندان‌هام تللیک‌تللیک به هم می‌خورند.

«مادر جان به زور هم شده بخور، باید قوت بگیری.»

در چشم به هم زدنی ماما می آید. فقط یقه اسکی نارنجی اش را می بینم. همه را به جز مادر از اتاق بیرون می کند. از جیب مانتوش دستکشی پلاستیکی در می آورد و دستش را می کند توی تنم. «زود بریم بیمارستان، دهانه ی رحم سه سانت باز شده.»

مادر می زند توی صورتش. داد می زند. «انوش بدو.» سریع می رود توی اتاقش و پالتو پوشیده برمی گردد. سه تایی کشان کشان می برندم. هر از چند ثانیه که به خودم می پیچم و می خواهم دیوار را گاز بگیرم، می ایستند و نگاهم می کنند. رامین می دود و تند و تند برف حیاط را پارو می زند و راه را برامان باز می کند. قِر می دهد و می گوید: «دایی شدم. دایی شدم. دایی شدم...»

تا بیمارستان بیشتر از پنج دقیقه راه نیست، ولی خیابان لغزنده است و برف همچنان می بارد. هر از چندی ماری با فشار از توی مهره هام رد می شود و می لرزانم. فشارش بیش از تحملم است. شال گردنم را چند لا می کنم و بین دندان هام می گذارم تا جیغ نزّم. مادر کنار ماما در صندلی عقب نشسته است. دستش به بازوم است. انگشت هاش می لرزند. به محض این که به بیمارستان می رسیم، ماما در ماشین را باز می کند و جلو جلو می دود. سریع دو پرستار با برانکارد می آیند و من را به سوی اتاق زایمان می برند. به مادر اجازه نمی دهند وارد بخش بشود. جلوی در ورودی، پیشانی ام را می بوسد و دستم را فشار می دهد. «من همین پشت در هستم و برات دعا می کنم.» چشم هاش می درخشند و صورتش از اشک خیس است. انوش ساکت است. بهت زده به من و پرستارها نگاه می کند. منتظرم چیزی بگوید. فقط نگاه می کند.

زنی روستایی هم با من وارد می شود. دو بهیار زیر بغلش را گرفته اند و می کشندش. با هم وارد اتاق زایمان می شویم. هر دوی ما را توی تخت مخصوص می گذارند. به محض این که زن می رود روی تخت سه جیغ بلند می کشد و دو پرستار می دوند. به ثانیه ای گریه ی بچه اش بلند می شود. با شگفتی نگاهش می کنم. دو بهیار می آیند بالای سرم و لباس هام را در می آورند. وسط تعویض، درد دوباره می گیرد. سراپا می لرزم. باز در بی دردی ول می شوم. ماما می آید تو. روی همان بلوز یقه اسکی، پیراهن سفید بیمارستان پوشیده است. می آید به طرفم و به دستم سُرُم فشار وصل می کند. یکی از بهیارها می گوید: «بچه اولته؟»

پلک هام را به هم فشار می دهم.

می گوید: «دیدی این خانمه چه راحت زایمان کرد؟ تو هم با سه تا جیغ بچه ت میاد.»

دیگری می گوید: «چند سالته؟»

«نوزده سال.»

ماما هول است. مرتب این ور و آن ور می دود و دستش را توی بدنم فرو می کند. صدام در نمی آید، می ترسم جیغ بزّم و به گوش مادر یا انوش برسد. انوش مرتب جلوی چشمم است. چقدر دلم می خواست این جا کنارم بود. فاصله ی دردهام کمتر و کمتر می شوند و من هی می میرم و هی زنده می شوم.

دو نفس بلند می‌کشم. نمی‌توانم بیشتر ادامه بدهم. زور می‌زنم، ولی نا ندارم. نگاهم به پنجره‌ی بالای سرم می‌افتد. برف‌های پنبه‌ای می‌بارند. ساعت گرد بالای پنجره، یک بامداد را نشان می‌دهد. لکه‌ای را روی شانه‌ام می‌بینم. شناور است. ماما داد می‌زند. «اون پنجره رو باز کن... مردم از گرما.»

پنجره باز می‌شود. هوای سرد به گرمای اتاق هجوم می‌آورد. چهارستون بدنم می‌لرزد. قیچی ماما توی تنم می‌رود و می‌آید. همه را حس می‌کنم. دیگر از تحمل درد فراتر رفته‌ام. داد می‌زنم: «مامان! مامان!»

لک‌هی شناورِ روی شانه‌ام از عضوی به عضو دیگرم می‌غزد. ته‌مانده‌ی توانم را می‌بلعد. حالا می‌رود توی گوشم. صداها را از هم تشخیص نمی‌دهم. نمی‌دانم ماما است که داد می‌زند یا بهیارها. احساس بی هوایی می‌کنم. دستی شلنگ اکسیژن به بینی‌ام وصل می‌کند. یک بار دیگر به خود می‌آیم. با همه‌ی توان زور می‌زنم. قدرت بلند کردن یک انگشت را هم ندارم. دو سفیدپوش می‌جنبند. خودشان را می‌اندازند روی شکمم. نعره می‌زنم. «ماما اaaaaaaان». صدای پوست و گوشت شکافته شده در نعره‌هام گم می‌شوند. نوزاد پرتاب می‌شود بیرون. نفسش به گریه نمی‌رسد. از لای پلک‌های نیم‌باز توده‌ای کبود و سیاه را در دست ماما می‌بینم. «آشغال‌های رحم توی دهنشه... اون ساکشنو بده...»

به سبکی پر در خواب و بیداری سر می خورم. لکه‌ی شناور دور سرم می چرخد. کاش مرگ من را و دردم را با هم ببلعد. شَرَق
شَرَق توی صورتم می زند. خسته‌ام، سردم است، مامان! بیا پیشم. مامان! گیر کرده‌ام. نه راه پیش دارم نه راه پس. شرق شرق.
نمی گذارند بخوابم. نمی گذارند از این درد فرار کنم. صدای بچه گربه‌ای به گوشم می رسد. کسی داد می زند: «دکتر تو راهه... نخ
بخیه... اکسیژن...» صداها دور و دورتر می شوند. لکه می رود توی چشمم. در سیاهی غرق می شوم.

چشم باز می‌کنم. نور صبحگاهی لای مژه‌هام می‌لغزد. تکانی می‌خورم. درد از وسط پا تا پوست سرم می‌دود. کارد و آتش دارد. آه می‌کشم و چند بار پلک می‌زنم. در اتاقی سرد روی تختی فلزی‌ام. پتوی آبی رنگی روم است. کهنه و نازک. نگاهی به خود می‌کنم. هنوز لباس کتانی اتاق زایمان تنم است. عطسه‌ای می‌زنم. از فشار به بخیه‌ها در خودم می‌پیچم. زنی آه می‌کشد. برمی‌گرم به طرف صدا. همان زنی است که دیشب با سه جیغ بچه‌اش را دنیا آورد. دو تخت آن طرف‌تر است. می‌گوید: «عافیت باشه.» صورتش آفتاب سوخته است و چند دندان زرد بیشتر ندارد. «وجه اولت بیه؟»

«آره.» حلقم می‌سوزد. صدام از وسط یک مشت گرد و غبار در می‌آید.

«وچه اول خیلی سخت بیه، مو وچه پنجمه.» چشم‌هاش را چروک‌های پنجه کلاغی دوره کرده‌اند. «چن تا بخیه بخوردی؟»

«نمی‌دونم.»

«برو خانه آب کباب بخور حال بیایی... وچه روغن نباتی ای دگه...»

به زور می‌گویم: «چشم.» صدای بوق کامیونی اتاق را می‌لرزاند. هر دو از جا می‌پریم. نفس صداداری می‌کشد. نوری که از شیشه‌ی پنجره می‌تابد، یک راست توی چشمم است. پنجره پرده ندارد. صورتم را می‌برم زیر پتو. همه صحنه‌های دیشب جلوی چشمم رژه می‌روند. حس می‌کنم از دیشب تا به امروز یک سده در راه بوده‌ام و از دهلیزهای دردناکی گذشته‌ام. گذرگاه‌هایی که نه دکتر به بالینم آمد و نه مادر و نه خدا. نه مادر به من گفته بود برای زاییدن باید با مرگ چشم در چشم شد و نه مامایی که نه ماه بارداری زیر نظرش بودم و نه دکتری که وقت کشیک در خانه‌اش خوابیده بود. احساس می‌کنم چیزی در من هم به دنیا آمده است. زن دیگری شده‌ام. دیگر آن دخترک بی‌دست و پا نیستم که به دامن مادر پناه ببرم تا حفظم کند. از امروز بدنم نگهدار نوزادم نیست، من باید از بلا و بیماری حفظش کنم و در تنهایی و بی‌کسی کنارش باشم.

در اتاق باز می‌شود. بهیاری که دیشب بالای سرم بود، می‌آید تو و روبه‌رویم می‌ایستد. ساک کوچکی در دستش است که می‌شناسمش. مال مادر است. به دست‌هاش نگاه می‌کنم. یکهو دلم می‌ریزد. چرا این دست‌ها این قدر خالی‌اند؟ پس بچه کجاست؟ من که صدایی را شنیدم. یعنی گریه نبود؟ اشتباه می‌کنم؟ همه وجودم نگاهی است که روی اوست. جرئت ندارم سوالی کنم. نفس‌ها می‌کند و کوتاه می‌شوند. انگشت‌ها می‌کند که از سرما کبود شده‌اند، به شدت می‌لرزند.

می‌آید به طرفم. «تو که دیشب ما رِ زهره ترک کردی. اول صبح مادرت آمد و بچه را برد.» لبخند می‌زند. «بیا لباساته بپوش که مرخصی.»

لبخندش زیباترین لبخندی است که تا به حال دیده‌ام. سبک می‌شوم. با صدای دورگه‌ام می‌پرسم: «بچه سالمه؟»

«سرو مرو گنده است.» ساک را روی تختم می‌گذارد.

نفسی بیرون می‌دهم. «دختره یا پسر؟»

یکهو صورتش مثل گل شکفته باز می‌شود. «ایی! هنوز نمی‌دانی؟ مشعلق بده تا بِشِت بگم.»

«چشم.» قلبم تندتند می‌زند. می‌داند که حتی لباس هم ندارم چه برسد به پول.

«پسره. همه صورتم چشمه.»

یکهو اشک‌ها به پهنای صورتم می‌ریزند. همه‌ی سیسمونی را صورتی خریده بودم.

زن روستایی می‌گوید: «مبارکا باشه. ایشالله سال دگه همین جن هم می‌بینیم.»

سر به چپ و راست تکان می‌دهم. «دیگه هرگز.» بهیار دستمالی به من می‌دهد تا صورتم را پاک کنم.

زن روستایی می‌خندد. «یک ماه دیگه میری بغل شوورت و همه دردت از یادت مِره.» صورتش پر از چروک می‌شود. بهیار هم همراه او می‌خندد. خنده‌هاشان دانه‌هایی باردارند که در ذهنم ریشه می‌دوانند. بهیار زیپ ساک را باز می‌کند و لباس‌ها را یکی‌یکی بیرون می‌آورد. مادر از زیر تا رو لباس‌های تمیز فرستاده. میان‌شان یکی از زیر پیراهنی‌های نرم خارجی خودش را هم که دلش نمی‌آمد بپوشد گذاشته. این زن روستایی چیزی را تجربه کرده است که من نکرده‌ام. به بهیار می‌گویم: «می‌خوام برم دستشویی.»

پیراهن پشمی دکمه‌دار را روی تخت می‌گذارد. «اگه می‌تانی برو خانه‌تان دستشویی. این جا آبش سرده ممکنه بخیه‌ها ت چرک کنند. بچه رم ما نشستیم و دادیم به مادرت.» برس و عطر و رژ لبم را بیرون می‌آورد و با کنجکاوای نگاه‌شان می‌کند.

می‌فهمم که مهمان داریم و گرنه مادر لوازم آرایش نمی‌گذاشت. دیگر نمی‌گویم که خیلی هم تشنه‌ام. فقط زیر لب می‌گویم: «باشه.»

بلندم می‌کند تا لباس بیمارستان را از تنم درآورم. از سوزش به خودم می‌پیچم. پشت لباسم پر از خون است. زن روستایی روی برمی‌گرداند. من هنوز به حرف او فکر می‌کنم. با چه لذتی می‌توانم این درد را فراموش کنم؟ لباس زیرها را یکی‌یکی می‌پوشم. انوش انزال بشود و خودش را بشوید و باز یک ساعت دیگر بخواند. من باز بپذیرم و بسوزم. لباس‌های رو را می‌پوشم. این کجاش لذت دارد؟ خوشی من همان بوسه‌های دزدکی توی تاریکخانه بودند. به ساعت بالای در اتاق نگاه می‌کنم. ده دقیقه به یازده است. همان وسوسه‌های توی کوه بودند که بعد از ازدواج هرگز تکرار نشدند. رو به بهیار می‌گویم: «دکتر نمی‌خواست منو ببینه؟»

«آقای دکتر عمل داشت برگه مرخصی ته امضا کرد و رفت سر مریض.»

می‌خواهم بپرسم دیشب چه ساعتی رسید؟ می‌بینم بی‌فایده است. گیرم من مرده بودم. به حال او چه فرقی می‌کرد؟ آخرش این بود که یک هفته‌ای موقع کشیک در خانه‌اش نمی‌خوابید و در بیمارستان می‌ماند. دولادولا با بهیار می‌روم تا دم در. برمی‌گردم و به زن روستایی دست تکان می‌دهم. محو تماشای من است. بهیار در اتاق را می‌بندد و ما آهسته‌آهسته می‌رویم به طرف در خروجی. بیشتر از پنج سانت نمی‌توانم پاهام را باز کنم.

انوش بیرون در بخش ایستاده است. از پشت شیشه می‌بینم. می‌آید به طرفم. «سلام. حالت خوبه؟» لبخندکی می‌زنم. هر دو کمکم می‌کنند تا سوار ماشین بشوم. بهیار بیرون ماشین می‌ایستد و به انوش نگاه می‌کند. انوش می‌گوید: «خیلی ممنون. بعدا شیرینی شو میارم.» گازی به ماشین می‌دهد و می‌رویم.

دلم می‌گیرد. شماتت بار نگاهش می‌کنم. فوری می‌گوید: «دیشب که اوادم دنبال مامانت، پول آورده بودم که به همه‌شون بدم، ولی دیدم مامانت به همه شون پول داده...»

«مگه تو دیشب پیش مامان توی بیمارستان نبودی؟!»

«نه! تو که رفتی اتاق زایمان منم رفتم پیش رامین. با هم ورق بازی می‌کردیم تا این که مامانت زنگ زد و گفت که فارغ شدی و اومدم دنبالش...»

«من فکر می‌کردم پشت دری و بی‌قرار قدم می‌زنی.»

لبخند می‌زند. «مثل تو فیلما؟»

جوابش را نمی‌دهم. به کفن سفیدی که روی پیاده‌روها کشیده شده است نگاه می‌کنم. خودم را زیرشان می‌بینم. سایش چرخ‌های ماشین روی یخ‌های خیابان در گوشم می‌پیچد. از تصوراتم احساس احمق بودن می‌کنم.

«سخت بود؟»

بغضم می‌گیرد. اصلاً تصویری هم ندارد که چه بر من گذشته است. زیر لبی می‌گویم: «آره.»

«حالا استراحت کن زود خوب می‌شی.» ماشین را جلوی خانه پارک می‌کند. «هنوز بچه رو ندیدی؟ نه؟»

به خلوتی کوچه نگاه می‌کنم و چیزی در دلم خالی می‌شود. «نه.»

در ماشین را باز می‌کند. می‌آید طرف من و زیر بغلم را می‌گیرد. نمی‌پرسد دکتر بالای سرت بود یا نه؟ توی بیمارستان به تو رسیدند یا نه؟ چیزی خورده‌ای یا نه؟

وارد خانه می‌شویم. آهسته‌آهسته در حیاط روی برف‌های یخ‌زده راه می‌رویم. صدیقه خانم منقل اسپند به دست می‌دود توی حیاط. رامین هم پشتش می‌آید. منقل را ازش می‌گیرد و دور تا دورم را دود می‌دهد. خودش را هم دود می‌دهد. «مبارکمه! مبارکمه! دایی شدم. دایی شدم.» همه می‌خندیم. مادر می‌آید جلو و کمکم می‌کند. در گوشش می‌گویم: «اول بریم دستشویی.» تا وارد حال می‌شویم می‌بردم دستشویی. نمی‌توانم بنشینم. از درد و سوزش مشت می‌کوبم به کاشی‌ها. مادر لباس‌هام را در می‌آورد. «همینطور بایست. راحت باش. من همه‌جا رو می‌شورم.» همین کار را می‌کنم. با آب ولرم پاها را می‌شوید و با حوله خشکم می‌کند. موهام را شانه می‌زند و با هم می‌رویم بیرون.

خانواده‌ی انوش در اتاق پذیرایی جمعند. همگی از جا بلند می‌شوند. دسته‌های گل و جعبه‌های شیرینی و کادو پیچ را روی میز چای‌خوری می‌بینم. اولین بار است که تا این حد احترامم می‌کنند. تخت رامین را به اتاق مهمان خانه آورده‌اند. مادر و صدیقه خانم من را روی تخت می‌خوابانند. بالشتک‌ها را پشتم می‌چینند و پدر انوش سرش را پایین می‌اندازد. چشم‌هاش اشک آلودند. او نامرئی خانواده است. فقط در مراسم و مواقع خاص بیرونش می‌آورند. زیاد نمی‌شناسمش، ولی دوستش دارم. حواسم به پتوی سفیدی می‌رود که در آغوش مادر انوش است. آخرین کسی‌ام که بچه را می‌بینم. اندوهی در سینه‌ام می‌نشیند. مادر رد نگاهم را می‌فهمد. خوب که جابه‌جا می‌شوم نوزاد را می‌گیرد و در دست‌هام می‌گذارد. با کنجکاوی نگاهش می‌کنم. سرخ و کبود است.

موهایش پرپشت و سیاه ریخته‌اند تا پشت گردنش. پتو را باز می‌کنم. دست و پا دارد. به کوچکی عروسک است. شگفت‌زده‌ام. باورم نمی‌شود همانی است که تا دیروز از بند ناف و خون من غذا می‌خورد. به شکم لگد می‌زد یا ساعت‌ها یک جا جمع می‌شد. به هم وصل بودیم و با هم یکی بودیم. صمیمی‌ترین موجودی بود که در عمرم شناخته بودم. امروز دو تا هستیم. با دو جنسیت متفاوت. برایم نا آشناست. همه چیزش غریب است. چشم ازش بر نمی‌دارم. هیچ‌کس را نمی‌بینم. نمی‌شنوم و حتی متوجه واکنش‌هایشان نیستم. نمی‌دانم چقدر می‌گذرد. یک سره محو او هستم. رامین یک لیوان شیر گرم می‌گذارد توی دستم.

سر بلند می‌کنم و نوزاد را از زیر لیوان کنار می‌کشم. شیر را یک نفس تا ته می‌نوشم. مایع شفاست. زخم‌های گلو را می‌شورد و رد جیغ‌ها را پاک می‌کند. مادر یک بشقاب حلوا که دست‌پخت صدیقه خانم است و بوی زعفرانش بلند، در دست انوش می‌گذارد. «انوش! قاشق‌قاشق بذار دهن نقشینه تا جون بگیره.» انوش می‌آید کنارم و یک قاشق حلوا دهانم می‌گذارد. همه می‌خندند. او سرخ می‌شود و دیگر ادامه نمی‌دهد. ظرف حلوا را می‌گذارد روی میز.

مادر می‌آید روبه‌روم و پشت به مهمان‌ها می‌کند. پستانم را در می‌آورد. متورم و بزرگ شده است. هاله‌ی نوکش سیاه سیاه است. نوزاد را می‌گذارد زیر پستانم. «بذار آغوزتو بخوره.»

دهان کوچکش به نوک پستانم می‌ساید، نفس‌های تند و کوتاهش به پوستم می‌دمند. نوک پستانم را می‌گیرد. آب دهانش را حس می‌کنم. چنان محکم می‌مکد که آهم در می‌آید. ریشه‌هایی نامرئی از گودی دهانش به سوراخ‌های پستانم وصل می‌شوند. شیر روان می‌شود و صورت من از اشک خیس.

چشم‌هایش را دمی باز می‌کند. خاکستری تیره‌اند. برقی میان مان می‌جهد. یک آن می‌ترسم. به انوش نگاه می‌کنم. او نیز در این موجود کوچک غرق شده است. با غرور نگاهش می‌کند.

مادر انوش می‌آید جلو و سکه‌ای طلا در پتوی بچه می‌گذارد. خرمای درشتی از روی میز برمی‌دارد و به دهانم فرو می‌کند. «اینو بخور که بعدیش هم پسر بشه.»

به رامین اشاره‌ای می‌کنم، تندی با یک دستمال کاغذی می‌آید طرفم. خرما را توش تف می‌کنم.

نام‌گذاری

مامور اداری ثبت احوال می‌گوید: «... نمی‌شه خواهر، چند بار بگم که باید شناسنامه‌ی بچه را پدرش یا پدربزرگش بگیره. باز شما هر روز می‌این این‌جا و باز حرف خودتانه می‌زنین...»

یک بار دیگر دروغ‌هایی را که ده بار با خودم تکرار کرده‌ام تا تحویلش بدهم، در ذهن مرور می‌کنم. با همه‌ی توان، احساساتم را هماهنگ با دروغ‌ها در آهنگ صدام جاری می‌کنم.

«... برادر! من قبلاً هم خدمت‌تون گفته بودم که شوهرم رفته جبهه و خیلی وقته نه نامه‌ای داده و نه خبری ازش دارم.» عقدنامه را که شناسنامه‌ی خودم و انوش هم لاش است، از جلوی دستش کنار زده، به نرمی به طرفش می‌سرانم. «الان بچه‌م سه ماهشه و هنوز شناسنامه نداره. شما بزرگواری کنین و کارم رو راه بندازین.» چادر را از توی پیشانی‌ام کمی عقب می‌برم و ملتسمانه به چشم‌های گودرفته و ریزش نگاه می‌کنم. لاغر و سبزه است و ته‌ریشی سیاه دارد. «اگه خدای نکرده، زبونم لال پدرش از جبهه برنگرده شناسنامه گرفتن این بچه می‌شه مصیبتا.» فوری چشمش را می‌اندازد پایین. یاد بدبختی‌هام می‌افتم و می‌گویم: «خودتون می‌دونین که منظورم چیه؟ اگر اتفاقی بیفته این بچه‌ی بی‌شناسنامه صد تا صاحب پیدا می‌کنه. منم به جای خواهرتون، به خدا شبا از فکر و خیال خوابم نمی‌بره. تورو سر جدتون گرهی کار منو باز کنین...» صدام در دو قطره اشک می‌شکند.

چشمش را از روی میز بلند می‌کند. لحظه‌ای به صورتم خیره می‌شود. «خواهر اول صبح قسم نده. اگه بتانم کاری کنم حتماً می‌کنم.» رویش را به سمت مدارک برمی‌گرداند. همه را وارسی می‌کند. «برگه‌ی بیمارستان و کپی از شناسنامه هم‌راتانه؟» فوری دست توی کیفم می‌کنم. «بله. چند تا می‌خوان؟»

«از هر کدام سه تا.»

همه را جلوی چشمش ردیف می‌کنم. آرام برشان می‌دارد و یکی‌یکی هر کپی را با اصل مقایسه می‌کند. به همان کندی کشوی میزش را باز می‌کند و دفتر بزرگی را بیرون می‌کشد. مدارک را دانه‌دانه درش ثبت می‌کند. از جا بلند می‌شود و از گنجهی پشت سرش پوشه‌ای در می‌آورد. همه‌ی کپی‌ها را بهش منگنه می‌زند و روی میزش می‌گذارد. کشوی دیگری را با کلیدی کوچک و زرد رنگ باز می‌کند و شناسنامه‌ی جلد قرمزی از توش در می‌آورد. نبضم تند می‌زند. می‌گوید: «اسم بچه چیه؟»

«راستش اگه به دل خودم بود می‌داشتم احسان، ولی باباش دوست داره افشین بذاره. شمام لطف کنین و همون افشین ثبت کنین. بلکه پسرم مثل پدرش شجاع بشه و برا مملکتش بجنگه.» دوباره چادر را می‌کشم توی صورتم. اگر انوش بداند چه مزخرفاتی می‌گویم سرش سوت می‌کشد. از دروغ‌هام رگ گردنم زه تیرکمان شده است. همینطور خون درش می‌جهد.

مرد مدارک را پر می‌کند. «اول برای خدا و اسلام بجنگه و بعد برای مملکتش.»

«بعله. خدا لعنت کنه این صدام حسین خائنو.»

«خدا لعنت کنه همه دشمنای اسلام رو.» دفتر سفید و بزرگی را جلوم می‌گذارد. «این جاها را امضا کنین خواهر.»

همه را امضا می‌کنم و او مهری آبی رنگ زیر همه امضاها می‌زند. شناسنامه‌ی افشین را دستم می‌دهد. «ایشالله که آقای شما هم صحیح و سالم از جبهه برگرده و همیشه سایه‌ی سرتان باشه.»

«خیلی ممنون. خدا از بزرگی کم‌تون نکنه.»

شناسنامه به دست از اتاق بیرون می‌آیم. از راهرو می‌گذرم و درها را یکی یکی پشت سر می‌گذارم. از هر دری که می‌گذرم یک مرحله از دروغ‌هایی که گفته‌ام دورتر می‌شوم. هنوز هم می‌ترسم کسی داد بزند، خانم بایست. شناسنامه را پس بده. تو دروغ‌گویی. ما شوهرت را می‌شناسیم. هیچ هم جبهه نبوده است. قدم‌هام را تندتر می‌کنم. به در خروجی می‌رسم و وارد خیابان می‌شوم.

سبک بالم و پروانه‌ای پریده از پيله. باری از روی قلبم برداشته شده است. باری که تا همین الان نمی‌دانستم اینقدر سنگین بوده. هر قدمی که برمی‌دارم ترس‌هام کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شوند.

می‌رسم به خانه‌ی مادر. نمی‌دانم چطوری به این‌جا رسیده‌ام. هیچ درخت، چهره یا پرنده‌ای از طول مسیر را به یاد ندارم. انگار با چشم بسته روی هوا راه رفته‌ام. افشین را برمی‌دارم و می‌آیم به آپارتمان خودمان. به مادر هم نمی‌گویم چه کار کرده‌ام.

ظهر انوش می‌آید خانه. «سلام!»

مات به دست‌های خالیش نگاه می‌کنم. «پس شیر بچه کو؟»

«پیدا نکردم. چند تا داروخانه هم رفتم گفتند از وقتی تحریم‌ها بیشتر شده، شیر خشک هم دست مردم نمی‌رسه.»

«می‌دونم که تحریمه، ولی حتماً تو بازار آزاد پیدا می‌شه. فردا آخرین پیمونه شیرش هم تموم می‌شه.»

«من اینقدر پول ندارم که بدم بازار آزاد، خب یه کاری بکن شیر خودتو بخوره.»

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم. «به زور که نمی‌شه. شیر منو عق می‌زنه، چی کارش کنم؟» می‌روم به طرف تلفن و زنگ می‌زنم به خانه. پدر گوشی را برمی‌دارد. «سلام پدر جان... مرسی خوییم. شیرخشک بچه تموم شده، انوش می‌گه هر جا رفته پیدا نکرده...»

«ای! بذار من امروز می‌گردم بینم چه کار می‌تونم کنم...»

«مرسی...» گوشی را می‌گذارم و به انوش نگاه می‌کنم. «وظیفه‌ی توست که شیر تهیه کنی نه پدر من.»

رو برمی گرداند. «ناهار چی داریم؟»

«هیچی. یه هفته است دارم می گم برنج و بنشن و روغن نداریم.» خشم ته صدام را نمی توانم کنترل کنم.

بلند می شود. «تورو خدا دوباره شروع نکن. این هفته حتما می خرم. پاشو بریم خونه ی مامانم اینا.»

لباس می پوشم. با آرامش کنترل شده ای می گویم: «انوش چرا ما مثل گداها زندگی می کنیم؟ خونه و ماشین و مغازه زیر پامونه، ولی خونه مون همیشه خالیه. بیا هر هفته یه مبلغ مشخصی رو بذار روی میز. من خرید خونه رو با همون مبلغ دست می گیرم.»

صداش را بلند می کند. «چرا متوجه نیستی؟ به خدا به پیر به پیغمبر ندارم.» جیب هاش را بیرون می ریزد. «ببین خالیه. مغازه درآمد نداره.»

صدایم را بلندتر از او می کنم. «این که نمی شه تو همیشه جیب هات خالی باشه. اگه این مغازه درآمد نداره پس چرا می ری؟ چرا از صبح تا شب توش واپسادی؟ برو یه کار دیگه پیدا کن. این که نمی شه یه روز ناهار بریم خونه ی مامان من و یه روز بریم خونه ی مامان تو. من از مادرم پول توجیبی بگیرم و از پدرم بخوام شیر خشک بچه رو بگیره...»

دست روی گوش هاش می گذارد. «فعلا پاشو بریم گشنمه.» پتورا دور افشین می پیچم و سوار ماشین می شویم. می رویم خانه ی مادرش.

اصلا نمی گوید چرا این هفته سه بار سر ناهار این جا آمده اید؟ یا نقشینه چرا ناهار نمی پزی؟ ظاهرا خوشحال هم هست که آن جا می رویم. برنج را در دیس می کشد و به من می گوید: «برنج آشپزی پاکستانی رو اگه با گوشت یخ زده مخلوط کنیم و بهش فلفل و دارچین و زعفران بزنیم دیگه خوش طعم می شه... اول باید گوشت یخ زده رو آب کنی و بعد چرخ کنی و برای هر وعده بذاری تو فریزر...» دیس را می گذارد توی سفره.

می گویم: «تا اون جایی که من می دونم نباید غذای یخ زده رو بعد از آب شدن دوباره تو فریزر گذاشت.»

«فعلا جنگه و همینم غنیمته وگرنه من خودم هم خوب این چیزا رو می دونم.» بشقاب انوش را از غذا پر می کند.

انوش می خندد. «در نبود گوشت چغندر هم سالار است.» یک قاشق از پلو می گذارد دهانش. «به به! چه عطری داره!»

خانه خیلی سرد است. یک دور دیگه پتورا دور افشین می پیچم و یک کفگیر از مخلوط برنج پاکستانی با گوشت چرخ کرده در بشقابم می ریزم. از گلوم پایین نمی رود. به زور قورتش می دهم. کمی که می گذرد زیر گوش انوش می گویم: «چرا خونه ی مامانت همیشه سرده؟» ته بشقابش را با لقمه ای نان تمیز می کند و بلند بلند می گوید: «می بینی که نفت هم کوپنیه، همه مثل مامان تو نیستند که پول شونو بریزن دور چون می خوان بخاریاشون شب تا صبح بسوزه... مامانم صرفه جویی می کنه.» با حرص نگاهش می کنم. باورم نمی شود که حریم خصوصی میان من و خودش را اینچنین آشکارا جلوی مادرش بشکند. بعد از ناهار من و افشین و مادرش را سوار ماشین می کند. من و افشین را می گذارد خانه و با مادرش می رود خرید.

شب می‌آید خانه. لبخند می‌زند. «سلام. چطوری؟»

جواب سلامش را نمی‌دهم. «شیر بچه رو نگرفتی؟»

می‌زند توی صورتش. «آخ! سرم گرم کار شد یادم رفت. فردا صبح هر طور شده می‌گیرم.»

از کوره در می‌روم. «همین الان یا شیر برای بچه میاری یا این که من و بچه از این در می‌ریم بیرون.» دادهایی می‌زنم بلند تر از فریادهایی که مادر سر پدر می‌کشید؛ وقتی که با رفقاش می‌رفت قمار و همه چیز یادش می‌رفت.

افشین از خواب می‌پرد و گریه می‌کند. انوش یکم می‌خورد. «خیلی خب اینقدر داد زن... نمی‌بینی بچه ترسیده.» در اتاق را می‌کوبد و از خانه بیرون می‌رود.

می‌پریم و افشین را بغل می‌کنم. چنان جیغ‌هایی می‌کشد که نمی‌دانم چه کارش کنم. می‌اندازمش روی شانه‌ام. دوباره نبات داغ درست می‌کنم. «ببخشین. معذرت می‌خوام. دیگه جیغ نمی‌زنم. بمیرم. درد و بلات بخوره به جون مادرت...» شیشه را دهانش می‌گذارم. چنان له‌له می‌زند و سر شیشه را می‌مکد که می‌زنم توی سرم. خاک بر سر بی‌لیاقتت کنند نقشینه! بمیری باید این وضعیت رو عوض کنی. کاش از مادر خیاطی یاد می‌گرفتم. کاش آرایشگری بلد بودم. چه کار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟ تو این شهر چه کاری می‌تونم پیدا کنم؟

بیست دقیقه‌ی بعد انوش برمی‌گردد. یک قوطی شیر خشک چینی دستش است. از همان شیرخشک‌هایی است که بو می‌دهد و ده بار گفته بودم از این‌ها نخر. بچه همه را بالا می‌آورد. نگاهی به من می‌اندازد. «فعلا این برای چند روزش بسه و حالا باز می‌خرم.»

با غیظ نگاهش می‌کنم. «از امروز باید به من پول هفتگی بدی. خرج خونه رو خودم دست می‌گیرم. شیر خشک و میوه و نون و برنج هم خودم می‌خرم.» سعی می‌کنم داد زنم، ولی صدام می‌لرزد.

بی‌درنگ می‌گوید: «باشه. الان پولی همراهم نیست.» صد تومن از جیب شلوارش در می‌آورد و می‌گذارد روی میز. «بقیه‌ش رو فردا بهت می‌دم.» می‌دانم که آن فردا به این راحتی‌ها نمی‌آید. می‌خواهم از حرف‌های تکراریش عق بزنم، ولی به‌جاش گوله‌گوله اشک می‌ریزم.

زنگ در را می‌زنند. انوش از پنجره به پایین نگاه می‌کند. «پدرته! زود باش صورتتو پاک کن.» می‌دود توی راهپله. زود اشک‌هام را با پیش‌بند افشین پاک می‌کنم. پدر می‌آید بالا. یک کارتن در دستش است. «سلام. خوبی دخترم؟» پیشانی‌ام را می‌بوسد و دستی به موهای افشین می‌کشد. «یه بسته دوازده‌تایی از این شیرعسلی‌های هلندی خریدم که خیلی هم کمیابه، فعلا برای دو ماهش بسه.»

گل از گلم باز می‌شود. «مرسی. این شیرو خیلی دوست داره. چطوری پیدا کردین؟»

«بازار آزاد. تو پول بده رو سیل شاه نقاره بزن.»

به انوش نگاه تندی می اندازم. رو به پدر می کند. «مرسی. دستتون درد نکنه.» دوباره بر و بر نگاهش می کنم. اصلا به روی خودش نمی آورد و می رود کنار پنجره. پدر می گوید: «من باید برم و کار دارم. فردا شب به سر بیابین پیش ما.» بچه را می بوسد و می رود.

«انوش! حداقل به تعارف برای پولش می کردی؟»

«چه تعارفی. پدربزرگشه دلش خواسته به کاری برای نوه اش بکنه کرده دیگه.» فقط نگاهش می کنم. سکه پولی زنگ زده می بینمش. باران می پاشد به پنجره. قطره ها به شکل علامت تعجب روی شیشه نقش می بندند. نفرتی مثل همین قطره ها به قلبم پاشیده می شود.

ظهر جمعه است. خانه ی مادر انوش هستیم. چند تن از فامیل و خواهر برادرهای مادرش هم سر سفره نشسته اند. مادرش می گوید: «دیگه امروز باید به اسمی برای بچه انتخاب کنیم، تو همه اسمایی که تا حالا انتخاب کردیم بازم بهتر از همه اسم برادر خدا بیمارزم بیژنه. تو موافقی انوش؟»

لب های انوش کج می شوند. «بد هم نیست.» خواهر برادرها و دیگر مهمان ها همگی سر تکان می دهند.

قاشق لوبیاپلو از دستم می افتد. من هیچ هیچم. اصلا به فکر کسی هم نمی رسد نظر من را هم بپرسد. افشین روی پاهام، سعی می کنم هیجان صدام را کنترل کنم. «ببخشین اسم بچه رو من قبلا انتخاب کرده ام.»

چشم ها به سوی من برمی گردند. تازه متوجه حضورم شده اند. دیگر نمی توانم قاشقم را پر کنم. مادر انوش با صورتی برافروخته می گوید: «شما چی انتخاب کردین؟» من را خیلی می کشد. حالت تمسخرش در نازک کردن صداش و زیادی کشیدن «ین» کاملا آشکار است.

آرام و رسا می گویم: «افشین.»

پوزخندی می زند. «اینم شد اسم؟»

یکهو گونه هام گر می گیرند. «فکر کنم بعد از نه ماه بارداری و زایمان به این سختی حق انتخاب اسم بچه ام رو دارم. تازه من شناسنامه ش رو هم گرفته ام.»

«مگه تو می تونی شناسنامه بگیری؟ حتما باید اجازه ی پدرش باشه.» نگاه خشمگینی به انوش می اندازد. چشم هاش مثل گربه می درخشند.

انوش بشقاب غذاش را که هنوز نصفش پر است با پشت دست کنار می زند و از جا بلند می شود. «نقشینه! پاشو بریم خونه.»

صدا از کسی در نمی آید. فوری مانتو و روسری ام را می پوشم و وسایل افشین را برمی دارم. انوش ماشین را روشن می کند و ما بی هیچ حرف و خداحافظی برمی گردیم خانه. صورت انوش گر گرفته است. هیچ نمی گوید. به محض این که وارد آپارتمان می شویم از پله ها بالا می رود. صدای باز کردن در کمد را می شنوم. «نقشینه! شناسنامه ها کجان؟»

من که تازه با افشین و وسایل به بالای پله ها رسیده ام وارد اتاق می شوم. افشین را توی تختش می گذارم و آرام می روم به سوی کتابخانه. سه شناسنامه ی جلد قرمز را از پشت کتاب حسن صباح و قیام اسماعیلیه در می آورم و می دهم دستش. به شناسنامه ها خیره می ماند. نوترین را باز می کند. حاج و واج نگاهش می کند. می بندد و دوباره بازش می کند. شناسنامه ی خودش را هم باز می کند. نام افشین را می بیند. «نمی تونستی با منم مشورت کنی؟»

«نه. تو از خودت اراده ای نداری. باید با مادرت مشورت می کردم که اونم با من راه نمیداد.»

شناسنامه ها را پرت می کند روی میز. «تو اصلا معنی احترام گذاشتن می فهمی؟»

«آره. احترام یعنی تو برگردی به مادرت بگی نظر نقشینه رو هم پرسین. اون مادر بچه است. احترام یعنی اینکه توی سه ماه دنیا اومدن بچه هر اسمی رو که گذاشتم نری به مادرت بگی و اونم بگه اینو دوست ندارم. من این حق رو دارم که اسم بچه رو انتخاب کنم.»

«یعنی من که پدرشم این حق رو ندارم؟» صدایش می لرزد.

«نه! تو این حقو نداری چون هنوز به پیش بند مامانت آویزونی.»

«من همونم که در حال مونو شیکوندم تا مامان و بابام راضی بشن بیان خواستگاری تو، حالا شدم آویزون پیش بند مامانم؟ فکر می کنی راحت بود که راضی شون کنم توی اون موقعیتی که تازه سربازیم تموم شده بود و نه کار و نه خونه زندگی داشتم بیان خواستگاریت؟ من الان تو مغازه ی بابام کار می کنم و ماشین مامانم زیرپامه. تو اصلا این چیزا رو می فهمی؟»

خونسرد مدارک را جمع می کنم و گوشه ی میز می گذارم. «یعنی حالا باید اسم بچه ی مارو هم بذارن چون زندگی مون زیر سایه ی اونا می چرخه؟ تازه تو این موقعیت جنگ همه پدر و مادرا زیر بال بچه هاشونو می گیرن، ولی قرار نیست که دائم تو زندگی اونا راه برن. چطور به پدر من که می رسه می گی برا نوهش شیر خریده و پولشونمی دی، به خانواده ی خودت که می رسه باید برای ما تعیین تکلیف کنند؟» افشین گریه می کند. سر پستانک را از روی شیشه اش برمی دارم و از آب گرم و دوقاشق شیرخشک پر می کنم. «من اینقدر می فهمم که مامانت بعد از این که تو ازدواج کردی احساس کمبود می کنه، با بابات رابطه ای نداره و همه امیدش به توست، ولی اینم می فهمم که می ترسه تو مستقل بشی و از دست بده.» نگاهم می کند و چیزی نمی گوید. شیشه را می دهم دستش. «لطفا اینو بذار دهن افشین.»

«من بلد نیستم، خودت شیرش بده.»

«خب یاد بگیر. مگه پدرش نیستی؟ یه دفعه هم تو شیرش بده.» صاف توی چشم‌هاش نگاه می‌کنم.

گوشه‌ی سبیلش را می‌جود. «لجبازی نکن و بیا به بچه شیر بده، نمی‌بینی چقدر داد می‌زنه؟»

«یعنی این بچه اسم نداره؟»

سرش را تکان‌تکان می‌دهد. «بیا به افشین شیر بده. همینو می‌خواستی دیگه؟» با غضب نگاه می‌کند.

«آره همینو می‌خواستم.» می‌روم و افشین را بغل می‌کنم. شیشه را می‌گذارم دهانش. با ولع شیر را می‌مکد.

انوش می‌زند به رانش. «لااقل می‌داشتی بابک یا مازیار. چرا افشین؟ افشین خائن بوده...»

شیشه‌ی شیر را از دهان افشین بیرون می‌کشم و تکان می‌دهم تا خوب هم بخورد. «برو خدا رو شکر کن که چنگیز و تیمور نداشتن.»

از جا بلند می‌شود. «کی این کارو کردی؟»

سر از روی افشین بلند نمی‌کنم. آهسته می‌گویم: «بیست روز پیش.»

با حرص می‌گوید: «بیست روزه شناسنامه‌ی بچه رو گرفتی و صدات در نمیاد؟ چطوری این کارو کردی؟»

«مهم اینه که کردم. چطوریش رو بهت نمی‌گم.» با تعجب چند لحظه نگاه می‌کند. دو دستش را می‌آورد جلو و نیم متر از هم دور نگه می‌دارد. «یه ریزه قد زبون داری این قدر.» از در اتاق بیرون می‌رود.

«کجا می‌ری؟»

سر برمی‌گرداند. «می‌رم مغازه.»

شناسنامه‌ها را از روی میز جمع می‌کنم و دوباره پشت کتاب می‌گذارم. افشین را توی تختش می‌خوابانم. مژه‌های بلند و نازکش روی هم‌اند و انگشت‌های کوچکش را مشت کرده. شاید او هم اعتراض دارد. اعتراض دارد که چرا من را دنیا آورده‌اید؟ شما که نمی‌توانستید حتی با خودتان هم بسازید. صورتش را ناز می‌کنم. چرا مثل احمق‌ها همان هفته‌ی اول ازدواج باردار شدم؟ چرا این قدر بی‌شعور بودم؟ به هیچ چیز فکر نکردم. انوش هم بدتر از من.

می‌روم طرف سبد رخت‌چرک‌ها. کهنه‌های افشین را می‌ریزم توی کهنه‌شور. اتو را به برق می‌زنم و شلوار انوش را روی میز اتو پهن می‌کنم. وقتی خانم زند از ثریا پرسید چه تصویری از زندگی آینده‌ات داری من ارزش این سوال را نفهمیدم. جوابی هم براش نداشتنم. دو پاچه را روی هم می‌گذارم و اتو می‌کشم. مادر بزرگ می‌گفت مرد مثل قابه. بین چی رو قاب کردم. سر یه قوطی شیر

خشک و پول تاکسی و خریدن یک جفت جوراب باید بجنگم و جیغ بکشم. کمر شلوار را صاف می‌کنم. بوسه‌های شیرین قبل از ازدواج مان بشوند فروکردنی عصبی. اتو را به کناره‌های زیپ و دکمه می‌کشم. من هم هر شب وظیفه‌ام را تکرار کنم. هر روز خودم را بشورم و دردم را تحمل کنم. شلوار را به چوب‌رختی آویزان می‌کنم. وقتی انوش اولین هدیه را به من داد چرا نگفتم این دستکش سوراخ است؟ چرا بی توجهی‌اش را مسئله‌ی مهمی ندیدم؟ پیراهنش را پهن می‌کنم روی میز. می‌مردم آگه می‌گفتم اول پیراهن عروسی تهیه کنیم و بعد مراسم عقد و ازدواج را اجرا کنیم؟ سرآستین‌ها را صاف می‌کنم. وقتی پول آرایشگر را سه‌ماه بعدش بعد از کلی دعوا و گریه و التماس پرداخت، چرا ازش تشکر کردم؟ سرشانه‌ها را نم می‌زنم. چرا وقتی زد زیر قولش و ماه غسل هیچ‌جا نرفتیم، سکوت کردم؟ من اصلاً چه مرگمه؟ به پنجره نگاه می‌کنم. چرا اینقدر قانع و حرف‌گوش‌کن و توسری‌خورم؟ آهی می‌کشم. دود از سرشانه بلند می‌شود. تندی اتو را از برق می‌کشم و پیراهن را می‌اندازم توی سینک ظرفشویی. این یکی هم می‌شود دستمال گردگیری.

می‌آیم توی اتاق و پنجره را باز می‌کنم.

شهادت احمد

وسط آهنگ بنان و شرشر دوش حمام، قلقل کتری هم بلند است. توان جدا شدن از رختخواب را ندارم. افشین شبها چند بار بیدار می شود. شیرش می دهم و کهنه اش را عوض می کنم، ولی باز هم نا آرام است. یک سره جیغ می کشد. به زور از جا بلند می شوم و کند و سنگین می روم آشپزخانه. قوری را برمی دارم و از چای خشک و آب جوش پر می کنم. انوش با لباس حوله ای از حمام می آید تو و در یخچال را باز می کند. «نقشینه! نون داریم؟»

قوری را سر کتری می گذارم. «آره، ولی پنیر نداریم.»

«کره چی؟»

«به اندازه تو آره.» استکانش را از چای دم نکشیده پر می کند و لقمه ای نان و کره برای خودش می گیرد.

آبی به صورتم می زنم. «انوش! خواب می دیدم از این جا رفتیم. نمی دونم کدوم کشور بودیم، ولی همه جور آدمی توش بودند. سفید پوست، سیاه پوست، چینی... یعنی ممکنه یه روز من و تو و افشین هم از این جا بریم؟» نمی گویم که او در خوابم نبود، فقط من و افشین در آن جای عجیب بودیم. با این همه جوری به دهان پرش نگاه می کنم که باور دارم تعبیر خواب من باید از دهان او بیرون بیاید.

«تو هم چه خوابایی می بینی. از بس که به رفتن و دور دنیا گشتن فکر می کنی این خوابا رو می بینی.» لقمه اش را قورت می دهد. «من که پامو از این جا می دارم بیرون اضطراب می گیرم.»

یک استکان چای برای خودم می ریزم. «یعنی تو می تونی همه عمر تو تو این شهر بمونی و این زندگی رو تکرار کنی؟ خسته نمی شی؟»

«همه آدما که مثل هم نیستند. شاید برای تو خسته کننده باشه، برای من آرامشه، من این جا دنیا اوادم و بزرگ شدم و ریشه دارم.»
استکان خالیش را می گذارد
توی ظرفشویی.
آتشی در قلبم زبانه می کشد. «راست می گی، همه آدما که مثل هم نیستند. مثلاً از بیشتر چیزایی که تو لذت میبری، من بدم میاد. الان شیش ماهه هر روز صبح داری این نوارو گوش می دی. از هر چی بنانه حاله به هم خورد.»
نیم خندی می زند. «من که رفتم عوضش کن.» می رود به طرف کمد و لباس هاش را می پوشد.

یک لیوان آب جوش برای شیر افشین برمی دارم و روی قفسه می گذارم تا سرد شود. می روم توی اتاق. «انوش! قد یه قالب پنیر پول بذار تا دوباره مثل پریروز تو راه پله غش نکنم.»

دست توی جیش می‌کند. قبل از آن که دهانش را باز کند، دست به ران‌هام می‌زنم و آستر جیب‌های خیالی را بیرون می‌کشم و با چشم و ابرو اغراق می‌کنم. «می‌بینی که الان پول هم‌رام نیست. بعدا بهت می‌دم. در ضمن زن فرمانبر پارسا کند مرد درویش را پادشاه...» نگاه شماتت‌باری به من می‌اندازد و دست از جیش در می‌آورد. «تو از اول صبح که چشاتو باز می‌کنی فقط می‌خوای بجنگی.» از پله‌ها پایین می‌رود و در را محکم پشت سرش می‌بندد.

از روی خرده نان‌ها و ریزه‌های آشغال می‌پرم و ضبط را خاموش می‌کنم. نوار کاست را در می‌آورم و با نوک ناخن نوار قهوه‌ای را از توی سوراخ‌هاش بیرون می‌کشم و خوب به هم می‌گورانم. می‌اندازمش روی روزنامه‌ی جمهوری اسلامی دیروز. کشی را هم که دل و روده‌ی شل شده و پیچ در رفته‌ی دستگاه را به هم نگه داشته در می‌آورم. بوی کهنه‌های افشین می‌زند توی دماغم. با این که کولر روشن است، پنجره‌ها را باز می‌کنم. به جای نسیم صبحگاهی آتش مردادماه هجوم می‌آورد. کهنه‌ها را می‌اندازم توی ماشین. در یخچال را باز می‌کنم و اسفناج‌ها را بیرون می‌آورم و درشت درشت می‌اندازم توی تابه. برنج آشی را با نمک و روغن قاطی می‌کنم و شِرتی شِرتی می‌ریزم توی قابلمه. مطمئنم وقتی انوش بیاید می‌گوید این چیه پختی؟! غذاست؟ منم می‌گویم برو غذا تو پیش مامانت بخور. حوصله‌ی رقابت با مادرش را ندارم. اصلا از این بازی‌های تحقیرآمیز بکش و ببر بین عروس و مادر شوهر بیزارم.

می‌روم سر دفترچه‌های بانکی. دفترچه‌ی انوش را هر چه می‌گردم پیدا نمی‌کنم. ته دفترچه‌ی خودم کمی پول هست. می‌توانم کره و پنیر و مخلفاتی برای صبحانه بخرم. می‌گذارمش توی کیفم. یکهو چشم‌هام سیاه می‌شوند و همه‌چیز دور سرم می‌چرخد. دست به در کمد می‌گیرم. می‌نشینم و آرام‌آرام خودم را می‌کشانم تا آشپزخانه. چند حبه قند در چای ته استکانم حل می‌کنم و سر می‌کشم. آنقدر تکیه به دیوار در راهرو می‌نشینم تا نفسم سر جاش بیاید. تا چشم باز می‌کنم تارهای غبار را می‌بینم. از گوشه‌های راه‌پله آویزانند و آرام تکان می‌خورند. می‌روم توی تخت و طبق معمول هر روز کتابم را برمی‌دارم که تا افشین خواب است بخوانم و از این دنیای زشت دور شوم. جلد سوم کنت مونت کریستو را باز می‌کنم.

زنگ در را می‌زنند. بلند می‌شوم و از پنجره نگاه می‌کنم. عبدالله نظافتچی مغازه است. چادر نازکی سر می‌اندازم و از پله‌ها می‌روم پایین.

تا در را باز می‌کنم، جور خاصی توی صورتم می‌خندد. «سلام. اینا رو انوش خان داد بیارم.» پلاستیکی را به طرفم دراز می‌کند.

«سلام. خیلی ممنون. راضی به زحمت شما نبودم.» حین دادن پلاستیک میچ کلفت و پر موش را می‌مالد به انگشت‌هام. به روی خودم نمی‌آورم و تندی در را می‌بندم. می‌آیم بالا و پلاستیک را باز می‌کنم. یک بسته کره و پنیر و یک شانه شش‌تایی تخم‌مرغ در می‌آورم. صورتم باز می‌شود. صبحانه‌ی مختصری برای خودم درست می‌کنم و سینی به دست می‌آیم توی اتاق. میان کتاب‌ها و کاغذهای روی میز جایی باز می‌کنم. یک قاشق از تخم‌مرغ عسلی در دهان می‌گذارم و روی باقی زرده‌های آبکی و ولرمش نمک می‌پاشم. هر قاشقی که به دهان می‌گذارم، از مزه‌ی خوشش لذت می‌برم. چشمم می‌افتد به نوار گوریده. فحشم می‌دهد.

خودکاری برمی دارم و با دقت توی سوراخ کاست می چرخانم. آرام آرام نوار را می پیچانم تا دوباره به شکل اولش صاف شود. کش را هم دوباره دور ضبط می بندم و کاست بنان را می گذارم سر جاش. برمی گردم سر تخم مرغ. وسط مزه مزه کردن یکهو غمی می ریزد توی گلو. حس می کنم در نوانخانه ای هستم که امروز مورد لطف و شفقت قرار گرفته ام. روزنامه ی روی میز را برمی دارم و سعی می کنم از این فکرها دور شوم. امام خمینی روی مخده ای نشسته است و زیر عکسش با خط درشت نوشته شده است: «مرگ کمترین مجازات برای منافقین است.» پشتم می لرزد. یعنی بالاتر از مرگ چیست که این کمترین است؟

روزنامه را ورق می زنم. عنوان های درشت از جلوی چشم می گذرند. «پیکر پاک شهیدان ایرانی به تهران رسیدند... صدها لاشه ی عراقی به درک واصل شدند...» حالم از این واژه ها به هم می خورد. پیکر بی جان عراقی ها لاشه ی جانور بودند. بدن های تکه پاره ی ایرانی ها مقدس بودند. شستن هم نمی خواستند. شهیدان ما یک راست به بهشت می رفتند و کشته های عراقی به درک واصل می شدند. آن ها روح و روان ما را نداشتند. اندام های ما را نداشتند. روی قله ی بلند شیعه نشسته بودند، جانورانی پست و کثیف بودند.

ورق می زنم. «طرح های خائنانه منافقین برای محاربه با نظام جمهوری اسلامی و همکاری با عراق در جنگ... ارتش کنترل جاده های خارج از شهر مهاباد را به دست گرفته است، به زودی جنگ متوقف شده و مذاکراتی در جهت توافق با کردها انجام خواهد شد.» روزنامه را می بندم و می اندازم کنار. سینی را می برم آشپزخانه. برمی گردم و کتابم را از جای علامت زده می خوانم.

غرق در داستان خودم را به جای مرسته می گذارم. هر چه فکر می کنم نمی دانم کنت مونت کریستوی من چه کسی می تواند باشد که از انوش انتقام بگیرد و من را از آن خودش کند. چشم می بندم و تصور می کنم که دنیای بیرون، این قفس تنگ پر از دیوار، بکن و نکن، باید و نباید، فقط یک رویاست. یک رویای زودگذر. دنیای واقعی دنیایی است که زیر پلک های بسته ی من می گذرد.

سوار بنزی سفید در جاده ی آستارا-اردبیل هستم. کنت مونت کریستو با شلوار جین و پیراهن چهارخانه کنارم نشسته است و رانندگی می کند. سر آستین هاش را تا ساعد بالا زده است. موهای دستش کوتاه و قهوه ای اند. به ناخن های تمیز و سوهان زده اش روی فرمان نگاه می کنم. کناره هاش صاف و نرم اند. صورت استخوانی اش اصلاح شده و دندان هاش مسواک زده اند. دست می برم پشت گردنش. نرم و تمیز است. بوی ادوکلن می دهد. دست دیگرم را از پنجره بیرون می آورم و باد را در مشت می گیرم. کف دستم را هل می دهد و از لای انگشت هام می گریزد. من می خندم. خوب خورده ام. نوشیده ام. لباس زیبا به تن دارم و در کنار کسی نشسته ام که به خودش اهمیت می دهد. به غذا و لباس و طرز زندگیش بها می دهد. من را با یک امضای پای قرارداد به خودش زنجیر نکرده است. در بی تعهدی یکدیگر را دوست داریم و به قلب های هم پیوند خورده ایم. از ضبط ماشین آهنگ تار پخش است و با هر زخمه قلب ما می لرزد. هر دو در وجد و خوشی فرو رفته ایم.

کنت مونت کریستو آهسته و نرم دستش را روی دست من می گذارد. دیگر این دستم از تنهایی گریه نمی کند. مردانه و محکم می گوید: «من به خواسته های تو احترام می گذارم. حتی اگر یک روز به من بگویی از زندگیم برو که برو، خیلی برایم سخت است ولی می پذیرم...» قلبم می تپد و...

«لا اله الا الله... لا اله الا الله... انا لله وانا اليه راجعون...» سر و صدای خیابان می‌ریزد میان من و کنت مونت کریستو. چشم باز می‌کنم. تندی بلند می‌شوم. پرده‌ی توری را کنار می‌زنم و از پنجره سرک می‌کشم. خیابان در طیفی سیاه موج می‌زند. مردها زیر تابوتی را گرفته‌اند و زن‌ها با چادر مشکی پشت سر راه می‌روند. جوان‌ها سربند سبز بسته‌اند و چفیه‌ی فلسطینی دور گردن انداخته‌اند. چند معلول جنگی هم روی صندلی‌های چرخدار پشت تابوت‌اند. کسی روی جمعیت گلاب می‌پاشد، ولی بوی قیر نرم شده بلندتر است و از خورشید تفتان آتش می‌ریزد. مردی پشت وانتی آبی رنگ ایستاده است و بلندگو به دست نوحه می‌خواند. وسط نوحه‌خوانی شعار هم می‌دهد. «جنگ جنگ تا پیروزی.» صداش را تحریر می‌دهد و می‌خواند «راه قدس از کربلا می‌گذرد...» ناگهان شور می‌گیردش. می‌کوبد به سینه‌اش. «جنگ جنگ تا رفع فتنه در جهان... مرگ بر صدام حسین خائن... مرگ بر ضد ولایت فقیه...» جمعیت با مشت‌های گره‌کرده گفته‌هاش را تکرار می‌کنند.

مغازه‌دارها کرکره‌ها را پایین می‌کشند و می‌آیند توی پیاده‌رو. آن طرف خیابان زن‌هایی که جلوی مغازه‌ها صف کشیده‌اند و خودشان را با کوپن‌های نفت و روغن باد می‌زنند، زیر لب فاتحه می‌خوانند.

پارچه‌ی سیاهی پشت وانت آویزان است. «احمد جان شهادتت مبارک.» صورت جوانش با جوهری سفید روی سیاهی پارچه چاپ شده است. قلبم می‌ریزد. دلم می‌لرزد. احمد، پسرِ هما خانم است. آخرین باری که صداش را شنیدم سه سال پیش از پشت در بود. امتحان نهایی داشتم. روی پله‌ی پشت در توی حیاط نشسته بودم و بی‌صدا درس‌های اخلاق و فلسفه را حفظ می‌کردم.

دو نفر روی پله‌ی جلوی در نشستند. چرت و پرت می‌گفتند و کِرکِر می‌خندیدند. احمد پسر هما خانم و سعید همسایه‌ی دیوار به دیوارمان بودند. کم‌کم صداشان پایین آمد. آرام گوش به در چسباندم.

«می‌می‌شانم دیدی؟» صدای سعید بود.

«پَس چی. همه‌شان درشت و سربالا قد انازای باغ بابات بودن.» صدای خروسی احمد بود.

«پسته‌هاشان چی؟»

«دگه اون جناشینه نتانستم ببینم.»

سعید گفت: «دگه چی شی دیدی؟»

«همه چیاشانه، تنّا لختِ عور...»

«بگو به قرآن به حضرت عباس.»

«دروغم چیه؟ تازه آوازم می‌خواندن. با همی دو تا گوشا خودوم شنوتم. چه صدایی! به خیالم ملانکه می‌خوانن. همچی سحر شدم که همانجن خسیدم...»

سعید گفت: «بی‌خودی از خودت قمپز در نکن، پسر حمامی مژ قرقی اونجن استاده مگه ماست خورده که تو راحت از دیفال‌شان بگیری و بری بالا؟...»

چشم‌هام از اشک پر می‌شوند. همین دیروز بود که با او و بچه‌های کوچ‌ه جلوی پله می‌نشستیم و به ستاره‌ها خیره می‌شدیم. آرزوهایمان را به شهاب‌هایی که فرو می‌افتادند، می‌گفتم. آرزوهایمان از داشتن یک عروسک موطلائی، هواپیمایی کوکی یا دوچرخه‌ای زنگ‌دار آن طرف‌تر نمی‌رفت. خیال می‌کردیم ستاره‌ها نگاه‌مان می‌کنند و شهاب‌ها صدای دل‌مان را می‌شنوند. آن روزها نه من و نه احمد و نه دیگر بچه‌های کوچ‌ه هیچ‌گاه به مرگ نمی‌اندیشیدیم.

پرده را می‌اندازم. پرده‌ی دلم را نمی‌توانم. مگس‌های هجوم‌آورده به اتاق را پس می‌زنم. صدای نوحه و شعار در گوشم می‌پیچد. دیگر عزاداری و تظاهرات فرق چندانی با هم ندارند. همانطور که تبریک و تسلیت جایگاه پیشین خود را از دست داده‌اند. فقر و خشونت و مرگ، گریه‌های پنهانی معلولین و تظاهر به افتخار مادر شهید بودن روان‌ها را بیمار کرده است. تصور نگاه هما خانم به پیکر سوراخ سوراخ یا بی‌دست و سر احمد قلبم را پاره می‌کند. شاید او هم باور دارد که پسرش فقط گل و گیاه نمی‌شود و روحش به بهشت می‌رود. ولی هر کی نداند او می‌داند که جنگ فقط در صحنه‌ی جنگ نیست. او هم باید با زخم‌های قلب و روحش بجنگد تا جای خالی احمد را تاب بیاورد. باید بجنگد تا برای از دست دادن جگر گوشه‌اش معنایی پیدا کند. مثل معلولین که باید با زخم‌هایشان بجنگند و با دست و پاهای جا گذاشته زیر لجن‌ها کنار بیایند. باید به طلای معنوی دلخوش باشند تا کمتر درد بکشند. با چشم خیس می‌روم آشپزخانه و یک لیوان آب می‌نوشم.

سری به افشین می‌زنم. هنوز در خواب ناز است. کاش من هم می‌توانستم خودم را به خواب روز عادت بدهم. دوباره می‌روم سراغ کتاب. یک‌هوا از خودم خجالت می‌کشم. نقشینه! تو داری کجا می‌ری؟ از آنت جان شیفته رسیدی به مرسته؟ از آن زن آزاده رسیدی به مرسته خانم که سر سال از این نجیب‌زاده رفت سراغ آن اشراف‌زاده؟ منتظری که کنتی با پول‌های پنهان کرده در بانک ملت بیاید و با یک انتقام مسائل زندگی‌ت را حل کند؟ آهی می‌کشم. ثریا تو کجایی؟ کاش بودی و با هم حرف می‌زدیم.

افشین گریه می‌کند. می‌روم سراغش. کهنه‌ی خیسش را عوض می‌کنم و پرت می‌کنم روی صفحه‌ی اول روزنامه. می‌برمش زیر شیر دستشویی. زیر بغل‌ها و غبغب و چین گردنش را می‌شویم. تنش مثل پر است. نرم و نازک. آب را مثل در بغل راه بردن دوست دارد. ساکت می‌شود و دیگر جیغ نمی‌زند. برایش آواز می‌خوانم: «ای زنبور طلائی، نیش می‌زنی بلایی...» لبخند می‌زند. لب و دهانش مثل انوش است. خط صاف و باریکی که وقتی باز می‌کند منحنی شکل است. حوله را دورش می‌پیچم و می‌گذارمش روی شانه‌ام. شیشه‌ی شیر به دهانش می‌گذارم و دور آپارتمان چهل و پنج متری راه می‌روم.

تلفن زنگ می‌زند.

«سلام انوش. تویی؟»

«آره. خواستم بگم برنج خریدم، دادم عبدالله بیاره در خونه.»

«نمی‌خواد بدی اون. خودت ظهر بیارش. امروز نهار آتش گذاشتم.»

«الان تو راهه و دیگه بهش دادم.»

«خب اول از من می‌پرسیدی بعد زنگ می‌زدی.»

«حالا اشکالش چیه؟»

«صبح موقع پلاستیک دادن معشو مالید به من. خوشم نمیاد. دیگه نفرستش»

«این حرفا چیه؟ عبدالله خونه‌زاد ماست. تو فکر می‌کنی همه مردای دنیا واست صف کشیدن...»

صد جام آینه یک‌جا در درونم می‌شکنند. لب از لب باز نمی‌کنم. گوشی را می‌گذارم. یاد مادر می‌افتم که می‌گفت خیلی از دوستای پدرت دنبال بودند و هر چی بهش می‌گفتم عین خیالش نبود.

زنگ در را می‌زنند. می‌دانم عبدالله است. در را باز نمی‌کنم. دستش را از روی زنگ برنمی‌دارد. بعد از دوسه دقیقه خسته می‌شود و می‌رود. تلفن زنگ می‌زند. برنمی‌دارم. دوباره و دوباره زنگ می‌زند. برنمی‌دارم. افشین را دور اتاق راه می‌برم. از ته دل می‌خواهم بزنم توی گوش انوش تا دلم خنک شود.

بعد از بیست دقیقه انوش کلید می‌اندازد و با گونی برنج می‌آید بالا. چپ‌چپ نگاهم می‌کند. «خیلی لجبازی.» جوابش را نمی‌دهم. برنج را می‌گذارد توی آشپزخانه و می‌رود پایین. وسط راه‌پله برمی‌گردد و می‌آید توی اتاق. «نقشینه! تو حالت خوبه؟ رنگ به روت نیست.»

یکهو بغضم می‌ترکد. اشک‌ها به پهنای صورتم می‌ریزند. بغلم می‌کند. افشین روی شانه‌ام است. صورتم را می‌بوسد. «نقشینه! من به خدا خیلی دوستت دارم. این قدر زندگی رو سخت نگیر.» چیزی نمی‌گویم. «تو لاغر و ضعیف شدی، شبا هم کم می‌خوابی همه اینا حساس‌ترت کردن... فکر نکن حواسم نیست و نمی‌فهمم.» حرف‌هاش تازگی دارند. می‌گوید: «امروز با مامانم حرف می‌زنم و ماشینو ازش می‌گیرم، اگه بشه تا آخر هفته‌ی دیگه با هم می‌ریم شمال.» لبخند می‌زنم. «پارسال قرار بود بریم.» آب بینی‌ام روان است.

«خب تا اوادم بجنبم و بریم تو باردار شدی.»

به جای این که بگویم آره، از قصاب سر خیابون باردار شدم، فقط می‌گویم: «باشه.»

از اتاق بیرون می‌رود. «تا تو ناهار و آماده کنی من برمی‌گردم.» از پنجره رفتنش را نگاه می‌کنم. خورشید را تابناک‌تر می‌بینم. رنگ آسمان به چشمم می‌آید. جیک جیک گنجشک‌ها به گوشم می‌رسند. می‌روم توی آشپزخانه. در کنار آش مزخرفی که پخته‌ام یک کته عدس پلو هم درست می‌کنم.

تلفن زنگ می‌زند. می‌دوم و گوشی را برمی‌دارم. «... سلام رامین جان. خوبی؟»

«آره. خواستم بگم امروز هفت صبح مامان رفت مغازه پیش انوش.»

«جدی؟ واسه چی؟»

«یکی از مشتریای مامان تو بیمارستان بوده و دیده که تو غش کردی و خلاصه همه چی رو صاف گذاشته کف دست مامان. مامانم رفت که گوشی رو بده دست انوش...» نیم خندی می‌زنم.

«مامان او‌مد! عصری از راه دبیرستان بهت سر می‌زنم.»

«باشه. خدا حفظ.»

مسافرت

انوش از در می‌آید تو. «سلام نقشینه! حاضر شو بریم خونگی مامانم اینا که خیلی دلشون برای افشین تنگ شده.»

«انوش سه هفته گذشته، پس مسافرت چی شد؟»

«می‌ریم. می‌ریم. مامانم می‌گه سختشه بی ماشین خرید کنه، حالا راضیش می‌کنم که یه هفته‌ای ماشینو بده...»

بلوز نخ‌تن افشین می‌کنم. «خب با قطار یا اتوبوس بریم، همه که ماشین ندارن.»

«نه! شمال باید با ماشین رفت وگرنه صفایی نداره، حالا باز با مامانم حرف می‌زنم تا راضی بشه، پاشو بریم.»

افشین را حاضر می‌کنم و می‌دهم بغلش. «من نیام. شماها برین.»

«این اداها چیه درمیاری؟ بیا دیگه.»

«نه انوش جان. من حوصله‌ای ادا اطواری مامانتو ندارم. برای همه چایی می‌ریزه به من که می‌رسه سینی رو دور می‌ده. قبول کردم که منو دوست نداره، ولی دیگه تحمل بی ادبی رو ندارم. اگه پیام مطمئن باش که این دفعه تو روش وایمیستم اون وخت تو ناراحت می‌شی.»

«آه شما زنا هم که! همش از هم شکایت می‌کنین.» گوشی را برمی‌دارد و به مادرش تلفن می‌زند. «... نقشینه نیام، می‌گه شما بهش بی ادبی کردی... من نمی‌دونم...»

گوشی را می‌گذارد و با افشین از در بیرون می‌رود. چهره‌ی پر فیس و افاده‌ی مادرش جلوی چشمم می‌آید که با قر و اطوار می‌گوید نمی‌تونم بدون ماشین خرید کنم. یکهو احساس خفگی می‌کنم. می‌روم سر کمد ظرف‌ها. کاسه چینی روسی‌ای که مادرش کادو داده بود را درمی‌آورم. می‌روم سر پله‌ها. کاسه را با همه‌ی خشمم پرت می‌کنم پایین. گل‌های سفید و قرمز صدف‌تکه می‌شوند. نفسی می‌کشم و می‌روم سر کتاب چشم‌هایش اثر «بزرگ علوی». در ماجراهای استاد ماکان و فرنگیس و سرتیپ آرام غرق می‌شوم.

انوش برمی‌گردد. از جلوی در داد می‌زند: «نقشینه! فردا می‌ریم شمال. مامانم ماشین شو داد.» می‌دوم توی راهرو. «جدی می‌گی؟»

به خرده شکسته‌های چینی در راه‌پله نگاه می‌کند. بی‌هیچ حرفی می‌آید بالا و افشین را توی تختش می‌گذارد. من می‌دوم و جارو خاک‌انداز را می‌آورم. از ته پله‌ها خرده شکسته‌ها را جمع می‌کنم و می‌آیم بالا و همه را توی سطل آشغال می‌ریزم. چه کاسه‌ی قشنگی بود. کاش کمی صبر می‌کردم.

شیشه‌ی شیر و کهنه و وسایل افشین را حاضر می‌کنم. برای توی راه کنتل سیب‌زمینی می‌پزم. میوه می‌گذارم و فلاسک را از آب جوش پر می‌کنم. چای کیسه‌ای و قند و استکان برمی‌دارم. لباس‌های خودم و انوش را در ساک می‌چینم. یعنی زندگی زیبا می‌شود؟ دوباره من و انوش از ته دل می‌خندیم؟ در خلوتی دور از کار و خانواده‌ش باز به هم عشق می‌ورزیم؟

شب را با رویای موج و مرغ دریایی و جنگل‌های شمال در بازوهای انوش به خواب می‌روم.

ساعت پنج صبح است. هوا تازه است و تا گرمای داغ سه چهار ساعت مانده. همه‌چیز را در صندوق عقب ماشین جا می‌دهیم. صبحانه‌ای می‌خوریم و سوار می‌شویم. افشین از جنب و جوش ما به هیجان آمده است و قاقون واقون می‌کند. بغلش می‌کنم و کنار انوش می‌نشینم. می‌گوید: «باید بنزین بزنم.» نوار بنان را در ضبط می‌گذارم. او پیاده می‌شود. بنزین می‌زند و می‌رود که پولش را بپردازد. بی‌اختیار در داشبورد را باز می‌کنم. نمی‌دانم چرا این کار را کردم! دفترچه بانکی‌اش را می‌بینم. برمی‌دارم و بازش می‌کنم. به اندازه‌ی خرید یک خانه در حساب پس‌اندازش پول است! قلبم تیر می‌کشد. نفس‌هام به شماره می‌افتند. تندى دفترچه را می‌گذارم سر جاش و در داشبورد را می‌بندم. نفس عمیقی می‌کشم و آه‌های بلند بیرون می‌دهم. باید توی راه باهاش حرف بزنم و با زبان خوش مسئله‌ی دفترچه بانکی را مطرح کنم. اصلاً از درس‌های اقتصادی که خواندم شروع می‌کنم. بگذار بداند که من هم چیزی سرم می‌شود و ارزش پول را می‌فهمم. بعد یواش یواش می‌گویم قرار نیست زندگی برای پول جمع کردن باشد، پول برای راحتی و خرج کردن است...

انوش در ماشین را باز می‌کند و پشت فرمان می‌نشیند. «نقشینه بریم از مامانم خداحافظی کنیم.»

«به نظرت خیلی زود نیست؟ هنوز شیش هم نشده. از توی راه به‌ش زنگ بزن منم می‌خوام ازش تشکر کنم که ماشینو داده.»

«نه، اون همیشه صبح زود پا می‌شه، حالا یه دقیقه بریم خداحافظی کنیم که باز از توش حرف و حدیثی در نیاد.»

سر تکان می‌دهم. «باشه.»

ماشین را جلوی خانه‌ی مادرش نگه می‌دارد. پیاده می‌شود و زنگ در را می‌زند. در این فاصله من هم با افشین از ماشین بیرون می‌آیم. مادرش در را باز می‌کند. آماده و روپوش پوشیده و ساک به دست است. انوش می‌گوید: «سلام.» قبل از آن که جواب سلامش را بدهد می‌آید توی کوچه. ساکش را می‌گذارد در صندوق عقب. بعد هم می‌نشیند روی صندلی جلو کنار انوش.

دهانم باز مانده است. چنان جا خورده‌ام که نمی‌دانم چه کار کنم. به انوش نگاه تیزی می‌اندازم. چشم‌ها و لب و لوچه‌اش را تکان می‌دهد و شانه بالا می‌اندازد. می‌نشیند پشت فرمان.

مادرش می‌گوید: «می‌دونم اولین مسافرتتونه گفتم منم باتون پیام تا مواظب افشین باشم.»

بی‌هیچ سخنی در عقب را باز می‌کنم و در صندلی پشت می‌نشینم. دهانم تلخ است. رگ دستم درست روی نبضم به شدت می‌جهد. یکهو هیولایی از توی سینه‌ام می‌زند بیرون. صاف می‌نشیند توی گلوم. آماده است که حمله کند. باز نفس بلندی می‌کشم. سرش را می‌گیرم و هلش می‌دهم جای اولش. دست و پاها می‌بخندند.

ساکت و بی‌صدا بیرون را تماشا می‌کنم. دست به موهای نرم و پیچ پیچی افشین می‌کشم و از کوه‌های خشک و جاده‌های دراز می‌گذریم. زندگی‌ام را پر از خطوط شکسته و ناتمام می‌بینم که به هیچ شکل هندسی‌ای ختم نمی‌شود. همه چیزم نیم‌بند است و آبکی. صدای بنان سوزن به پوست و گوشت و مغزم فرو می‌کند. انوش مرتب دست به آینه می‌برد تا روی چشم‌های من تنظیمش کند. می‌دانم که شرمسار است. نیم‌نگاهی هم به‌ش نمی‌اندازم و بیشتر خودم را به طرف پنجره می‌کشانم. ضعیف‌ترین مرد روی زمین می‌بینمش.

به جنگل گلستان می‌رسیم. هوا بوی رطوبت می‌دهد. انوش جایی می‌ایستد و زیر درخت‌های سرسبز و باصفا می‌نشینم. من به افشین شیر می‌دهم و مادر و پسر چای می‌نوشند. مادرش سیب پوست می‌کند و قاچ‌های باریک را در دهان انوش می‌گذارد. کتلت‌ها را لقمه می‌کند و جلوش می‌چیند. هر چه انوش تعارفم می‌کند دستش را پس می‌زنم. از بس به هیولا فشار آورده‌ام گلوم باد کرده است. چیزی ازش پایین نمی‌رود.

با ظاهری آرام و بی‌تفاوت شورت افشین را پایین می‌کشم. کهنه‌ی کثیفش را عوض می‌کنم و در کیسه‌ی پلاستیکی می‌اندازم. به خودم قول می‌دهم که وقتی برگردم زندگی‌ام را مثل این کهنه عوض کنم. نه با انوش و نه با مادرش کلمه‌ای رد و بدل نمی‌کنم. مجسمه‌ای ساکت که فقط با خودم گفت‌وگو دارم. نه کسی می‌شنودم و نه کسی می‌تواند بفهمد که چه در سرم می‌گذرد. رنگ انوش پریده است. حال من را حس می‌کند، ولی ناتوان‌تر از روبه‌رو شدن با عمق پیش‌آمد است.

دوباره سوار ماشین می‌شویم. بالاخره می‌رسیم به دریا. روی شن‌ها می‌نشینم و افشین را روی زانوم می‌گذارم. به آب‌های خاکستری نگاه می‌کنم. نسیم خنکی از خشکی می‌وزد و نورهای نازک خورشید لابه‌لای موج‌های بلند سر می‌خورد. خودم را روی کوژ آب‌ها تصور می‌کنم. مادرش می‌گوید: «انوش دورینت رو بیار به عکسی این‌جا بندازیم.»

«دوربینم کجا بود؟ مشتری اومد، فروختمش...»

«می‌گن کوزه‌گر از کوزه شکسته آب می‌خوره!» می‌رود به طرفش. بغلش می‌کند و سر او را می‌مالد. «قربون اون چشای پسرم بشم که مثل آهو می‌مونه. نقشینه؟ بین چه پسری بزرگ کردم و دادم دست...»

جوابش را نمی‌دهم. در کنارشان همه‌چیز را می‌بینم، می‌شنوم، حس می‌کنم، ولی فرسنگ‌ها دورترم. فکرهام هماهنگ با آب‌ها هر لحظه شکل عوض می‌کنند. احساساتم تا می‌خواهند به عمق و بستر روحم برسند باز می‌خروشدند. چقدر دلم می‌خواهد مثل این موج‌ها در ساحل آرام بگیرم.

افشین را می‌دهم به انوش. کفش‌هام را در می‌آورم. پاهای برهنه‌ام را در شن‌ها فرو می‌کنم. ریزماهی‌ها و خرچنگ‌های خرد زیر پاهام لیز می‌خورند. بی‌قرارم. چیزی می‌خواهد از درونم بپرد بیرون و آزاد شود. یکهو بلند می‌شوم و می‌دوم. ماسه‌ها خیس و خنک‌اند و شن‌ها به اندازه‌ی کف پاهام فرو می‌روند. حس خوشایندی است. به اندازه‌ی موج‌هایی که رد پاهام را می‌شویند، تشنه‌ام. تشنه‌ی محبت، توجه، آرامش و امنیت.

دو بال شالم در باد تکان می‌خورند. پچ‌پچه‌ای می‌شنوم. بارها این صدا در رویا سراغم آمده و از خواب پریده‌ام. پر از شور و قدرت و اشتیاق است. صدای درونم است. از پشت موج‌های بلند و تاریک وجودم با من حرف می‌زند. «نقشینه! خودت را زندگی کن. راحت را پیدا می‌کنی و همانی می‌شوی که می‌خواهی.»

با صدای بلند می‌خندم. بوی گوش‌ماهی و نمک در بینی‌ام می‌پیچد. تنم بیش از حد چسبنده شده است. آرام می‌گیرم و طول ساحل را برمی‌گردم. مادر انوش، افشین به بغل با چشم‌های گشادشده نگاهم می‌کند. برایم مهم نیست. این که چه کسی نگاهم می‌کند. چه برداشتی می‌کند یا چه اسمی بر متفاوت بودنم می‌گذارد، مهم نیست. من صدای روحم را شنیده‌ام و این بزرگ‌ترین مهم است. چیزی که هیچ‌کس نه می‌تواند بشنودش، نه ببیندش و نه ازم بگیردش.

محضر

انوش صبحانه می خورد و می رود سر کار. تندی جوراب کلفت مشکی و دامن بلند تا روی قوزک پا می پوشم. چادر مشکی سر می کنم و افشین را که خواب است نرم و آرام در کالسکه می گذارم. از خانه بیرون می آیم.

می رسم به خانه ی مادر. زنگ می زنم. با این که ماشین پدر جلوی در است، ولی کسی جواب نمی دهد! کلید می اندازم و می روم تو. کسی خانه نیست، ولی رادیو روشن است. اخبار ساعت هشت پخش است. خاموشش می کنم و دوری در همه ی اتاق ها می زنم. برمی گردم و می روم ته کوچه. زنگ صدیقه خانم را می زنم. سایه ی محو آبی رنگی از پشت شیشه های مشجر هال به تندی رد می شود. بعد از دو دقیقه انتظار صدیقه خانم می آید جلوی در. چادر گل دار خاکستری به سرش است و پیراهن چیت زرد به تنش. دکمه هاش را بالا و پایین بسته است و صورت سبزه اش به کبودی می زند. «سلام. ببخشین صدیقه خانم صبح زود مزاحم شدم. هیشکی تو خونه مون نیست. شما خبر دارین کجان؟»

«سلام از ماست نقشینه خانم! قرار بود امروز فری خانوم برن مدرسه ی آقا رامین. شاید همه شان با هم رفتن، من نمی دانم.»

«نه فکر نکنم. ماشین پدر جلوی دره، ولی خودش خونه نیست.» لب و چانه ام را تو می دهم. «حالا ولش کن. صدیقه خانوم می تونی بیای خونه و افشینو یه ساعت نگه داری. من یه کاری توی شهر دارم، زود می رم و زود برمی گردم. افشین هم تا ساعت ده یازده می خوابه. مطمئن باش اذیت نمی کنه.»

«روی چشم. الانه حاضر می شم و تا شما کلید بندازی و بری خانه، من رسیدم.»

«دست درد نکنه.» برمی گردم طرف خانه. در را باز می کنم و کالسکه را می برم توی هال. تا روی افشین را می پوشانم صدیقه خانم می رسد. چادرش را دور کمرش می بندد. «نقشینه خانوم خیالتان راحت باشه. من بالا سرش استاده ام.» دکمه های پیراهنش را درست کرده است. «خیلی ممنون. آگه یه وخت بیدار شد این شیشه رو بذار دهنش. من زود برمی گردم.» از در بیرون می روم.

تند و چابک به طرف مرکز شهر می روم. آسمان فیروزه ای پررنگ است و هوا خنکی اواخر مهرماه را دارد. قارقار کلاغ ها بلند است و نسیم بوی اقاقی های خیابان را پخش کرده است. شهر و درون من هر دو پر از جنب و جوشند. دیشب انوش گفت آن دفترچه ی بانکی مال مامانش است، ولی به اسم اوست. گفت او اصلا حساب بانکی ندارد. یعنی درآمدی ندارد چه برسد به این که پس انداز هم کند. مانده بودم که چه بگویم و چه واکنشی نشان بدهم. مطمئنم دروغ می گوید.

از جلوی مغازه‌ی انوش رد می‌شوم. فقط چشم‌هام از چادر بیرون‌اند. او سرگرم چند مشتری است و فرصت نگاه کردن به خیابان را ندارد. در اولین کوچه بعد از مغازه می‌پیچم. می‌رسم به دری چوبی که شبیه درهای طویله است. زنجیری دارد که با چنگه‌ای به حلقه‌ی بالای در وصل است. با دست و شانه هلش می‌دهم و می‌روم تو.

آخوندی درشت هیکل و سرخ‌رو پشت میز، رو به در نشسته است. با یک دست تسبیح دانه ریز زردی را می‌گرداند و با دست دیگر گوشی تلفن را نگه داشته است. چین عمیقی بین دو ابروی پر پشت گره کرده‌اش افتاده است و چشم‌هاش قلمبه و به زیر افکنده‌اند. گاه‌گاهی می‌گوید: «اوهوم...» آنقدر کنار در می‌ایستم تا گفت‌وگویش تمام می‌شود. بی آن‌که سر بلند کند لحظه‌ای چشم بالا می‌گرداند. دوباره می‌اندازدشان روی میز. چشم‌های بیش از اندازه درشتش در میان ریش‌هاش می‌درخشند. ریش‌هاش به پارچه‌ای سیاه می‌ماند که از این طرف صورت گوشتی‌اش به آن طرف صورتش بسته باشند.

«سلام حاج آقا.»

نگاهم نمی‌کند. زیر لب سلامی می‌دهد که درست نمی‌شنوم. لب‌هاش تند و تند تکان می‌خورند و انگشت شستش روی مهره‌های تسبیح می‌لغزد. خشک و عصا قورت داده نشسته است. شاید هم گردنش شکسته یا ایرادی دارد. هر چه می‌ایستم تعارفی نمی‌کند که روی صندلی بنشینم. آخر می‌گویم: «ببخشید یه سوالی داشتم.»

دوباره چشمش را بلند می‌کند. با اینکه شمشیری ندارد، دست و پام را گم می‌کنم. «م...م... اوم... اومدم پرسم چطوری می‌تونم طلاق بگیرم؟»

راست توی صورتم زل می‌زند. چنان سر تا پام را ورنده می‌کند و به خطوط چهره‌ام، دست‌هام، تکان خوردن چادرم زل می‌زند که انگار جانور ناشناخته‌ای را دیده است. شاید هم اهریمنی را در شمایل یک زن. سفیدی چشم‌هاش آرام‌آرام به سرخی می‌گرایند. با صدایی بم می‌پرسد: «چند سالت؟»

از لحن بی‌ادبانه‌ش جا می‌خورم. «بیست سال.»

با خشونت چانه و لب و دهانش را می‌دهد عقب. «شوهرت مرد نیست؟ تو زندانه؟ معتاده؟ کتکت می‌زنه؟» صدایش بیش از حد بلند و قوی است. پژواکش می‌پیچد.

«هیشکدوم اینا نیست، ولی من می‌خوام طلاق بگیرم.»

خون در صورتش می‌دود. از پشت میز خیز برمی‌دارد و عربده می‌کشد: «پس بگو می‌خوام جنده بشم. بگو دیگه...» تسبیحش روی میز پرت می‌شود.

بی‌اختیار از پشت سکندری می‌روم توی در. همه دل و روده‌ام می‌لرزند. در را باز می‌کنم و با این که سنگین است چنان می‌کوبم به هم که دیوارها می‌لرزند. خودم را تا سر کوچه می‌رسانم. قلبم مثل گنجشکی در پنجه‌ی گربه تاپ‌تاپ می‌کند. «خاک تو سرت

کنند نقشینه! همه جسارت فقط این بود که درو به هم بکوبی؟ تف می کردی تو صورتش.» تنم نمناک است. چندی می نشینم و به دیوار تکیه می دهم. چادرم را سفت دور خودم می پیچم و تا روی چشم هام می آورم. با من غریبه که اینطوری رفتار می کند بین با زن و دخترش چه می کند؟

زنی میانسال از جلوم رد می شود. یکهو برمی گردد و می ایستد. «طوریته شده خانم؟»

«نه! چیزی نیست خانم. یه کم سرم گیج رفت.» چادرش را کنار می زند و کیفش را می گردد. آبنباتی بیرون می آورد و کف دستم می گذارد. تازه یادم می آید که به غیر از یک استکان چای و دو تا قند هیچ چیز نخورده ام. یعنی چیزی توی خانه نبود که بخورم. آبنبات را دهان می گذارم. منتظرم که پرسد دختر کی هستی. «مرسی. دستتون درد نکنه.» هنوز آبنبات در دهانم خیس نخورده است، می پرسد: «دختر کی باشی؟»

«آقای افشار.» کمی فکر می کند و خوشبختانه به جا نمی آورد. «آقات کجا کار می کنه؟» مواظبم که آبنبات به حلقم نپرد. «توی ذوب آهن.»

«ایی! مهندس! نشناسم، یکی از دوستانم مین ذوب آهنه، او همه ر می شناسه. تاکسی برات صدا کنم؟»

روم نمی شود بگویم پول تاکسی ندارم. سر به بالا تکان می دهم. «نه خیلی ممنون. خونه ام همینجاست.» چادرش را توی صورتش می کشد و دور می شود.

مغازهی انوش پنج قدم آن طرف تر است. دلم نمی خواهد بروم تو. از خودم و خودش و رابطه مان حالم به هم می خورد. بلند می شوم و دست از پا درازتر به سمت خانه می روم. نگاهم سرگردان است؛ از آب روان در جوی ها می پرد روی ماشین ها و به همان تندی می نشیند روی عابریان پیاده. خودم را به خس خس برگ ها و جیک جیک گنجشک ها می سپارم تا کمی آرام بگیرم، ولی هنوز هیبت آن عربده و آن صدای نکره در بند بند تنم موج می زند. گلوم خشک است و می سوزد. می رسم به مسجد خیابان بیست و دو بهمن. می روم تو و از شیر توی حیاط آب می نوشم. هوا هنوز خنکی بامداد را دارد و خورشید به کمان پرتو افکنی اش نرسیده است. از تو داغم. احساس می کنم در چرخشی بی پایان دور خودم می گردم. انوش زبانم را نمی فهمد. من زبان او را نمی فهمم. از دست من عصبانی است که چرا نمی توانم آن جوری که هست و او می خواهد دوستش داشته باشم و من عصبانی ام که چرا برآورده کردن ابتدایی ترین نیازهام اینقدر سخت است. این قدر دور است. تهیه ی خوراک و پوشاک و امنیت مالی چیز غریبی نیست، ولی همه شان فرصتی اند برای تحقیر کردنم، چون خودم نمی توانم برآورده شان کنم.

از مسجد بیرون می آیم و به سپیدارهای کهنسال و تنه های پوسته پوسته شان نگاه می کنم. در دو سوی خیابان در فاصله های منظم ایستاده اند و روح قدیمی شهر را نگهبانی می دهند. پاهام به سنگینی پیش می روند. صدای کفش های بی پاشنه ام بر سنگفرش پیاده رو شنیده نمی شود، تنها خش خش چادرم است که می گوید این هیکل سیاه که فرق زیادی با سایه ندارد در گذر است. سایه ای که همه از روش رد می شوند بی آن که آخی بگوید.

بالاخره به خانهای مادر می‌رسم. ماشین پدر جلوی در نیست. زنگ می‌زنم و کلید می‌اندازم. مادر خانه است. می‌دود توی حیاط. «سلام. حالت خوبه؟ چی شده؟!»

«سلام. هیچی نشده. کار داشتم زود هم برگشتم. افشین خوبه؟»

«هنوز خوابه. دلم سیر و سرکه شد تا اومدی. گفتم چی شده که صبح به این زودی افشینو آوردی این‌جا...»

می‌بوسمش. «شما رفته بودین مدرسه‌ی رامین؟»

«آره. من و پدرت رفتیم مدرسه‌ی رامین، اما این پدرت هی غر زد جلسه دارم جلسه دارم دیرم می‌شه. هیچی دیگه آخرش گفتم برو دنبال کارت، خودم با تاکسی برمی‌گردم خونه.» پشتم می‌لرزد. ماشین پدر دم در خانه بود، رادیو روشن بود، دکمه‌های صدیقه خانم بالا و پایین بسته شده بود. «... نقشینه جان اگه زنگ می‌زدی صبح با پدرت می‌ومدیم دنبال...» نگاهی به خانه می‌اندازم. صدیقه خانم همه جا را شسته و رفته است. خودش هم رفته است. هیچ نمی‌گویم که ماشین پدر جلوی در بود. فقط می‌گویم: «مامان جان! فکر کردم چون سه شب‌ها نمی‌بین سر کار حتما خونه‌این. حالا مدرسه چه خبر بود؟»

«هیچی مادر. طبق معمول پول می‌خواستند. یه نامه‌ی بلند بالایی نوشته بودند که حتما باید اولیا بیان مدرسه که فکر کردم رامین کاری کرده. از بس سوال پیچش کردم اعصاب بچه خورد شد... حالا تو بگو بینم کجا بودی؟»

«توی چشم‌هاش نگاه می‌کنم. «رفته بودم بینم شرایط طلاق چیه و چی کار باید بکنم.»

می‌زند توی صورتش. «خدا مرگم بده! این چه حرفیه مادر؟! تو همه زندگیا هم سختیه و هم خوشی. به خدا انوش پا به سن بذاره از بچه‌ننه‌ای میفته. تو فکر نکن مردای دیگه بهترن. هر کدوم یه جور رو اعصابتن. دست کم انوش همه هوش و حواسش به کارشه و دنبال زن و دختر مردم نیست.»

نگاهش می‌کنم. «بچه‌ننه‌ایش بخوره تو سرش! وقتی از صبح تا شب کار کنه ولی من گشنه باشم. بچه‌اش کفش و لباس نداشته باشه. از حساب بانکی‌ش پول بباره، ولی ما مثل گداها زندگی کنیم فایده‌اش چیه؟»

«باش حرف بزن و با محبت سر به راهش کن.»

«مامان جان! انوش مریضه. بیماری خساست داره، به پول که می‌رسه مثل ریگ دروغ می‌گه... من برا یه پول تاکسی باید جنگ جهانی راه بندازم. دیگه خسته شدم...» اشک‌هام می‌ریزند.

یک دستمال کاغذی بهم می‌دهد. «چند وقت پیش یکی از مشتریام می‌گفت پدر انوش هر روز صبح حجره‌ی ته بازارشو می‌بنده و تک و تنها می‌شینه اون تو و پولاشو می‌شمه، باز عصر که می‌شه درو می‌بنده و باز از اول می‌شینه پولاشو می‌شمه. اگه خساست ارثی باشه از دست تو کاری برنمیاد مادر جان! بشین فکراتو بکن و یه راه دیگه پیدا کن که نه از این وری بیفتی و نه از اون وری.»

یکهو قلبم تندتند می‌زند. قفسه سینه‌م می‌خواهد بشکند. گریه‌ام بند می‌آید. «واقعا؟!»

«راست و دروغش رو نمی‌دونم. مردم زیاد حرف می‌زنند، ولی عزیزم تو صبوری کن و به طلاق و این چیزام فکر نکن. دوستش داشتی و انتخابش کردی و حالام تا آخرش برو... خودتو و این بچه رو آواره نکن...»

«مامان! یادتونه رامین بچه بود آبگوشت دوست نداشت؟ شما به زور تو حلقش می‌کردین. هی می‌گفت نمی‌خوام. شما می‌گفتین مگه به دل توئه باید بخوری. پدر هم می‌گفت، همینی که هست یا بخور یا گشنگی بکش.» چشم‌های مادر درشت می‌شوند. «یادتونه بعدش چی شد؟» هیچ نمی‌گوید. «رامین همه آبگوشتا رو عق زد وسط سفره و دیگه هیشکی نتونست ناهار بخوره. منم الان تو مرحله‌ی عق زدنم. اگه هیشکاری نتونم کنم جونمو عق می‌زنم.» دوباره اشک‌هام می‌ریزند.

افشین از خواب بیدار می‌شود و گریه می‌کند. مادر می‌گوید: «اینقدر جلوی این بچه گریه نکن به خدا می‌فهمه و همینه که نمی‌ذاره شبا بخوابی.» دهانم باز می‌شود که بگویم گریه می‌کند چون وقتی به نیازهای رختخوابی انوش جواب نمی‌دهم او هم به جاش به افشین بی‌توجهی می‌کند. بغلش نمی‌کند. باهاش بازی نمی‌کند. اصلاً نگاهش هم نمی‌کند. چه برسد به اسباب‌بازی و تفریح. ولی سکوت می‌کنم. همین که خودم می‌دانم تنم را با پدر بچه‌ام معامله می‌کنم بس است. اشک‌هام را پاک می‌کنم و افشین را بلند می‌کنم. توی وسایلش را می‌گردم. متوجه می‌شوم که لاستیکی‌اش را آورده‌ام، ولی کهنه‌اش را نیاورده‌ام. شیشه را دهانش می‌گذارم. «مامان من می‌رم خونه. باید عوضش کنم.»

«صبر کن الان برات تاکسی تلفنی می‌گیرم.» گوشی را برمی‌دارد و به آژانس زنگ می‌زند. با دلسوزی نگاهم می‌کند. آدرس را می‌دهد و گوشی را می‌گذارد. «مادر جان تو دیگه الان مال خودت نیستی. مال این بچه‌ای.»

دلم می‌خواهد سرم را به دیوار بکوبم تا من را بفهمد. «مامان جان! من نمی‌خوام افشین باعث ادامه زندگی من با انوش باشه. من باید انوش رو بخوام که نمی‌خوامش. دیگه دوستش ندارم. اصلاً دلمو زده، از همه چیش بدم میاد.» تاکسی تلفنی به جای این که زنگ در خانه را بزند دستش را روی بوق گذاشته و ول نمی‌کند. مادر از کیفش اسکناسی در می‌آورد و کف دستم می‌گذارد. «حالا اول برو سوار تاکسی شو به این بچه برس، بعدا با هم حرف می‌زنیم.» سریع از خانه بیرون می‌آیم.

به محض این که کلید می‌اندازم و پایین پله‌ها می‌رسم، صدای زنگ تلفن را می‌شنوم. می‌دوم بالا و گوشی را برمی‌دارم.

«سلام نقشینه جان. حالت خوبه؟»

«مرسی پدر.» سرد و خشک منتظر می‌مانم تا باقی حرفش را بزند.

«...نقشینه جان ازدواج پیرهن نیست که بخوای هر روز عوضش کنی. انوش هر چی که هست پدر بچه‌ته. به جای این که به طلاق فکر کنی بشین فکر کن چه کار باید بکنی که دوباره به‌ش گرم بشی و چه جوری زندگیت رو بهتر کنی وگرنه بزرگ‌ترین عشق‌ها هم یه روز تموم می‌شن، تازه اگر دشمن خونی هم نشن...» وسط حرفش می‌گویم: «پدر جان مگه دوست داشتن وظیفه است که باید بمیرم و انجامش بدم؟ به زور که نمی‌شه یکی رو دوست داشت.»

«پدرجان زنه که خونه زندگی رو درست می‌کنه و خانواده رو گرم نگه می‌داره. زنه که پای مرد رو به خونه می‌بنده و دلگرمش می‌کنه...»

لجم می‌گیرد. دلم می‌خواهد بگویم شما که خودت تو خانه‌ی صدیقه خانم بودی از کدام پابندی حرف می‌زنی؟ از کدام نگهداری و گرم بودن کانون خانواده دم می‌زنی؟ ولی زبان به دندان می‌گیرم و می‌گویم: «ازتون خواهش می‌کنم بذارین خودم تصمیم بگیرم.»

یکهو سکوت می‌کند. چند ثانیه‌ای می‌گذرد. «باشه پدر جان! خودت تصمیم بگیر و پس فقط هم روی خودت حساب کن.»

«اینو مطمئن باشین.» گوشی را می‌گذارم.

لباس‌های افشین را عوض می‌کنم. چرا نتوانستم به پدر بگویم چرند نگو؟ دلم می‌خواهد شیون بزنم، ولی به خاطر افشین خودم را قورت می‌دهم. دهانش در میان لپ‌های تپش اندازه‌ی یک نقطه شده‌اند. عزیزترین بندی است که به دست و پام پیچیده شده است. مادر شدنم گل‌کلم بزرگی شده است وسط دلم. افشین را می‌اندازم روی شانه‌ام و جلوی پنجره می‌ایستم. خورشید پشت ابرهاست. بیشتر ماهی است رنگ پریده. چنارها می‌جنبند و برگ‌هاشان آرام می‌ریزند توی پیاده‌رو.

به خودم در شیشه نگاه می‌کنم. به شدت وزن کم کرده‌ام. شمعی آب شده‌ام. نه هنری دارم، نه مهارتی، نه عشقی به خانه و زندگی‌ام. نه کار دارم، نه پول دارم و نه پشتوانه‌ی خانوادگی. شده‌ام زنی جیغ جیغو، تلخ‌کام و انتقام‌جو. خصوصیات در من رشد کرده‌اند که تصورشان را هم نمی‌کردم. قلبم می‌خواهد بترکد. چرا نه راه پیش دارم و نه راه پس؟ من با خودم چه کار کرده‌ام؟

کلاغی از سرشاخه‌ی چنار پر می‌کشد و سایه‌ام را می‌شکند. یکهو به ذهنم می‌آید که باید بپریم. از پدر. از مادر. از انوش. از این شهر. از این خفقان. باید راهی باشد. حتما هست. به یک‌باره برگ‌های خشک جلوی چشمم جان می‌گیرند. کوتوله‌های شروری می‌شوند با لباس‌های سرخ و زرد و نارنجی. با شکم‌های گرد و برآمده‌شان در باد می‌دوند و روی زمین می‌چرخند. بازتاب لبخندم در شیشه زیباست.

نقشه

کتاب‌های سه سال آخر دبیرستان را تهیه می‌کنم. چند کتاب تست کنکور هم می‌خرم. برنامه‌ریزی می‌کنم که هر روز سی صفحه از هر درس را بخوانم. به محض این‌که انوش می‌رود سر کار من هم می‌روم سر کتاب‌ها. افشین با همه‌چیز بازی می‌کند. از لباس‌های ریخته در گوشه‌ی اتاق تا در قابلمه و مداد و کتاب. چهار دست و پا می‌خزد و از این‌ور به آن‌ور را می‌نوردد. همه‌چیز را می‌گذارد توی دهانش. اگر لحظه‌ای غافل شوم خاک گلدان بابا آدم در گوشه‌ی راه‌پله را چنگ می‌زند و می‌خورد. یک چشمم به او و یک چشمم به کتاب، بی‌مزه‌ترین و خشک‌ترین مطالب آمار و جغرافی و اخلاق و معارف اسلامی را می‌خوانم. با عشق هم می‌خوانم. می‌دانم که رهایی‌ام در این امتحان است. زندگی‌ام عوض می‌شود و رشته‌ای را در تهران می‌خوانم. مهارتی کسب می‌کنم و می‌روم سر کار. پول در می‌آورم و روی پای خودم می‌ایستم و خودم و افشین را تامین می‌کنم.

انوش به درس خواندنم می‌خندد. صدایش که زمانی در گوشم زیباترین صدا بود، دیگر آهنگ خوشی ندارد. فقط به هدفم فکر می‌کنم. مادرش می‌گوید: «پیری و معرکه‌گیری!» در دلم به کوتاه نظری‌اش می‌خندم. از هیچ‌چیز ناراحت نمی‌شوم و هیچ واکنشی برآشفته‌ام نمی‌کند. مطمئنم که راه خودم را پیدا کرده‌ام.

پدر می‌گوید: «نمی‌دونم کار درستی می‌کنی یا نه. انوش راضیه؟»

«پدر جون! چرا فکر می‌کنی ممکنه کار درستی نباشه؟»

«توی این مرحله اشکالی نداره، اما اگه تو کنکور قبول بشی تازه اول دردمسره.»

مادر می‌آید وسط. «دلشردش نکن افشار، اتفاقاً خیلی هم کار خوبی می‌کنه...»

پدر ادامه می‌دهد: «الان وظیفه‌ی نقشیننه اینه که بچه‌شو بزرگ کنه.»

به تندی می‌گویم: «مسئولیت افشینو که من رو چشمم پذیرفته‌ام، الان همه‌چیز من فقط همین هدفیه که دارم...»

«نقشیننه جان! فقط به هدف رسیدن که مهم نیست به نتیجه‌ش هم فکر کن. زندگیت به هم می‌خوره. قبل از این که بچه‌دار بشی

باید به این چیزا فکر می‌کردی نه الان؟»

حرارتی از درونم می‌زند بالا. «شما که سی سالتون بود ازدواج کردین به این چیزا فکر کردین؟ به قول‌هایی که به مامان داده بودین عمل کردین؟ چرا انتظار دارین من تو هیژده سالگی همه آرزوهامو از دست بدم چون رفتم دنبال انوش؟ من اصلاً نمی‌خواستم ازدواج کنم، فقط می‌خواستم یکی دیگه رو هم بشناسم. همین.» صورتم می‌سوزد.

پدر رنگ به رنگ می‌شود و نگاهی سنگین به مادر می‌اندازد. «نقشینه جان! زندگی هیچ‌وقت اون‌ی که می‌خوای نیست. یه نگاهی به دور و برت بکن و ببین کجا داری زندگی می‌کنی. اگه تو با انوش ازدواج نمی‌کردی بی آبرو می‌شدی یا منکرات می‌گرفتت و از تو گوشه زندان سر در می‌آوردی. باید همرنگ این جماعت بشی وگرنه نمی‌تونی زندگی کنی. من هر کاری کردم برا خوبی تو کردم.»

یک پرده اشک روی چشمم می‌نشیند. «پدر جان! شما به این سنت‌ها و رسم و رسوما اعتقاد دارین؟ مطمئنید که درستن؟»

«دخترم! درست و غلطش رو من نمی‌دونم، اما هزار ساله مردم دارن این جور زندگی می‌کنن و هر جایی هم رسم و رسوم خودشو داره. بالاخره باید به یه چیزی معتقد بود وگرنه سنگ رو سنگ بند نمی‌شه....»

نیم‌خیز می‌شوم. «اگه هزار سال دیگه هم این مردم رسوم و رسوم‌شونو تکرار کنند من یکی قبول ندارم. مردم گله‌ای همه‌چی رو می‌پذیرن، اینقدر هم بهش ایمان دارن که به فکرشون نمی‌رسه برن دنبال اثباتش. من نمی‌تونم خودمو زنجیر کنم به اعتقادات اونا...» یکهو از کوره در می‌روم. «شما اصلاً منو نمی‌فهمین. من از این زندگی‌ای که دارم بدم میاد. به چه زبونی بگم؟»

مادر هول می‌کند. «نقشینه جان! قربونت بشم زندگی چیزای قشنگ هم داره... تو الان خسته‌ای...»

«مادر جان! من نگفتم از زندگی بدم میاد از این زندگی‌ای که دارم بدم میاد. باید عوضش کنم وگرنه می‌میرم.»

پدر آهی می‌کشد. از جاش بلند می‌شود و به مادر می‌گوید: «یه خورده دخترتو نصیحت کن به والله از اینی که هست هم بدبخت‌تر می‌شه...»

مادر می‌گوید: «خب راست می‌گه افشار! یادته من چقدر دلم می‌خواست ادامه تحصیل بدم؟ تو حمایت نکردی. هیچی نشده یه بچه تو شکمم گذاشتی و تا اوادم به خودم پیام دومی رو درست کردی...»

پدر رو به من می‌کند. «همچین حرف می‌زنه انگار من جلوشو گرفتم، خب خانم برو الان درس بخون. بچه‌هام که بزرگ شدن و توی دست و پات نیستن، اینکه دیگه اینقدر قشقرق نداره...»

«دیگه الان به چه دردم می‌خوره. اون موقع که جوون بودم به دردم می‌خورد که نداشتی...»

حوصله‌ی بگومگوهای بی‌پایان‌شان را ندارم. به مادر همیشه ظلم شده و پدر همیشه ظالم بوده. من و رامین هم که ناخواسته به این دنیا آمده‌ایم و باعث نرسیدن مادر به آرزوهاش شده‌ایم. بماند که تازگی‌ها زندگی نکرده‌اش را در من دنبال می‌کند. پدر غر زدن‌های مادر را تحمل می‌کند و از گل بالاتر نمی‌گوید، ولی پشت سر او با زن‌های دیگر می‌رود و با این کارش بزرگ‌ترین توهین و تحقیر را نثار مادر می‌کند. البته مادر هم معمولاً مچش را می‌گیرد، ولی باز هم در کنارش به زندگی مشترک ادامه می‌دهد. هیچ‌کدام نه جرئت جدا شدن دارند و نه توان تغییر کردن. پدر همانی است که از اول بود. هنوز هم شب‌ها دیر می‌آید و خوش

می‌گذراند. مادر هنوز هم قهر می‌کند و پدر را تهدید به طلاق می‌کند. و البته با افشای گندکاری‌هاش پیش ما، بیشتر خوار و ذلیلش می‌کند.

وقتی به رابطه‌شان نگاه می‌کنم، دلم نمی‌خواهد تکراری از آن‌ها باشم. روزی در چهل سالگی به افشین زخم بزنم که تو باعث شدی من به این زندگی توسری خورده ادامه بدهم. نمی‌خواهم تلافی ناتوانی‌ام را سر او در بیاورم و احساس کند ناخواسته بوده.

این وسط رامین هم مثل توپ فوتبال زیر فرماندهی و تصمیم‌های متضاد مادر و پدر به این سو و آن سو پرتاب می‌شود. پدر پاش را کرده توی یک کفش که رامین باید از ایران برود تا مهندس شود. مادر هم داد و بیداد می‌کند: «افشار! تو فقط دنبال جاه‌طلبی‌های خودتی. این همه پسرای جوون می‌رن سربازی یکیش هم رامین. اگه زبونم لال، قاچاقچی توی راه ولش کنه من دستم به کجا بنده؟... اصلا چرا باید مهندس بشه... رامین عاشق ادبیاته. به زور گذاشتیش ریاضی بخونه بس نیست؟... خودت مهندس می‌شدی چرا برا این بیچه تعیین و تکلیف می‌کنی؟...»

کنکور

می‌روم سر جلسه‌ی کنکور. جوراب کلفت مشکی می‌پوشم و روپوشی یک وجب زیر زانو. مقنعه و چادر مشکی‌ام را سر می‌کنم. ورقه‌های امتحان روی صندلی‌های دسته‌دار چیده شده‌اند و جای هر کس با شماره‌ی روی کارتش همخوان است. جای من در ردیف اول افتاده است. می‌نشینم سر جام و به خانمی که مسئول امور تربیتی است و با کتانی‌های سفیدش این‌ور و آن‌ور سالن می‌رود نگاه می‌کنم. کوتاه و ریزاندام است. چادرش را مرتب باز و بسته می‌کند و در راهرو می‌چرخد. کلاغی است که در سر و سامان دادن به امور یک فوج جوجه کلاغ زبان نفهم بال‌بال می‌زند. چند بار می‌گوید: «ساکت باشین. گفتم ساکت باشین. دست به ورقه‌ها نزنین. هر وقت گفتم برش گردونین.» صدایش تیز و زنگ‌دار است. می‌آید به طرف من. در فاصله‌ی یک و نیم متری‌ام می‌ایستد. مقنعه‌ی چانه‌دارش به اندازه‌ی یک کف دست از صورت سبزه و گردش را نشان می‌دهد. موهای کلفت پشت لبش را می‌بینم.

آهسته به دختر کناری‌ام می‌گویم: «این خانمه کیه؟»

چشم‌هاش گرد می‌شوند. «خانم واحدی رو نمی‌شناسی؟!»

سر تکان می‌دهم. «اسمشو زیاد شنیده‌ام، ولی تا حالا ندیده بودمش!»

پچ‌پچ می‌کند. «همه مثل سگ ازش می‌ترسند.»

به گوشش نزدیک می‌شوم. «این همونی نیست که می‌گن عکس‌شو با مایو دو تیکه بغل دوست پسرش پیدا کردن و نشونش دادن؟»

خنده ریزی می‌کند. «آره خودش! گفته من تازه بعد از اومدن امام خمینی به ایران متولد شده‌ام و با گذشتم کاری ندارم...»

خانم واحدی یک قدم به طرف ما می‌آید. داد می‌زند: «همه ساکت.» برمی‌گردد عقب و توی صندلی‌ام جابه‌جا می‌شوم. یک آن نگاهمان به هم گره می‌خورد. چشم‌هاش زرد مایل به سبزند و در دو حلقه‌ی کبود دوره شده‌اند. تازه دستکش‌های سیاهش را می‌بینم.

سالن در سکوت فرو می‌رود. منتظریم که با اشاره‌ی او ورقه‌ها را برگردانیم. ولی او هنوز دارد به من نگاه می‌کند. یکهو لرزه‌ای در پشتم می‌دود. به خودم شک می‌کنم. شاید از سیاره‌ای دور برای جاسوسی به زمین پرتاب شده‌ام. درست هم به همین جلسه‌ی لعنتی و قرار است اطلاعات محرمانه‌ی این مردم فوق پیشرفته را به موجودات فضایی مخابره کنم. چشمم را روی ورقه‌ام پایین می‌اندازم و شانه‌ام را به پشتی صندلی فشار می‌دهم. چیزی در این چشم‌های زرد می‌ترساندم. چیزی وحشی و تربیت نشده.

شاید هم پیش‌بینی نشده. از گوشه‌ی چشم متوجه‌ام که هنوز هم حواسش به من است. نمی‌دانم چه از جانم می‌خواهد. من که اولین بار است افتخار آشنایی حضوری با او را دارم.

یکه‌و با تحکم یک نظامی داد می‌زند: «ورقه‌ها را برگردانید. اول اسامی و مشخصات خود را وارد کنید.» در لحن صدایش چیز شومی است که آرامش محیط را آلوده می‌کند.

حواسم را جمع ورقه‌ام می‌کنم. جاهای خالی مشخصات را پر می‌کنم و می‌روم سراغ سوال‌ها. با دقت هر سوال را می‌خوانم و پاسخ‌ها را در گزینه‌های چهار جوابی مقایسه می‌کنم. تنها صدای توی سالن نفس‌هایی است که گاه‌گاه تبدیل به آه می‌شوند. صفحه‌ی اول را برمی‌گردانم و می‌روم سراغ صفحه‌ی دوم. آرام و مسلط پیش می‌روم. ناگهان دستی سیاه پوش ورقه را از جلوم می‌کشد و زیر گوشم می‌گوید: «برو از جلسه بیرون.»

سر بلند می‌کنم. خانم واحدی است. آنقدر گیج و جا خورده‌ام که تا چند لحظه نمی‌فهمم چه خبر است. فقط می‌لرزم. «چرا؟! مگه چه کار کرده‌م؟»

صدایش را کمی بلند می‌کند. «با جوراب اومدی سر جلسه؟ گفتم برو بیرون.» با آرنج هلم می‌دهد.

به محض این‌که دستش به بدنم می‌خورد، آن هیولای توی سینه‌ام بیرون می‌پرد. ورقه را از دستش چنگ می‌زنم و جر و واجر می‌کنم. خرده کاغذها را پرت می‌کنم توی صورتش.

به پلک زدنی ممتحن‌های دیگر می‌آیند جلو. یکی‌شان انگشت می‌گذارد روی لب. «هیس... هیس! بچه‌ها دارن امتحان می‌دن، سرو صدا نکن خانم، برو بیرون.» شانه‌ام را می‌گیرند. با آرنج هل‌شان می‌دهم عقب. چادرم را زیر بغل جمع می‌کنم و از جلسه بیرون می‌روم.

خانم واحدی هم می‌آید بیرون. «...وایسا ببینم! تو رو می‌شناسم، خوبم می‌شناسم. تو زندان زنان دیدمت، فکر می‌کنی یادم می‌ره اون چشمتو، اصلا کی به تو گفته که بیای امتحان بدی؟»

«من زندانی بوده‌م؟! منو با کی اشتباه گرفتی خانوم؟»

یک دستش را مثل لات‌ها به کمر می‌زند و دست دیگر را در هوا تکان می‌دهد. «تو رو می‌شناسم سعیده خانوووم. برو بیرون و اینقدم صداتو نداز به سرت...»

دهان پر از تحکم و تهدیدش به مانند حفره‌ای وسط گنداب، نامی را قل‌قل می‌کند که از آن من نیست. چقدر هم از خودش مطمئن است!

تازه می‌فهمم که چرا همه از او می‌ترسند، ولی من نمی‌ترسم. ازش متنفرم. دلم می‌خواهد بزنم توی گوشش. موهایش را بکشم و دور جلسه‌ی امتحان بچرخانمش تا مزه‌ی ترس و تهدید را بچشد.

گلوام از خشکی می‌سوزد، ولی زبانم تند و ریز مثل مضراب سنتور به سقف دهانم ضربه می‌زند. «وحشی! من نقشینه افشار هستم... کی باشه که ممنوع‌الکارت کنند. همچین با بی‌آبرویی بندازنت بیرون که تف هم تو صورتت نندازن...» کلماتی از دهانم بیرون می‌ریزند که برای خودم هم تازگی دارند. نمی‌دانم چطوری و از کجا می‌آیند، ولی بر زبانم جاری می‌شوند. درختی در توفان‌ام. تکان‌تکان می‌خورم و صدای شکست‌م را می‌شنوم. دیگر او روبه‌رویم نیست. برگشته است سر جلسه. من تنها و تحقیر شده، موشی کثیفم که بیرون انداخته شده‌ام. از همه آینده‌ام، رویاهام، تلاش‌هام.

نمی‌دانم کجا بروم یا چه کسی را دارم که به دادم برسد. باورم نمی‌شود منی که اینقدر مطمئن و مقتدر وارد مدرسه شده بودم، در عرض پانزده دقیقه این جور گریان و شکسته و به‌هم‌ریخته در برگشتن از همان‌جا باشم. اشک می‌ریزم و در خیابان می‌دوم. اشک‌ها خشمم را نمی‌شویند. همه‌چیز را تار و کژ و کوژ می‌بینم، ولی همچنان می‌دوم. خودم را به مغازه‌ی انوش می‌رسانم. خیلی شلوغ است. تا انوش چشمش به من می‌افتد رنگش می‌پرد. تندی می‌آید به طرفم. «چی شده؟!»

نفس‌نفس‌زنان زار می‌زنم. از ته دل نفرین و ناسزا برای خانم واحدی می‌فرستم. نمی‌فهمد چه می‌گویم. همینطور هاج و واج است. می‌گوید: «بریم توی ماشین و برام بگو چی شده.» رو به اکبر می‌کند. «تو مغازه رو بچرخون من زود میام.» می‌رویم توی ماشین. ماجرا را تعریف می‌کنم. می‌لرزم و تعریف می‌کنم. ماشین را روشن می‌کند. «الان می‌ریم اداره آموزش و پرورش.»

حمایتش آبی می‌شود روی آتشم. کمی آرام می‌گیرم. می‌رویم به اداره‌ی آموزش و پرورش. بعد از یک ساعت بالا و پایین رفتن و منتظر ماندن مردی ریش‌و سیه‌چرده با چشم‌هایی زاغ از جلسه‌ی مدیریت بیرون می‌آید. روی پیشانی بلند و استخوانی‌اش جای مهر داغ کرده پیدا است. می‌گوید: «سه دقیقه بیشتر وخت ندارم باید برگردم توی جلسه.»

همانطور که در راهرو ایستاده‌ایم ماجرا را براش بازگو می‌کنم. انوش در دنباله‌ی حرفم می‌گوید: «خانم من نمی‌تونن شلوار بپوشند چون بارداری، ولی چادر و مقنعه و مانتوی بلند پوشیدن و به چه جرمی از جلسه بیرونش کردن اونم به این افتضاحی؟ ایشون هیچ‌وقت هم سابقه زندانی نداشته، ایشون رو با کس دیگه‌ای اشتباه گرفتن و به خانمم تهمت زدن...»

به انوش نگاه می‌کنم. برای اولین بار از دانایی‌اش جا می‌خورم.

رئیس آموزش و پرورش انگشت میانه‌اش را می‌برد لای ریش‌های نوک تیز چانه‌اش. خرت و خرت می‌خاراندش. انگشت درشت عقیقی به انگشتش است. روش «یا ابا عبدالله» حک شده است. «نامه‌ای بنویسید و بفرستید برای من تا به شکایت شما رسیدگی کنم.»

می‌گویم: «ببخشید اسم شریف شما؟»

«من واحدی هستم.»

چیزی درم جابه‌جا می‌شود. سر ستونی از ایوان درونم سست می‌شود. نفس‌هام به شماره می‌افتند. «ببخشین شما با این خانم واحدی نسبتی دارین؟»

در گذر از راهرو می‌گوید: «ایشان خواهر من‌اند، اما اصلاً مهم نیست، شما شکایت‌تان را بنویسید و من حتماً رسیدگی می‌کنم.»
وارد یکی از اتاق‌ها می‌شود و دیگر نمی‌بینمش.

سر ستون تکه‌تکه می‌شود و می‌ریزد. چشم‌هام تار می‌شوند. دیوارها به هم نزدیک شده‌اند. می‌خواهند خفه‌ام کنند. روی پاهام بند نیستم. همه‌چیز حرکت می‌کند. همان‌جا روی موزاییک‌های اداره از حال می‌روم. صدای انوش در گوشم می‌پیچد. «نقشینه! نقشینه! گور باباشون کرده آخر دنیا که نشده...»

یادم نمی‌آید چه جوری از اداره بیرون آمدم. می‌رساندم خانه. کاغذی برمی‌دارد و شکایت‌نامه‌ای می‌نویسد. «تواستراحت کن تا من برم دوباره پیش آقای واحدی و این نامه رو بهش بدم. سر راه افشینو از پیش مامانت برمی‌دارم...»

دلم می‌خواهد بمیرم. نفس‌روایی که به زندگی‌ام جان داده بود، گرفته شده است. دیگر رابطه‌ای میان من و تلاش‌هام و این دنیا وجود ندارد. بی‌حال روی تخت افتاده‌ام. نمی‌دانم چه کار کنم.

تلفن زنگ می‌زند.

«نقشینه جان!... شکایتو فراموش کن. فکرش رو هم نکن که کسی به تو جوابی بده یا به دادت برسه. سال دیگه برو تهران و دوباره امتحان کنکور بده، اصلاً دیگه از این‌جا شرکت نکن...»

«مامان! اون سعیده‌ای که من بچه بودم و باش بازی می‌کردم فامیلش چی بود؟»

مکشی می‌کند. «کی؟»

«همونی که تو کوچه‌مون بود و همیشه مامانش می‌گفت چشمای ما مثل همه، انگار خواهریم. همونی که پسر آذر خانم بردمون تو باغشون تا به‌مون بیسکویت بده...»

وسط حرفم می‌پرد. «مادر جان ما اصلاً تو همسایه‌ها سعیده نداشتیم! تو هم اصلاً هیچ‌وقت تو باغ آذر خانم نبود...» ته صدایش می‌لرزد.

ساکت می‌شوم. فکر می‌کند با انکار کردن می‌تواند خاطره‌ها را از ذهنم پاک کند. نمی‌داند پیش آمده‌های گمشده یک روز دنبال آدم می‌آیند. خدا حافظی می‌کنم و گوشی را می‌گذارم.

خبر

هیچ کس از اداری آموزش و پرورش با من تماس نگرفت. هیچ جوابی هم به شکایت نامه ام داده نشد. مادر جامعه را بهتر از من می شناخت. یک سال دیگر می گذرد و من همچنان در کنار انوش درس می خوانم و وضعیت زندگی مان هم هیچ تغییری نکرده است. من با مادر می روم تهران و از آن جا در کنکور سراسری شرکت می کنم. روزها برق و باد می گذرند و من منتظر جواب آزمونم.

ساعت هشت صبح تلفن زنگ می زند. می پرم روی گوشی. «نقشینه! نقشینه!» صدای مادر است. می لرزد.

«سلام مامان! چی شده؟»

«اسمت تو روزنامه است.» جریان تند خون را زیر پوستم حس می کنم. «چی قبول شدم؟»

«نمی دونم.» رامین گوشی را می گیرد. «سلام خواهر جان! صبر کن الان کدش رو در میارم.» گوشی را می دهد مادر. زبانم خشک می شود. مادر می گوید: «از پدرت خبر داری؟» جرینگ جرینگ سکه های یک تومنی را می شنوم. «نه. امروز یه سر می رم پیشش.»

«زنگش بزن بگو ما امروز با قطار تهران-مشهد برمی گردیم. کار رامین هم دیگه امروز و فردا درست می شه.» رامین داد می زند. «زبان انگلیسی قبول شدی. تهران، دانشگاه الزهرا» نفس هام تند و کوتاه می شوند.

مادر می گوید: «چه رشته ی خوبی! خدایا کی باشه دکترا تو بگیری! مادر من که نتونستم درس بخونم ایشالله تو و رامین به جایی برسین...» صدایش در اشک می شکنند. رامین دوباره گوشی را می گیرد. «نقشینه جان واسه دکترا میایی پیش خودم.» می خندم. «موش به سوراخ نمی رفت جارو به دمبش می بست. بذارپات به اینگلیس برسه بعد از این دعوتنامه ها بفرست.» قهقهه می زند. «می رسه. چشمم خیلی روشنه... کار این قاچاقچیه درسته...» مادر جیغ می زند. «پشت تلفن از این حرفا زن. وای از دست تو. مثل اون باباتی که نمی فهمه کجا چی باید بگه... نقشینه جان! سکه هام تموم شد. خیلی مبارکت باشه. فردا صبح بیا خونه...» تلفن قطع می شود.

گوشی را می گذارم. با این که برایم فرقی نمی کرد چه رشته ای قبول شوم، ولی خوشحالم. زبان انگلیسی را دوست دارم. ذوق مادر بیشتر از حال خودم خوشحالم می کند. تلفن را برمی دارم که به انوش زنگ بزنم. پشیمان می شوم. قبل از ظهر روزنامه به این جا هم می رسد بگذار خودش اسمم را پیدا کند. به افشین نگاه می کنم. مدادرنگی ها را دور و برش پخش کرده است و کتاب های درسی ام را خط خطی می کند. می روم جلو و بغلش می کنم. «افشین جان با مامان میای تهران؟»

«آیه.» زودی می‌رود کفش و جورابش را از توی کمد می‌آورد. بغلش می‌کنم و موهای فرفری‌اش را می‌بوسم. «قربونت بشم. تهران خیلی دوره. باید سوار قطار بشیم. از اونایی که سوت می‌زنه و تلق تلق می‌کنه.» می‌پرد بالا و پایین. یکهو دلشوره می‌گیرم. می‌توانم خانه‌ی مادر بزرگ بمانم؟ می‌توانم از دانشگاه خوابگاه بگیرم؟ انوش حمایت می‌کند؟ افشین را چه کار کنم؟ دانشگاه مهدکودک دارد؟... نکند مادر انوش به بهانه‌ای افشین را از من جدا کند و زیر فشارم بگذارد؟

بلند می‌شوم و برای ظهر کتشک و بادمجان درست می‌کنم. خانه را جارو می‌زنم. گردگیری می‌کنم. رخت‌چرک‌ها را در ماشین می‌ریزم. افشین را حمام می‌برم و لباس مرتب تنش می‌کنم. پنجره را باز می‌کنم و پیراهن گل ریز آبی‌ام را که انوش خیلی دوست دارد، می‌پوشم. عطر و رژ قرمز می‌زنم. به گلدان آب می‌دهم و همه‌ی پله‌ها را دستمال می‌کشم. تا انوش زنگ در آپارتمان را می‌زند دکمه‌ی ضبط را فشار می‌دهم تا بنان صدایش را تکرار کند. می‌روم سر پله‌ها.

انوش در را باز می‌کند، تا نگاهش به من می‌افتد چند لحظه خیره می‌ماند. لبخند می‌زند و پله‌ها را سه در میان بالا می‌آید. گونه‌اش را می‌بوسم. «سلام.»

«سلام. مبارکه!»

می‌خندم. «خبراً چه زود می‌رسند!»

«همین الان روزنامه رو دیدم و حدس زدم مامانت اینا بهت خبر دادن.» توی چشم‌هام نگاه می‌کند.

تکان‌های ریز به سر و گردنم می‌دهم و با ناز و غمزه می‌روم آشپزخانه. وسایل ناهار را آماده می‌کنم و غذا را توی دیس می‌کشم. «انوش! با من میایی ثبت نام؟»

دستی به سر افشین می‌کشد. «کی هست؟»

«اوایل آبان.» لیوان و پارچ آب را کنار نان و سبزی روی میز می‌چینم.

نان را پاره می‌کند و یک لقمه‌ی بزرگ از توی دیس برمی‌دارد. «افشینو می‌خوای چه کار کنی؟»

«دانشگاه حتما مهدکودک داره، اگه با هم بریم می‌تونیم شرایطش رو بپرسیم.»

لقمه را از این طرف لپ باد کرده‌اش به آن طرف می‌گرداند. «اگه این جووری باشه که خیلی خوبه.» یک مشت سبزی برمی‌دارد. «فقط از الان گفته باشم که از من انتظار کمک مالی نداشته باش، خودت خواستی درس بخونی، خودتم خرج خودتو در آر.»

لیوان را از آب پر می‌کنم و تا ته سر می‌کشم. قلبم در شقیقه‌ام می‌تپد. هیچ بگومگویی نمی‌کنم. می‌دانم که برای تحصیل در دانشگاه رضایت شوهر را هم می‌خواهند. برای افشین لقمه‌های کوچک درست می‌کنم و جلوش می‌چینم. می‌گویم: «بابایی قطار. تلگ تلگ... می‌یه تهیان...» انوش لبخند می‌زند و نگاهی به من می‌اندازد. «خیلی خوشحالی نه؟»

دست و پام مال خودم نیستند. بقی می‌زنم زیر خنده. مواظبم چیزی نشکنم و به میز و صندلی نخورم. نه صدای کشیده شدن قاشق انوش به ته دیس عصبی‌ام می‌کند و نه لپ‌های بیش از اندازه باد کرده‌اش. بوی تغییر، تصمیم و واقعیت یافتن رویام سرمستم کرده‌اند. آرام می‌گویم: «اگه بتونم درسم روزی چهار سال تموم کنم خیلی خوب می‌شه. زودتر می‌تونم کار بگیرم و فکرشو بکن یه حقوق دیگه هم داشته باشیم خیلی جلوتریم. اول از همه از این آپارتمان کوچولو می‌ریم یه جای بزرگ‌تر.» یک تربچه نقلی سرخ از توی ظرف سبزی برمی‌دارم و توی بشقابش می‌گذارم. فوری در دهانش می‌گذارد. صدای ترد خرد شدنش را می‌شنوم. «حالا بذار ببینیم چی پیش میاد.»

خودم را صخره‌ای می‌بینم در برابر باد. صخره‌ای استوار و ایستاده سر جاش. این باد است که باید مسیرش را عوض کند.

شب است، تاریک و بی‌ماه. ابرهای کلفت به هم لولیده آسمان را قرق کرده‌اند، آماده‌ی ترکیدنند. منتظر انوش از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم و زیر لب آواز می‌خوانم، آوازهایی که تا به حال بر لب نیاورده‌ام. خودم هم نمی‌دانم چی هستند. مادر انوش را می‌بینم که ماشین را جلوی خانه پارک می‌کند. تا زنگ در را می‌زند هول از پله‌ها می‌دوم پایین. «سلام. شما خوبین؟»

با یک حرکت ظریف چتری‌های بیرون آمده از زیر شال سیاهش را می‌زند کنار. «مرسی. افشین چطوره؟»

«خوبه. داره با لگوهاش بازی می‌کنه. بفرمایین تو.»

لب‌های نازکش را می‌مالد به هم. رژ لبش سرخ جگری است. زیر نوری که از چراغ راه‌پله می‌تراود لرزش چانه‌اش را می‌بینم. «نه نیام بالا. خیلی کار دارم و باید زودتر برم، فقط اومدم بگم اگه انوش هم موافق باشه بری تهران و درس بخونی، من موافق نیستم. انوش جوونه، نمی‌تونه که بدون زن باشه. فکر نکن من یک دقیقه افشینو نگه می‌دارم که تو بری درس بخونی. من بچه‌داری هامو کردم و الانم دیگه وقت استراحتمه.» لب‌های نازک تر شده‌اش روی هم می‌نشینند و بسته می‌شوند.

بی‌هیچ سخنی فقط لبخند می‌زنم. او هم منتظر جواب نمی‌ماند. می‌رود به طرف ماشینش. روشنش می‌کند. پر زور گاز می‌دهد و دور می‌شود.

توی دلم عروسی است. نمی‌داند با این حرفش که گفت افشین را نگه نمی‌دارد چه آرامشی به من داد. دیگر خیالم راحت است که افشین با من است. اصلاً هم برام مهم نیست که او راضی به درس خواندنم هست یا نیست. پس از دو سال مزخرفات حفظ کردن، نمی‌گذارم چرخ‌های من را که به راه انداخته‌ام، او یا هر کس دیگری به گِل بنشاند.

برمی‌گردم توی اتاق. نوار تار فرهنگ شریف را در ضبط می‌گذارم. زیباترین حس‌های زندگی‌ام را از ته دل می‌رقصم. افشین نگاهم می‌کند و با دست‌های کوچکش کف می‌زند.

جابه‌جایی

انوش ساکت و اخمو روی صندلی نشسته است. لباس‌ها و لوازم خودم و افشین را در چمدان کوچکی جا می‌دهم. «انوش! تو ساکات رو نمی‌بندی؟»

گوشه‌ی لبش را گاز می‌گیرد. «هنوز نمی‌دونم میام یا نه، یه عالمه کار سرم ریخته.»

تیره و کدر می‌شوم. «تو از سه هفته پیش می‌دونستی که فردا می‌ریم تهران و خودت گفتی با من میایی. حالا چی شد که یهوپی تصمیمت عوض شد؟» به پنجره خیره شده است. دهانم باز می‌شود که بگویم خب زودتر می‌گفتی اقلاً من با مادر یا رامین می‌رفتم، ولی حرفم را قورت می‌دهم. نمی‌خواهم دم رفتن اوقات تلخی به پا کنم. سر می‌چرخاند. «این اسباب جمع کردند حالمو بد می‌کنه.»

«چرا؟»

با دو انگشت چیزی نیم‌جویده را از لای دندانش در می‌آورد. «نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم دیگه بر نمی‌گردی.»

می‌روم به طرفش. «این حرفا چیه؟ من فقط می‌خوام اونی بشم که دوست دارم باشم. اگه برم دانشگاه و یه زبان و فرهنگ دیگه رو یاد بگیرم بعدش می‌تونم کار پیدا کنم و زندگی مون عوض می‌شه. به جای این فکرا حمایت کن و پشتم باش.»

از جا بلند می‌شود. «من مخالف درس خوندن نیستم، اما با این وضعیت که نمی‌شه درس خوند.» تلفن را برمی‌دارد و به مادرش زنگ می‌زند. ساعت نه و ده دقیقه شب است. فقط آهان و اوهون می‌کند. چمدان را می‌بندم. روپوش و مقنعه و بقیه‌ی رخت‌های چروک را می‌برم توی آشپزخانه و اتو می‌کشم تا راحت با مادرش درد دل کند. آنقدر آهسته حرف می‌زند که فقط پچ‌پچی می‌شنوم. دلم می‌جوشد. نمی‌دانم چه کار کنم. حتی پول بلیت اتوبوس هم ندارم. فکر می‌کردم با من می‌آید. ساعت ده و ربع اتو کاری را تمام می‌کنم. انوش هنوز پای تلفن است. می‌روم اتاق و می‌افتم توی تخت. تلفن را قطع می‌کند و می‌رود که دندانش را مسواک بزند. آنقدر خسته‌ام که درجا خوابم می‌برد.

ساعت هفت صبح بیدار می‌شوم. انوش زودتر از همیشه آماده شده است تا برود مغازه. تند و تند چایش را فوت می‌کند و در همان حال هم لقمه‌ای کره و پنیر می‌گیرد. دست و رو می‌شویم و هنوز از دستشویی بیرون نیامده‌ام که صدای کوبیدن در را می‌شنوم. باورم نمی‌شود. می‌دوم توی راه‌پله. هنوز لرزش کوبیدن در توی هوا موج می‌زند. رفته است. قهر قهر. نه از من پرسید کی می‌روی و نه تعارفی برای خرج سفر کرد! نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم دست کم تا پای اتوبوس با ما می‌آید. یکهو خالی می‌شوم.

می‌روم توی اتاق. به مادر زنگ می‌زنم و موضوع را تعریف می‌کنم. هول و پریشان وسط حرفم می‌گوید: «الان رامین رو می‌فرستم بیاد پیشت و بهت پول بده. با همون تاکسی رامین برو ترمینال. من اگر می‌تونستم میومدم ولی الان نمی‌تونم.» گوشی را می‌گذارد.

از جور حرف زدنش جا می‌خورم، نه حواس داشت و نه گوشش به من بود. زود لباس می‌پوشم. کمی نان و کره و پنیر در پلاستیک می‌گذارم و یک استکان چای می‌ریزم. پشت پنجره می‌ایستم و بیرون را نگاه می‌کنم. پیاده‌رو پر از برگ‌های خشک درشت است. رفتگر شهرداری با جاروی بلندش می‌ریزدشان توی جوی. جویی که دیگر آب ندارد، ولی علف‌های نحیف دور و برش هنوز قد می‌کشند. استکان خالی را روی میز می‌گذارم. رامین را می‌بینم که از تاکسی پیاده می‌شود. افشین را از تخت برمی‌دارم و روی شانه‌ام می‌اندازم. چمدان را با دست دیگر بلند می‌کنم و از پله‌ها پایین می‌روم. تا در را باز می‌کنم رامین می‌گوید: «سلام. خوبی؟» چمدان را از من می‌گیرد و یک پاکت نامه هم می‌گذارد توی دستم.

می‌گذارمش توی کیفم. «صبح به خیر. ببخشین رامین جان صبح به این زودی کشیدمت بیرون.»

نیم‌خندی می‌زند و چمدان را در صندوق عقب می‌گذارد. خیلی رنگ پریده است. من می‌روم صندلی پشت و افشین را روی پام می‌خوابانم. رامین می‌آید جلوی در. «سفر بی‌خطر.» می‌پرم توی حرفش. «مگه تو با ما نمیایی تا ترمینال؟»

«نه من باید برم نقشینه جان.» در را می‌بندد. پنجره را پایین می‌کشم. «چی شده؟ چرا امروز همه‌تون یه‌جوری هستین؟»

سر می‌جنبانند. «صدیقه خانم دیروز خونه‌ش رو خالی کرده و بی‌خبر گذاشته رفته. هیشکی ازش خبر نداره و همه همسایه‌ها سراغ شو از مادر می‌گیرن.»

آهسته جوری که راننده نشنود، می‌گویم: «همون بهتر که رفت دیگه موقعش بود، با پدر سر و سر پیدا کرده بود. شایدم مادر فهمیده و اونم گذاشته رفته.» یکهو خشک می‌شود. همینطور مات و مبهوت می‌ماند. راننده می‌گوید: «راه بیفتیم خانم؟» رامین یک قدم می‌رود عقب. می‌گویم «بله.» برای رامین دست تکان می‌دهم. فقط نگاه می‌کند.

تا می‌رسیم ترمینال افشین بیدار می‌شود. پیاده می‌شوم که از توی پاکت پول تاکسی را بدهم، می‌گوید: «حساب شده خانم.» خوشحال می‌شوم و می‌روم به طرف گیشه‌ی خرید. دو بلیت برای ساعت نه می‌خرم. دلهره دارم. دلم می‌خواهد زودتر سوار شویم و برویم. افشین را روی پام می‌گذارم و صبحانه‌اش را از توی کیفم در می‌آورم. اخمو به اتوبوس‌ها نگاه می‌کند. لقمه‌ای نان و پنیر به دهانش می‌گذارم. با دست پس می‌زند. «گطا کو؟»

سرش را به سینه‌ام فشار می‌دهم. «عزیز دلم قطار شبا راه می‌فته. وقتی از تهران برمی‌گردیم حتما سوار قطار می‌شیم. بهت قول می‌دم. حالا صبحانه‌ت رو بخور تا زودتر بزرگ بشی.» مثل ابر بهار اشک می‌ریزد. «گفتی با گطای می‌ییم.» نمی‌دانم چه کار کنم. چرا امروز همه‌چیز به هم گوریده است؟ پلاستیک صبحانه را برمی‌گردانم توی کیفم. چمدان را همان‌جا ول می‌کنم و او را دوباره

روی شانه می اندازم. پشتش را می مالم و راه می برم. دلم می خواهد خودم هم گریه کنم، ولی کسی نیست بغلم کند و راه ببرم. یک چشمم به چمدان است و یک چشمم به ساعت راهرو. بالاخره راننده داد می زند: «مسافرین شاهرود تهران سوار شن.»

اولین نفر می روم توی اتوبوس. بوی مخلوط شده‌ی دود سیگار و تخمه خربزه‌ی بو داده می زند توی ذوقم. افشین را می نشانم کنار پنجره و کیف و چمدان را می گذارم بالای سرمان. می نشینم سر جام و کف دست افشین را می گیرم. براش لی لی حوضک می خوانم. انگشت‌های کوتاه و تپلش را یکی یکی می بندم. خوشش می آید. مسافران سوار می شوند و راننده سیگارش را روشن می کند. اتوبوس راه می افتد. یک سیگار را کامل تمام نکرده و تهش را از پنجره بیرون نینداخته، شاگردش دومی را آتش می زند. لای پنجره را باز می کنم و بلند می شوم که از توی کیفم پلاستیک صبحانه را در بیاورم. هم زمان دو صندلی جلوتر از من زنی هم بلند شده است که چیزی از ساکش بیرون بکشد. نگاهمان به هم می افتد. مقنعه‌ی قهوه‌ای و چادر مشکی کلفتی به سر دارد. به نظرم خیلی آشناست. مطمئنم جایی او را دیده‌ام. دوباره نگاهش می کنم. او هم برمی گردد. یکهو می گویم: «سلام. شما ثمینه خانم هستین؟»

صورت لاغر و کشیده‌اش از هم باز می شود. «بله. شما را به جا نمی‌ارم.» از پنجره و همه درزهای اتوبوس باد می گذرد و صدا به صدا نمی‌رسد. می روم جلو. «من نقشینم.» صورتش هنوز گنگ است. اشاره به افشین می کنم. «اینم پسرمه. از ثریا خبر دارین؟»

«آهان! یادم اومد. چقدر عوض شدین، اصلا به جا نیاوردم.» نگاهی به افشین می اندازد. «چه پسر نازی! خدا به تون ببخشه.»

نیم خندی می زنم. «ولی شما اصلا تکون نخوردین.»

خنده‌ی رضایت بخشی می کند. دو دندان پیش کدر شده‌ش را می بینم. تندی خودش را جمع و جور می کند و کیفش را برمی دارد. حواسم است که هنوز جواب سوالم را نداده است. با پروویی دوباره می گویم: «مادرتون خوبن؟» «بله الحمدلله.» حالت می‌خواهم سر جام بنشینم به خود می‌گیرد. فوری می‌گویم: «از ثریا خبر دارین؟» با بی میلی به صورتم نگاه می‌کند. «ثریا؟!» مکثی می‌کند. تلخی زهرداری در صورتش پخش می‌شود. «اینگیسه.» یکه می‌خورم. متوجه می‌شود. فوری می‌گوید: «ما هیچ ارتباطی با هم نداریم و منم هیچ خبری ازش ندارم.» سرش را می‌کند توی کیفش که مثلا دنبال چیزی می‌گردد و مشغولم. کنارش نوجوان چارده پانزده ساله‌ای نشسته است که روی پاش یک پلاستیک میوه است. محو تماشای من است. خیلی شبیه خود ثمینه است، فکر کنم پسرش است، ولی به من معرفی‌اش نمی‌کند. لبخند بزرگی می‌زنم و می‌روم طرف صندلی خودم.

کیفم را برمی‌دارم و کنار افشین می‌نشینم. شاید ثریا با هومن رفته! کاش پیرسم ازدواج کرده یا نه. از فضای بین دو صندلی نگاه می‌کنم. دست ثمینه می‌رود توی پاکت میوه. یک نارنگی برمی‌دارد. به جای بوی نارنگی بوی بغض و کینه به مشام می‌رسد. ظاهرا خانم افتخاری با همه علوم خفیه‌ای که با یک تلفن از پریز جدا شده دریافت کرده بود توانایی تبدیل عقد آسمانی دخترعمو، پسرعمو را به عقد زمینی نداشته است. به هر حال از ثمینه رویی نمی‌بینم که بتوانم بیشتر سوال کنم. اما نمی‌خواهم شانسم را از دست بدهم. آدرس خانه‌ی مادر را روی کاغذ می‌نویسم و می‌روم جلو. «ثمینه خانم، منو ببخشین، ولی اگه یه روز با ثریا حرف

زدین این آدرسو بش بدین.» تا می آید دستم را پس بزند. دستش را می گیرم و با التماس توی چشم هاش نگاه می کنم. «جان پسر ت خواهشمو رد نکن.» یکهو بی مقاومت می شود. آدرس را توی دستش می گذارم و برمی گردم سر جام. آرام لقمه می گیرم و در دهان افشین می گذارم. باران نرم نرمک می بارد.

سه بعد از ظهر است. راننده آهسته می راند و ما هنوز از ورامین هم رد نشده ایم. معلوم است که چم و خم جاده را بلد است، ولی نرمه های باران تبدیل به قلوه سنگ هایی از آب شده اند. چنان می کوبند به شیشه و سقف اتوبوس که همه پنجره ها را بسته اند و ساکت به بیرون نگاه می کنند. بوی سیگار را به خیس شدن ترجیح می دهند.

بالاخره می رسیم تهران. ثمنه و جوان نوحشش اول از همه از اتوبوس پیاده می شوند و سریع در جمعیت گم می شوند. من و افشین و چمدان هم پیاده می شویم. هوا خیس و دودی است. جمعیت از هر گوشه ی ترمینال می زند بیرون. افشین با حیرت به دور و بر نگاه می کند. تا به حال این همه آدم را در یک جا ندیده است. دستش را می گیرم و با اولین تاکسی به سوی خانه ی مادر بزرگم می رویم.

می رسیم پشت در. زنگ می زنم. هیچ صدایی از آیفون نمی آید. افشین دستش را دراز می کند. «من. من.» بلندش می کنم و با خوشحالی انگشتش را چند بار روی زنگ فشار می دهد. باز هم خبری نیست. یک دقیقه و نیم می گذرد. نمی دانم چه کار کنم. باران بند آمده است، ولی افشین خسته و گرسنه و بی تاب است. مرتب روی دو پا بالا و پایین می پرد. «مامان بوزوگ اینا نیستن.»

«هستن عزیزم. می دونن که ما امروز می رسیم. مامان فری به شون خبر داده.» یکهو صدای زیر و زنگ دار مادر بزرگ از پشت آیفون به گوش می رسد. «کیه؟»

«نقشینه ام.» در باز می شود. از روی مرمرهای کف حیاط می گذریم. پیچک ها دیوارها را سبز کرده اند. افشین جیغ می کشد. «مای مایی.» کنار حوض کاشی می ایستم و او به ماهی های سرخ و طلایی نگاه می کند. دست به هم می مالد و همه ی صورتش می خندد. مادر بزرگ با چادر نماز، پیژامه ی گل دار و دمپایی رویه مخملش بر سفیدی ایوان ظاهر می شود. مثل همیشه کند و سرد و شلخته است. به طرفش می روم. «سلام» صورت مهتابی اش را می بوسم.

افشین از پله ی جلوی ایوان جفت پا می پرد و خودش را ول می کند بغل او. مادر بزرگ با یک حرکت خودش را پس می کشد. «بگیرش بگیرش! نجس شدم. الان وضوم باطل می شه.»

تندی افشین را عقب می کشم. قلبم فشرده می شود. چیزی به روی خودم نمی آورم و وارد هال می شویم. چند تخته قالی زیر راه پله لوله شده اند و کتاب مفاتیح الجنان کنار سماور برقی رها شده است. تسبیح دانه ریز سیاهی از لاش بیرون زده است. می گویم: «شما خوبین مامان بزرگ؟ سر نماز بودین؟»

«ممنون. سر دعا بودم.» چهارزانو می نشیند کنار سماور و کتاب را روی زانوهایش می گذارد. «چایی بریزم؟»

«مرسی. دستتون درد نکنه.» چمدان را برمی دارم و با افشین می روم دستشویی. همه لباس هاش را از زیر تا رو عوض می کنم و دست و روش را می شویم. توجهش به سوسک های مرده ی کنار دیوار می رود. خم می شود که یکی را بردارد. تندی دستش را می کشم عقب. «نه نه! بین روی همه شون سم سفید پاشیدن. اینا کثیفن. آگه به شون دست بزنی مریض می شی.» چشم های درشتش را به طرف من برمی گرداند. «نجسان؟»

یکهو صد پرنده در قلبم پر پر می زنند و لرزم می گیرد. اولین بار است که این کلمه را به کار می برد. به جای این که جوابش را بدهم، موهایش را شانه می زنم. «بدو بریم توی هال کارتون ببینیم.» دست هاش را دور گردنم می اندازد. برمی گردیم توی هال. چمدان را در اتاق مهمان خانه می گذارم.

مادر بزرگ یک استکان چای برام ریخته است. هنوز ازش بخار بلند است. افشین خودش را محکم به من می چسباند. دست می برم توی قندان نقره و یک حبه قند برمی دارم.

مادر بزرگ سر از روی کتاب برمی دارد. بی هیچ حاشیه رفتنی می گوید: «نقشینه! شوهرت راضی نیست درس بخونی نمی تونی این جا بمونی.»

حبه قند را برمی گردانم توی قندان. چیزی در درونم می شکند. نمی دانم غرورم است یا امیدم که از دستش داده ام. «ما فقط همین امشبو این جا می مونیم.» صدام از گدازه های داغ می گذرد و بالا می آید.

دوباره سرش را می کند توی کتاب و زیر لب فس و فس می کند. با این که پل جهنمی بهشتش را می شناسم، کمکم نمی کند که احساس اضافه بودن نکنم. تیره و سنگینم. تلویزیون را روشن می کنم و افشین را پای کارتون می گذارم. تلفن زنگ می زند. مادر بزرگ گوشی را برمی دارد. «سلام... شما خوبین؟ بعله یه ربع پیش رسیدن... آقا افشار چطورن؟...»

می روم آشپزخانه و عدس پلو درست می کنم. وقتی پدر بزرگ در سفر است مادر بزرگ غذا نمی پزد. به قول خودش حاضری می خورد. کاش مادر هر خبری را کف دست مادر بزرگ نمی گذاشت، هر چند خودم هم همه اخبارم کف دست مادر است.

غذای افشین را می دهم. لباس خواب تنش می کنم و مسواکش را می زنم. از توی کمد اتاق مهمان خانه یک دست رختخواب برمی دارم و همان جا پهن می کنم. افشین می پرد توی تشک. «قصه قصه!»

کنارش دراز می کشم. سرش را ناز می کنم و پیشانی اش را می بوسم. بشقاب های دیوار کوب و قاب و قالی ها و عتیقه های اتاق را یک به یک نگاه می کند و در آخر چشم می دوزد به ساعت بزرگ دیواری. پاندولش تاجی است که پیوسته می غلتد به این ور و آن ور. مادر می گفت هر شیئی قیمتی در این اتاق یک داستان دارد. مثلاً همین ساعت دیواری روسی را ناصرالدین شاه به جد مادر بزرگم هدیه داده بوده. نمی دانم روضه خوان دربارش بوده یا حکیم دربارش. ولی الان حوصله ندارم هیچ داستانی بگویم. از همه ی این اشیاء بدم می آید. از دهندگان و نگه دارندگانشان هم بدم می آید. چه آن هایی که مرده اند و چه آن هایی که خواهند مرد. افشین به سرعت خوابش می برد. من نمی توانم لحظه ای چشم ببندم. کمرم از طولانی نشستن در اتوبوس تیر می کشد. از دست انوش

عصبانی‌ام. حتی یک تلفن نزد که ما رسیده‌ایم یا نه. از مادر بزرگ عصبانی‌ام. هرگز تصویری بیرون از قاب تنگ بهشت و جهنمش نداشته. از مادر انوش عصبانی‌ام. از رویاهای من می‌ترسد. از خودم عصبانی‌ام. از بی‌پولی و ناتوانی و موقعیتی که درش دست و پا می‌زنم. به پرده‌ی مخمل ته اتاق خیره می‌شوم. گل‌هاش سرخ‌اند. رنگ آتشی‌اند که در گلویم زبانه می‌کشد. چشم‌هام می‌سوزند و به سختی نفس می‌کشم.

ثبت نام در دانشگاه

مردی با عباى خاکی رنگ وسط میدان ایستاده است. صورتش را با پارچه ای کفّی پوشانده. چوب بلندش را در هوا تکان می دهد و با هر تکان چوب، مردم به این طرف و آن طرف تاب می خورند و ذکر می گویند. نمی فهمم چه می گویند. ازدحام دور میدان لحظه به لحظه بیشتر می شود. مردم را کنار می زنم تا بروم جلو و چهره ی مرد را ببینم. دیگران من را می کشند و می گویند نباید به صورتش نگاه کنی. مقدس است. سنگ می شوی! محل نمی دهم. می روم بالای میدان. تازه متوجه یراق های طلایی دور عباش می شوم. پارچه ی کفّی را از صورتش برمی دارم. آینه ای می بینم. صورتم درش پیدا است.

با وحشت می پریم. دور و بر را نگاه می کنم. کنار افشین روی تشک هستم. قلبم تندتند می زند. نزدیک سپیده دم است و صدای شرشر آب می آید. مادر بزرگ در حال وضوست.

از جا بلند می شوم. چرا این مرد صورت نداشت؟ شلوار و روپوش و مقنعه می پوشم. چرا به جای صورت آینه داشت؟ افشین را از رختخواب بیرون می آورم. چرا روی آینه را پوشانده بود؟ لباس هاش را عوض می کنم. چشم هاش باز و بسته می شوند، ولی خواب خواب است. چرا مردم ازش تقلید می کردند؟ افشین را می گذارم روی مبل و رختخواب را جمع می کنم. چرا از روی خودم ترسیدم؟! چمدانم را زیر مبل می گذارم. باری است که حرکت می کند. مرد آینه دار را در میدان رویا رها می کنم و افشین را بغل می کنم و از جلوی مادر بزرگ رد می شوم. سر سجاده ی نماز است و در حال قنوت. منتظر نمی شوم نمازش را تمام کند. می روم دستشویی ته حیاط. دست و روی خودم و افشین را می شورم. از خانه بیرون می آییم.

باد ملایمی می وزد. دود و سیاهی شهر را پاک کرده است. هوای تازه را در ریه هام فرو می دهم و به آسمان خیره می شوم. منشوری است از رنگ های سرخ و شکلاتی و نارنجی. زیبایی بی بدیلی است. می رسم سر خیابان اصلی. بوی نان سنگک می آید. بوی روزهای خوش کودکی است. وقتی که در این خیابان و در طبقه بالای خانه ی مادر بزرگ زندگی می کردیم. وقتی که پدر هنوز همه چیزش را در قمار نباخته بود، با نان سنگک می آمد خانه و من در خواب و بیداری دلم غش می رفت.

می روم توی نانوایی. یک نصفه نان خشخاشی می خرم و آنقدر سر خیابان می ایستم تا سرانجام یک تاکسی سوارم می کند. به طرف میدان ونک می رویم. سر افشین روی سینه ام است. گاه گاه بوسه ای به موهاش می زنم و از پنجره به بیرون نگاه می کنم. خودم را تنها ترین مادر روی زمین می بینم. کاش با گریه کردن، داد زدن و مشت کوبیدن به هوا می توانستم واقعیت های زشت زندگی را پاک کنم.

میدان ونک پیاده می شوم. تازه ساعت هفت است. پسران پسران مسیر ده ونک را پیدا می کنم. سوار ماشین های خطی می شوم و درست روبه روی دانشگاه الزهرا پیاده می شوم. چشمم به تابلوش می افتد و بعد به در بزرگ میله میله ایش. می روم به طرفش. از لای

میله‌ها کاج و سروهای بلند، گل و چمن و بناهای شیشه‌ای پیدایند. قلبم می‌تپد. سه باجه تلفن خاکستری هم دارد. می‌روم اطراف و خیابان را می‌گردم.

پر از کوچه پس‌کوچه است و درخت‌های انجیر و مو از دیوارها سرک کشیده‌اند. دکان‌ها کوچک، خانه‌ها خشتی و درها باریک و آهنین‌اند! چه کسی باور می‌کند انتهای این خیابان، میدان ونک است؟ باد لای شاخه‌ها می‌گردد و پرنده‌ها چه‌چه می‌زنند. بی‌اختیار گوشم به دنبال بانک خروس است. چیزی نمی‌شنوم. یک ساعتی راه می‌روم. حتی دو بنگاه معاملات ملکی هم پیدا می‌کنم. از یکی از بقالی‌ها قالبی پنیر می‌خرم و یک آب‌نبات چوبی. باز برمی‌گردم سر جای اولم. افشین بیدار می‌شود.

روبه‌روی دانشگاه نیمکتی پیدا می‌کنم و رویش می‌نشینم. نان سنگک را در می‌آورم. باریک‌باریک و درازدراز می‌برمش و پنیر مالی‌اش می‌کنم. چشم‌های افشین می‌خندند. با اشتها لقمه‌های مدادی را گاز می‌زند. از گلوی خود چیزی پایین نمی‌رود. خیلی تشنه‌ام.

خیابان شلوغ می‌شود. مادر و پدرهایی برای ثبت‌نام بچه هاشان آمده‌اند. بعضی دستار به سر دارند و بعضی صورت‌های خالکوبی. بعضی لباس کردی پوشیده‌اند و بعضی لری و بلوچی. زن‌های جوانی هم هستند که بچه‌های همسن افشین دارند. نیروی تازه‌ای می‌گیرم.

در دانشگاه باز می‌شود. دست افشین را می‌گیرم و با هم می‌دویم به سمتش. جلو و پشت سرم در چشم‌به‌هم‌زدنی صف درست می‌شود. پیکان سیاه و سفیدی علامت می‌دهد که قبل از ورود به حیاط باید وارد اتاقکی بشویم.

دو خانم چادری پشت میزی نشسته‌اند. یکی‌شان به من اشاره می‌دهد. می‌روم به طرفش و ورقه‌ی ثبت‌نام را در می‌آورم و نشانش می‌دهم. نیم‌نگاهی هم نمی‌کند، به جاش توی صورتم زل می‌زند. «خانم چشاتو کشیدی؟»

افشین از اتاقک بیرون می‌رود. می‌پرم و دستش را می‌گیرم. «نه خانم!»

«ماشالله به مژه‌هات!» چانه‌ی مقنعه‌ش را کمی پایین می‌کشد. صورتش پهن و لب‌هاش کبودند. «کیفتو باز کن خانم.»

باز می‌کنم. همه محتویاتش را بیرون می‌ریزد. با این که می‌دانم چیزی توش نیست باز هم تنم می‌لرزد. حتی در مدرسه هم کیف ما را نمی‌گشتند! محتویات را ول می‌کند و به دانشجوی پشت سرم می‌گوید: «خانم بیا اول لاک‌های ناخن‌تو پاک کن.» خم می‌شود و از توی کشوی میزش یک شیشه استون در می‌آورد. دختر دیگری که پشت سر اوست کیفش را باز می‌کند. «خانم مسجد که نیومدیدم، مثلاً دانشگاه‌ست!» زن هر چه لوازم آرایش در کیف اوست را برمی‌دارد و توی کشو می‌ریزد. یک گلوله پنبه توی دست دختری که لاک دارد می‌گذارد...

محتویات کیفم را جمع می‌کنم. افشین بلندبلند می‌گوید: «مامان! چه یا این خانمه دست به کیفیت می‌زنه؟» زن چشم و ابرویی می‌آید. «خدا واستون نیگهش داره، چه بلبل زبونم هست.» نه لبخندی می‌زنم و نه چیزی نمی‌گویم. نمی‌دانم چطوری حواسش به

همه جا و همه کس هست. می آیم بیرون. «افشین جان! اون خانمه خیلی بی تربیت بود. آدم نباید دست به کیف هیشکی بزنه.» سر تکان می دهد.

پیکان ها را دنبال می کنم و می روم بخش ثبت نام. صف طولانی ای است. همه زن اند و بیشترشان هم چادری. افشین ورجه ورجه می کند و مرتب از صف بیرون می رود. آنقدر می ایستم تا نوبتم شود. نامم را در دفتری می نویسند. درباره ی خوابگاه و مهدکودک و سرویس غذاخوری و نمازخانه و کتابخانه توضیحاتی می دهند... بعد هم ورقه ای را دست به دست امضا می کنند تا بدهم به مهدکودک.

من گیج گیجم. اصلا نمی فهمم چه می گویند. فقط می فهمم که خوابگاه مال دخترهای مجرد است و شامل زنان ازدواج کرده نمی شود. منگ بیرون می آیم. افشین دامنم را می کشد و بغل می خواهد. آبنبات چوبی را در می آورم و بهش می دهم. از بغل می گذرد. مهدکودک ته دانشگاه است و تقریبا ده دقیقه پیاده روی دارد. بالاخره بعد از نیم ساعت پابه پای افشین راه رفتن پیدااش می کنم. پر از مادران جوان است. بعضی با بچه آمده اند و بعضی بی بچه. افشین می دود به طرف در نیم باز یکی از اتاق ها. پر از میز و صندلی های زرد و قرمز، چارگوش و دایره ای است. به دیوارها عکس گل و بز و جوجه چسبانده اند. به طرف من می چرخد. چشم هاش می درخشند. باز سر برمی گرداند و به دیوارها خیره می ماند.

برگه های زیادی را امضا می کنم و مشخصات افشین را می نویسم. به خانم جوان پشت میز می گویم: «ببخشین چه کسانی از بچه ها مراقبت می کنند؟»

«بیشترمون دانشجویان رشته روانشناسی تو همین دانشگاهیم.» اشاره به خودش می کند. «البته چندتامون هم دانشجوی جامعه شناسی و علوم تربیتی اند. شما سال اولتونه؟»

«بله» صدای اذان بلند می شود. یکهو چادرش را می کشد روی مقنعه اش. هول برگه ها را از من می گیرد. «خواهران محترم! وقت نمازه و دیگه باید درو ببندیم. لطفا ساعت یک تشریف بیارین.» دلخوری از سر و صورت مادران می بارد. چندتایی نوزاد زیر یک سال به بغل دارند. گریه می کنند، نق می زنند یا خوابیده اند. هیچ کس هیچ نمی گوید.

من و افشین از در بیرون می آییم. برای اولین بار احساس خوش شانسی می کنم. به طرف ناهارخوری می رویم و سرانجام بعد از دو بار از جلوش رد شدن می فهمم خودش است. یک لیوان چای با یک بسته بیسکویت و دو ساندویچ مرغ می خرم. قیمت ها خیلی ارزان تر از بیرون اند. افشین به آب انگورهای توی یخچال اشاره می کند. براش می خرم و هر دو می رویم نزدیک پنجره. میز و صندلی ها فلزی اند و بسیار ساده. من چای می نوشم و افشین آب انگور. نگاهش را از بیسکویت ها بر نمی دارد. ساندویچ را جلوش می گذارم. «اول اینو بخور، تمومش کردی بهت بیسکویت می دم.» فوری گازی به ساندویچ می زند.

من به گنجشک ها نگاه می کنم. از این کاج به آن کاج می پرند و رد نور روی پرهاشان پیدااست. به افشین نشان شان می دهم. «مامان! اسم این گنجشکا چیه؟»

«این پرنده‌ها هنوز اسم ندارند، تو واسه شون اسم بذار»

سر و دست تکان می‌دهد. «پیلین، پیلین!» با اینکه سه سال و نیمه است، هنوز نمی‌تواند «ر» را خوب تلفظ کند.

لپش را ناز می‌کنم و منتظر می‌مانم تا غذاش را تمام کند. باید هر چه زودتر بروم دنبال اجاره‌ی اتاق. دو ساعت دیگر وقت خوابش است و گرفتاری من تازه شروع می‌شود. یک بیسکویت دهانش می‌گذارم. «پپر رو کول مامان!» خوشحال روی صندلی می‌ایستد و دستش را می‌اندازد دور گردنم. از دانشگاه بیرون می‌آیم.

جلوی بنگاه معاملات ملکی می‌ایستم و از پشت شیشه، تو را نگاه می‌کنم. مردی سیه‌چرده به درخت لاغر زبان گنجشک جلوی بنگاه تکیه داده است. فوری می‌آید جلو. «خانم دانشجویین؟ دنبال اتاق می‌گردین؟»

«بله. جایی روسراغ دارین که به درد من و پسرم بخوره؟»

نگاهی دقیق به سر تا پام می‌اندازد. «از کجا میایین؟ آقاتون چه کاره‌ان؟»

«از شاه‌رود میام. خرجم با خودمه.»

«آهان!» ابروهاش به هم نزدیک می‌شوند و دهانش جمع. «یه خونه‌ای ته همین کوچه است.» با دست خیابان کنار دانشگاه را نشانم می‌دهد. «نزدیک خوابگاه دختراست. صابخونه راننده کامیونه و سه‌ماه سه‌ماه خونه نیست. می‌خواد یه اتاقشو اجاره بده که زن و بچه‌ش هم تنها نباشن. خونواده خوبین. برین ببینین اگه خوشتون اومد که بسم الله! من از شما کمیسیون هم نمی‌خوام.»

«خیلی ممنون. شما اتاقو دیدین؟ برای ما خوبه؟»

«آره خانم. هم تمیزه و هم مرتبه اما حموم و آشپزخونه نداره‌ها! یه توالت داره ته حیاط. اما مزیتش به اینه که آدمای مطمئنی‌ان و قیمتش هم خیلی خوبه... شما با این قیمت هیچ جای ده ونک اتاق پیدا نمی‌کنین...»
«ماهی چقدر می‌خوان؟»

«هزار و پونصد تومن. مفتی خانم.»

سر می‌جنبانم. «پس آدرسو بدین من الان می‌رم ببینم.»

می‌رود توی مغازه و روی تکه کاغذی آدرس را می‌نویسد. «به فرخنده خانم بگین از طرف آقا مجتبی اومدین.»

«چشم. دستتون درد نکنه.» به طرف کوچه راه می‌افتم. خیابانی دراز، باریک و آسفالته است. دو طرف باغ است با دیوارهایی خشتی، کج و کوتاه و خمیده. هر لحظه ممکن است فرو بریزند. جوی آبی روان است و در اطرافش درخت‌های کهنسال سپیدار قد برافراشته‌اند. از شکاف‌های آسفالت و کناره‌های جوی شبدر و شقایق و اسطوخودوس رویده‌اند و آواز پرنده و حشره فضا را انباشته است. اگر باد بوی برگ و درخت و آب را به مشامم نمی‌آورد، گمان می‌کردم میان کارت‌پستالی راه می‌روم. دو جوان اسلحه

به دست جلوی ساختمانی ایستاده‌اند. نمی‌دانم بسیجی‌اند یا سرباز. پشت سرشان روی تابلو نوشته خوابگاه دختران دانشگاه الزهرا. از جلوشان رد می‌شوم و پس از بیست دقیقه می‌رسم به آدرس.

افشین را می‌گذارم زمین و زنگ در را می‌زنم. زنی سبزه و جوان همسن و سال خودم در را باز می‌کند. موهایش زرد و زنگ زده است و لب‌هایش نازک و بی‌رنگ. «سلام فرخنده خانم! من نقشینه‌ام. از طرف آقا مجتبی اومدم.»

«سلام. بفرمایین تو.» با خوشرویی می‌بردم توی حیاط. دو پله بالا می‌رویم و به ایوان می‌رسیم. اتاق را نشانم می‌دهد. موکت دارد و یک میز و دو صندلی و یک دست رختخواب تمیز. با دست اشاره به توالت و شیر آب ته حیاط می‌کند. چشمم به تک‌درختی می‌افتد. «دست و روتونو می‌تونین با همین شیر تو حیاط بشورین. اگر خواستین می‌تونین گاز پیک‌نیک و وسایل آشپزخونه‌تونو توی همین ایوان بذارین.» به طرف درخت می‌روم. نازک و پر برگ است. می‌گوید: «درخت زردآلو ست.» سر تکان می‌دهم. «آره. من همه‌ی بچگیم زیر درخت زردآلو گذشته. مام تو خونه‌مون همچین درختی داشتیم. یعنی هنوزم هست. بیخشین شرایط شما چیه؟»

«شما فقط پول یک ماه اجاره رو جلو بدین.»

می‌دانم که وقت ندارم و نمی‌توانم همه پاره‌های ده و نیک را پای پیاده و افشین به بغل دنبال اتاق مناسب‌تر بگردم. از سویی در پاکت مادر فقط پانصد تومان پول است. خرج یک هفته‌ی ماست. می‌گویم: «پس من تا می‌رم پول بیارم، دیگه به کسی نشونش ندین. دیر دیر تا فردا میام.»

لبخندی می‌زند. «چشم. من منتظر شما می‌مونم.» به افشین نگاهی می‌اندازد. «دختر منم همسن و سال پسر شماست. الان توی اتاقه و روش نمی‌شه در بیاد.» داد می‌زند: «فرناز!»

نیم‌خندی می‌زنم. «چه خوب افشین هم دیگه تنها نیست.»

از خانه بیرون می‌آیم. دست افشین را می‌گیرم و می‌گویم: «دیگه نا ندارم، باید خودت راه بری.» اخم می‌کند، ولی راه می‌آید. هماهنگ با قدم‌های کوچکش راه می‌روم. به نظرم فرخنده خانم زن خوبی می‌آید. اصلاً نپرسید از کجا می‌آیی؟ شوهر داری یا نه؟ کجا درس می‌خوانی؟ نمی‌دانم چقدر قابل اعتماد است، ولی من با اعتماد جلو می‌روم.

جلوی صف باجه‌ی تلفن می‌ایستم. افشین می‌چسبد به پام و هی خودش را این‌ور و آن‌ور می‌اندازد. بغلش می‌کنم. بالاخره نوبتم می‌شود و می‌روم تو. چند سکه در شکاف تلفن می‌ریزم و شماره‌ی خانه را می‌گیرم. پدر گوشی را برمی‌دارد. «سلام پدر. شما خوبین؟...» اولین بار است که می‌خواهم چیزی ازش تقاضا کنم. از خجالت درونم می‌جوشد. همه قوایم را جمع می‌کنم. «پدر جان من الان توی دانشگاهم و ثبت‌نام کرده‌م و یه اتاق هم پیدا کرده‌م... افشینم همین جور... می‌تونین پنج هزار تومن به من قرض بدین تا اتاق رو اجاره کنم؟»

«وظیفه من نیست پدر جان که به تو پول بدم، تو دیگه شوهر داری...»

لب می‌گرم و احساس می‌کنم زمین از زیر پام کشیده می‌شود. «آهان! ببخشین.» بی‌خدا حافظی گوشی را می‌کوبم به دستگاه. افشین تکانی می‌خورد و گریه سر می‌دهد. تندی از باجه بیرون می‌آیم. «ببخشین عزیزم. مادرت بمیره. درد و بلات بخوره به جون مادرت...» می‌دوم به طرف آبخوری. گذاخته‌ام. صورتم را آب سرد می‌زنم. دهان افشین را می‌برم نزدیک. آب سر بالا می‌پاشد. توی صورتش. خوشش می‌آید و ساکت می‌شود. دلش می‌خواهد با آب بازی کند. می‌گویم: «عزیز دلم بیا اول بریم طلافروشی. بعد برمی‌گردیم و با هم آب‌بازی می‌کنیم.» دهانم شور می‌شود. تازه می‌فهمم از لبم خون می‌آید. محکم به دندان گرفته‌امش. افشین نق می‌زند. یک بیسکویت دستش می‌دهم و باز کولش می‌کنم.

می‌رویم طلافروشی سر خیابان. مغازه‌ی کوچک و جمع و جوری است. چند نفر جلوی ما ایستاده‌اند. بی‌آن‌که افشین را پایین بگذارم گوشواره‌ها را از گوش در می‌آورم. این‌ها را انوش با دست خودش روز عروسی به گوشم آویخته بود. وقتی راه می‌روم تکان‌تکان می‌خورند و به پوستم می‌خورند. ارزشی را که با عشق و محبتش به آن‌ها افزوده، به یادم می‌آورند. حالا وقتی برای ارج گذاشتن به این چیزها ندارم.

جفت‌شان را می‌گذارم روی پیشخوان. طلافروش وزن‌شان می‌کند و دو هزار تومن به من می‌دهد. بی‌هیچ چانه‌زدنی پول را می‌گیرم و افشین به‌کول برمی‌گردد پیش فرخنده خانم. ساعت پنج و نیم است. پول را کف دست فرخنده خانم می‌گذارم و او هم کلید اتاق و در خانه را به من می‌دهد. زیر شیر توی حیاط دست و روی خودم و افشین را می‌شویم. با این‌که هنوز آب‌ان نشده، ولی آب خیلی سرد است. به اتاق می‌رویم و کفش و جوراب‌ها مان را در می‌آوریم.

کسی می‌زند به شیشه. فرخنده خانم است. می‌روم جلو و در را باز می‌کنم. «ببخشین یک کاسه آتش براتون آوردم، نمی‌دونم آتش ماست دوست دارین یا نه.» بشقابی که زیر کاسه است را می‌گیرم. «خیلی ممنون. لطف کردین. خیلی هم دوست داریم.» دختر ظریف و لاغری از پشتش بیرون می‌آید. چشم‌هاش دو تیلای بلور به رنگ جنگل‌اند. به نظرم یک سالی از افشین بزرگ‌تر است. دو قاشق توی مشتش است.

دستی به موهای کوتاه و پسرانه‌ش می‌کشم. «فرناز خانم خودت هم مثل اسمت قشنگی. از فردا بیا و با افشین بازی کن. امروز خیلی خسته است.» سر تکان می‌دهد و نیم‌نگاهی به شیشه‌های اتاق می‌اندازد. قاشق‌ها را می‌گیرم و برمی‌گردم توی اتاق. با افشین همه‌ی آتش را می‌خوریم.

هر چه به خودم فشار می‌آورم که برگردم خانه‌ی مادر بزرگ و چمدان را بیاورم، نمی‌توانم. رختخواب را پهن می‌کنم. هر دو روی ملافه‌های تمیز غش می‌کنیم. تازه می‌فهمم راهی را انتخاب کردن با قدم گذاشتن در آن راه خیلی متفاوت است.

بسته

من و افشین با زندگی جدیدمان پیش می‌رویم. افشین هر صبح قبل از ساعت نه در مهدکودک است و من جلوی دکه‌ی روزنامه‌فروشی. روزنامه‌های کیهان و اطلاعات را برمی‌دارم. صفحه‌های اعدام‌شدگان و دستگیرشدگان و شهیدشدگان را نگاه نمی‌کنم. از واژه‌های مفسد فی الارض و طاغوتی و منافق و ضد ولایت فقیه و محارب با خدا و... حالم بد می‌شود. یک راست می‌روم سراغ صفحه‌ی کاریابی. دور هر شغلی را که مناسب می‌بینم خط می‌کشم تا بعد زنگ بزنم. کلاس‌ها هم یک تا پنج بعد از ظهرند.

بر خلاف تصورم که دانشگاه مثل مدرسه نیست، تازه می‌فهمم که خیلی هم هست. کوچک‌ترین حرف اضافه‌ای علیه حکومت، باورهای حاکم یا دین حاکم یعنی محروم شدن از تحصیل. دیروز که رئیس دانشگاه سخنرانی داشت تازه فهمیدم دوازده واحد اجباری هم باید بگذرانیم. از اخلاق اسلامی گرفته تا فلسفه و تاریخ و معارف اسلامی. هیچ‌کس جرئت نداشت به بی‌ربط بودن این واحدها با زبان انگلیسی اعتراضی کند. وقتی گفت «پیشنهادهات» خود را با ما در میان بگذارید هیچ‌کس پیشنهادی نداد. وقتی گفت کسی سوالی ندارد هیچ‌کس سوالی نکرد. همه بزهایی بودیم سر به راه و تسلیم در کوره راه تحصیل. باید شکرگزار می‌بودیم که به دانشگاه راه‌مان داده‌اند و این امکانات را در اختیارمان قرار داده‌اند؛ دانشگاهی که نام پیشین‌اش فرح بود.

سرانجام بعد از دو هفته، کاری نیمه‌وقت از نه تا یک بعد از ظهر در میدان ونک پیدا می‌کنم. فقط تلفن جواب می‌دهم. شرکت مشکوکی است. هیچ کارمندی ندارد. فقط هفته‌ای یک بار مردی با کت و شلوار مرتب و صورت تیغ انداخته می‌آید تو. سلامی می‌دهد. دوری می‌زند و بعد هم می‌رود بیرون. در روز چهار یا پنج نفر بیشتر زنگ نمی‌زنند. پیام‌هایی می‌گذارند که هیچ سر در نمی‌آورم این شرکت ساختمانی است، بساز و بفروش است یا اصلاً وابسته به جایی است و ظاهراً یک شرکت ساختمانی است. فقط اسم و شماره و پیام را یادداشت می‌کنم. حقوقم برابر با اجاره‌ی اتاق است و این برای موقعیت من عالی است. خورد و خوراک را از پس‌اندازی که به زودی تمام می‌شود، می‌پردازم. با این که انوش هیچ تماسی نگرفته است، ولی زندگی زیباتر از همیشه است. بادی که میان برگ‌های خشک و قرمز کوچه می‌دود، آبی که حواسم را به خزه‌های چسبیده به جوی می‌برد و واژه‌هایی که هر روز یاد می‌گیرم، پرتوهای زندگیم‌اند. به پیش‌آمدها خوشبینم و هر تغییری که در اطرافم رخ می‌هد، چیزهایی را هم در سطح و عمق من جابه‌جا می‌کند. چیزهایی که مثل این خزه‌های جوی ساکن و چسبنده بودند و حال تکان خوردن‌شان را متوجه می‌شوم.

افشین عاشق مهدکودک است و غذاهای سلف سرویس را دوست دارد. ما شام را هم آن‌جا می‌خوریم. از نقاشی‌هاش حرف می‌زند. از پریسا کوچیکه می‌گوید که با او بازی می‌کند و از پریسا بزرگه می‌گوید که او را هل می‌دهد. «ر» را بهتر تلفظ می‌کند و

البته فرناز دختر صاحبخانه را دوست ندارد. عاشق خانم معلم سرودشان شده است. هر روز می‌گوید: «نعیمه جون اینو گفت، نعیمه جون اونو گفت. نعیمه جون سرفه کرد. نعیمه جون اینطوری نگاه می‌کنه... نعیمه جون نقاشیمو دوست داره...» بعد از مدتها می‌خندد. من قصه می‌گویم و او ماجرا تعریف می‌کند. گاه‌به‌گاه هم روی پرنده‌های کوچی اسم می‌گذاریم.

سرمای آذر ماه پوست می‌گزد و تنها نور، ماه کژ و کوله‌ای است وسط آسمان. افشین در کوچه بالا و پایین می‌پرد و جلوتر از من می‌رود. گریه‌های مرغ حق در میان قدم‌ها مان به گوش می‌رسد. برگ‌ها که دیگر زرد و نارنجی نیستند و سیاه سیاهند، تکان می‌خورند. فضایی وهم‌انگیز ساخته‌اند. از آب‌های جوی بخار بلند است. شیری و مواجند. پشتم می‌لرزد. «افشین جان! دست منو می‌گیری؟»

برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. «می‌ترسی؟»

جا می‌خورم. «وقتی تو دستم رو بگیری اصلاً نمی‌ترسم.» دست به دست هم تا وسط‌های کوچی می‌رویم. افشین اشاره به دیوار می‌کند. «مامانی این چیه؟»

سایه‌ی شاخ و برگ‌ها با نور ضعیف چراغ برق در آمیخته‌اند. دهان پر از دندان اژدهایی را ساخته‌اند. آب دهانم را قورت می‌دهم. ترس از جانوران در من هم خوابیده است. تند می‌گویم: «عزیزم! اینا سایه‌ان.» انگشت‌هاش را توی دستم فشار می‌دهد. «الان داستان سایه‌ها رو برات می‌گم.»

«در زمان‌های خیلی خیلی دور یه پادشاهی بود که بعد از سال‌ها دختردار شد. قول داد بود که اگه بچه‌دار بشه اولین فرزندش رو به کلیددار کوه سایه‌ها بده. ولی وقتی دخترش دنیا اومد همه‌چی یادش رفت. تا این که بعد از هفت سال یک شب صدایی شنید که بهش گفت چرا به حرفت عمل نکردی؟ کلیددار سایه‌ها منتظر دخترته. شاه خیلی غمگین و ناراحت شد. ولی صدا هر لحظه و هر دقیقه توی گوشش تکرار می‌شد تا این که دید دیگه چاره‌ای نداره و باید به حرفش عمل کنه. یه روز دخترش رو سوار اسب کرد و رفت به کوه سایه‌ها. کلیددار که به کمرش یک دسته کلید بسته بود و وقتی راه می‌رفت جرینگ جرینگ صدا می‌داد، اومد جلو. دختر رو ازش گرفت و گفت، دختر تو می‌تونه از بلندترین دیوارها رد بشه و نیفته زمین. زیر نور ماه از تاریک‌ترین آب‌ها بگذره و تر نشه. می‌تونه به هر شکلی در بیاد و بعد ناپدید بشه.»

پادشاه سرشو چرخوند تا دخترش اشک‌هاشو نبینه. یهو یی به سایه افتاد روی صورتش. گفت تو چی هستی؟ سایه گفت من دخترتم. هر بار که سایه‌ای رو دیدین بدونین که منم اون‌جام.»

می‌رسیم پشت در و کلیدم را در می‌آورم. افشین به سایه‌ی خودش زیر نور سر در نگاه می‌کند. عقب و جلو می‌رود و خودش را خم و راست می‌کند. «مامانی؟! دختر پادشاه تو سایه‌ی منم هست؟»

«آره عزیزم. دختر پادشاه تو همه‌ی سایه‌ها هست.»

وارد اتاق می‌شویم. لباس در نیاورده فرخنده خانم می‌زند به شیشه. «نقشینه خانم! یه آقایی امروز صبح او مدن و گفتن برادر تونه و دیدن شما نیستین این بسته رو دادن و رفتن.»

آه می‌کشم و بسته را می‌گیرم. «مرسی. دستتون درد نکنه.» کاهی‌رنگ است و در پلاستیکی سرتاسر منگنه خورده پیچیده شده است. حدس می‌زنم مدارک جعلی خروج از کشورش است که خواسته نگه دارم. برمی‌گردم توی اتاق. افشین ذوق‌زده می‌آید جلو. «مامان، مامان! من دیشب از خدا خواستم که به‌مون پول بده.»

با تعجب نگاهش می‌کنم. «عزیز دلم! تو پول برا چی می‌خوای؟» منگنه‌ها را باز می‌کنم.

«یه کاپشن آبی از اونا که زیپ داره، پف پفیه می‌خوام.»

یکهو بغضی وسط گلویم می‌نشیند. «برات می‌خرم عزیزم» ته صدام می‌لرزد.

روی یکی از پاکت‌ها نوشته: «نقشینه جان این دفتر خاطرات من است. لطفا پیش خودت نگه دار و منگنه‌ها را هم باز نکن تا یک روز خودت بیایی انگلیس و بیاوریش. «ماهی دراز بی‌نور، رامین»

پاکت را بو می‌کنم و به قلبم فشار می‌دهم. نکند رفته باشد و نبینمش. جلوی اشک‌هام را نمی‌توانم بگیرم. افشین می‌دود و از روی میز دستمال کاغذی می‌آورد. پاکت دوم دست خط مادر است. «نقشینه جان. گل همیشه بهار! این هدیه را از مادرت بپذیر. درس‌هایت را هم خوب بخوان تا موفق شوی و احترام همه را به خودت جلب کنی. مامان»

پاکت را به افشین می‌دهم. هول بازش می‌کند. یک بسته اسکناس بیرون می‌افتد.

افشین داد می‌زند. «خدا به حرفم گوش داد... خدا به حرفم گوش داد.» و رجه‌ورجه می‌کند و دور اتاق می‌چرخد. می‌گویم: «حالا که اینجوره افشین جان! دعا کن یه خونه هم با حموم و آشپزخونه برامون پیدا بشه. مروارید باشه، غلتون باشه، ارزون باشه.» می‌ایستد و نگاهم می‌کند. «موارید می‌خوای؟» بغلش می‌کنم و فشارش می‌دهم توی سینه‌ام. «نه مامانی. تو مروارید منی.» پاکت را به خاطر دست خط مادر نگه می‌دارم و اسکناس‌ها را می‌شمرم. پنج هزار تومان است. «افشین جان! جمعه بریم کاپشن بخریم.» دست‌هاش را می‌برد بالای سرش و کف می‌زند. این را از مهدکودک یاد گرفته است.

می‌رویم خیابان جمهوری. یک کاپشن آبی پف‌دار برای افشین می‌خرم و بعد هم از این مغازه‌ی سازفروشی به آن مغازه می‌روم تا یک تار دست دوم با قیمت مناسب پیدا کنم. بالاخره در یک مغازه که همه‌چیز می‌فروشد یک تار هم پیدا می‌کنم. هم دوستش دارم و هم قیمتش خوب است. تا می‌آیم پولش را پردازم افشین با یک جفت کفش سیاه ورنی روبه‌روم ظاهر می‌شود. همه‌ی صورتش

خنده است. کفش‌ها را از پاش در می‌آورم. رویش پر شده از اثر انگشت‌هاش. دوباره پایش می‌کنم. با این که آشغال است، می‌خرمش.

«افشین بدو بریم به مامان فری زنگ بزنیم و ازش تشکر کنیم.» سرش پایین است و حواسش به برق کفش‌هاست. اگر دستش را بگیرم زمین می‌خورد. می‌رویم توی تلفن‌خانه. به مادر زنگ می‌زنم. خوشحال و پر انرژی همه‌ی خبرها را می‌دهم. از شرکت مشکوک و همه‌جوره زیر نظر بودن در دانشگاه تا خریدن تار و کفش ورنی و...» مادر ساکت است و گرفته. یکهو وسط حرفام می‌گویم: «مامان چیزی شده؟»

«... رامین همون روزی که پیش تو اومد و نبودی، نصفه‌شب با قاچاقچی رفت پاکستان... بابات که عین خیالش نیست فقط راه می‌ره و می‌گه دو روز دیگه بغل تاچره... من دیشب هم به زور قرص خواب چشمام رفت رو هم...» هیجانم از صد به صفر می‌افتد. یک لحظه تا گریستن فاصله دارم. «... پدرتو راضی می‌کنم خونه رو بفروشه و می‌آییم تهران تا این دربه‌دري تو هم تموم بشه... دیگه واسه چی تو این شهر بمونیم...» اشک‌هام می‌ریزند. شکایت‌های بی پایان مادر از پدر به گوشم می‌رسند. چیزی نمی‌شنوم.

دیدار

دو بار زنگ در زده می‌شود. می‌دوم توی حیاط و در را باز می‌کنم. انوش سر تا پام را برانداز می‌کند. چشم‌هاش می‌درخشند. «سلام. خوبی؟»

از پژوی پارک‌شده‌ی جلوی در تا صورت لاغر و کفش‌های سیاهش را نگاه می‌کنم. آشنای غریبی است. «سلام!»

می‌آید تو. در آغوش می‌گیرم و گونه‌ام را می‌بوسد. بوش در تنم می‌پیچد و یکهو شیشه‌ای نامرئی در گلوم شکسته می‌شود. با همه‌ی توان نمی‌گذارم نم به چشمم بیاید، ولی می‌آید. افشین از ته اتاق می‌دود توی حیاط. از شادی پرپر می‌زند. انوش می‌خندد و دو دستش را با یک حرکت می‌کشد بالا و دو لپش را می‌بوسد. دست افشین به گردن اوست و مرتب پا تکان می‌دهد. انوش نگاهی به حیاط کوچک می‌اندازد. «فقط همین؟»

«آره.» اشاره به درخت زردآلو می‌کنم. «همه قشنگیش هم به این درخته.»

می‌رود جلوی شیر آب. افشین را می‌گذارد زمین و دست و پاش را با آب سرد و صابون می‌شوید. آب‌های چرک پای درخت زردآلو روانند. افشین می‌دود و حوله‌ی خودش را می‌آورد. انوش حوله را می‌گیرد. «حاضر شین بریم بیرون.»

افشین می‌دود توی اتاق. کفش و کاپشنش را از پشت جعبه‌ی ساز در می‌آورد. همه را جلوی انوش می‌چیند. او می‌خندد. «اوووو! چقدر قشنگن!» نگاهی به اتاق می‌اندازد و چشمش روی ساز می‌ماند. «تار خریدی؟!»

«آره. از هفته‌ی دیگه می‌رم آموزشگاه.» پیشانی بالا می‌اندازد. «خوب پول‌دار شدی!»

«مامانم زنده باشه!»

هیچ نمی‌گوید. همگی حاضر می‌شویم و می‌رویم بیرون. افشین با ذوق می‌پرد روی صندلی عقب. «بابا! این ماشین ماست؟ مال خود خودمونه؟... بابا! بریم بستنی؟... بابا!...» در سمت افشین را قفل می‌کنم و رو به انوش می‌کنم. «ماشین نو مبارکه!»

«ماشین مامانم خراب شد و کلی خرج رو دستم گذاشت و دیگه آخرش مجبور شدم این پژو رو بگیرم...» به سمت ده و نیک می‌رانند. هوا صاف و سرد و زلال است و آسمان غرق ستاره. شهاب‌ها گاه‌به‌گاه فرو می‌افتند. افشین می‌گوید: «مامانی! یه آپرزو کن.» برمی‌گردم و شال دور گردنش را سفت می‌کنم. «آرزو می‌کنم که بابا یه کار خوب همین جا پیدا کنه و سه‌تایی با هم زندگی کنیم.» دست‌هاش را می‌برد بالای سر و کف می‌زند. «آآآآآ»

انوش سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و دنده عوض می‌کند. می‌فهمم که ترش کرده است. جلوی بستنی‌فروشی منصور پارک می‌کند. همگی پیاده می‌شویم. از دهان و بینی مان بخار بیرون می‌زند. من و انوش پالوده‌ی ترش و شیرین می‌گیریم و افشین بستنی زعفرانی لای نان حصیری. در پیاده‌رو راه می‌رویم. افشین هر گاز از بستنی‌اش را چند لحظه روی زبان سرخش نگه می‌دارد، بعد می‌جهد بالا و یکهوایی قورتش می‌دهد. نگاه انوش فقط به من است، اصلاً متوجه شیرین‌کاری‌های او نیست. رشته‌های ظریف پالوده را بین زبان و کامم مزه‌مزه می‌کنم و می‌گویم: «چی شد که اومدی دیدن ما؟ دیگه از شیش هفته که گذشت منتظر طلاق‌نامه بودم نه خودت.»

نیم دوری به چشم‌هاش می‌دهد. «خیلی درگیر بودم. از یه طرف گرفتار ماشین مامانم بودم و از یه طرف گرفتار مغازه. از بس برقا می‌ره و میاد دستگاه فتوکپی سوخت... حالا هر چی از مغازه درآوردم باید بدم پای دستگاه جدید... گرفتاری پشت گرفتاری...»

چشم نازک می‌کنم. «واسه همین وقت نداشتی یه خبر از من و افشین بگیری؟»

محتویات قاشق نرسیده به دهانش می‌ریزند توی لیوان کاغذی. «مامانت زنگ می‌زد و از احوالت خبر می‌داد و... گفت که کار هم پیدا کردی...» یخ می‌کنم. باز مادر خودش را بین رابطه‌ی من و انوش جا داد تا همه‌چیز به خیر و خوشی بگذرد. فکر کنم تنها چیزی را که نگفته بود تار خریدنم بود. اینقدر لجم می‌گیرد که دهانم را می‌بندم.

افشین پنج انگشت نوچش را می‌گذارد روی شلوار انوش. او به شلوارش نگاه می‌کند. «ای! ای! بین چی کار کردی.» تندی از کیفم دستمال در می‌آورم و دست‌های افشین را پاک می‌کنم. دو تکه گوشت سرخ و یخ‌زده‌اند. «وای! انوش برگردیم.» دستمال را دستش می‌دهم. شلوارش را پاک می‌کند. می‌رویم به طرف ماشین. «نقشینه! درس‌هات زیادن؟ یعنی سختن؟»

«نه سخت نیستن فقط باید وقت بذارم و هی بخونم. در کل من یاد گرفتن یه زبون و فرهنگ دیگه رو دوست دارم.» از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند. جوری که انگار منتظر این جواب نیست. آهسته می‌راند و متوجه‌ی اطراف است. «دانشگاه چطوره؟»

لبی پایین می‌اندازم. «اون جوری که فکر می‌کردم نیست. فکر می‌کردم هر کی بیاد دانشگاه باسواد و روشنفکر می‌شه. از این خبرا نیست. با این که این‌جا مختلط نیست و همه دانشجویها دخترن بازم کنترلش از مدرسه بیشتره!»

پوزخندی می‌زند. «دانشگاه فقط پزشکی، اونم تخصص، پول تو اونه و بس. بقیه رشته‌ها بی‌خوده و فقط اتلاف وقت...»

«آهان!» سر تکان می‌دهم. «یادم باشه بگم سر در دانشگاه اینو بنویسن.»

جلوی خانه پارک می‌کند. «چقدر این کوچه تاریکه!»

افشین می‌گوید: «من همیشه دست مامانو می‌گیرم تا نترسه.»

انوش به من نگاه می‌کند. «به خودم رفته که دست بابابزرگمو می‌گرفتم.» نیم‌خندی می‌زنم و همگی از ماشین پیاده می‌شویم.

رختخواب را پهن می‌کنم. انوش و افشین مسواک به دست می‌روند توی حیاط. تا برمی‌گردند هر دو می‌چپند زیر لحاف. چراغ را خاموش می‌کنم و کنار انوش دراز می‌کشم. افشین تندی خودش را وسط من و او جا می‌دهد. می‌بوسمش و دست به موهاش می‌کشم. سکوت شب و عطر مهتاب همه‌مان را آرام می‌کند. نور ماه از پرده‌ی توری پشت پنجره تا روی لحاف کشیده شده است. افشین نرم‌نرمک چشم می‌بندد. من و انوش به هم نگاه می‌کنیم. تنهایی و نیاز تن و محبت را درش می‌بینم، چیزی به روی خودم نمی‌آورم. خشمی انبار شده قلبم را زهری کرده است. نمی‌توانم از بی‌اعتنایی‌اش به رویاهام بگذرم.

شاید او هم رنج و خستگی را در من می‌بیند و چیزی به روی خودش نمی‌آورد. به افشین نگاه می‌کند. خوابِ خواب است. آرام بلند می‌شود و کاپشنش را می‌اندازد کنار رختخواب. افشین را روش می‌خواند. تندی می‌روم و کت و پالتوم را روش می‌اندازم.

انوش بغلم می‌کند. از سر تا نافم را بوسه می‌زند و در لحظه‌های کام‌گیری دست لای موهام می‌برد. توی گوشم زمزمه می‌کند: «خیلی دلم برات تنگ شده بود... چقدر هواتو کرده بودم... دلت برام تنگ نشده بود؟...»

حرف‌هاش را می‌شنوم؛ دلتنگی‌هاش، شور و انتظارهاش. هیچ‌کدام به گوش جانم نمی‌نشینند. به تشنگی روحم نمی‌رسند. قلبم پر از خراش است. خراش‌ها می‌سوزند. نمی‌توانم مثل او در سکس صمیمی باشم و در ترس و رنج و ناامیدی سهیم نباشم. در تنم فرو می‌رود. جانم با جان‌ش پیوند نمی‌خورد. بوی تنش، بزاقت و آب‌های بدنش تندند. به اندازه‌ی تمام لحظه‌هایی که می‌توانست در کنارم باشد و نبود، با من فاصله دارد. چیزی در ژرفنای تنم به در و دیوار می‌کوبد. نمی‌دانم چیست. با هر بار فرو رفتن در تنم، او فواره می‌زند و من قطره‌قطره پشش می‌دهم.

روشنای روز از پلک‌های بسته‌ام می‌گذرد. ساعت هشت است. تندی بلند می‌شوم و لباس می‌پوشم. یادداشتی بالای سر انوش می‌گذارم. «صبح به خیر. من می‌رم دانشگاه تا دوش بگیرم. زودی برمی‌گردم.»

آهسته در را باز می‌کنم و می‌روم تو. انوش پشت میز نشسته است. صبحانه‌اش را هم خورده است. «سلام» مقنعه‌ام را برمی‌دارم. نگاهی به موهای خیس‌م می‌کند. «هر دفعه این جوری حموم می‌کنی؟!»

دست به کتری می‌زنم. ولرم است «آره. دانشگاه دوش‌های عمومی داره.» زیر چراغ پیک‌نیک‌ی را روشن می‌کنم. «گاهی وقتا هم آب گرم می‌کنم و خودم و افشینو توی همین اتاق توی تشت می‌شورم.» به ساعتش نگاه می‌کند. «چه زود نه شد. من باید برم یه سر بازار و دستگاه فتوکپی ببینم.» افشین را می‌گذارد روی رختخواب و کاپشنش را برمی‌دارد. یکهو گوش‌هام داغ می‌شوند. «فکر کردم امروز با همیم. واسه همین شرکت نرفتم و افشینم بیدار نکردم بره مهدکودک!»

«نمی‌رسم. باید هر طور شده دستگاه فتوکپی بخرم و فردا هم برگردم.» می‌رود توی حیاط. کفش‌هاش را می‌پوشد. سر جام ایستاده، فقط نگاهش می‌کنم. قبل از آن که در حیاط را ببندد برمی‌گردد و دست تکان می‌دهد. نمی‌دانم چقدر می‌گذرد. قل‌قل

کتری حواسم را از قل قل قلبم می دزدد. نفس بلندی می کشم و یک استکان چای می ریزم. ساندویچ کره و پنیر افشین را درست می کنم و می روم بالای سرش. حلقه های مویش را نوازش می دهم. چشم باز می کند. «بابا کو؟»

«کار داشت رفت بیرون. پاشو بریم مهد.» از جا بلند می شود. همینطور که لباسش را عوض می کنم ساندویچش را هم گاز می زند. «بابا کی میاد؟»

کفش به پاش می کنم. «چیزی نگفت. فکر کنم شب بیاد.»

همه ی راه را تا خود مهدکودک اشک می ریزم. مواظبم که افشین نبیند، ولی می بیند. دستم را محکم در دست کوچکش فشار می دهد. به نرمی پنبه است. هیچ نمی گوید. حتی یک کلمه. هر دو ساکت به صدای قدم هاماان گوش می دهیم. بوی درختان باران خورده در هوا پخش است و خط های اریب نور بر پوست مان می لغزند. پرنده ها از لای شاخه ها نگاه مان می کنند. ساکت ساکتند. از صدا گریخته اند.

توی سرم شلوغ است. «مرد مثل قابه... مادر بزرگ می رود و پدر برمی گردد. زنه که زندگی رو می سازه... پدر می رود و صدیقه خانم برمی گردد... نباتو بذار مین شورت... او می رود و ثریا برمی گردد. وقتی از کنارم پاشد و رفت اصلا احساس سواستفاده نکردم... او می رود و خانم زند برمی گردد. اصلا می دونی از زندگی چی می خوای؟... همه شان توی سرم راه می روند. جواب هیچ کدام را نمی دهم. دواي درد من به دست آنها نیست.

ده صبح جمعه است. انوش دو اسکناس پنجاه تومنی روی میز می گذارد. «دو هفته ی دیگه چند روز تعطیلیه قطار بگیرین و دیگه شما بیاین اون طرف.»

گل های آتش توی سینه ام باز می شوند. پول را پس می دهم. «نگهش دار. تو بیشتر بهش احتیاج داری.»

حالت چشم هاش تغییر می کنند. «حالا قهر نکن. همه پولم رفت پای دستگاه... من بعدا به حسابت پول می ریزم.» بهش اعتماد ندارم. چشم هاش نمی گویند من این جام. برای تو این جام. پول را روی میز می گذارد. سر افشین را می بوسد و می رود بیرون. پشت سرش می رویم. از روی برگ های خشک پخش شده می گذریم. برگ هایی که دیگر به شاخه ی زردآلو بند نیستند و هر کسی می تواند رویشان راه برود. خردشدن شان در گوشم می پیچد. انوش جلوی در به طرفم خم می شود. به سردی گونه ام را پس می کشم. چیزی نمی گوید و سوار ماشین می شود.

از پشت سر نگاهش می کنم. چه بالاتنه ی کوتاهی دارد! چه شانه های باریک و دست های کلفتی. چرا تا به حال متوجه نشده بودم! ماشین را روشن می کند. بوقی می زند و افشین دست تکان می دهد. در را می بندم.

جارو خاک انداز را می آورم. همه برگ ها را جمع می کنم. ریزه های خودم را جمع می کنم. می آیم توی اتاق. فرش هستم که جارو برقی روم افتاده و به جای آشغال، همه توش و توانم را مکیده است. می روم زیر لحاف. «افشین جان من یه کم می خوابم تو نقاشی کن. باشه؟» مژه هاش را محکم فشار می دهد و تندی دفتر و مدارنگی هاش را می آورد. من چشم می بندم.

روزهایی که من و انوش برای هم فداکاری های کوچک می کردیم، برای هم خطر می کردیم و در صمیمیت مان جای هر گفت و گویی باز بود از جلوی ذهنم رد می شوند...

چشم باز می کنم. افشین چند تا از کتاب های من را جلوی دری که بین اتاق ما و هال فرخنده خانم است گذاشته و ازش بالا رفته. از سوراخ کلید آن ور را نگاه می کند. باورم نمی شود. یکهو از جا می پریم. «افشین؟!» سریع می چرخد به سویم. «دارم بچه های آلپ رو می بینم.»

سایه هایی نامفهوم از ته وجودم بالا می آیند. سیاه سیاه. هیچ دختر پادشاهی در هیچ کجای این هیولاها ننشسته است. به شدت سنگین می شوم. اشتباه کرده ام که آمده ام تهران؟ نباید دنبال خواسته های خودم می رفتم؟ باید می ماندم و به افشین زندگی بهتری می دادم؟ آن زندگی با تنگدستی و تنش بهتر بود؟...

افشین سرخ شده است. می آید طرفم. بغلش می کنم. بی اختیار می لرزم. «می خوام ببرمت پیش فرناز تا کارتون ببینی؟» سر و شانه بالا می اندازد. «نه!»

می دانم که به او حسودی می کند. پدر فرناز هر هفته که از سفر برمی گردد عروسکی، دوچرخه ای یا هدیه ای می آورد. فرناز بدو بدو می آید دنبال افشین و هدیه را نشانش می دهد. حتی یک بار گفت تو اول سوار دوچرخه ام بشو. افشین قبول نکرد که هیچ، روش را هم برگرداند و آمد توی اتاق.

بلندش می کنم. «برو سر لگوها. یه خونه ی خوشگل برای من درست می کنی؟» بی حوصله سر تکان می دهد و می رود.

اگر تلویزیون بخرم، ممکنه برای خورد و خوراک پول کافی نداشته باشم. دستم می رود روی حلقه ام. بلند می شوم و اتاق را جمع آوری می کنم. واژه نامه ی انگلیسی به انگلیسی را روی میز می گذارم. بهترین کاری که حواسم را پرت می کند و همه چیز را از یادم می برد، جست و جوی واژه هاست. کلاسورم را باز می کنم. معنا و ریشه ی یک به یک واژه های جدید را درمی آورم و جلوی هر کدام با مداد نقطه ای می گذارم. می خواهم بدانم در طی دوره ی تحصیلی چند بار یک واژه را جست و جو می کنم.

نگاهم می افتد به خانه ای که افشین درست کرده است. یک چار دیواری است که یک نخل و جوی آب هم دارد. دو لگوی کوچک برمی دارد و بالای درخت نخل می چیند. «ایناچی ان افشین جان؟!»

«گنجیشکن.» انگشت اشاره اش را بلند می کند. «این اسمش پر طلاست و اینم مامانشه.»

«پس باباشون کو؟»

«رفته پیش مادرش.»

اخمی می‌کنم. «چرا پیش مادرش؟»

«اونو بیشتر دوست داره.»

ساکت نگاهش می‌کنم.

از آن شب‌های که افشین با ذوق و شوق جعبه را باز کرد، چشمش به تلویزیون کوچک قرمز افتاد و دست‌هاش را هوا کرد و دور خودش چرخید، شب‌های زیادی می‌گذرد. اصولاً هر چیزی که به اتاق افزوده شود، او ذوق می‌کند. حالا دیگر او کارتون می‌بیند و من تار می‌زنم. هر خط‌ت را بیشتر از سی بار تکرار می‌کنم. دیگر می‌دانم کدام نت در کجای سیم می‌نشیند. کجا نیم‌پرده بالا می‌رود و کجا سکوت است. وقتی نت‌ی سر جاش نیست و با دیگری نمی‌خواند آنقدر انگشت‌هام را این‌ور و آن‌ور می‌گذارم تا جای درستش را پیدا کنم و نواها هماهنگ شوند. دوباره و چند باره زخمه می‌زنم. آنقدر که دیگر انگشت‌هام را حس نمی‌کنم. چشم‌پسته می‌روند سر جای درست‌شان. با گوش قلبم نواها را دنبال می‌کنم و از زمان و مکان بیرون می‌پریم. هیاهوی درونم و صداهای بیرون، همه گم می‌شوند. من و نت‌ها یکی می‌شویم. هر گاه کارتون دیدن افشین تمام می‌شود دستش را روی پام می‌گذارد و من از جای خوشم پرتاب می‌شوم توی اتاق.

روزنامه را باز می‌کنم. دور شرکت‌های خصوصی را خط می‌کشم و به تک‌تک‌شان زنگ می‌زنم. شماره و آدرس شرکت را می‌دهم. «... اسناد و مدارک شما را با نصف قیمت ترجمه می‌کنیم... چون مترجمان ما دانشجویان زبان انگلیسی هستند و... فراموش نکنید که روی بسته‌های ارسالی بنویسید نقشینه افشار... بله بله ایشون مسئول بخش ترجمه هستند...» هر بار که شماره‌ی جدیدی را می‌گیرم با آرامش بیشتری از شرکت و آدرس و شماره‌ش سوءاستفاده می‌کنم.

تلفن زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارم. «نقشینه جان! نقشینه جان!...» صدای مادر است. می‌لرزد و اشک می‌ریزد. دستم می‌رود روی قلبم. «مامان! رامین رسید؟»

«آره مادر! بالاخره رسید.» نفس‌هاش کوتاه و سنگین‌اند. «وای! من تو این سه‌ماه و نیم چی کشیدم... هیشکی از دلم خبر نداشت....»

آه بلندی می‌کشم. «مامان! بهترین خبری بود که بهم دادی...»

«... نقشینه جان درستو بخون و یه سالی رو تحمل کن تا من دوزندگی رو ببندم و بیایم تهران... دیگه خیالم از رامین راحت شد... نوبت توست که از این آلاخون والاخونی در بیایی...» باقی حرف‌هاش را نمی‌شنوم. رامین با آن قد بلند، شانه‌های باریک، پوست سفید و چشم‌های رنگ پریده جلوی چشمم می‌آید. به گفته‌ی خودش ماهی دراز بی‌نور. هر دو باید زبان انگلیسی بخوانیم. او برای مهندس شدن و من برای فرار کردن از نابه‌سامانی زندگیم. او برای رویای پدر و من برای رویای خودم. زندگی او در دریایی جریان خواهد داشت و زندگی من در جویی. شاید او یک روز نهنگ بشود و من در نهایت ماهی‌ای که می‌لولد تا از ریگ‌ها و خزه‌ها و آشغال‌های جوی در امان بماند. پرت می‌شوم به کلاس معارف اسلامی.

معلم چادرش را می‌زند زیر بغلش. پای تخته می‌نویسد «هیوم» و رو می‌کند به همه. صورت گرد و سفید و بی‌نمکش را به هم می‌کشد. «کسی تا حالا اسم این فیلسوف را شنیده؟» چشم‌های درشت سیاهش از زیر مقنعه‌ای که تا روی ابروهای باریکش آمده، می‌درخشند.

همه به هم نگاه می‌کنیم. نغمه دستش را بلند می‌کند. دختری است پر شور و پر حرارت. چند بار با هم در سلف‌سرویس ناهار خورده بودیم. می‌گوید: «هیوم تجربه‌گرای کاملی بود و هیچ ادراکی رو که ریشه و اساسی در تجربه نداشت، به رسمیت نمی‌شناخت. مثلاً فرشته‌های بالدار یا نصف کردن ماه با شمشیر یا سوار مرکب شدن و سفر به معراج یا سنگ‌ریزه آوردن گنجشک‌ها در صحنه‌ی جنگ و این خزعبلات رو تخیل محض می‌دونست.» بعضی زیر لب می‌خندند و بعضی مبهوت نگاهش می‌کنند. من بوی فاجعه را حس می‌کنم. معلم به تته پته می‌افتد. «البته شما حرف هم توی دهن ه هیوم گذاشتین...» چنان به نغمه خیره مانده است گویا اولین بار است که کسی باورهای او یا باورهای اسلامی را به چالش می‌کشد. پس از آن نغمه غیب شد. هیچ‌گاه سر هیچ کلاسی دیده نشد. هیچ‌کس هم نپرسید او کجاست. حتی من. در گوش یکدیگر هم پیچ‌پیچ نکردیم. با غیب شدن او فقط یک چیز تغییر کرد و آن هم روح کلاس بود. هیچ‌کس بعد از آن هیچ سوالی نپرسید. صدا فقط صدای استاد بود و نفس‌های دانشجویان.

صدای زنگ در بلند می‌شود. از کلاس معارف می‌پریم بیرون و وسط حرف‌های بی پایان مادر می‌دوم. «مامان جان! من باید برم.» گوشی را می‌گذارم و سریع در را باز می‌کنم. پستیچی است.

لواسان

پنج صبح از خواب بلند می شوم و می نشینم پشت میز، سر اسناد و مدارکی که از شرکت‌ها دریافت کرده‌ام. بررسی‌شان می‌کنم و از آسان‌ترین شروع می‌کنم. مرتب از واژه‌نامه کمک می‌گیرم. البته جان می‌کنم و ترجمه می‌کنم. بیش از اندازه‌کنم. حلزونی‌ام روی برگ. برگی که مرتب از روش پرت می‌شوم. می‌دانم که اگر از کارم لذت ببرم پیشرفت خواهم کرد. برای همین هم با عشق حواس و انرژی‌ام را می‌گذارم و با حوصله و دقت پیش می‌روم. گاه‌گاه مادر جلوی چشم می‌آید. با چه حوصله‌ای الگو را به پارچه‌ها سنجاق می‌زد. دورشان صابون می‌کشید. کوک شل می‌زد. کوک‌ها را قیچی می‌کرد و تازه کوک درشت می‌زد. لباس را پرو می‌کرد و زیر چرخ خیاطی می‌دوخت. وقتی مشتری ایراد می‌گرفت آخر نمی‌گفت. دوباره می‌شکافتش و همه‌ی این مرحله‌ها را از نو تکرار می‌کرد. هر واژه را بررسی می‌کنم و بهترین معادل را برمی‌گزینم. بعد همه را به نخ می‌کشم و نظم‌ی قابل‌فهم به جمله‌ها می‌دهم.

ساعت هشت افشین را بیدار می‌کنم. صبحانه می‌خوریم و آماده می‌شویم. تار به دست از خانه بیرون می‌آییم. مه غلیظ تیره‌ای آسمان را پوشانده است. سر خیابان منتظر تاکسی می‌ایستیم. کنارمان یک بساط لبوفروشی است. افشین نگاهم می‌کند. «نمی‌ریم مهد کودک؟» بوی لبوی داغ را فرو می‌کشم و با بخار از دهان و بینی بیرون می‌دهم. «نه عزیزم. امروز تولد امام زمانه و تعطیلیه. می‌ریم پیش پدر جون و مامان فری.» صورتش خنده می‌شود. «اومدن تهران؟»

«آره عزیزم. خونه‌ی مامان بزرگن.» یک تاکسی ترمز می‌کند. می‌دویم به طرفش و هر دو سوار می‌شویم. توش خیلی گرم است. افشین سرش را روی سینه‌ام می‌گذارد و شل می‌شود. یک دستم به او و یک دستم به تار حجله‌های چراغانی خیابان‌ها را نگاه می‌کنم. همه جا پر از نور است. لابه‌لای درخت‌ها را هم لامپ‌های رنگی گذاشته‌اند. راننده ساکت است و گوشش به قرائت قرآنی است که از ضبط پخش می‌شود. جلوی خانه‌ی مادر بزرگ پیاده می‌شویم.

هنوز افشین انگشتش را از روی زنگ برنداشته مادر در را باز می‌کند. هردویمان را در آغوش می‌کشد. افشین می‌پرد بغلش و دیگر پایین نمی‌آید. رویش را می‌بوسم و سرتا پاش را نگاه می‌کنم. «خوبین؟»

«آره مادر. از صبح چشمم به این دره. بیا تو.» تا پای پله‌ها می‌روم. «مامان جان! من امروز کلاس تار دارم. بعد از کلاس میام پیش تون.»

پدر می‌آید بیرون. تا ما را می‌بیند دو تا بشکن می‌زند. به نظرم شکسته شده است. «دختر خوشگلم! چطوری؟» می‌روم جلو و صورتش را می‌بوسم. افشین را از بغل مادر می‌گیرد و می‌اندازد توی هوا. زهله‌ی من می‌رود. «تورو خدا نندازینش بالا.» وسط هوا می‌گیردش. «هیچیش نمی‌شه.» دوباره می‌اندازدش بالا. افشین جیغ می‌کشد و می‌خندد. پدر می‌گیردش و رو به من می‌کند. «چرا وایسادی؟ بیا تو.»

«من کلاس دارم. زود برمی‌گردم.» افشین را می‌گذارد زمین. «باشه. پس زود برگرد.» رو به افشین می‌کند. «بدو بیا کشتی بگیریم.» همگی می‌روند تو. من می‌آیم بیرون و باز تاکسی می‌گیرم. جلوی آموزشگاه پیاده می‌شوم.

از هر پله‌ای که بالا می‌روم قلبم تندتر می‌زند. پشت در می‌ایستم. نفس بلندی می‌کشم و وارد می‌شوم. شال و مانتوم را در می‌آورم و می‌روم اتاق تدریس. «سلام.» به چشم‌های سهراب لبخند می‌زنم. فوری از روی صندلی بلند می‌شود. «سلام. خوب هستین؟»

«مرسی.» تار را از جعبه در می‌آورم و می‌نشینم روی قالیچه‌ای که روی زمین است. دامن گشاد و پُرچینم را پهن می‌کنم و تار را دست می‌گیرم. «من آماده‌ام.» سهراب مدادش را برمی‌دارد و سه بار می‌زند روی جلد شومیز کتاب. من چشم می‌بندم و سرانگشت‌ها را روی سیم‌ها می‌لغزانم. ضرب‌ها را دنبال می‌کنم و جانم از همایون پر می‌شود. وسط نواختن، او هم می‌نوازد و همراهیم می‌کند. آخر قطعه چشم باز می‌کنم و تار را می‌خوابانم.

محو تماشای من است. یکهو به خودش می‌آید. تار خودش را می‌گذارد کنار و می‌آید به طرفم. با متانت تار را از روی دامنم برمی‌دارد و با دقت کوک می‌کند. «حالا به احترام استاد عبدل قادر مراغه‌ای که می‌گفت اگر صبح بود چارگاه بزیند و اگر شب بود شور. اگر شنونده سفیدرو بود بم بزیند و اگر سبزه‌رو بود زیر، من یک چارگاه زیر می‌زنم.» خنده‌ی ظریفی می‌کنم.

او شروع به نواختن می‌کند. نگاهم از روی انگشت‌های کشیده و چابکش سر می‌خورد روی گونه‌ها و چشم‌های تنگ بادامی‌اش. همه‌چیزش را دوست دارم؛ از شانه‌های پهن و موهای وحشی‌اش تا سوراخی که روی جوراب پای چپش است. چیزی در اوست که احترامم را برمی‌انگیزد.

پس از تمام شدن قطعه از گوشه‌ی «کشته مرده» در سه‌گاه حرف می‌زند. می‌نوازدش و رفت و برگشتش را نشانم می‌دهد. از این اسم خنده‌ام می‌گیرد، ولی او آنقدر جدی است که هیچ واکنشی نشان نمی‌دهم. در آخر ورق‌های نت را در کیفم می‌گذارم و از جا بلند می‌شوم. چنان نگاهم می‌کند که جا می‌خورم. زیر نگاه مغرور و جدیش تمنایی موج می‌زند. نمی‌تواند پنهانش کند. بند دلم می‌لرزد. تار را در جعبه می‌گذارم و به سوی در می‌روم. هنوز دستم روی دستگیره‌ی در است که می‌گوید: «اگه اشکالی نداره، برسونم‌تون.»

رو برمی‌گردانم. «خیلی ممنون. من امروز باید برم طرف غرب خونه‌ی مادر بزرگم.»

«مسئله‌ای نیست، امروز خیابونا خیلی خلوته.» به طرفم می‌آید. جعبه‌ی تار را از دستم می‌گیرد. کیف خودش را برمی‌دارد و در کلاس را قفل می‌کند. شال و مانتوم را می‌پوشم و از پله‌های ساختمان پایین می‌آیم. کنار قامت بلند و سفید و استخوانی‌اش من پاره‌خطی کوتاه و تیره‌ام. وارد خیابان می‌شویم. برف باریدن گرفته است. تار را صندوق عقب می‌گذارد و درِ جلوی مزدا را برایم باز می‌کند. از کپه‌ی برگ‌های سرخ جگری در گوشه‌ی دیوار می‌گذرم و می‌نشینم توی ماشین. قلبم تندتند می‌زند.

از زیر پل سهروردی می‌گذریم. ضبط را روشن می‌کند. تار فرهنگ شریف پخش می‌شود. فوری می‌گویم: «اصفهان.»

نیم‌خندی می‌زند. دو شیار عمود از روی گونه‌ها تا چانه‌اش پدیدار می‌شوند. «دیگه سر کلاس درس نیستیم، راحت باشین.» آهسته و آرام می‌راند. پوش برف‌ها بیشتر و تندتر شده‌اند. خیابانِ جلاگرفته، زیر هجوم سفیدی‌ها جور دیگری می‌درخشد. زخمه‌های تار میان شرم‌های ما می‌روند و می‌آیند. حس می‌کنم چیزی می‌خواهد بگوید، ولی نمی‌داند چطوری. یک دستم را روی داشبورد می‌گذارم. «چقدر امروز قشنگه، پر از چراغ و برگ و برف و...»

پشت چراغ‌قرمز می‌ایستد. «این که شعر شد.» لبخندی می‌زند. «شما باید حتما ظهر خونه‌ی مادر بزرگتون باشین؟»

سر تکان می‌دهم. «راستش پدر و مادرم دیشب اومدن خونه‌ی مادر بزرگم که اگه بشه خونه‌ای پیدا کنن و دیگه ماندگار بشن. شما برنامه‌ای دارین؟»

یکهو ارغوانی می‌شود. «گفتم اگه دوست دارین امروز مهمون من باشین. با هم ناهار بخوریم و بعدش هم من زود برتون می‌گردونم.» چراغ سبز می‌شود. راهنما می‌زند و گوشه‌ی خیابان پارک می‌کند.

به ساعت نگاه می‌کنم. به جای عقربه‌ها چشم‌های انوش را می‌بینم. پس‌شان می‌زنم. یازده و نیم است. «باشه. پس بعد از ناهار زود برگردیم چون باید افشین رو هم بردارم و شب نشده برگردم ده ونک.»

سریع خیابان را دور می‌زند. «یه رستوران خوب تو جاده‌ی لواسانه، تا حالا رفتین؟ رستوران سرخوشه؟»

«نه!»

«ما یه آپارتمان ییلاقی بالاتر از لواسان داریم که هر وقت می‌ریم اون‌جا سری هم به این رستوران می‌زنیم. باقالی‌پلوهاش خیلی خوبن.» برف‌پاک‌کن را روشن می‌کند. از تهران دور می‌شویم. او گاه‌گاهی از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند. «راحتین؟ سردتون نیست؟ تند که نمی‌رم؟...»

آرام به صندلی تکیه می‌دهم. «همه‌چیز خوبه.» طرز رانندگی، محبت و توجه، بوی تن، خون‌دویدگی‌های گاه‌گاهی زیر پوست و دستپاچگی‌ای که پنهانش می‌کند، برام تازگی دارند. حتی قطعه‌ی اصفهان که بارها شنیده‌ام.

صدای ضبط را کم می‌کند و بی‌هیچ مقدمه‌ای می‌گوید: «می‌خواهی کمی از زندگیت حرف بزنی؟»

اولین بار است که آخر فعل‌ها را جمع نمی‌بندد. می‌خواهد از مرز استاد و شاگردی بگذرد. سر به سوی پنجره می‌چرخانم. باد شلاق می‌زند و می‌تازد. پرک‌های برف توی هم می‌لولند و می‌چرخند. ساکت ساکت. نمی‌دانم چه باید بگویم یا از کجا شروع کنم. آرام می‌گوید: «از هر جاش که راحت‌تری شروع کن.»

بی آن‌که سر از پنجره بچرخانم از افشین می‌گویم و از مهد کودکش. از دانشگاه و از استادان، از شرکتی که نیمه‌وقت در آن کار می‌کنم، از اتاق بی‌حمام و بی‌آشپزخانه‌ای که اجاره کرده‌ام، از قبول شدنم در کنکور و از هر چیزی که به ذهنم می‌رسد به غیر از انوش.

با دقت، بی‌هیچ پرسشی گوش می‌دهد. «چیز دیگه‌ای هم برای گفتن داری؟»

نیم دور به سویش می‌چرخم. «چی رو دوست داری بدونی؟»

روی فرمان ضرب می‌گیرد. ضربی که بی‌صداست. اشاره به سارهای سیاه می‌کند. در سفیدی آسمان پخش شده‌اند. به صورتش خیره می‌شوم. جوان‌تر از من است. همه جسارتم را توپی می‌کنم و به سویش پرت می‌کنم. «می‌خوای بدونی که شوهر دارم یا نه؟ آره من شوهردارم.»

یکه‌و ماشین با سرعت از جا کنده می‌شود. تندی پاش را از روی پدال گاز برمی‌دارد. «ببخشین.» ماشین را کنترل می‌کند. صورتش کبود شده است. لرزش چانه‌ش پیداست. پس از چند ثانیه می‌گوید: «تو این یه سالی که به کلاس من می‌بینی هیچ‌وقت مردی رو باهاتون ندیده بودم و حلقه‌ای هم نداشتین. راستش فکر نمی‌کردم هنوز متاهلین.»

متوجه‌ام که فعل‌ها دوباره جمع بسته می‌شوند. کابل‌های برف‌پوش با سرعت از جلوی چشمم می‌گذرند. دوست دارم بگویم برگردیم تهران. دیگر نمی‌خواهم بروم رستوران. کلمه‌ها زالو شده‌اند و همین‌طور به ته گلوم چسبیده‌اند.

شیشه را می‌کشد پایین و آینه‌ی بغل را می‌دهد بالا. «تا کی قراره این بازی ادامه داشته باشه؟» صدایش محکم و جدی است.

قلبم می‌ریزد. باورم نمی‌شود که بتواند به این راحتی سر این جور چیزها حرف بزند. تیز نگاهش می‌کنم. دهان باز می‌کنم که بگویم برگردین. دستش را از روی فرمان برمی‌دارد و آرام روی دستم می‌گذارد. یک‌باره تغییر می‌کنم. از تو می‌لرزم و آب دهانم را قورت می‌دهم. دریچه‌های روحم به ساحتی نو باز می‌شوند. حالا زالوها را دوست دارم که از گلوم جدا نشدند.

می‌گوید: «خودت بهتر می‌دونی که رابطه با زن شوهردار یعنی چی؟ راستش رو بگم من خیلی با خودم می‌جنگم که از ذهنم بری بیرون، اما هر کاری می‌کنم نمی‌شه.» نفسی بیرون می‌دهد. شمرده شمرده حرف می‌زند و بین جمله‌ها سکوت می‌اندازد. «از روز اولی که اومدی سر کلاس، رفتی زیر پوستم و دیگه یک لحظه هم از جلوی چشمم کنار نرفتی، با تو غذا می‌خورم. با تو راه می‌رم. با تو حرف می‌زنم. اصلاً با تو زندگی می‌کنم.» گرمی ملایمی در بدنم پخش می‌شود. «یه بار نمی‌دونم سر چی تو کلاس خندیدی، انگار از دهنش شهد می‌ریخت، من از همون روز عاشق خنده‌هات شدم.» صدای ضبط را کمی بلند می‌کند. «یه روز از

پنجره‌ی کلاس دیدم که از یه توپوتای سفید که یه پسر بچه هم توش بود پیاده شدی و براش بوس فرستادی. اون روز عجله داشتی و گفتی زود باید برگردی چون پسر تو گذاشتی پیش پدرت و قراره یه ساعت دیگه بیان دنبالت. اصلاً متوجه نشدی چطوری پس افتادم روی مبل. انگار با کارد زدن توی سرم. سرم دنگ‌دنگ می‌کرد و گیج می‌رفت. فکر نمی‌کردم ازدواج کرده باشی چه برسه به اینکه بچه هم داشته باشی.» دستش را به نرمی از روی دستم برمی‌دارد و دنده را عوض می‌کند. پیچ تندی را رد می‌کند.

زخمه‌های تار غوغا می‌کنند. پروانه‌های رنگین‌بال پر می‌کشند و با هم روی گل‌های قلبم می‌نشینند. «می‌دونی چیه؟ یه چیزی داری که امانم رو بریدی. آن داری. آن.» نرم نرم بیشتر در صندلی فرو می‌روم. «بعضی شب‌ها که از خواب می‌پریم چشمای تو میاد جلوی نظرم. دو تا چشم درشت و عسلی که وقتی می‌رم تو صف بنزین توی ماشین منتظر من. برای خونه شیرینی می‌خرم بی‌اختیار برای تو هم دو تا شیرینی نارگیلی برمی‌دارم. یادمه یه بار گفتی شیرینی نارگیلی خیلی دوست داری. دیگه همه دور و بری‌هام فهمیدن که من یه چیزیم هست. دوستان می‌گن سهراب بوی یار می‌دی؛ یاری که گمش کردی و... دیگه مامانم فهمیده.» دری در هوا باز می‌شود و دو فرشته روی زانوهایم می‌افتند. دور هم می‌چرخند و می‌رقصند. دلم می‌خواهد بگویم من هم هر هفته را به آخر می‌رسانم تا برسد به این یک ساعت کلاس و تو را ببینم. با انگشت‌های سیم‌های سازم را لمس کنی و من نوک انگشت‌هام را بلغزانم روشن. دوست دارم بگویم قبل از آمدن به کلاس آب در کتری می‌جوشانم و تشتی وسط اتاق می‌گذارم. موهام را می‌شویم تا تمیز و خوش بو باشند. تا برای توزیبا باشم، ولی زالوها هنوز ته گلوم چسبیده‌اند.

«یه پیچ دیگه رو رد کنیم می‌رسیم به سرخوشه.»

آدامسی از کیفم بیرون می‌آورم. «می‌خواهین؟»

«اگه دهنم بذاری آره.»

داغ می‌شوم. یکی دهان خودم می‌گذارم و یکی هم توی دست او. دهانم طعم گیلاس می‌گیرد. آدامس را می‌جود. «من خیلی حرف زدم حالا تو یه چیزی بگو.»

«راستش روز اولی که اومدم کلاس وقتی داشتم از پله‌ها بالا می‌ومدم با اینکه نه دیده بودم تون و نه هیچ احساس خاصی داشتم، حس می‌کردم من بارها از این پله‌ها بالا اومدمه...»

محکم می‌زند روی ترمز. با سر می‌روم به طرف شیشه‌ی جلو. شانه‌ام را می‌کشد عقب. وسط سفیدی‌های جاده پاسداری با اورکت سبز، مثلث زردرنگی را بلند کرده است. صورتم را کج و کوله احساس می‌کنم. پاسدار با دست به سهراب اشاره می‌دهد که ماشین را بزند کنار. شالم را تا پیشانی می‌کشم جلو. رگ گردنم چکش شده است.

سهراب ضبط را خاموش می‌کند و سریع نوار را می‌کشد بیرون. پرتش می‌کند زیر صندلی و ماشین را کنار جاده پارک می‌کند. رو به من می‌گرداند. «هر اتفاقی افتاد فقط بگو خواهر می و اسمت هم سمانه است.» پنجره‌ی ماشین را پایین می‌کشد. سریع کارت دانشجویی‌ام را از توی کیفم در می‌آورم و می‌گذارم زیر موکت جلوی پام.

مردی که صورت پهن و گوشتی دارد می‌دود به سوی ما. سرش را از پنجره می‌آورد تو. اول نگاهی به سر تا پای من می‌کند. چشم‌هایش قهوه‌ای روشن‌اند. خیلی شبیه گرگ است. «شما دو تا چه نسبتی با هم دارید؟» لهجه‌اش ترکی است. صدایش از وسط یک مشت براده‌ی آهن بیرون می‌آید.

سهراب می‌گوید: «خواهرمه.»

مرد انگشتش را به طرف او می‌گیرد. «کی از شما پرسید؟»

سهراب جدی و خشمگین می‌گوید: «سوالی داری از من پرس.»

مرد دستی به تهریشش می‌کشد و چیزی به روی خودش نمی‌آورد. «این مزدا مال خودته؟»

«آره.»

«گواهی‌نامه و مدارک ماشین.»

سهراب در داشبورد را باز می‌کند و مدارک را تحویل می‌دهد.

مرد مدارک را با دقت واری می‌کند و پس می‌دهد. «خاموش کن و با من بیا.» لحنش پر از تهدید است.

سهراب ماشین را خاموش می‌کند و پیاده می‌شود. سوئیچ را می‌گذارد توی جیبش. نگاهم دنبال‌شان می‌رود. پاسگاهی در دل کوه، درست میان تورفتگی پیچ است که به راحتی دیده نمی‌شود. نمی‌دانم سهراب که این راه را همیشه می‌آمده چرا از این پاسگاه خبر نداشته! با هم می‌روند توی ساختمان.

دور و بر پاسگاه چند ماشین ایستاده‌اند. پاسدارها توی ماشین‌ها یا صندوق‌عقب‌ها را می‌گردند. زنی را پیاده کرده‌اند. روسری کوتاهی دارد و موهای طلایش از همه جای روسری بیرون زده‌اند. رژ قرمز از این فاصله هم پیداست. فوری خودم را در آینه بغل ماشین نگاه می‌کنم. صورتم سبز نیست. زرد بدرنگ است. ته‌مانده‌ی رژ لبم را با پشت دست پاک می‌کنم. مرد صورت‌گرگی به طرفم می‌آید. صدای گروپ‌گروپ قلبم را می‌شنوم. دست و پاها را حس نمی‌کنم. شیشه را پایین می‌دهم.

سر و یک شانه‌ش را می‌آورد تو. «خواهر یخچال خانه‌تان چه رنگیه؟»

بوی پیاز می‌زند تو. خودم را کمی عقب می‌کشم. «سفید»

زهرخندی می‌زند. «سفید؟! چنان سرش را به این‌ور و آن‌ور تکان می‌دهد که فکر می‌کنم به جای مهره‌ی گردن، لولا دارد. بالا تنه‌اش را بیشتر به توی پنجره یله می‌دهد. «چن تا خاله داری؟»

دهانم تلخ می‌شود. سر پایین می‌اندازم و ساکت به ناخن‌های از ته کوتاه کرده‌ام نگاه می‌کنم. انگار تعداد خاله‌های سهراب را روی آن‌ها نوشته‌اند.

لُری در تنم می‌دود. به کفش‌هام چشم می‌دوزم. ساده و سیاه و پاشنه دو سانتی‌اند. نمی‌دانم چرا اینقدر تنگ شده‌اند. زیر لبی می‌گویم: «یادم نیست.»

چنان خیره شده است که یک دم شک می‌کنم شاید خشک شده است. بالاخره پلک می‌زند. «آهان! اسم خاله‌هاته یادت رفته؟» دست نمناکم را به مانتوم می‌کشم. سر از ماشین بیرون می‌برد و اشاره‌ای به پاسدارهای پشت سرش می‌دهد.

هُرمی از سینه‌ام بالا می‌زند و قطره‌های عرق چکه‌چکه از زیر بغلم می‌چکند. گوشه‌ی زندانم. به حکم دادگاه نگاه می‌کنم. مادرم زار می‌زند. انوش داده‌ای وحشتناک می‌کشد. مادر بزرگ روبه‌رویم ایستاده است؛ از چشم‌هاش سنگ می‌بارد. پدر نگاهم نمی‌کند؛ صورتش کژ و کوله است؛ از دست‌هاش شلاق می‌ریزد. حکم اخراجم از دانشگاه می‌رسد. پای برهنه به دنبال افشین از این کوچه به آن کوچه می‌دوم. از همه پنجره‌ها داد می‌زنند زناکار! زناکار! تپه‌تپه ترس می‌بینم. قدرت بالا رفتن از هیچ‌کدامشان را ندارم. می‌خورم زمین. چه کسی من را باور می‌کند؟ هیچ‌کس. اشک‌ها به پهنای صورتم می‌غلطند.

یکهو سهراب در طرف راننده را باز می‌کند. کیف دستی‌اش را از روی صندلی عقب برمی‌دارد. تندی می‌گوید: «سمانه جان تو بیماری روحی داری و این راز فقط بین من و...» هنوز در گیجی و وحشت تاب می‌خورم که مرد صورت‌گرگی در عقب ماشین را باز می‌کند و می‌پرد روی صندلی.

سهراب ساکت می‌شود. ماشین را می‌برد توی پاسگاه. با پر شال اشک‌هام را پاک می‌کنم. می‌دانم که موقعیت من و سهراب برابر نیست. بها را من باید پردازم. جلوی فنت و فتم را نمی‌توانم بگیرم. سهراب زیرچشمی نگاهم می‌کند. از ترس و وحشت‌های درونم می‌گذرد. نمی‌تواند آرام کند.

مرد صورت‌گرگی در طرف من را باز می‌کند. «خواهر با من بیا.»

سهراب در طرف خودش را محکم به هم می‌زند. «خواهر من بدون من با هیچ‌کس نمی‌اد.» خیز برمی‌دارد و خودش را می‌رساند بین من و مرد. مرد باز هم به روی خودش نمی‌آورد. سه‌تایی به طرف پاسگاه مرکزی می‌رویم. پاهام قدرت کشیدنم را ندارند. گویی در کابوس راه می‌روم. کابوسی که در بیداری هم دنبالم می‌کند و من منتظرم که هر لحظه صدای افشین بیدارم کند. بیرمش دستشویی یا لیوان آبش را پر کنم. مانتوی بلندم مرتب زیر کفشم می‌گیرد و سکندری می‌روم. کمی بالا می‌کشمش. برف و بوران دورم می‌پیچند و به صورتم سیلی می‌زنند. از کنار پاسدارهای دیگر می‌گذریم. مرد صورت‌گرگی خنده‌ای تحویل برادرها می‌دهد و وارد راهرو می‌شویم. خالی و ساکت است. هر قدمی که برمی‌دارم تق‌تق پاشنه‌هام بر ممرهای خاکستری پژواک می‌اندازند. صدا اذیتم می‌کند. پاسدار دیگری می‌آید و ما را تحویل می‌گیرد. به مرد صورت‌گرگی می‌گوید: «شما برین برادر.»

وارد اتاق فرمانده می‌شویم. مردی است جوان و گندم‌گون. پشت میز بزرگی نشسته است. گونه‌هاش استخوانی و چانه‌اش باریک است. هر دو به هم نگاه می‌کنیم. مهری در برق نگاه‌مان رد و بدل می‌شود. آرام می‌گوییم: «سلام». صدام گرفته و خفه است. از زیر زمین می‌آید.

«سلام.» اشاره به صندلی ته اتاق می‌کند.

می‌روم و روش می‌نشینم. کنارم گلدانی است گوشتی با برگ‌های خنجری. دو دستم را به حالت سجده روی زانوهای می‌گذارم، همان‌جایی که فرشته‌ها می‌رقصیدند. به مرد خیره می‌شوم. پشت سرش روی دیوار عکس هاشمی رفسنجانی و خمینی و خامنه‌ای در قاب‌های طلایی آویزانند و زیر شیشه‌ی میز یک ورق مطالاست. نمی‌توانم بفهمم کدام آیه‌ی قرآن است.

سهراب کیفش را باز می‌کند و ورق‌های نت را بیرون می‌آورد. یکی‌یکی ورق‌ها را روی میز جلوی او می‌چیند. «ببین برادر! اینا همه‌ش نسخه‌های خواهرمه.»

باورم نمی‌شود که درست دیده‌ام یا که درست شنیده‌ام. در سهراب کوچک‌ترین نشانه‌ای از ترس و تردید یا هیجان و عصبی بودن نیست. آرام آرام است. خیره به فرمانده‌ام. با دقت به ورق‌های نت نگاه می‌کند. همه را سر و ته گرفته است. تکان‌های ریز و کوتاهی به سرش می‌دهد. گردن باریکش را می‌چرخاند و نگاهی به من می‌اندازد. «اسم شما چیه؟»

«سمانه.» صدام مثل انگشت‌هام می‌لرزد. همان قدر که ترس در صدای من خزیده است در اعتماد به نفس سهراب قورت داده شده است.

رو برمی‌گرداند به سهراب. «معلومه که ناراحتی روحی داره.» ورق‌های نت را پس می‌دهد. «ببرش جاهای خوش آب و هوا تا حالش زودتر خوب بشه و این همه هم قرص و دوا خوردن چیز خوبی نیست.» خودکار را از روی میز برمی‌دارد و روی برگه‌ای چیزی می‌نویسد و مهر می‌زند. «دم در این ورقه رو نشون بده و برو.»

در این لحظه ایمان می‌آورم که نت‌ها نه هدیه‌ی خدایان، که خود خدایانند. این هفت الفبا خدایان قدرتمندی‌اند که می‌توانند بی‌هیچ نوایی، روحی را تسخیر کنند تا نت را نسخه ببیند.

سهراب برگه را می‌گیرد و ورق‌های نت را در کیفش جا می‌دهد. سواره و محکم است. به من نگاه مالکانه‌ای می‌اندازد. «پاشو بریم.»

بلند می‌شوم و زیر لبی به فرمانده می‌گویم: «خدافظ.»

از در بیرون می‌رویم. به محض این‌که در کنارش می‌ایستم جور دیگری نگاهش می‌کنم. دوباره تق‌تق کفش‌هام در راهرو می‌پیچد. اذیتم نمی‌کند. ترسم یکپارچه اعتماد شده است. وارد حیاط پاسگاه می‌شویم. باد پرک‌های برف را می‌درد و پرتاب می‌کند روی صورتم. به آبی آب می‌شوند. دو پاسدار می‌آیند جلو. سهراب ورقه را نشان می‌دهد و سوار ماشین می‌شویم. مرد

صورت‌گرگی بدو بدو خودش را می‌رساند. نفس نفس می‌زند و از سوراخ‌های بینی‌اش بخار بیرون می‌آید. مثل عقاب به سهراب نگاه می‌کند. «خدا عالمه که چطوری از مرکز جان سالم به در بردی. به همین ایام زمان گسم یگ جا گیرت می‌ندازم و...» یک لحظه در لباسی از استخوان می‌بینمش.

سهراب خنده‌ی سردی می‌کند و شیشه را بالا می‌کشد. پر زور گاز می‌دهد. ابروهای به هم پیوسته‌اش گره خورده‌اند. می‌گویم: «برگرد تهران.»

«اگر می‌شد برمی‌گشتم. خودمم اول فکر کردم برگردیم و بریم کوچه لولاگر پیتزا داوود، اما دیدم باز باید از جلوشون رد بشیم. می‌ترسم شک کنند و بازرسی مون کنند. اگه ساز رو تو صندوق عقب پیدا کنند همه‌چی لو می‌ره. توی داشبورد رو نگاه کن و ببین یه دسته کلید توش هست یا نه.»

داشبورد را باز می‌کنم و همه‌چیز را بیرون می‌ریزم. ساعت را نگاه می‌کنم. نزدیک دو است. «من باید به خونه‌ی مادر بزرگم زنگ بزنم، مامانم اینا نگران می‌شن.» یک دسته کلید پیدا می‌کنم. «اینه؟»

لبخند می‌زند. «خودشه.» جلوی رستوران پارک می‌کند. «رسیدیم خونه از اون جا زنگ بزن...» نوار را از زیر صندلی برمی‌دارد و توی ضبط می‌گذارد. از ماشین پیاده می‌شود.

قامت کشیده‌اش در میان کولاک زیباست. شلوار جین، پلیور زرشکی و کاپشنی روی دوش. آرام آرام ترس‌هام رنگ می‌بازند. به زانو هام نگاه می‌کنم. دیگر نمی‌لرزند. هر چند فرشته‌هایی که روش می‌رقصیدند غش کرده‌اند.

سهراب با پلاستیک غذا برمی‌گردد. ماشین را روشن می‌کند و در جاده می‌راند. بوی برنج و زعفران بیشتر گرسنه‌ام می‌کند. هر دو ساکتیم. از این که در جاده‌ایم نه در زندان هم خوشحالیم و هم در شوک هستیم. خم می‌شوم و کارت دانشجویی‌ام را از زیر موکت برمی‌دارم.

وارد کوچه‌ای می‌شویم باریک و پر از برف. سهراب از روی رد ماشین‌های دیگر می‌گذرد و گوشه‌ای پارک می‌کند. پیاده می‌شوم. تا زیر زانو در برف فرو می‌روم. روپوشم خیلی بلند است و نمی‌توانم تعادلم را خوب حفظ کنم. سهراب تار به یک دست، کیف و پلاستیک غذا به دست دیگرش جلو جلو می‌رود. دامن و روپوشم را تا ران‌هام بالا می‌دهم و خودم را بهش می‌رسانم. جلوی دری آهنی می‌ایستد. بازش می‌کند و از پله‌هایی باریک بالا می‌رود. پشت سرش می‌روم.

وارد هال مفروشی می‌شویم با دیوارهایی گچی. بخاری هیزمی و یک رختخواب پیچ با طرح سربازان هخامنشی. دری شیشه‌ای رو به بالکن دارد. از دیوارها سرما می‌ریزد و از نفس‌های ما بخار. کفش‌هام را در می‌آورم و پا روی فرش می‌گذارم. یکهو احساس امنیت می‌کنم. این دیوارها با همه لُختی‌شان پناه‌ام می‌دهند. از چشم امر به معروف‌کنندگان دورم می‌کنند. از در شیشه‌ای به کوه و باغ و رودخانه نگاه می‌کنم. یک تکه چوب کوتاه و کلفت وسط موزاییک‌های بالکن افتاده است.

سهراب می‌رود آشپزخانه و آب‌گرم‌کن را روشن می‌کند. من هم جوراب شلواری خیسم را در می‌آورم و توی کفش‌های وارفته‌ام می‌چپانم.

«نقشینه! تا تو به تلفن بزنی من بخاری رو روشن می‌کنم.» می‌رود توی بالکن سراغ جعبه‌ی هیزم. باد در اتاق می‌پیچد. اولین باری است که نامم را صدا می‌زند. دیگر نه سمانه‌ام و نه خانم افشار. شنیدن نامم از دهانش را دوست دارم. نرم و صمیمی ادا می‌شود و با آهنگ متفاوتی به گوشم می‌رسد. از دیوار نامرئی بین مان عبور می‌کند.

به خانه‌ی مادر بزرگ زنگ می‌زنم. خودش گوشی را برمی‌دارد. «سلام مامان بزرگ! کاری برام پیش اومده امروز دیر میام پیش‌تون.»

«سلام. بذار گوشو بدم مامانت...»

«نه نه. الان نمی‌تونم حرف بزنم. فقط بگین دیر میام. خداافظ.» گوشی را می‌گذارم.

سهراب هیزم‌ها را توی بخاری می‌ریزد. چوب به چوب کبریت روشن می‌کند و زیر الیاف می‌گیرد و فوت می‌کند. بالاخره آتش می‌گیرند. می‌رود آشپزخانه و کتری را پر از آب می‌کند. آشپزخانه پر از قفسه‌های چوبی است و از حال بزرگ‌تر. می‌گویم: «یه کاری هم بده به من. بشقاب‌ها کجان؟» دندان‌هام به هم می‌خورند. کتری را سرگاز می‌گذارد. «برو نزدیک بخاری منم الان میام.» مثل فرفره می‌چرخد. غذا را در قابلمه می‌ریزد و روی بخاری قرار می‌دهد. سفره می‌آورد و دو بشقاب و دو قاشق. می‌روم کنار بخاری. نگاهم می‌کند. «سردته؟»

«نه!»

به دست‌های سرخ‌م نگاه می‌کند. تند می‌رود سراغ رختخواب پیچ. لحافی مخملی در می‌آورد و دور من می‌پیچد. کفش‌هام را پشت بخاری می‌گذارد و جوراب شلواری پشمی‌ام را به لوله‌اش می‌آویزد. باقالی پلو را در بشقاب‌ها می‌کشد. ماهیچه‌اش را با کارد و چنگال ریش‌ریش می‌کند و اولین قاشق را به دهانم می‌گذارد.

شروع به خوردن می‌کنیم. او نصف قاشقش را بیشتر پر نمی‌کند. غذا را آرام و بی‌صدا می‌جود. قاشق و چنگال به ته بشقاب یا دندان‌هاش نمی‌خورند. یکهو متوجه می‌شوم که دارم طرز غذا خوردنش را با انوش مقایسه می‌کنم.

بعد از ناهار سفره را جمع می‌کند. دستش به کف پای لختم می‌خورد. «اوه! پاهات یخ زده‌ن.» می‌رود آشپزخانه و با یک حوله و لگن پلاستیکی برمی‌گردد. حوله را روی لوله بخاری می‌اندازد و لگن را از آب ولرم پر می‌کند. پاهام را در لگن فرو می‌کند و سر انگشت‌هام را می‌مالد. از خجالت جمع می‌شوم.

«راحت باش، پاهات یخ زدن.» خوب ماساژ می‌دهدشان. بعد هم حوله را از روی لوله بخاری برمی‌دارد و خوب خشک‌شان می‌کند و زیر لحاف جاشان می‌دهد. چند پتو و بالش می‌آورد. پتوها را زیرم می‌اندازد و بالش‌ها را پشتم می‌چیند. می‌خواهم گریه کنم. اولین مردی است که ازم مراقبت می‌کند. سفره را جمع می‌کند و برمی‌گردد پیش من.

تار را از جعبه بیرون می‌آورد. «موافقی یه کم به اتاق روح بدیم؟»

لبخند می‌زنم. «حتما.»

مکثی می‌کند و انگشت‌هایش را روی ساز می‌کشد. قطعه‌ی شورِ معشوق را می‌نوازد. چشم‌های نیمه‌باز می‌شوند و صورتش رنگ می‌گیرد. همانی است که در رویای من زندگی می‌کند. با هر زخمه‌ای که می‌زند جادوگران آینه به دست را هم از سیم‌ها بیرون می‌کشد. در حفره‌های خالی جانم ورد می‌خوانند. کمبودها و نداشته‌ها را در آینه نشان می‌دهند و من سحر می‌شوم. همه اشتیاق‌های سرکوب شده‌ام جان می‌گیرند؛ میل به بو کردنش، طعم دهان و لمس تنش سر می‌کشد. همانطور که نگاهش می‌کنم لحاف را کنار می‌زنم و سرم را روی پاش می‌گذارم.

دیگر نمی‌تواند ساز بزند. تار را می‌گذارد کنار و موهام را نوازش می‌کند. از پیشانی تا زیر گردنم را می‌بوسد. نفس می‌دمد و با هر نفس نامم را تکرار می‌کند. بوی تنش تند می‌شود. بوش را دوست دارم. به چمن تازه باران خورده می‌ماند. دامنم را بالا می‌زند و با سرانگشت‌ها روی ران‌هام راه می‌رود. خودم را جمع می‌کنم. به عریانی‌ام نگاه می‌کند. «تو خیلی زیبایی، اینو می‌دونستی؟»

با ناباوری نگاهش می‌کنم. هیچ‌گاه انوش از زیبایی تم حرفی نزده بود. دلش برایم تنگ می‌شد و به جای جای تنم بوسه می‌زد، ولی هیچ واژه‌ی ستایش‌آمیزی نمی‌گفت. شاید هم سهراب راست می‌گوید و من به راستی زیبام. آرام می‌شوم و دیگر خودم را جمع نمی‌کنم.

انگشت‌های عرق کرده‌اش به عقربه‌های قطب‌نما می‌مانند که روی نافم می‌چرخند. «من هیچ موجودی رو تا به حال اینقدر دوست نداشته‌ام.» زمزمه‌هایش به گوش جانم می‌ریزند. لب‌هام را به دندان می‌گیرد. «چه ناف قشنگی داری به آدم می‌خنده.» آرام آرام در شرم‌هام نفوذ می‌کند. «تو مثل یه پولک درخشنده‌ای.» ترس‌هام محو می‌شوند. ترس از جذاب نبودن، کوچک و کوتاه بودن، تیره و استخوانی بودن.

بی‌هیچ پوششی میان بازوانش جا می‌گیرم. از آسمان دانه‌های غلطان می‌بارند و از چشم‌های من ماهی‌های بی‌رنگ. سهراب می‌بوسدشان و هر دو در لذت‌های ممنوع شیرجه می‌زنیم. در آغوش هم بینی به بینی نفس می‌کشیم. دور از نقش‌های به هم ریخته‌مان در هم می‌لولیم. به چاه تنم می‌رسد و یکی می‌شویم. روی سینه‌اش خواب می‌روم. خوابی که فاصله‌ی واقعیت و رویا را پر می‌کند.

بیدار می‌شوم. بوی چوب گداخته می‌آید. اتاق در آرامشی گرم فرورفته است. از جا بلند می‌شوم. برف بازایستاده و کوه و دمن را سفید کرده است. سهراب چشم باز می‌کند. هر دو لباس می‌پوشیم. ساعت از پنج هم گذشته است. او بخاری را خاموش می‌کند و

می‌رود توی بالکن. پشتش می‌روم. با نوک کفش چوب‌ول‌شده وسط موزاییک‌ها را پرت می‌کنم و کنارش می‌ایستم. هوا پاک و تازه است و آسمان خاکستری. ماه، فلس نقره‌ای است ساکت و نورانی. پارس سگ‌های دوردست، خروش رودخانه و پَر و پَر پرنده‌های پنهان از چشم ما در میان سکوت می‌دوند. به درخت‌های بلند و سپید اطراف نگاه می‌کنیم. دستش را می‌اندازد دور شانه‌ام. «نقشینه! لیاقت تو یه زندگی امن و آرومه، دلم می‌خواد کاری کنم که همیشه بخندی.» بوسه‌ای به موهام می‌زند. «از حالا به بعد رنج تو رنج منم هست... دیگه نمی‌ذارم یه قطره اشک از چشمت بریزن.» دهانش صدفی است پر از مروارید. مرواریدهای غلتان، روشن و درخشنده. نمی‌دانم فرشته‌ایست در حاشیه‌ی زندگیم یا شیطانی که از وسطش می‌گذرد.

برمی‌گردیم توی اتاق. ظرف‌ها را دستمال می‌کشد و توی قفسه جا می‌دهد. لحاف را تا می‌کنم که در رختخواب پیچ بگذارم. ازم می‌گیردش و مثل اولش تا می‌کند. با دستکش و دستمال رد جوراب شلواری‌ام را از روی لوله بخاری که هنوز گرم است پاک می‌کند. تکه چوبی را که وسط بالکن ول بود، دوباره به همان شکل قبلی روی موزاییک‌ها سر جاش می‌گذارد.

به سوی تهران راه می‌افتیم. نه من آنی هستم که از تهران به سوی لواسان می‌آمدم و نه او. تار جلیل شهنواز پخش است و زخمه‌ها دیگر از شرم میان ما نمی‌گذرند، از میان لایه‌های به هم دوخته‌ای می‌گذرند. لایه‌هایی که از تن می‌گذرند و به روح می‌رسند. روحی که سرکش‌تر از همه‌ی قراردادهاست. باید و نبایدهاست. همه‌ی بکن و نکن‌هاست.

به کمیته‌ی لواسان نزدیک می‌شویم. تنم می‌لرزد. دستم را در دستش می‌گیرد. «نترس. از حالا به بعد تو زن منی.» در صندلی فرو می‌روم. شاید که نامرئی شوم. روی زمین گم شوم. از نگاه پاسدارها محو شوم. از جلوی کمیته رد می‌شویم. نه کسی جلوی ما را می‌گیرد و نه اصلاً پاسداری در جاده به چشم می‌خورد. او با سرعت در خیابان‌های خلوت می‌راند. به فاصله‌ی نیم‌ساعت جلوی خانه‌ی مادر بزرگ می‌رسیم و پیاده می‌شویم. جعبه‌ی تار را دستم می‌دهد. ساعت شش و نیم است و هوا تاریک تاریک. برایش دست تکان می‌دهم و زنگ خانه را می‌زنم.

می‌روم تو. پدر مبهوت تلویزیون است. نمی‌دانم چه فیلمی است که اینقدر لذت‌بخش است. زنی با دو دخترش غذا می‌خورد و همه‌ی مادینه‌ها محجبه‌اند. انگار نه انگار که دور هم در حال خانه نشسته‌اند.

مادر بزرگ چنان چشم‌های عسلی‌ش را تنگ کرده، به من خیره شده است که مطمئنم روی پیشانی‌ام خوانده چه وقت، با کی، در کجا، چه‌کار کرده‌ام. سلام و احوالپرسی می‌کنم و هیچ محل نمی‌دهم. استکانی چای می‌ریزد و جلوم می‌گذارد. پس می‌زنم. «مرسی. چایی نمی‌خوام.» رو به افشین می‌کنم. «بدو حاضر شو باید بریم.» کاپشنش را تنش می‌کنم. مادر بزرگ می‌گوید: «صبر کن شام بخورین و بعد برین.»

«مرسی. باید زودتر برم. فردا کلاس دارم.»

مادر اصلاً نمی‌پرسد کجا بودی، فقط می‌گوید: «اگه می‌تونی شبو بمون. بیرون خیلی سرده.» می‌بوسمش. «نه مامان جان! سخته صبح زود باید برم سر کار.» کیف کولی افشین را می‌اندازد به پشتش و پاکتی را در جیب مانتوم می‌گذارد. «نقشینه جان!

من اول فکر کردم این نامه برای منه و واسه همینم درشو باز کردم، بعد فهمیدم مال توست...» درست نمی فهمم چه می گوید. عجله دارم و می خواهم زودتر بیایم بیرون. گیجم و می خواهم خودم را پیدا کنم. پدر از سر فیلم بلند می شود. «کجا با این عجله؟! دیر اومدی و زود داری می ری؟!» مادر چشم و ابرویی برای پدر می آید. «باید بره خونه افشار!» همه را می بوسم و از خانه بیرون می آیم. با دیدن اولین تاکسی می دوم جلو. «آقا در بست تا ده ونک می ری؟» سر تکان می دهد. سوار می شویم و من نفس بلندی می کشم. افشین را بغل می کنم و گونه هاش را می بوسم. «امروز بهت خوش گذشت؟»

فوری کیف کولی اش را باز می کند. یک بسته ماژیک بیست و چهار رنگه در می آورد. «اینو دایی رامین برا من داده.» غرور از صورتش می بارد. «وای! چقدر قشنگن. دستش درد نکنه. یه نقاشی برای دایی رامین بکش و ازش تشکر کن.»

«کشیدم و دادم مامان فری پست کنه.»

تا می رسیم خانه افشین می گوید: «برم پیش فرناز؟» ابرو بالا می اندازم. «الان ساعت هشته. خیلی دیره عزیزم.»

لب ورمی چینند. «می خوام ماژیکامو نشونش بدم.» کتری را به برق می زنم. «حالا فردا نشونش بده. الان صبر کن تا آب ولرم درست کنم و دست و دوندونت رو بشوری.» لباسش را عوض می کنم و رختخواب را پهن.

کتری را می برم حیاط. یک پارچ آب گرم و سرد درست می کنم و برمی گردم توی اتاق. افشین ماژیک به بغل روی رختخواب خوابش برده است. لحاف را می کشم و روش و کنارش دراز می کشم. آرام ماژیک ها را از دستش در می آورم.

صحنه های امروز یک به یک از جلوی چشمم می گذرند. چرا سهراب تو بشقاب من افتاد؟ وسط این همه گرفتاری و مشقت! تار گوشه ای اتاق ایستاده است. جزوه هام روی میزند و اسنادی که باید ترجمه شوند روی صندلی. سر افشین را ناز می کنم. می شد من امروز کنارت نباشم. توی چاهی باشم که هیچ کس نتواند درم بیاورد. به زندان افتاده باشم و مثل انوش شاهد بزرگ شدنت نباشم. پشتم تیر می کشد... نکند من هم مثل پدر باشم و از این مرد به آن مرد دور خودم بچرخم؟! نباید سهراب را ببینم. اصلا کلاس تار هم نمی روم....

چه شب هایی که با فکر سهراب خوابیدم. بوسه هاش را بر سر و گردنم خواب دیدم. باهاش خندیدم و حتی گریستم. هیچ کدام از تصوراتم به حقیقت امروز نبودند. حرارت بدنش. خشونت پوستش. نگاه های آتشین اش. کاش الان این جا بود. کنارم بود.

اگر انوش بداند من چه کار کرده ام چه حالی می شود؟ کاش اصلا نبود. توی جاده ای شاهرود تهران تیکه تیکه می شد و داغ به دل مادرش می گذاشت. افشین سرفه می کند. یکهو به خودم می آیم. نقشینه؟! این فکرها چیست که می کنی؟ خاک بر سرت کنند. از خودت خجالت نمی کنی؟ یا ازش جدا شو و خیال خودت را راحت کن یا سهراب را فراموش کن. «لیاقت تو یه زندگی امن و آرومه... از حالا به بعد تو زن منی....» غلتی می زنم و نفسم را آه می کشم. یکهو یاد پاکت نامه می افتم. آهسته بلند می شوم و دست توی جیب ماتنوم می کنم. پاکت را در می آورم. یک بسته اسکناس است. فقط مشتی پول کاغذی نیستند؛ سال ها سوزن زدن مادر به لباس هایی اند که مردم در شادی و سوگواری پوشیده اند. تیرگی همه شب هایی است که بیدار نشسته و تا صبح پارچه بریده و

کوک زده و دوخته تا سر ساعت به دست مشتری برساند. پول‌ها را می‌شمرم. ده هزار تومان است. بوی عشق می‌دهند. نامه‌ی توش را بیرون می‌کشم.

سلام دوستم. دوست جونم.

آدرست رو پسر ثمنه بهم داد. نمی‌دونم این نامه به دست می‌رسه یا نه. این آدرس من تولدنه.

می‌دونم می‌خواهی بدونی چی شد که یهوایی گم شدم. من زدم بیرون! درست مثل شاخه‌ای که روزی حس کرد بزرگ‌تر از اونه که بتونه همچنان به درخت بچسبه و شکست. شکست به امید روزها و فرداهای بهتر. به امید رهایی و درخت شدن خود!

این منم! حالا رها شده‌ام. وسط دنیایی که هیچی ازش نمی‌دونستم و برای بقا نیازمندش بودم. گیج و منگ و افسرده و ساقط شده بودم. انگار نیمی از بدنم رو با ساتور جدا کرده‌ام و حالا دارم برای جلوگیری از خون‌ریزی با آتش زندگیم جای زخم‌ها رو داغ می‌ذارم تا یادم بمونه که زن شدن و زن بودن در پیروی کردن خلاصه نمی‌شه. می‌شه فکر کرد. می‌شه تغییر نظر داد و می‌شه روزی گفت نه!!! حتی اگر دردناک و خونین باشه.

نقشینه جونم! ماه من

از خودت برام بگو و برام بنویس. همیشه تو قلب منی و تو فکر منی و اصلا با منی.

ثریا

دست‌هام می‌لرزند. باورم نمی‌شود که بعد از شش، هفت سال یکدیگر را پیدا کرده باشیم. نامه را می‌بوسم و می‌گذارمش روی قلبم. مرسی ثریا جان که در این روز عجیب کنارم هستی. خرسی صورتم را با سر آستین پاک می‌کنم.

چرخ تغییر

مادر انوش گوش‌ی را برمی‌دارد. «سلام. انوش هست؟»

«اشتباه گرفتین!» تق! گوش‌ی را می‌گذارد. از خشم می‌لرزم. نمی‌دانم چه کار کنم و چه‌جوری با اداها و رفتارهای کنار بیام. زنگ می‌زنم به مغازه. اکبر می‌گوید: «هفته‌ی پیش گفتم خدمتتون که... انوش مریضه... هنوز خونه‌ی مادرشه...»

می‌روم مهدکودک و افشین را برمی‌دارم. «افشین جان! بیا بریم یه زنگ به بابا بزنیم. اگه مامان بزرگ گوش‌ی رو برداشت تو حرف بزن. باشه؟» سر تکان می‌دهد. دوباره نیم‌ساعت توی صف می‌ایستم. صورت افشین از سرما کبود شده است. یک لنگه دستکش‌اش را هم گم کرده است و هی دست‌هایش را به هم می‌مالد. بالاخره نوبت من می‌شود. چند سکه می‌ریزم و شماره را می‌گیرم. تا مادر انوش می‌گوید الو گوش‌ی را بین گوش خودم و افشین نگه می‌دارم. افشین می‌گوید: «سلام. بابام کو؟»

«سلام عزیز دلم. قربون شکل ماهت بشم. زودتر بیا این‌جا که دلم برات یه ریزه شده... باباتم این‌جاست. اول یه بوس به مامان بزرگ بده...»

افشین بوسه‌ای می‌فرستد. دلم می‌خواهد تلفن را بکوبم توی سرم. انوش می‌آید و خوش و بشی با افشین می‌کند. تند ی گوش‌ی را می‌گیرم. «سلام انوش تو کجایی؟»

«... یه هفته است بدجور آنفولانزا گرفته‌م و خونه‌ی مامانم افتاده‌م.»

«من الان پنج روزه، هر بعدازظهر تو این سرما نیم‌ساعت توی صف وایمیستم و زنگت می‌زنم اون‌وقت مامانت گوش‌یو می‌ذاره...» داد می‌زند. «مامان نقشی‌نه زنگ زده شما گوش‌ی رو گذاشتین؟»
«این چه حرفیه؟ حتما صدا نمی‌ومده و فکر کردم مزاحمه.»

قلبم درد می‌گیرد. «انوش من دیگه هیچ‌وقت اون‌جا زنگ نمی‌زنم. تو کی می‌آیی تهران؟ کارت دارم.»
«ای بابا! شما دو تا باز شروع کردین که... چه می‌دونم کی میام... الان یه هفته است نرفتم مغازه... شماها پاشین بیان.»

«من اینقدر درآمد دارم که کرایه اتاقو بدم و از گشنگی نمیریم. پول قطار ندارم.» گوش‌ی را می‌گذارم. به جای هوا، آتش را نفس می‌کشم. دست افشین را می‌گیرم و از باجه بیرون می‌آیم. به طرف خانه روی زمین یخ‌بسته راه می‌رویم و هر دو به شکستن یخ‌های زیر پا گوش می‌دهیم. پوستم از سرما بیش از اندازه حساس شده است. اشک‌هام صورتم را گرم می‌کنند. افشین نگاهم می‌کند. «مامانی من پول دارم.» دستش را فشار می‌دهم. «مرسی عزیز دلم. مامان فری به‌مون پول داده، ولی نمی‌خوام خرج قطار کنم، اون برای خورد و خوراکمونه.» یکهو چشمم به اسطوخودوس‌های بلند و بنفش می‌افتد. تمام کناره‌های جوی را پر کرده‌اند. می‌روم به

طرف‌شان و شاخه‌ای می‌چینم. بویش می‌کنم. افشین می‌آید جلو. چشم می‌بندد و شاخه را بو می‌کشد. آهش را با نفس عمیقی بیرون می‌دهد. دقیقاً مثل خود! خنده‌ام می‌گیرد و دیگر همه‌چیز را فراموش می‌کنم. تا خانه را جفت‌پا جفت‌پا و گاه لنگه‌لنگه می‌رویم.

تا وارد حیاط می‌شویم افشین می‌دود توی اتاق. می‌رود سر لگوهاش. برمی‌گردد به طرف من و سکه‌ای دو تومانی می‌گذارد کف دستم. صورت کوچکش را روی سینه‌ام می‌فشارم. «پیش خودت نگهش دار. هر وقت احتیاج داشتم بهت می‌گم.» ماشینی جلوی خانه پارک می‌کند. صدای ترمزدستی‌اش مثل مزدای سهراب است. سریع می‌روم جلوی در. خودش است. هم جا می‌خورم و هم قلبم می‌ریزد. از شش روز پیش که از لواسان برگشتیم هیچ خبری ازش ندارم. سهراب پیاده می‌شود. «سلام. داشتم از این جا رد می‌شدم گفتم یه سر بزنم و آگه کاری نداری با افشین بریم بیرون.»

می‌دانم که این محل از جلوی هیچ جایی رد نمی‌شود. به چشم‌هاش نگاه می‌کنم. «سلام!» قدرت نه گفتن ندارم. چه برسد که بگویم دیگر نمی‌خواهم ببینمت. لبخند می‌زنم. «باشه. پنج دقیقه‌ی دیگه می‌آیم.» برمی‌گردم توی اتاق. «افشین! معلم تارم اومده ما رو ببره بیرون.» چشم‌هاش را بالا می‌اندازد. «ساندویژم می‌خوریم؟» شالم را سر می‌کنم. «آره عزیزم.» دست‌هام می‌لرزند. نمی‌خواهم فرخنده خانم متوجه چیزی شود. سریع کفش می‌پوشیم و می‌رویم بیرون. من جلو می‌نشینم و افشین صندلی عقب. آهسته سلام می‌کند.

سهراب نگاهی به قد و بالای کوچک او می‌اندازد. «سلام آقا افشین. کلاس چندمی؟» گاز می‌دهد و از خانه دور می‌شویم.

افشین به فرمان نگاه می‌کند. «پیش دبستانی‌ام.»

سهراب ابرویی بالا می‌اندازد. «آفرین! شنیدم نقاشی‌ای قشنگی هم می‌کشی.»

افشین کنجکاوانه نگاهش می‌کند. از شکاف دو صندلی دست می‌برم و موهای ریخته در پیشانی‌اش را کنار می‌زنم. سهراب از توی آینه نگاه می‌کند. «دوست داری مثل مامانت تار بزنی؟»

افشین سر به چپ و راست تکان می‌دهد. من می‌خندم. «افشین بیشتر دوست داره با لگوهاش ساختمان بسازه. البته نقاشی و ساندویچ هم خیلی دوست داره.» می‌رسیم به یکی از خیابان‌های ده ونک. سهراب می‌گوید: «آقا افشین ساندویچ مرغ دوست داری یا سوسیس؟» افشین در خودش جمع می‌شود. به من نگاه می‌کند و آهسته می‌گوید: «مرغ.» سهراب جلوی اغذیه‌فروشی یاسمن می‌ایستد. «نوشابه چی دوست دارین؟» مهربان نگاهم می‌کند. نسیم گرمی به گونه‌ام می‌خورد. «مرسی. ما نوشابه نمی‌خوریم.» از ماشین پیاده می‌شود و می‌رود توی مغازه.

برمی‌گردم به طرف افشین. «امروز نعیمه جونو دیدی؟» بالا و پایین می‌پرد. «نعیمه جون نقاشی‌مو چسبوند به دیوار.» گل از گلم باز می‌شود. «آفرین! چی کشیده بودی؟» دست‌هاش را می‌گیرد به دو صندلی جلو و پا می‌کوبد به پشتم. «عکس امامو.» یکهو وا می‌روم. «چرا امام؟! با یک حرکت خودش را ول می‌کند و دراز می‌شود روی صندلی. «برا ارتراهم.» اخمی می‌کنم. «منظورت

ارتحال امام خمینی؟» چشم‌هاش را به هم فشار می‌دهد. «مامان جان هفته‌ی دیگه بیست و دوی بهمنه. سالگرد انقلابه نه ارتحال امام.» شانه‌هاش را بالا می‌اندازد. دلم می‌جوشد. نمی‌خواهم افشین که هنوز مدرسه هم نمی‌رود عکس امام بکشد و از این راه احساس بزرگی کند. ترجیح می‌دهم کوچک باشد و ندیدنی. ولی سکوت می‌کنم و هیچ نمی‌گویم. به نعیمه جون اعتمادی ندارم.

در ماشین باز می‌شود. سهراب پاکتی بزرگ در دستش است. اول ساندویچ و آب انگور افشین را می‌دهد. ما ساندویچ‌ها را گاز می‌زنیم و آبمیوه می‌نوشیم و او در کوچه پس کوچه‌های باریک ده ونک آرام می‌راند. بیرون سکوتی سرد حاکم است و برف نرم نرمک می‌بارد. ضبط را روشن می‌کند. «اسرار ازل را نه تو دانی و نه من... وین حل معما نه تو خوانی و نه من...» صدای شاملوست. شعرهای خیام را می‌خواند. آرام در صندلی فرو می‌روم. از تنش یک ساعت پیش دورِ دورم. سهراب گاه‌گاه نگاهم می‌کند. «راحتی؟» لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهم.

توی ماشین گرم است و افشین خوابالودست. صندلی را پر از خرده‌نان کرده است. اشاره‌ای به سهراب می‌کنم. «بیخشین. ماشینت خیلی کثیف شد.»

«مهم نیست، یه دقیقه تمیزش می‌کنم.» جلوی خانه پارک می‌کند. سریع پیاده می‌شود و دست افشین را می‌گیرد. می‌گویم: «مرسی برای همه‌چیز. نمی‌دونی چقدر به این آرامش احتیاج داشتم. ببخش که نمی‌تونم تعارف کنم بیای تو.» سر تکان می‌دهد. «نه بابا! انتظاری نیست.» کلید را در قفل می‌چرخانم. «من هر روز ساعت پنج‌ونیم افشینو از مهد دانشگاه برمی‌دارم و میام خونه. آگه یه وقتی دوست داشتی بریم بیرون، ترجیح می‌دم بیایی جلوی دانشگاه.» خون زیر پوست روشنش می‌دود. «حتما. ببخشین که امروزم سرزده اومدم.» دست توی جیب کاپشنش می‌کند و یک کاغذ چارلا شده‌ی نت بهم می‌دهد. «فردا سر کلاس می‌بینمت.» افشین دست تکان می‌دهد و می‌آیم تو.

افشین را برای خواب حاضر می‌کنم. جفت‌پا می‌پرد توی رختخواب. چشم می‌بندد و من پیشانی‌اش را ناز می‌کنم. آرام است. من آرام ندارم. ته دلم فوجی از پرنده نشسته است که یکهو همه با هم پر می‌کشند. تا به حال خودم را با دو مرد شریک نکرده‌ام. یا باید به انوش دروغ بگویم یا یکی‌شان را تمام کنم. سهراب دیوانه‌تر از آنی است که فکر می‌کردم. ترسی بر دلم سنگینی می‌کند. همه پرنده‌ها ساکت شده‌اند. به تار گوشه‌ی دیوار نگاه می‌کنم. من چطور می‌توانم هم شاگرد سهراب باشم و هم هم‌خوابه‌اش؟ همه‌ی برج و باروی رابطه‌ی استاد و شاگردی فرو ریخته!

یکهو صدای مرغ حق بلند می‌شود. به گریه می‌ماند. غمگینم می‌کند. از سیاهی پنجره نه مهتاب می‌تابد نه کورسوی ستاره‌ای. آسمان بیش از حد تیره و زلال است. بلند می‌شوم و چراغ مطالعه را روشن می‌کنم. «من واقعا سهراب رو دوست دارم؟» می‌نشینم پشت صندلی و جزوهم را باز می‌کنم. حتی اسمش قلبم را می‌لرزاند چه برسد به نفسش. کاغذ چارلای نت کنار شاخه‌ی اسطوخودوس است. برش می‌دارم. دست نوشته‌ی سهراب است.

«کسی هست که هر روز به تو فکر می‌کند و با تو حرف می‌زند و در گردی صورتت زیبایی دنیا را تماشا می‌کند. اگر گُمت کنم جای خالیت فقط با غبار تن من پر می‌شود. نفسم را در قلبت گرم نگاه‌دار که وصل من و تو پریدن از همه مرزهای بسته و ممنوع است.»

چشم‌هام روی واژه‌ها می‌لغزند. واژه نیستند. پروانه‌هایی هستند با بال‌هایی از آتش. زبانه‌های زرد و سرخ و آبی پلک می‌زنند. لرزی در بدنم می‌چرخد. کاغذ را می‌گذارم ته کیف پولم.

تصمیم

دست افشین توی دستم می پیچم به طرف کوچه. به روال دیدارهای یکروز درمیان باید امروز سهراب را ببینم. زیر درخت صنوبر را نگاه می کنم. مزدای قرمز را تشخیص می دهم. می روم به طرفش. سهراب پیاده می شود و در پشت را باز می کند. افشین سلام می دهد و می پرد بالا. همگی راه می افیم. سهراب می گوید: «موافقین بریم ماشین برقی؟»

برمی گردم به سوی افشین. می پرد بالا و پایین و می خندد. یک لحظه نگاه انوش در چشم هاش برق می زند. قلبم تیر می کشد. سهراب گاز می دهد. «پس بریم بولینگ عبدو.» به سوی قیطریه می راند. ضبط را روشن می کند. «اگه گفتی این تکنوازی از کیه؟» با دقت گوش می دهم. «دستگاهش آواز بیات ترکه ولی نمی دونم مال کیه.» می خندد. مال «موسی معروفی است.» چینی به پیشانی می اندازم. «پدر جواد معروفیه که پیانو می زنه؟» ابروی قیطانی اش را بالا می اندازد. «درسته. پسرش جواد، ردیف موسیقی ابرونی رو برای پیانو تنظیم کرد.» تمام راه به تکنوازی گوش می دهیم. به نظرم خسته کننده و یکنواخت است، ولی در کنار سهراب دلنشین است.

بالاخره می رسیم به بولینگ عبدو. سهراب بلیت می خرد و افشین سوار ماشین برقی می شود. نمی تواند خیلی خوب فرمان را کنترل کند. از بس هیجان دارد مرتب به ماشین های دیگر می زند و همه به هم گره می خورند، ولی خنده از لبش دور نمی شود. سهراب کنار من می ایستد. زیر گوشم حرف می زند. نصف حواسم به اوست و نصفش به افشین که چشم از من برنمی دارد. نوبتش تمام می شود. می گوید: «مامانی! یه بار دیگه. خواهش می کنم. فقط یه بار دیگه.» سهراب دوباره بلیت می خرد و برمی گردد. می گوید: «نقشینه چی داشتیم می گفتم؟» نگاهم به افشین است که عقب عقب می راند. به سوی او می چرخم. گیج و گول نگاهش می کنم.

لب هاش را به پایین فشار می دهد. «تو فقط حواست به افشینیه...»

چشم نازک می کنم. «داشتی راجع به پدرت می گفتی که می خواد دفتر وکالتش رو ببندد و...»

افشین داد می زند: «مامان! می خوام پیاده بشم.» رو برمی گردانم و براش دست تکان می دهم. «باید نوبت تموم بشه عزیزم، نمی تونی وسطش پیاده بشی. یه دور دیگه بزن من ببینمت.» سهراب دور می شود. چشم از افشین برنمی دارم. دوباره می خندد و با چرخاندن فرمان جلوی من خودنمایی می کند. تا نوبتش تمام می شود می روم به سوییچ. پیاده می شود و دستش را توی دستم قفل می کند. «مامان بریم خونه.»

«باشه عزیزم. الان می‌ریم. از سهراب هم تشکر کن که ما رو این‌جا آورده.» سهراب می‌آید جلو. می‌گویم: «مرسی برای همه‌چیز.» به افشین نگاه می‌کنم. هیچ نمی‌گوید. رو به سهراب می‌گویم: «فکر کنم افشین خسته است اگه می‌شه برگردیم.»

سر تکان می‌دهد و می‌رویم به سوی ماشین. باران ریزریز و پیوسته می‌بارد. او گاه‌گاه نگاه می‌کند. می‌دانم که دوست دارد دستش را روی دستم بگذارد. افشین ساکت است و بیرون را تماشا می‌کند. من به نوای موقر و سنگین تار درویش خان گوش می‌دهم. خودم را وامی‌سپارم تا نرم و آرام در بر بگیردم. احساس می‌کنم افشین و سهراب یک جورهایی با هم رقابت می‌کنند.

سهراب گوشه‌ای از میدان ونک می‌ایستد. «من الان میام.» برف‌پاک‌کن را روشن می‌گذارد. باران تندتر شده است. در ماشین را می‌بندد و در طرف افشین را باز می‌کند. «آقا افشین با من می‌ای؟» اولین بار است که او را بدون من می‌خواهد ببرد. افشین نگاهی به من می‌کند و نگاهی به سهراب. در ماشین را باز می‌کنم. «بذار با هم بریم.»

«نه نه! می‌خوام مردونه بریم.» افشین مثل تیر از ماشین پیاده می‌شود. لبخند بزرگی به لبش است. به دور شدن‌شان نگاه می‌کنم. دست در دست هم وارد مغازه‌ی پیتزایی می‌شوند. یک لحظه فشاری توی سینه‌ام می‌نشیند. کاش سهراب پدر افشین بود. دست‌های سردم را روی شیشه می‌گذارم. گیسوهای پرپشت آب، اندوه قلبم را نه می‌پوشانند و نه می‌شورند. نور چراغ‌ها را شکسته و تار می‌بینم و آب جوی در خیابان روان است. به رویایی می‌ماند که رفته‌رفته ترسناک می‌شود. زخمه‌های تار به زخم‌هام چنگ می‌زنند. حال عجیبی دارم. هیچ‌چیزم سر جاش نیست. نه من سر جایم هستم نه افشین و نه سهراب و نه انوش. زندگی‌م مثل این نورهای شکسته مغشوش و مخدوش است.

افشین و سهراب با یک جعبه‌ی بزرگ پیتزا برمی‌گردند. هر دو در حال دویدن‌اند. افشین می‌نشیند روی صندلی. شالم را به سر خیسش می‌کشم. سهراب پشت فرمان می‌نشیند. «بریم زیر درخت صنوبر؟»

سر تکان می‌دهم. به طرف ده ونک می‌رانند و وارد کوچه می‌شود. تاریک و مه‌آلود است. از جلوی خانه رد می‌شویم. قلبم می‌ریزد. پژوی انوش را تشخیص می‌دهم. رو به سهراب می‌کنم. «بابای افشین اومده.» صورتش ارغوانی می‌شود. بی‌هیچ کلامی چندمتر بالاتر از خانه پارک می‌کند. از ماشین پیاده می‌شوم و دست افشین را می‌گیرم. رو به سهراب می‌گویم: «بعدا زنگت می‌زنم.» جعبه‌ی پیتزا را از روی صندلی عقب برمی‌دارد و دست افشین می‌دهد. به سوی خانه گام می‌زنیم و او دور می‌شود. دل توی دلم نیست. می‌رسیم پشت در. «افشین! به بابا چیزی نگو که با سهراب رفتیم بیرون. خب؟» با چشم‌های درشتش نگاه می‌کند. در خجالت غرق می‌شوم. در را باز می‌کنم. تا وارد حیاط می‌شویم انوش از اتاق بیرون می‌آید. هر دویمان را می‌بوسد و در آغوش می‌کشد. «من یه ساعته رسیدم. شماها کجا بودین؟ دو بار اومدم جلوی دانشگاه و ندیدم تون...»

پالتوم را در می‌آورم. «رفته بودیم بولینگ عبود و بعدشم پیتزا...» سرد و با فاصله هستم. افشین در جعبه‌ی پیتزا را باز می‌کند. دوتایی شروع به خوردن می‌کنند. انوش با دهان پر می‌گوید: «تون نمی‌خوری؟»

«نه گشتم نیست. چی شد یهوایی اومدی؟ باز دستگاه فتوکپی سوخته؟» جوراب‌هام را در می‌آورم. متوجه‌ام که انگشت‌هام می‌لرزند. به هوای مسواک زدن می‌روم توی ایوان و نفس‌های عمیق می‌کشم. افشین یک تکه پیتزا می‌خورد و لباس خانهاش را می‌پوشد. دور و بر انوش نمی‌پلکد. مثل قبل روی پاش نمی‌نشیند و خودش را نمی‌چسباند. نمی‌دانم انوش هیچ‌کدام این تغییرات را می‌بیند یا نه. از مغازه و اتفاقات شهر حرف می‌زند و من هم فقط می‌شنوم. نرسیده به ذهنم گم می‌شوند. افشین را حاضر می‌کنم و می‌خوابانمش. لباسم را عوض می‌کنم و پیراهن خواب می‌پوشم. دست به کمرم می‌اندازد. برایم غریبه‌تر از همیشه است. دیگر بین‌مان ترکی نیست، شکافی عمیق است. نخ رابطه نازک نازک شده است و با بارهای پیش فرق کرده است. صورتم را به طرف خودش می‌کشد. خودم را عقب می‌کشم. انگار غریبه‌ای در خیابان به تنم دست زده است. خیره نگاهم می‌کند. برقی در چشم‌هاش می‌جهد.

ابرو در هم می‌کشم. «من آمادگی ندارم.» چینی به پیشانی می‌اندازد. «بعد از چهل و هشت روز داریم همو می‌بینیم و تو آمادگی نداری؟!»

به چشم‌هاش نگاه می‌کنم. «نه. هم پریدم و هم آمادگی ندارم.»

دستم را می‌کشد. «داری ناز می‌ای؟»

«نه.» دستش را پس می‌زنم. دوباره می‌کشدم به طرف خودش. بلند می‌شوم و سر تشک می‌نشینم. با جدیت نگاهش می‌کنم. «انوش! ما باید با هم حرف بزنیم.»

می‌نشیند کنارم. «باز چی شده؟»

«انوش! من طلاق می‌خوام.»

به آنی رنگش می‌پرد. ساکت و بهت‌زده نگاهم می‌کند. پس از چند ثانیه می‌گوید: «این حرفا چیه؟ مگه من با تو ازدواج کرده‌م که طلاق بگیرم؟» پاهام را از زیر پیراهن بلندم جمع می‌کنم توی سینه‌ام. دست‌هام را دورشان قفل می‌کنم. «من از این وضع خسته شده‌م. از این اتاق بی‌حمام و آشپزخونه. از این بی‌پولی، تنهایی، بچه‌بازی‌ای مامانت، بی‌مهری و بی‌مسئولیتی تو. خسیس‌بازیات. از همه‌چی خسته‌م. اصلاً دلموزدی.»

نیم‌خندی می‌زند. «حالا دیگه دلتوزدم؟» خودش را می‌کشد به طرفم. «قربون اون اخمات بشم. خودت می‌دونی من چقدر دوستت دارم.» دست به گردنم می‌اندازد.

دستش را پس می‌زنم. «من شوخی نمی‌کنم. بود و نبودت برام یکیه.» با چشم‌های خمارش نگاهم می‌کند. «نقشینه! چشم هم بزنی دو سال دیگه درست تموم می‌شه و می‌ری سر کار و این روزا هم تموم می‌شن...»
دلم می‌خواهد خفه‌اش کنم. «درس‌م تموم می‌شه. رنجی که از تو می‌کشم هم تموم می‌شه؟ فکر نکن یادم می‌ره که تو حمایت

نکردی. هیچ وقت کنار من و افشین نبودی. همیشه به حرف مامانت بودی که قلب مار تو سینه شه. ما تو این شرایط زندگی می کنیم و تو می ری ماشین نو می خری...»

«به خدا قسم از پول مامانم خریدم. باور نمی کنی برو از خودش پرس...»

«انوش! بسه دیگه! از این حرفای تکراری حالم به هم می خوره. نمی خوامت. به پیر به پیغمبر نمی خوامت. نه خودتو می خوام نه پولتو نه اون مادرتو. یک کلام ختم کلام، نمی خوامت.» باز گیج نگاهم می کند. «یعنی چی؟ بشین سر خونه زندگیت و بچه تو بزرگ کن. این حرفا چی؟» گوشه ی سیلش را می جود.

چشم به دور و بر می گردانم. «مگه من خونه زندگی هم دارم؟»

«من از این به بعد بیشتر بهت می رسم...» زهر خندی می زنم. «می دونم باور نمی کنی، ولی به جان افشین قول می دم که به هر دوتون برسم...»

وسط حرفش می دوم. «انوش! بیا طلاق توافقی بگیریم و هر کدوم راه خودمونو ببریم. من هیچی ازت نمی خوام. نه مهریه می خوام نه پولی. فقط طلاقم بده.» چشم هاش گشاد می شوند. «رفتی انواع و اقسام طلاق رو هم پرسیدی؟»

«آره. رفتم همین میدون ونک و همه چیز رو پرسیدم. دیگه نمی خوام زن تو باشم.»

با حیرت نگاهم می کند. «من اهل طلاق نیستم.»

«انوش! اگه موافقت نکنی مجبورم برم دادگاه و هی نامه نگاری کنم تا آخرش اجازه ی طلاقو بگیرم. تو می دونی که اگه ده سالم طول بکشد من کاری رو که بخوام می کنم...» بُراق می شود. «خودت خواستی درس بخونی و خودت خواستی این جور زندگی کنی. از اولم بهت گفتم مخالف درس خوندنت نیستم فقط انتظاری از من نداشته باش. می خواستی قبول نکنی و حالا که بهت فشار اومده تلافیشو سر من خالی می کنی؟... منم تهایی کشیدم. دوست داشتم میومدم خونه و تو و افشین پیشم بودین، ولی تحمل کردم. به خاطر تو تحمل کردم. توی کله شقِ لجباز که حرف حرف خودته ولی من بازم دوست دارم. این همه راه کوبیدم و اومدم پشت اینه جواب مهر و محبتم؟...»

به جای خون، آتش در رگ هام می دود. «تو شاید منو با همه گه هام پذیرفتی، ولی من نمی تونم تو رو با همه ی این قند و عسلات بپذیرم. انوش! به جان افشین من اگر چاره داشتم همون سال اول زندگی ازت جدا می شدم، ولی هیچ کسی پشتم نبود...»

بازوم را می گیرد و سخت فشار می دهد. «حالا کی پشتته؟ دو سال درس خوندی و دو زار درآوردی که پول قطارت هم نمی تونی بدی باورت شده که می تونی بری رو پای خودت؟ همه به من گفتن نذار زنت درس بخونه که فردا طلاق می گیره و تو روت وایمیسته. یک تنه جلو همه شون وایسام...» صداش بلند و بلندتر می شود.

«انوش! به خودت یه نیگاهی بکن. ببین برا افشین پدر خوبی هستی؟ برای من همسر خوبی هستی؟ عشق یعنی از خودت مایه بذاری. تو چه مایه‌ای برای من و افشین گذاشتی...»

می‌پرد وسط حرفم. «مثلا تو خیلی از خودت مایه گذاشتی؟ نشستی سر خونه زندگیت و مثل زنای دیگه به شوهر و بچه‌ت رسیدی؟ تو فقط دنبال آرزوها و رویاهای خودتی. هر مرد دیگه‌ای جای من بود نمی‌داشت پات به دانشگاه برسه...»

«اگه این قانون رضایت شوهر برا درس خوندن نبود تو الان چه جوری ادای قهرمانای از خود گذشته رو در می‌آوردی؟ هان؟»

«نقشینه! تو هم بی‌شعوری و هم نمک‌شناس.»

«آره راست می‌گی. من خودخواهم. لجبازم. بی‌شعورم، اصلا لیاقت تو رو ندارم. خوب شد؟ طلاقم بده.»

یکهو خیز برمی‌دارد. دو دستم را می‌گیرد و می‌کشد به طرف پشت. صورتم را از درد به هم می‌کشم. «برو کنار. سربه‌سر من نذار. نمی‌بینی افشین خوابه... همسایه می‌شنوه.» دست‌هام را بیشتر می‌کشد. «منظورت اینه که من لیاقت تو رو ندارم؟ آره؟» با یک دستش پیراهنم را بالا می‌زند و با دست دیگه دست‌هام را بیشتر می‌کشد. درد می‌زند توی قفسه‌ی سینه‌ام. با چانه می‌زنم توی صورتش. دست‌هام را ول می‌کند و یک مشت می‌کوبد توی شانهم. از حال می‌روم. ببری وحشی در چشم‌هاش می‌غرد. سرخ سرخ است. تازه می‌فهمم که پس‌زدنم تحریکش می‌کند. می‌گویم: «بی‌شعور، ولم کن.» پرتم می‌کند وسط تشک. این انوش نیست. سگ‌هاری است که نمی‌شناسمش. دوباره می‌زنم توی چانه‌اش. «برو عقب.» دست روی دهانم می‌گذارد. نه به افشین فکر می‌کند و نه به همسایه. با دست دیگرش موهام را دسته می‌کند و می‌کشد. به هق‌هق می‌افتم و در خودم می‌پیچم. موهام را ول می‌کند و با یک حرکت شورتم را می‌کشد پایین. یک ضرب در تنم فرو می‌رود. بازدمم به دم نمی‌رسد. به خرخر می‌افتم. یکهو خودش را کنار می‌کشد. نفسم بالا می‌آید و تا می‌شوم. صدای درد در تنم می‌پیچد. بوی زخم و خون در گیجگاهم می‌دود. می‌لرزم. حتی پوستم هم می‌لرزد.

یک آن به خودش می‌آید. «دردت آوردم؟» بغلم می‌کند. «ببخشین. ببخشین. دستم را می‌بوسد.» پس‌اش می‌زنم. همه‌ی توانم را جمع می‌کنم و از جا بلند می‌شوم. حوله‌ای دور خودم می‌پیچم و می‌دوم توی توالیت. شیر آب یخ بسته است. دوباره برمی‌گردم توی اتاق. کتری را جوش می‌آورم و با آب توی پارچ مخلوط می‌کنم. مثل دیوانه‌ها لخت و عور حوله‌پیچ دوباره می‌دوم توی توالیت. تا آن‌جا که می‌توانم خودم را می‌شویم. خون و مایعات لزج را می‌شویم. نه سه درجه زیر صفر بودن هوا برایم مهم است، نه چارستون بدنم که می‌لرزد. فقط نمی‌خواهم قطره‌آبی از او در بدنم بماند. برمی‌گردم توی اتاق. لباس می‌پوشم و می‌روم کنار افشین. بوی خاصی به مشامم می‌رسد. بوی تحقیر. از پارگی میانگاهم است. انوش می‌آید بالای سرم. «بیا پیش من.» پشتم را می‌کنم. «دست از سرم بردار.» باز هم حرف می‌زند. صدایش به گوشم نمی‌رسد. دردی رخوتناک چنگم می‌زند. بیشتر از گلو و شانه از وسط پاهام است. با هر نفس تیری دردناک از میانگاهم رد می‌شود. چشم می‌بندم و صورتم را به بالش فشار می‌دهم. پیکان بزرگی به وسط پیشانی‌ام پرتاب می‌شود. در سیاهی فرو می‌افتم. نمی‌دانم این دیگه چیست. باد می‌شود و دور خودش می‌چرخاندم.

دو روز بعد انوش می‌رود. هزار و پانصد تومان روی میز می‌گذارد و می‌رود. بین مان به جز چند آره یا نه، افشین را ببر یا بیار رد نمی‌شود. پشیمانی و خجالت در همه وجودش موج می‌زند. نمی‌توانم نگاهش کنم چه برسد که ببخشمش. مرتب دور و برم می‌پلکد. از بیرون سوپ و میوه و دارو می‌خرد. افشین گوشه‌ی اتاق می‌نشیند و لگوهاش را محکم به دیوار پرتاب می‌کند. انوش همه را جمع می‌کند و با او بازی می‌کند. من در رختخوابم. تب و لرز شدید دارم و درد ولم نمی‌کند.

پنج روز می‌گذرد. فرخنده خانم می‌زند به شیشه و می‌آید تو. نمی‌دانم چقدر از سر و صداهای من و انوش را شنیده است. می‌گوید: «نقشینه خانم یه آقایی جلوی دره می‌خواد شما رو ببینه.» دلم می‌ریزد. «خیلی ممنون. الان افشین می‌ره جلوی در.» افشین می‌دود به سوی در. بعد از دو سه دقیقه‌ای با سهراب برمی‌گردد. باورم نمی‌شود. با هم می‌آیند تو. بی‌حال و رنگ‌پریده از جام بلند می‌شوم و می‌نشینم. سهراب چشم از من بر نمی‌دارد. بعد از چند ثانیه لب‌های نازکش را به هم فشار می‌دهد. «هر روز دارم زنگ می‌زنم شرکت و هیچ خبری ازت نیست. اومدم جلوی دانشگاه و دو روزم اون‌جا وایسادم دیدم بازم خبری ازت نیست دیگه امروز قاطی کردم.» دستش را می‌گذارد روی سرم. «تو خیلی داغی! پاشو لباساتو بپوش و بریم دکتر.» به افشین می‌گوید: «حاضر شو من بیرون توی ماشینم.» نگاهی به اتاق و دور و بر می‌اندازد و می‌رود بیرون. صورتش به کبودی می‌زند.

از خجالت آب می‌شوم. موهام چرب و کثیف‌اند. خودم زرد و بی‌حال. اتاق درهم و برهم. همه توانم را جمع می‌کنم و از جا بلند می‌شوم.

آزمایش خون

سه شب است که درست نمی خوابم. دلشوره ولم نمی کند. نامه‌ی بلندی برای ثریا می نویسم و آنچه در این سال‌ها بر من گذشته را خلاصه می کنم و عکس خودم و افشین را هم در پاکت می گذارم. سر راه پاکت را پست می کنم و می روم داروخانه‌ی میدان ونک. به خانمی که پشت پیشخوان است می گویم: «ببخشین من دو هفته است که از عادت ماهانه‌م گذشته و خیلی نگرانم.» عینکش را جابه‌جا می کند. «با چی جلوگیری می کنی؟» خودم را جمع می کنم. «راستش من فقط یک بار نزدیکی داشتم و اونم روز آخر پریودم بود.» دو گوشه‌ی لبش را پایین می دهد. «احتمالش کمه. یه هفته دیگه صبر کن ممکنه مال استرس باشه، ولی اگه خیلی ناراحتی برو همین آزمایشگاه تو خیابان توانیر و آزمایش خون بده. سر سه روز بهت جواب می دن و خیالت راحت می شه.» سر تکان می دهم. «خیلی ممنون.» می روم آزمایشگاه و آزمایش خون می دهم.

راه برگشت از کنار تلفن خانه رد می شوم. یکهو می ایستم و می روم توش. شماره‌ی رامین را می دهم و منتظر نوبت می نشینم. هنوز جابه‌جا نشده‌ام بلندگو اعلام می کند: «خانم افشار کابین یازده.» می دوم به طرفش. «سلام رامین جان! حالت خوبه؟...»

«... چی شد مامان اینا اومدن تهران؟»

«آره. یه خونه قولنامه کردن و ماه دیگه‌م جابه‌جا می شن. از خودت بگو خونه‌ی عمو راحتی؟»

«... دست راست و چپم رو پیدا کنم یه جا برا خودم می گیرم و از این جا می رم. تو با انوش چطوری؟»

«خوشحال که نیستم... در کل از زندگیم راضی نیستم...» بی آن که وسط حرفم بپرد یا اظهارنظری کند به همه‌ی حرف‌هام گوش می دهد تا که ساکت می شوم.

«نقشینه! منتظر مامان و پدر نباش که بیان دستتو بگیرن و زندگیت رو عوض کنند. به رابطه‌ی خودشون نگاه کن مامان چشماشو بسته و پدر گوش‌هاشو...» قلوه‌سنگی پرت می شود به ته چاه وجودم. انگار منتظر بودم این حرف‌ها را از دهان دیگری بشنوم. دهانی که بوی صمیمیت بدهد. صمیمیتی که تردیدهای ته دلم را تکان بدهد. خداحافظی می کنم و می آیم بیرون.

نه سندی ترجمه می کنم، نه دست به تار می زنم و نه جزوه‌ام را می خوانم. مثل آدم‌آهنی می روم سر کلاس، می روم سر کار و می روم خانه. سه روز برایم سه سال است. بالاخره می گذرد. اول صبح می روم آزمایشگاه. زن مسنی که پشت میز نشسته است من را می شناسد. چای تازه ریخته‌اش را می گذارد کنار و دنبال برگه‌ی جواب آزمایشم می رود. قلبم مثل پتک می زند. زن با لب خندان از اتاق دیگرمی‌گردد. برگه‌ی صورتی‌ای به دستم می دهد. «مبارکه.»

دهانم خشک می شود و دست هام دو تکه یخ. به طرف میز سکندری می روم. دو دستم را به لبه اش می گیرم. زن نگاهم می کند. «براتون آب بیارم؟» بی هیچ جوابی کاغذ را می گیرم و از در آزمایشگاه بیرون می آیم.

ساختمان های بلند، رهگذرانی که می روند و می آیند، راننده هایی که مسیر را داد می زنند، همه مثل فیلمی از جلوی چشمم رد می شوند. در خودم نیستم. می بینم. می شنوم، خشکی باد و بوی هوا را حس می کنم، صورتم از سرما مورمور می شود، ولی نیستم. پاهام در پیاده رو گام می زنند و اشک هام می بارند. یکهو به خودم می آیم و دور و بر را نگاه می کنم. از زیر پل توانیر رد شده ام. از جلوی شرکت هم گذشته ام. روی نیمکتی در فضای سبز خیابان می نشینم. نور کم رنگ خورشید روی چوب های قرمز پخش شده است. سرم میان دو دست، بلند بلند زار می زنم. این تخم فقط تخم نیست. خوره است؛ رویاهام، حال و آینده ام همه را می خورد. من را محو می کند. باد ضجه هام را می شکافد.

یکهو صدایی زنانه می گوید: «خانم چی شده؟» سر بلند می کنم. زنی همسن و سال مادر است. زنبیل دست بافی از زیر چادرش پیداست. دستمالی بهم می دهد. صورتم را پاک می کنم. «حامله ام. از پس اون یکی بچم برنمیام حالا یکی دیگه هم می خواد بیاد.»

صورت پهن و سفیدش از هم باز می شود. «ای وای! فکر کردم خدای نکرده عزیز تو از دست دادی. این که چیزی نیست دخترم. خواست خدا بوده و حتما حکمتی توشه. پاشو پاشو. زنایی هستند که همه آرزوشون اینه که خدا یه بچه به شون بده...»

با غیظ می گویم: «چی چی رو خدا داده؟ من با تجاوز حامله شدم.» یک قدم به عقب برمی گردد. پرده ی وسط شست و انگشت اشاره اش را چند بار گاز می گیرد. زیر لب فس و فسی می کند و دور می شود. مطمئنم اگر می دانست متجاوز همسرم است، می گفت، خانم شوهرته، می تونه به همه جات دست بزنه. بلند می شوم و به طرف شرکت می روم... چه حکمتی توشه؟ هر نرینه و مادینه ای با هم جفت بشوند بنا به طبیعت تخمکی هم بارور می شود. بالاترین حکمتش همین است و بس.

وارد شرکت می شوم. به هر کس که می شناسم زنگ می زنم و برای دختر خاله ی نداشته ام دنبال دکتری می گردم که کورتاژ کند. تازه می فهمم دکترهای زیادی این کار را می کنند، ولی پول های درشتی می خواهند، شناسنامه و امضای شوهر را هم می خواهند. نمی دانم چه کار کنم. مثل کلاف گوریده در خودم می پیچم. صدای اذان از در و پنجره ها می گذرد. یادم می آورد که ظهر است. از شرکت بیرون می آیم و تا ده ونک را پیاده می روم.

باران روی سر و صورتم می ریزد. مهم نیست. فقط به این خشم جنین شده فکر می کنم. هر چه در خودم جست و جو می کنم نمی خواهمش. سرنوشتم را عوض می کند. من هم باید مثل مادر با وضعیتم بسازم و بسوزم. بار کشیدن دو بچه را در خودم نمی بینم. نمی توانم هم کار کنم و هم درس بخوانم و هم تهران بمانم و هم نوزادی را بزرگ کنم. هر گامی که برمی دارم بیشتر از انوش بدم می آید. به هر قیمتی شده باید خودم را از این شر خلاص کنم. می رسم به دانشگاه الزهرا. می روم توی صف تلفن و به انوش زنگ می زنم. مادرش گوشی را برمی دارد. دهانم طعم ترشیدگی می گیرد. محکم می گویم: «گوشی رو بدین به انوش.» فوری می دهد. انوش می گوید: «الو.»

«سلام.»

«سلام.» لبخندش را حس می‌کنم. «خوبی؟ چه عجب زنگ زدی به من.»

«من حامله‌م.» سکوت می‌کند. صدای نفس‌های بریده‌بریده‌اش را می‌شنوم.

«انوش! فکر نکن من مادرتم که بعد از دو قلوها با بابات زندگی کرد. اگه این بچه به دنیا بیاد به جان افشین می‌ذارمش پشت در خونه‌ی مامانت و می‌رم...»

«تو الان حالت خوب نیست نمی‌فهمی چی...»

داد می‌زنم. «به جان مادرم، به جان افشین اگر این بچه دنیا بیاد خودمو از پنجره می‌اندازم بیرون...» به هق‌هق می‌افتم. «بی‌شرفی اگه نیاریش بیرون!» پیشانی‌ام را می‌کوبم به دستگاه فلزی تلفن. «فقط ببین من چه‌کار می‌کنم...» از شدت گریه می‌نشینم کف باجه‌ی تلفن.

«خیلی خب! خیلی خب! نقشینه آروم باش. جلو مردم این کارارو نکن و اینقدر هم داد نزن... پاشو بیا این‌جا یه کاریش می‌کنیم...»

بلند می‌شوم. گوشی را می‌گذارم سر جاش. از باجه‌ی تلفن بیرون می‌آیم. دانشجوهای توی صف خیره نگاهم می‌کنند. چه اهمیتی دارد؟ دنیای من، سرنوشت من، بود و نبود من در همین یک قطره آبِ جا مانده در بدن من است.

دکتر گوش و حلق و بینی

پنج هفته صبر می‌کنم تا امتحاناتم تمام شود. سرگیجه و تهوع شروع شده است. جابه‌جایی مادر تمام شده است و مرتب می‌گویند پس چرا نمی‌آی. به مادر نمی‌گویم تعطیلات ترم شروع شده است فقط می‌گویم صبر کند تا بعد از امتحاناتم اسباب‌کشی کنم.

زنگ می‌زنم به انوش. «... یه دکتر گوش و حلق و بینی تو گرمسار پیدا کردم. می‌تونی فردا ساعت چارونیم اون‌جا باشی؟»

مکشی می‌کند. «باشه میام.»

«شناسنامه و سه هزار تومان هم با خودت بیا.»

«باشه میارم.»

«انوش من برای فردا بلیت اتوبوس خریدم، تو شهر غریب نکاری منو؟»

«ای بابا! می‌گم میام یعنی میام دیگه.»

«مرسی. آدرسو یادداشت کن... فردا ساعت چارونیم می‌بینمت.»

یک‌راست می‌روم بانک. هر چه توی حسابم هست را برمی‌دارم و می‌گذارم توی کیفم. به مادر زنگ می‌زنم. «...مامان من امشب افشینو بیارم پیش‌تون اشکالی نداره؟ تو دست و پامه و نمی‌ذاره به امتحانم برسم، یکی دو روز نگهش دارین بسه...»

«آخ قربونش برم. تو نمی‌خواد بیایی برو سر درسات، الان به بابات می‌گم بیاد دنبالش...» گوشی را می‌گذارم و به سهراب زنگ می‌زنم.

«سلام... من یکی دو روز دارم می‌رم گفتم بدونی...»

«با افشین می‌ری؟!»

«نه تنها می‌رم.»

«چیزی شده؟»

سکوت می‌کنم. «زودی برمی‌گردم.»

«راستشو بگو چی شده؟ چرا یهوایی و تنهایی داری می‌ری؟»

«یه سری کار دارم که باید انجام بدم.»

«خب نمی‌تونی از همین جا انجام بدی؟»

دوباره سکوت می‌کنم. «سهراب! زود برمی‌گردم. یه کم صبر کنی برای همیشه برمی‌گردم.»

«باشه. منو بی خبر نذار.» صدایش از ته گور می‌آید.

گوشی را می‌گذارم و می‌روم خانه. تندى افشین را حاضر می‌کنم تا پدر بیاید و ببردش.

پرسن‌پرسن آدرس دکتر را پیدا می‌کنم. از پله‌های مطب بالا می‌روم و وارد اتاق انتظار می‌شوم؛ آکنده از بوی توتون نامرغوب است. چند نفری نشسته‌اند. همه برمی‌گردند و من را نگاه می‌کنند. باید چادر سر می‌کردم؛ کاملاً مشخص است که در این شهر زندگی نمی‌کنم. منشی سر بلند می‌کند. بارها با هم حرف زده‌ایم، ولی هیچ تصویری از چهره‌اش نداشتم. چشم‌هایش ریز و تیره‌اند و صورتش قهوه‌ای و آفتاب‌سوخته. می‌روم جلو. جوری که فقط خودش بشنود می‌گویم: «من از تهران میام.» لبخند می‌زند. «یه کم زود نیومدین؟»

«چرا ولی به شوهرم گفتم چارونیم بیاد که بلکه تا پنج‌ونیم این‌جا باشه. زودتر اومدم که یه وخت...» سر تکان می‌دهد. «بفرمایین بشینین.» همدلی و مهربانی از صورتش می‌بارد.

روی یکی از صندلی‌های فلزی می‌نشینم. سر پایین می‌اندازم و زیرزیرکی به مریض‌ها نگاه می‌کنم. سه زن و دو مردند. زن‌ها چادری‌اند و مردها پیر. یکی یکی صدا زده می‌شوند و کار همه‌شان تمام می‌شود. از پنج‌ونیم هم گذشته است. منشی در مطب را قفل می‌کند و می‌رود اتاق دکتر. مرتب پام کوبیده می‌شود به صندلی. باورم نمی‌شود انوش بعد از این همه تاکید، این همه جیغ و داد، این همه گریه‌هایی که در این پنج هفته از من دید باز هم خودش را نرساند. یکباره درونم پر از هیولا می‌شود. با چهره‌هایی نفرت‌انگیز، ناخن‌های درازشان را توی جگرم فرو می‌کنند. از خشم می‌سوزم.

منشی از اتاق بیرون می‌آید. پنبه و الکل و بسته‌هایی هم توی دستش است. نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و وارد اتاق دیگری می‌شود. همه حواسم به ساعت مچی‌ام است. شش و ده دقیقه است. مرد ریشویی دور و بر چهل سال از اتاق بیرون می‌آید. بلند می‌شوم. «سلام.»

«سلام. حالتون خوبه؟» نگاهی به سر تا پام می‌اندازد. «فکر نمی‌کردم اینقدر جوون باشین! همسرتون تشریف نیاوردن!»

«قرار بود ساعت چارونیم این جا باشه، نمی دونم چرا هنوز نیومده.» از جا بلند می شوم و به سوییچ می روم. شناسنامه و جواب آزمایشم را در دستش می گذارم. متوجه ام که انگشت هام کمرختند و به راحتی باز نمی شوند.

نگاهی به ورقه ی آزمایشم می اندازد. «خانم اگر همسرتون نیان من نمی تونم کاری براتون کنم. ممکنه بعدا شکایت کنند و برای ما مشکل و دردسر درست کنند و خودتون که بهتر می دونین...» مدارک را پس می دهد. دو دستش را می گیرم. «جون مادرتون. جون هر کی دوستش دارین کار منو انجام بدین. من نمی تونم دوباره برگردم تهران...» اشک ها از چانه ام می چکند پایین. کیفم را باز می کنم. یک بسته اسکناس در می آورم. «این پنج هزار تومنه. مال شما. فقط کار منو انجام بدین. تو رو به هر چی که بهش اعتقاد دارین.» منشی می دود و یک دستمال کاغذی از روی میز برمی دارد و به من می دهد. دکتر رنگ به رنگ می شود و پول را پس می دهد. «خانم محترم بحث پول نیست...» به منشی اشاره ای می کند و می رود توی اتاقش.

با مشت می کوبم توی سرم. به هق هق می افتم. منشی هول می دود و یک لیوان آب برایم می آورد. «تو رو خدا آرام باشین خانم! بذارین من با دکتر صحبت می کنم بلکه راضی بشه.» لیوان را می گیرم. «تو رو به مقدسات هر کاری می تونی برام بکن.» دستش را می گذارد روی شانه ام. «باشه، باشه.» می رود اتاق دکتر.

می نشینم سر جام. خودم را بدبخت ترین زن روی زمین می بینم. دقیقه ها با سرعت پلک زدن من می گذرند. هیچ خبری نه از انوش است و نه از منشی که بیشتر از یک ربع است در اتاق دکتر است. دلم می خواهد انوش را خفه کنم. ساعت شش و نیم است. زنگ مطب به صدا در می آید. منشی هراسان از اتاق دکتر بیرون می آید و می دود پشت آیفون. «بله؟... بله. بفرمایین بالا.» نگاهم می کند. جوری که درد من درد او هم هست. چشم هاش نمناک شده اند. «شوهرتون اومدن.»

دست روی قلبم می گذارم و آه بلندی می کشم. منشی در مطب را باز می کند. انوش می آید تو. تا نگاهش به من می افتد و می رود. به جای سلام می گوید: «چی شده؟! می آید به طرفم. با غضب نگاهش می کنم. «ما از چارونیم منتظر تویم.» کنارم می نشیند. «توصف بنزین بودم.» دکتر از اتاقش بیرون می آید. انوش بلند می شود و با هم دست می دهند. دکتر می گوید: «سلام... الان دیگه خیلی دیره... باید زودتر شروع کنیم.» منشی فرمی به انوش می گوید: «لطفا اینو امضا کنین و شناسنامه تون رو هم بدین به من.»

«ا! شناسنامه رو یادم رفت بیارم.» گر می گیرم. شناسنامه ی خودم را دوباره از کیف در می آورم. «اسم ایشون تو مدارک من هست، با گواهینامه ش مقایسه کنین.» منشی نگاهی به دکتر می اندازد. پیراهن سفید به تن و گوشی به دور گردن در چارچوب در ایستاده است. سری تکان می دهد.

منشی شناسنامه ی من را نمی گیرد. خودکاری به دست انوش می دهد. «لطفا این جا رو امضا کنین.» انوش به من خیره می شود. با همه ی وجود التماس می شوم. اشاره می دهم که امضا کن. با کندی امضایی می اندازد. منشی اسم و فامیل و آدرس را از من می پرسد و تند و تند جاهای خالی فرم را خودش پر می کند. رو به انوش می گوید: «می شه سه هزار تومن.»

انوش در جیب کتش دست می‌کند. یک دسته اسکناس بیست تومانی در می‌آورد. «من فقط هزار و پونصد تومن دارم.» منشی و دکتر باز به هم نگاه می‌کنند. تا می‌آیم که کسری پول را از توی کیفم در بیارم، دکتر به منشی می‌گوید: «خانم رو بیرین توی اتاق و آماده‌شون کنین.»

کیفم را می‌دهم به انوش و با منشی می‌روم توی اتاق. دیوارها آبی کمرنگ‌اند و اتاق تمیز و مرتب. یک تخت وسطش است. منشی کمکم می‌کند که لباس‌های زیرم را در بیاورم. پاهام را بالا می‌آورد و روی دو میله‌ی مخصوص که خیلی از هم دورند، می‌گذارد. ملافه‌ای روی لختی‌هام می‌کشد و شلنگی را به دور بازوم می‌اندازد. «دستتو مشت کن.» مشت می‌کنم. «می‌خوای از شوهرت جدا بشی؟» شلنگ را محکم گره می‌زند. «آره.» پنبه‌ی الکل را روی رگ برآمده‌ام می‌کشد. «اصلا به هم نمی‌خورین.» مهتابی گرد بالای سرم را روشن می‌کند. «حالا حواست رو بده جای دیگه.»

تابلویی به دیوار روبه‌روم نصب است. چوپانی با چوب‌دستی بر فراز کوهی سرسبز ایستاده است. به گوسفندهاش در آن پایین، در دشت مه‌آلود نگاه می‌کند. مه از میان درخت‌ها می‌گذرد. سرد؛ سبک و سرگردان. تصویر برایم آشناست. منشی سرنگی را از توی ظرف استیل کنار تخت برمی‌دارد. وقتی با انوش می‌رفتیم کوه، درست مثل این چوپان که نیم‌رخش به من است، چوب دستش را در کنار پاش نگه می‌داشت و به آن پایین نگاه می‌کرد. منشی سرنگ را از مایع زرد کمرنگی پر می‌کند. در چهره‌ی این مرد هم غرور موج می‌زند. غرور نگاهی از جایگاه بالا به پایین. غرور قدرت داشتن. بالاتر بودن. خدا بودن. منشی سوزن را در رگم فرو می‌کند. «آخ.» آرام‌آرام در رگم تزریق می‌کند. همراه مه تابلو بر فراز دشت پخش می‌شوم. منشی شلنگ دور بازوم را شل می‌کند. «حالا مشتتو باز کن.» باز می‌کنم. لابه‌لای درخت‌ها می‌چرخم، می‌چرخم... در مه گم می‌شوم.

چشم باز می‌کنم. روپوشم تنم است و روی صندلی در اتاق انتظار به انوش تکیه داده‌ام. دکتر را می‌بینم. صورتش روی من است. منشی را پیدا نمی‌کنم. دکتر چیزهایی می‌گوید، به خاطر نمی‌ماند. به ساعت نگاه می‌کنم. هشت و نیم است. دوباره چشم می‌بندم. انوش زیر بغلم را می‌گیرد. از پله‌ها پایین می‌آیم. خوابم می‌آید. سوار ماشین می‌شویم و می‌رویم. در شکم آشوب است. بالا می‌آورم. انوش کنار جاده می‌ایستد و بیرونم می‌آورد. با شیشه‌ای پر از آب دست و روم را می‌شوید. داغم. از تو می‌سوزم. روپوشم را در می‌آورم. غرق خون است. بغلم می‌کند و می‌گذاردم توی ماشین. نمی‌دانم کی می‌رسیم خانه. از پله‌ها بالا می‌رویم. باز بالا می‌آورم. «منشی کو؟»

انوش دست‌هام را می‌شوید. لباسم را عوض می‌کند و لحافی روم می‌اندازد.

نور از پرده‌های تور می‌گذرد و می‌ریزد لای پلک‌هام. انوش بالای سرم است. یک لیوان چای داغ، کره و عسل و یک تخم‌مرغ جلوم می‌گذارد. «نقشینه خوبی؟» سر تکان می‌دهم. چای را می‌نوشم. سر تخم‌مرغ را می‌شکند و مایع نیم‌بندش را قاشق قاشق در دهانم می‌ریزد. می‌گویم: «تو چرا نمی‌ری مغازه؟»

سر تکان می دهد. «صبح یه سر زدم و برگشتم.»

«مگه ساعت چنده؟»

نگاهم می کند. مثل اولین باری که من را دیده بود. «یازده و نیم.»

پیشانی ام بالا می رود. «دیشب کی رسیدیم خونه؟»

«حدودای یک. دو ساعتی توی مطب بودیم چون تو به هوش نمی اومدی.»

«جدی؟!»

«تا به هوش بیایی، کلی هم حرف زدی.»

یکهو هشیار می شوم. ترس برم می دارد. «چی می گفتم؟»

جوابم را نمی دهد. سینی صبحانه را از جلوم کنار می زند. «دکتر گفت به خانمت بیشتر از توانش فشار اومده، گفت، روحش خسته است و بیشتر بهش برس.» ساکت نگاهش می کنم. می رود به طرف پنجره و پرده را کنار می زند. من دست به مخمل قرمز لحاف می کشم. تار مویی زیر انگشت هام می آید. برش می دارم و می گذارمش روی سفیدی ملافه. دراز و سیاه و مجعد است. برام مهم نیست که کسی را در این رختخواب مهمان کرده است. می گوید: «نقشینه! من چه کار کنم تو از من راضی باشی؟»

خودم را می کشم طرف دیوار و تکیه می دهم. پس عشقی در همخوابگی او با دیگری نیست. هر دو به هم نگاه می کنیم. نگاهش قلبم را لبریز نمی کند. نرم نمی کند. آن نرم شدگی ای که بعدا به خودم لعنت بفرستم چرا دوباره احمق شدم. این که باز شد همان آتش و همان کاسه. مصمم و با اقتدار می گویم: «هیچی. فقط طلاقم بده.» نمی دانم این اقتدار از حمایت سهراب می آید یا که چیزی در درونم تغییر کرده است.

چانه اش می لرزد. «تو واقعا طلاق می خواهی؟ دیروز تو بیهوشی همهش می گفتی چقدر رنجم دادی! تو اینقدر از من بدت میاد؟»

با دست صورتم را می پوشانم. «انوش خیلی خسته ام. فقط طلاقم بده.»

چشم هاش پر از اشک می شوند. دوباره رو می کند به پنجره. با دست صورتش را پاک می کند. با صدای گرفته می گوید: «من بات میام تهران و برات خونه می گیرم. از این به بعد هم بیشتر بهت سر می زنم. من دوستت دارم. خودت می دونی چقدر دوستت دارم. اولین باری که دیدمت فکر کردم اگه دهنتم رو ببوسم زخم می شه. تو برای من همون نقشینه ای، لطیف، ...»

«انوش! تو رو خدا دوباره شروع نکن.» اشک هام می ریزند.

«خیلی خب. خیلی خب. گریه نکن. تو الان باید استراحت کنی.»

«من باید برگردم تهران. باید برم پیش افشین. کلی هم درس دارم. به شرکت هم نگفتم...»

با مژه‌های خیس نگاهم می‌کند. «بذار اول حالت خوب بشه.» می‌رود آشپزخانه. تار مو را برمی‌دارم و می‌گذارم جلوی آینه روی دراور. نا ندارم. باز خوابم می‌برد. سهراب را می‌بینم که عصبانی است. سوار ماشینش است و دارد می‌آید این‌جا. من نگران و ترسیده داد می‌زنم: «چرا اومدی این‌جا؟ سنگسارت می‌کنند...» وحشت‌زده از خواب می‌پریم. بوی کباب اتاق را پر کرده است. این ترس‌ها رویاهام را هم فلج کرده‌اند. افشا شدن رابطه‌ام با سهراب، آسیب دیدن من یا او، سریدن به دره‌ی تاریک قانون، آواره شدن افشین، سنگ‌های دست و دهان مردم....

انوش با دوسینج جگر برمی‌گردد پیشم. با هم غذا می‌خوریم. هیچ‌گاه تا این حد به من لطف نکرده بود! نمی‌دانم دکتر چه به او گفته است که این‌چنین مهربان شده است. بلند می‌شوم و دوش می‌گیرم. لباس تن می‌کنم و آماده‌ی برگشت می‌شوم. انوش با ناباوری نگاهم می‌کند. «حالا فردا برو.»

«نه باید فردا صبح تهران باشم.» مقنعه‌ام را سر می‌کنم.

«به خاطر منم که شده یه امشبو بمون.»

به جای قلب، سنگی در سینه‌ام می‌تپد. «باید برگردم. خیلی کار دارم.» دستم را می‌گیرد. «کارت اینقدر مهمه؟» می‌روم طرف کفش‌هام. «آره! به اندازه‌ای که کارای تو همیشه مهمن.» فقط نگاهم می‌کند. از در بیرون می‌روم. نه جلوم را می‌گیرد و نه دنبالم می‌آید. تاکسی می‌گیرم و به جای ترمینال، یک‌راست می‌روم راه آهن. تاب نشستن در اتوبوس را ندارم. دلشوره‌ی عجیبی دارم.

از تلفن سکه‌ای راه آهن به سهراب زنگ می‌زنم. می‌دانم که آموزشگاه بسته است، ولی گوشی را قطع نمی‌کنم. بیشتر از ده تا زنگ می‌خورد. می‌رود روی پیغام‌گیر. «سلام سهراب. من الان راه آهنم...» یکهو سهراب گوشی را برمی‌دارد. «سلام نقشینه! تو کجایی؟»

«راه آهنم. تو خوبی؟»

جوابم را نمی‌دهد. «کارت تموم شد؟»

«آره. تو چرا هنوز آموزشگاهی؟»

«من» مکشی می‌کند. «من داشتم میومدم اونجا. به خودم گفتم، نیم‌ساعت دیگه هم صبر کنم و شاید از تو خبری بشه. دیگه داشتم از در بیرون می‌رفتم که صدات پخش شد!»

جا می‌خورم. «سهراب بیشتر از اون‌ی که فکر می‌کردم دیوونه‌ای...»

وسط حرفم می‌پرد. «آره دیوونه‌ام! نمی‌خوام تو رابطه‌ی ما ترس و شکی باشه، نمی‌خوام کس دیگه‌ای باشه. حال منو می‌فهمی؟»
صداش محکم و جدی است. خشمش را نمی‌توانم سرزنش کنم. «سهراب! من نتونستم صبح زنگت بزنم الانم بلیت پیدا نمی‌کنم»

«اولین قطارو بدون بلیت سوار شو.»

«قطار بعدی ساعت شیش راه میفته. حدودای یک و دو صبح می‌رسم تهران.»

«عیب نداره. من میام راه آهن و برت می‌دارم.»

«باشه.» گوشی را می‌گذارم و به مرمر سرد دیوار تکیه می‌دهم. دارم از آغوش مردی به آغوش مرد دیگری می‌روم. آن یکی را دوست داشتم و این یکی را دوست دارم. چرا احساس می‌کنم در حلقه‌ی تنگی گیر کرده‌ام؟

اسباب کشی

از فرخنده خانم خدا حافظی می‌کنم. من و افشین به خانه‌ی سه‌خوابه‌ی مادر می‌رویم. مادر یک اتاق به افشین می‌دهد و یکی هم به من. افشین خیلی خوشحال است. برای اولین بار در اتاقی می‌خوابد که مال خودش است. هر روز صبح با من به دانشگاه می‌آید و نقاشی‌های جدیدی را که از مهد با خودش می‌آورد، با پونز به بالای تخت می‌چسباند. مادر و پدر هیچ نمی‌گویند. وقتی من و رامین در این سن بودیم جرئت سوراخ سوراخ کردن دیوار را نداشتیم. در این میان من از هر فرصتی استفاده می‌کنم و می‌روم دادگاه. نیمه‌شب سوار قطار می‌شوم و صبح می‌رسم شاهرود. کارهای اداری را انجام می‌دهم و ظهر همان روز با اتوبوس برمی‌گردم تهران. انوش روحش هم خبر ندارد. می‌روم پیش وکیل، قاضی، امام جمعه، محضردار، حاکم شرع و هر کس که بتواند کمکم کند. به محض این‌که می‌گویم نزدیک به سه سال است در تهران زندگی می‌کنم و همسرم این‌جا، دیگر بحث نمی‌کنند. کارم را راه می‌اندازند. همه‌چیز نرم و آرام پیش می‌رود.

پدر می‌گوید: «حالا که داره درسات تموم می‌شه خودتو ننداز تو این دادگاه‌ها و برو سر خونه زندگیت...»

توی چشم‌هاش نگاه می‌کنم. می‌داند که دیگر آن نقشینه‌ی ضعیف هفده ساله نیستم که در مقابل دادهاش ساکت بایستم و بلرزم و هر چه می‌گوید انجام بدهم. بی آن‌که صدام را بلند کنم، با قاطعیت می‌گویم: «پدر جان! چرا ترجیح می‌دین من با همین روابط مریض زندگی کنم، غمگین باشم، افسرده باشم، ولی جدا نشم؟»

«آخه دخترم به عواقبش هم فکر کن. می‌دونی تو این اجتماع زن بیوه بودن یعنی چی؟ می‌دونی...»

حرفش را قطع می‌کنم. «پدر جان! می‌دونم یعنی چی. یعنی صدیقه خانم!» یکهو صورتش کج و کوله می‌شود و لرزی در بدنش می‌دود. هیچ نمی‌گوید. می‌رود توی هال و جلوی تلویزیون می‌نشیند.

مادر می‌آید به طرفم. «بچه‌ت رو بی‌پدر نکن.»

«مامان جان! همین الان هم بی‌پدره. چرا فکر می‌کنی هر کی بچه درست کرد باباست؟»

«آخه مادر تو هنوز نمی‌دونی طلاق یعنی چی؟ نمی‌دونی چه مشکلاتی جلو پاته... اگه این بچه رو ازت بگیرن چی؟»

می‌زنم روی پام. «به نظر شما این خانواده بچه‌نگه‌دارن؟!»

سر تکان می‌دهد. «اگه یهو لج کرد و افشینو نداد چی؟ می‌تونی تحمل کنی؟»

یک لحظه قلبم تیر می‌کشد. «انوش مسئولیت‌پذیر نیست. مادرش هم که حاضر نیست یه لحظه به خودش سختی بده. مطمئن باشین این کارو نمی‌کنن.»

سرانجام حکم طلاق را از دادگاه می‌گیرم. حکمی که فقط یک ماه اعتبار دارد و من باید در این مدت زمان به دفتر ازدواج و طلاق بروم و شاهد بیاورم و آخوندی صیغه‌ی طلاق را جاری کند. مسئله‌ی بیچه هم باید توافقی در همان محضر حل شود. مادر و پدر کنار می‌نشینند. باید خودم بروم و از توی خیابان دو شاهد پیدا کنم تا طلاقم جاری شود. می‌دانم که وسط امتحانات نمی‌توانم بروم. باید دو هفته‌ای تا تمام شدن ترم صبر کنم. در این فاصله درباره‌ی سهراب با مادر حرف می‌زنم. همه‌چیز را براش تعریف می‌کنم. فقط می‌گویند: «من می‌دونستم! همون روزی که برف می‌ومد و تو دیر کردی فهمیدم که پای کسی در میونه! منتظر بودم خودت بگی.» با نگرانی نگاهم می‌کند. «خیلی مواظب باش که قبل از طلاق انوش چیزی نفهمه.»

نامه‌ی ثریا به دستم می‌رسد.

دوست جونم سلام.

الان تو قطارم و دارم از کلاس یوگا برمی‌گردم. کی می‌شه بیایی این‌جا و وقتی دارم به شاگردام درس می‌دهم و حرکتهای کششی را توضیح می‌دهم من رو ببینی. از هومن پرسیده بودی. قربونت برم که اینقدر مبادی آدابی که حتی نپرسیدی چرا باهات تماس نگرفتم. گریه‌م رو یادته؟ بابام کردش تو گونی و بردش یه جایی که دیگه تنونه برگرده. تلفن رو هم از اتاقم بردن و به همه گفتن هیشکی حق نداره بام حرف بزنه یا با من تماس بگیره تا آدم بشم. یعنی باید با سلام و صلوات زن پسرعموم بشم و آبروی نداشته‌ی خانواده رو برگردونم.

دو سه هفته بعد از این کاراشون منم زدم به سیم آخر. یه روز که تازه می‌خواست سپیده بزنه و هنوز اذان صبح رو نگفته بودن از پنجره‌ی عشاق زدم بیرون و از حیاط خلوت در رفتم. خودمو رسوندم خونه‌ی خانم زند و جریانو براش گفتم. بیچاره اول صبح چقدرم هول کرد. اتفاقا اسباب‌کشی هم داشت و هیچی دیگه منم رو اسباب‌هاش اومدم تهران. اما موقعیت نداشتم با تو حرف بزنم چون خانم زند ازم قول گرفته بود که به هیچ‌کس زنگ نزنم و به هیچ‌کس هم نگم که پیش اونم. تو این هیروویری هومن هم برگشت منچستر. هر چند خیلی کمکم کرد و برام یه قاچاقچی پیدا کرد و منم بعد از نه ماه دربه‌دري بی‌پاسپورت زدم بیرون و به هوای این که توی منطقه جنگی بودم و همه خانواده‌ام رو از دست داده‌ام و از این داستانا اقامتم رو گرفتم. تا سه سال هیشکی نمی‌دونست من اینگیلسم. بعد دیگه یواش‌یواش به خواهرم زنگ زدم و گفتم که این‌جام، اما هیشکی نمی‌دونه چه جوری اومدم. راستش توی اون چند ماهی که تهران بودم تمام وقت کار می‌کردم و همه خوشحالیم لحظه‌هایی بود که می‌رفتم تلفن‌خونه و با هومن حرف می‌زدم. روزی که وارد لندن شدم اومد توی ایستگاه قطار و من رو برداشت. آهان! تا اداره مهاجرت هم منو برد و دیگه بعد از اون حرفایی بین مون رد و بدل شد که منجر به جدایی مون شد. باورت می‌شه؟! من تا این‌جا خودم رو رسوندم که فقط این صحنه رو ببینم و بفهمم خودم دخالت چندانی در برآوردن آرزوم نداشتم و این هومن بوده که آزادی و زیبایی و حق انتخاب رو برام

تعریف کرده و منو تا این جا کشونده. فکر می‌کردم با هومن ازدواج می‌کنم و همیشه به هم وفادار می‌مونیم. برام این دردآور بود که چطور می‌شه منی که فرصت دسترسی به راه‌های مختلف انتخاب را داشتم همچنان همون راهی را ممکنه برم که فرهنگ مادرم ازم خواسته؟! نمی‌تونم برات بگم که چقدر در برابرش ضعیف ظاهر شدم. حس پس‌زده شدن خیلی سخته اما من دوباره شخصیت رو ساختم و در بازسازی حرمت نفس لگدمال شده‌ام تلاش کردم. گرچه نمی‌تونم منکر رد پاهای زخم‌های روح‌ام از پوتین مردان زندگیم بشم، اما باید مدام یاد خودم بندازم که خوبم و دوست داشتنی و ارزشمندم، تا شاید این استخوان‌های لرزان و این تن و روح نادیده شده دوباره فرصت همبستگی پیدا کنند تا از زن بودنم بگذرم و دوباره انسان بشم.

نقشینه جان! بعد از هومن من دیگه خودم رو درگیر جدی با هیچ مردی نکردم. سکس داشتم ولی قلبمو بستم تا با هیچ مردی درگیر عاطفی نشم. بماند که هنوزم نیازمند ایستادن زیر سایه‌ی یه مرد یا عشق و پذیرش یه مرد هستم. یه نقاشی از رابطه‌ی خودم و هومن برات کشیدم. بازم از خودت و افشین عکس بده. راستی افشین عین خودت خوشگل و تودل‌بروست.

در خدمتم بتمامی و سلولی

ثریا



نامه را چندبار می‌خوانم و به نقاشی‌اش نگاه می‌کنم. به تفاوت نشستن‌ها. به راحتی یکی و در ژست بودن دیگری. به آینه‌های برش‌خورده‌ی سیاه، خط‌های راست شلوار مرد و طرح‌های گرد دامن زن. روی کفش‌های قرمز مکث می‌کنم. دوست‌شان دارم. کودکی را درم زنده می‌کنند. نامه را بو می‌کنم. بی‌اختیار دنبال عطر گل سرخ می‌گردم. پیداش نمی‌کنم. می‌گذارمش روی دفتر خاطرات رامین توی صندوق مخصوص. حال عجیبی دارم. من هم هویت‌م را در بودن با مردی تعریف می‌کنم؟ اگر سهراب هم مثل هومن جا بزند فرو می‌ریزم؟ یکهو سردم می‌شود. آره، فرو می‌ریزم.

کاغذ و خودکار برمی‌دارم که نامه‌ای برای ثریا بنویسم. می‌خواهم جسارتش را برای تغییر وضعیتش ستایش کنم. باید یادش بیندازم که همیشه انگیزه‌ی سفر و حرکت همان نتیجه‌ای را که ما می‌خواهیم نمی‌دهد. براش بنویسم که انگیزه‌ی من از درس خواندن پیدا کردن مرد دیگری نبود. می‌خواستم مستقل شوم تا دستم به جیب خودم برود و از محتاج بودن به انوش خلاص بشوم. ولی در میان راه سرنوشت‌م از جاده‌ی دیگری سر درآورد.

جدایی

«مسافران محترم شاهرود - تهران، قطار به زودی وارد خواهد شد... منتظر اعلان حرکت باشید.»

سالن پر از همه‌هاست. بچه‌های خواب‌زده گریه می‌کنند و صدای بلندگو کرکننده است. بوی جوراب نشسته و تخم‌مرغ آب‌پز و بقچه‌ها و چمدان‌های کهنه و توتون‌های ارزان‌قیمت فضا را انباشته است. دست افشین در یک دست و چمدان به دست دیگر، همه هوش و حواسم به ساعت گرد و بزرگ سالن است. منتظرم عقربه‌های کوچک و بزرگ روی ساعت دوازده قرار بگیرند. هر بار نگاهش می‌کنم حال سیندرلا را بهتر درک می‌کنم. نیمه‌شب برای هر دوی ما زمان تعلیق است. من امروز را برای همیشه ترک می‌کنم و پا به دنیای رویاهام می‌گذارم. سیندرلا برعکس در نیمه‌شب، رقص رویایی‌اش با شاهزاده تمام می‌شود و پا به دنیای واقعی در خانه‌ی نامادری می‌گذارد.

چشم‌های افشین سرخ و هشیارند. نمی‌گویند خسته‌ام، تشنه‌ام، گشنه‌ام، اصلاً کلمه‌ای بر لب نمی‌آورد. زیادی ساکت است و دستم را یک لحظه ول نمی‌کند. نمی‌دانم ماجرا را فهمیده است یا نه.

«افشین جان چشمت می‌سوزه؟» سر تکان می‌دهد و با دست مژه‌هاش را می‌مالد.

در خروجی سالن را باز می‌کنم تا کمی هوا بیاید. باد و برف و بوران هجوم می‌آورند. زن‌هایی که بچه‌هاشان را در چادر پیچیده‌اند و تکیه به دیوار داده‌اند، چنان نگاهم می‌کنند که از صد تا فحش بدتر است. فوری در را می‌بندم و پشت نیمکت رنگ و رورفته، کنار باجه‌ی بلیت می‌ایستم. دوباره به ساعت نگاه می‌کنم. پنج دقیقه به دوازده است. با انگشت‌هام موهای افشین را شانه می‌زنم. «... مسافران محترم، قطار آماده‌ی حرکت است. لطفاً به شماره‌ی مندرج در بلیت خود توجه فرمایید!...»

یکهو جنب و جوشی می‌شود. مردها بقچه و چمدان‌ها را برمی‌دارند. زن‌ها نوزادان را به پشت‌شان گره می‌زنند و بچه‌های نوپا را دنبال می‌کنند. همه به در خروجی هجوم می‌برند. یکدیگر را هل می‌دهند. مرمهرای سفید سالن چرک شده‌اند. پر از جای کفش‌اند. من بند کیفم را پستی‌چی‌وار به شانه می‌اندازم و روسری‌ام را که عقب رفته و با موج جمعیت کشیده شده است، سفت می‌کنم. ناگهان افشین دستم را ول می‌کند. «بابا بابا!»

وسط جمعیت خشکم می‌زند. با نگاه دنبالش می‌کنم. انوش که حالا با یک امضا غریبه شده، پشت سرم ایستاده است. پنج دقیقه قبل از حرکت قطار آمده است که ما را بدرقه کند. مژه‌های بلند و خیسش، بی‌تفاوتی همیشگی را از چشم‌های پف‌آلودش دور کرده‌اند.

اکبر زیر بازویش را گرفته است و کمکش می‌کند که راه برود. آنقدر بی‌حال و بی‌رمق است که نمی‌تواند خودش را نگه دارد. مرد شکست خورده‌ای است که همه چیزش را درجنگ باخته است حتی غرورش را. دیگر یادم می‌رود که حتی پول بلیت قطار ما را نداد، مهریه‌ام را با سرپرستی افشین تاخت زد و از دادن ساده‌ترین وسایل زندگی به من دریغ کرد. نگاهم از چشم‌ها تا دست‌هاش می‌دوند. دست‌هاش بیش از اندازه خالی‌اند. دهانم خشک شده است. به جای سلام سر تکان می‌دهم. افشین می‌خندد و خودش را می‌اندازد بغلش. او می‌بوسدش. نگاهش به من است.

«مسافران محترم، قطار آماده‌ی حرکت است. سفر خوشی را برای شما آرزو مندیم.»

ناگهان از جا می‌پریم. دست افشین را چنگ می‌زنم و می‌کشمش. در سالن را هل می‌دهم و به طرف قطار می‌دوم. بوران در روسری و مانتوی گشادم می‌پیچد و لباس را به تنم می‌چسباند. افشین نمی‌تواند پایه‌پای من بدود. روی زمین می‌کشمش. در کوپه‌ها بسته شده‌اند. فقط چند بدرقه کننده در ایستگاه مانده‌اند. به مامور قطار التماس می‌کنم. «درو باز کنین... خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم...» صدای بوق ممتد قطار بلند می‌شود. بدنم مرتعش است. مامور نگاهم می‌کند. جدیتش در لبخندی سرخوشانه محو می‌شود. بی آن‌که بلیتی چک کند سریع در را باز می‌کند. «بپر بپر.»

از پله می‌پریم بالا. افشین را بغل می‌کند و در راهرو می‌گذارد. دستی چمدان را از شیشه‌ی قطار تو می‌فرستد. تازه می‌فهمم که چمدان را جا گذاشته بودم.

قطار دور می‌شود. افشین را بغل می‌کنم تا از پشت شیشه برای انوش دست تکان دهد. من هم دست تکان می‌دهم. انوش کوچک و کوچک‌تر می‌شود. همه چشم‌ها، دست‌ها و چراغ‌ها در برف و باد و تاریکی محو می‌شوند.

افشین ساکت نگاهم می‌کند. طاقت نگاه کردن به چشم‌هاش را ندارم. باتلاقی پر از گل‌اند که در خود فرو می‌برندم. چمدان به دست در راهروها دنبال کوپه‌مان می‌گردیم. بالاخره کنار پنجره سر جامان می‌نشینیم. دختر جوانی روی تخت بالای سر ما دراز کشیده است. سرک می‌کشد و لبخند می‌زند. به لبخندش جوابی نمی‌دهم. حوصله‌ی هیچ‌کس را ندارم. رو به پنجره، افشین را در بغلم فشار می‌دهم. سکوتش آزارم می‌دهد. کاش غر می‌زد، نق می‌زد یا بد اخلاقی می‌کرد.

«افشین جان! خوابت نمی‌آید؟» سر به سینه‌ام می‌مالد. «نه»

«می‌خواهی برات قصه بگویم؟» چند بار پلک می‌زند.

«چشماتو ببند تا قصه‌ی بچه باد رو برات بگویم.»

«یکی بود یکی نبود. یه صحرایی بود که از هفت سوش باد می‌وزید. یه روز شاهزاده خانمی که از شاه‌بادها باردار بود رسید به این صحرا. بادها دورش رو گرفتند و شاهزاده خانم پسری دنیا آورد. مثل تو چشم‌هاش درشت و فندقی بودند. بادها پسر تازه به دنیا آمده رو با خودشون بردند. بعد از اون شاهزاده خانم هر وقت دلتنگ پسرش می‌شد با صدای قشنگش آواز می‌خوند. این

صدایی که ما از بادها می‌شنویم همون آوازهای شاهزاده خانم برای پسرشه. تا این که یک روز پسر شاهزاده خانم سوار شاه بادها اومد به دیدن مادرش و گفت، مادر جان من این‌جا خیلی خوشحالم. سوار بادها از دریا و کوه و دشت‌ها می‌گذرم و با بچه غارها و بچه آب‌ها بازی می‌کنم. اصلاً نگران من نباشین. شاهزاده خانم خوشحال شد و دوباره شروع به آواز خوندن کرد. این خش‌خش که ما از به‌هم خوردن برگ‌ها می‌شنویم همون آوازهای خوشحالی شاهزاده خانمه.»

چشم‌های افشین سنگین‌اند. «مامان راسته؟ داستانش راسته؟»

«آره عزیزم. همه داستانا تو دنیای خودشون راستن.»

پلک‌هاش روی هم می‌افتند. احساس می‌کنم بار دنیا در آغوشم خوابیده است. صخره‌ای سنگین که نه می‌توانم از جا بکنم و نه می‌توانم حملش کنم. چیزی به هفت‌سالگی‌اش نمانده و راه درازی تا بزرگ شدنش در پیش است. دست به پیشانی‌اش می‌کشم. افشین جان منو ببخش که بابای بهتری برات انتخاب نکردم. امکان انتخابم بالاتر از این نبود. منو ببخش که مثل مامان فری باور ندارم باید به هر قیمتی شده تو خانواده بزرگ بشی. باور ندارم من باید از همه خواسته‌ها و آرزوهایم بگذرم چون تو رو دارم. عزیز دلم! من نمی‌خوام تو آرزوهای منو برآورده کنی. تو باید رویاهای خودت رو دنبال کنی. مامان فری چاره‌ای برای تغییر دادن زندگیش نداشت. مجبور بود روی رنج‌هایی که می‌کشید اسم فداکاری بگذاره. من به این چیزا باور ندارم. چیز دور ریختنی رو باید هر چه زودتر دور انداخت. نمی‌خوام اون روزی بیاد که تو بیستمین سالگرد ازدواجم با بابات به من بگی تو این بیست سال چی به سر همدیگه آورده‌این.

به تلق تلق یکنواخت قطار گوش می‌دهم. بوی تن و نفس و خاک کفش‌ها را در سینه فرو می‌دهم و از پنجره به چراغ‌ها و قریه‌های سر راه نگاه می‌کنم. نمی‌توانم بخوابم. صحنه‌ها جلوی چشمم می‌آیند و می‌روند. ورقه‌های طلاق را که امضا می‌کردم صورت انوش بی‌رحم بود. یک برگ اسکناس بی‌روح بود. اسکناسی که می‌خواست همیشه در پس‌انداز بماند. نه من را می‌دید و نه افشین را. قلبم گنجشک توی قفس بود. هنوز صدایش توی گوشم می‌پیچد. «اگر مهریه‌ت رو ببخشی حضانت افشین رو می‌دهم...» خرجی بچه هم به خودت مربوطه، هر وقت هم بخوام میام دیدنش... هیولاها در همان لحظه‌ها جان گرفتند. نمی‌خواستم صدایشان بزنم، ولی به جانم چنگ می‌انداختند. خیلی از دست داده بودم. می‌خواستم انوش را زخمی کنم. فشارش بدهم و دردش بیاورم.

از پله‌های محضر که پایین آمدیم هوا ابری بود و باد می‌وزید. لبخندی زدم و گفتم: «مرسی که همکاری کردی.» سرش را به آن سوی خیابان برگرداند. گفتم: «بعضی چیزها رو نه با پول می‌شه خرید نه با زور. فقط با عشق می‌شه به دست آورد.» تیز نگاهم کرد. گفتم: «وفاداری یکی از همون چیزهاست. من به تو وفادار نبودم.» سر جاش خشک شد و وسط پیاده‌رو ایستاد. رنگش به سفیدی گچ شده بود. با بی‌رحمی تمام راهم را کشیدم و رفتم و افشین را از پیش همسایه برداشتم.

پیشانی‌ام را به شیشه می‌چسبانم. آنقدر در تکرارهای تهوع‌آور غلت می‌زنم تا سپیده بالا می‌آید. افشین را که لخت در بغلم آرمیده بلند می‌کنم. «پاشو عزیزم. پاشو. رسیدیم تهران.» از قطار پیاده می‌شویم. ساعت پنج است. ایستگاه را نگاه می‌کنم. سهراب ایستاده است و چانه‌اش را در یقه‌ی کاپشنش فرو برده.

دیدارهای زهرآگین

زنگ آپارتمان را می‌زنند. گوشی آیفون را برمی‌دارم. «بله؟»

«بگو پدرت افشینو بیاره سر خیابون.»

«سلام. تویی؟!»

جواب سلام را نمی‌دهد. «انوش هیشکی خونه نیست. یه کم صبر کن تا افشینو حاضر کنم.»

«خیلی خب...»

گوشی را می‌گذارم. «افشین! بابا اومده. بیا لباساتو بپوش بریم پایین.» سر از روی دفتر مشقش برمی‌دارد و لبخند می‌زند. می‌دود و پیژامه‌اش را عوض می‌کند. من مانتو و روسری می‌پوشم و کت و کوله‌پشتی او را برمی‌دارم. با هم از بیست و پنج پله پایین می‌رویم. امروز آسانسور کار نمی‌کند. در را باز می‌کنم. نه انوش هست و نه ماشینش. پنج دقیقه‌ای این پا و آن پا می‌کنیم. «افشین جان بریم بالا. شاید چیزی برای بابا پیش اومده و رفته. حتما دوباره برمی‌گردد.»

برمی‌گردیم توی خانه. افشین دوباره می‌نشیند سر مشق‌هاش. من می‌روم سراغ تلفن تا مطمئن شوم که درست است. بیست دقیقه می‌گذرد. متوجه‌ام که افشین دوبار رفته دستشویی. می‌روم پشت پنجره‌ی هال و بیرون را نگاه می‌کنم. ابرها بادمجانی‌اند و خورشید ته آسمان. افشین می‌آید کنارم. دست به شانه‌اش می‌گذارم. «لباستو عوض کن. فکر نکنم دیگه بابا بیاد.» هیچ نمی‌گوید. صورتش برافروخته است.

دوروز می‌گذرد. تلفن زنگ می‌زند. «بله»

«گوشیو بده به افشین.»

«سلام! چرا پریروز به این بچه گفתי بیا پایین، گذاشتی رفتی؟ ده بار دفترشو باز و بسته کرد و هی رفت توالت...»

«دلم نخواست. به تو هم ربطی نداره که از من سوال و جواب می‌کنی. تو اگه مادر بودی دنبال عشق و کیف خودت نمی‌رفتی...»
گوشی را می‌گذارم. بیشتر از ده بار دیگر تلفن می‌زند. فقط برمی‌دارم و قطع می‌کنم. مادر می‌آید جلو. «بذار من باش حرف بزنم.»
گوشی را برمی‌دارد. «سلام انوش خان!»

نمی‌دانم او چه می‌گوید که یکهو رنگ مادر زرد می‌شود. به دیوار تکیه می‌دهد و گوشی از دستش می‌افتد. می‌دوم به طرفش. گوشی را از روی زمین برمی‌دارم. انوش در حال فحش دادن است. واژه‌هایی که تا به حال نشنیده‌ام. گوشی را می‌گذارم و می‌دوم آب‌قند درست کنم. همه بدنم می‌لرزد. افشین می‌رود به طرف مادر و دست‌هاش را می‌گیرد. لیوان آب‌قند را به مادر می‌دهم و شانه و بازویش را می‌مالم. زرد زرد شده است و یک بند می‌لرزد.

زنگ در را می‌زنند. «افشین جان تو برو جواب بده.»

گوشی آیفون را برمی‌دارد. «سلام. مامان فری حالش بده.» گریه می‌افتد. برمی‌گردم به طرفش. «کیه افشین جان؟» اشک‌هاش گلوله گلوله می‌ریزند. «باباست.»

روپوشم را می‌پوشم. «تو همین‌جا پیش مامان فری بمون تا من بیام.» با آسانسور می‌روم. پایین. در را باز می‌کنم. با هم چشم‌درچشم می‌شویم. «بگو افشین بیاد پایین.»

«هر وقت ادب تربیت پیدا کردی بیا افشینو ببین.»

پاش را می‌گذارد لای در. «انوش تو چته؟ چی از جون ما می‌خوای؟»

«فکر می‌کردم حرفای اون روز بعد از محضررت برا این بود که منو بسوزونی، ولی دیدم درسته. از حالا به بعد زندگی رو برات سخت می‌کنم... فقط ببین چی به روزگارت میارم...» از چشم‌هاش آتش می‌بارد و از دهانش نیزه‌های تیغ‌دار.

«می‌خوای انتقام بگیری؟ از من بگیر. سر مادرم و این بچه تلافی نکن. دست و پای مامانم مثل مرده‌ها یخ کرده. اصلا بیا منو بکش...»

«اون موقع که پاتو کردی تو یه کفش که طلاق می‌خوام، طلاق می‌خوام فکر این چیزاشم می‌کردی.»

«مگه می‌شه به زور کسی رو دوست داشت؟ چرا اینو نمی‌فهمی؟»

وسط حرفم می‌دود. «تو لجنی! کثافتی! بی‌شرمی!...»

نفس بلندی می‌کشم. سرخوردگی‌ش را حس می‌کنم. آرام می‌گویم: «راست می‌گی. همه اینایی که گفتی هستم. اصلا تجسم شیطانم. روحم ریاکاره. کثیف‌ترین آدم روی زمینم. حالا چه کار کنم که تو آروم بشی؟» یکهو ساکت می‌شود. پاش را از لای در برمی‌دارد و سر به سمت راستش می‌گرداند و به خیابان نگاه می‌کند. خیابان خلوت است. در سایه‌های غروب فرو رفته است. در چشم‌های برافروخته‌اش پرده‌ای مرطوب می‌درخشد.

یکهو می بینم افشین پشت سرم است. کفش پوشیده و کت به تن. مادر آماده اش کرده و فرستاده اش. دلم می خواهد سر مادر داد بزنم که چرا دخالت کرده است. می آید جلو و انوش دستش را می گیرد. با هم می روند به طرف ماشین. سعی می کنم پاره پاره های خودم را جمع کنم. می روم جلوی ماشین. «انوش! صبر می کنی یه لیوان آب برات بیارم؟»

«نه لازم نکرده!» در ماشین را می بندد و تخت گاز دور می شود. افشین برمی گردد و نگاهم می کند. نگاهش پر از ترس است. روانم را زخمی می کند.

به جای آسانسور از پله ها بالا می آیم. جنازه ام را با خودم بالا می کشم. تلخی ای در دهانم پخش است. وارد خانه می شوم. مادر با رنگ و روی پریده روی صندلی نشسته است. می روم پیشش. «چرا افشینو فرستادین پایین؟»

«مادر جان هر چی باشه باباشه... انوش هم که اینقدر عصبانیه واسه اینه که هنوز تو رو دوست داره، هر چی باشه تازه سه ماهه از هم جدا شدین...» می دوم توی حرفش. «شما به این می گین دوست داشتن؟ اون عصبانیه چون ملکش رو از دست داده. همین و بس.» می روم توی اتاق و در را روی خودم می بندم. پشت پنجره می ایستم. آسمان تیره است. خودم را در تاریکی عجیبی محبوس می بینم. تلخی انوش را درک می کنم، ولی این میل به آزار دادنش را درک نمی کنم. تا بوده خودخواه و بی اخلاق کسی بوده که زندگی را ترک کرده. مهربانی و همدلی برای کسی بوده که ترک شده. اصولا همه ی حق به جانب ترک شده است. دیگر چه اهمیتی دارد که امیال ترک کننده چه بوده اند. باید به زور دوست می داشته. به زور عاشق می مانده و به زور رنج انتخابش را تحمل می کرده. انگشت هام را به شیشه می گذارم. سرد سردند.

دو هفته می گذرد. از افشین هیچ خبری ندارم. وسط امتحانات ترم آخرم، ولی حواس پرتم. در هر فرصتی با سهراب می رویم دادگستری. از این راهرو به آن راهرو. از این قاضی به آن قاضی. از این آخوند به آن آخوند. تازه می فهمم که هیچ قانون اجرایی وجود ندارد که انوش را وادار به رعایت ادب و احترام کند یا از سلامت روانی افشین دفاع کند یا برای دیدارهای انوش نظم و قاعده بگذارد. حتی قانونی که او را موظف به پرداخت بخشی از هزینه های افشین بکند، بسیار پیچیده تر از آنی است که در تصورم می گنجید. باید دوباره و چند باره بروم شاهرو و برگردم. مادر می گوید، سهراب را با خودت این جور جاها نبر. مرده و ازت خسته می شه و پیش خودش می گه چه غلطی کردم این زنو انتخاب کردم. من می گویم، اگر قرار است این جوری فکر کند همان بهتر که همین الان بگذارد و برود.

درختی افسرده در دلم شاخ و برگ می دهد. برگ هاش زرد و سست اند. چهار هفته است چیزی از افشین نشنیده ام. روزی پنجاه بار به خانه ی مادرش زنگ می زنم و او گوشی را می گذارد. بالاخره یک بار افشین گوشی را برمی دارد. نفسم بند می آید. «افشین جان خوبی؟»

«مدرسه می رم.» ساکت می شود.

«عزیز دلم بهت خوش می‌گذره؟» گریه می‌افتد. «منو بیار پیش خودت.» گوشی گذاشته می‌شود.

دیوانه می‌شوم. گریه می‌کنم. موهام را می‌کشم. داد می‌زنم. لیوان‌های توی قفسه را یکی یکی می‌کوبم کف آشپزخانه. مادر هیچ نمی‌گوید. پابه پای من اشک می‌ریزد.

زنگ می‌زنم مغازه. اکبر گوشی را برمی‌دارد. «اکبر به انوش بگو اگر تا فردا افشینو آورد در خونه که هیچی وگرنه میام اون جا و مغازه رو آتیش می‌زنم. به جان افشین قسم نفت روی خودم می‌پاشم. هم خودمو و هم مغازه رو به آتیش می‌کشم. اگه باور نمی‌کنه فقط منتظر باشه و ببینه که من چی کار می‌کنم.» گوشی را می‌گذارد. مادر می‌زند توی سر و صورتش. پدر در خانه نیست. این روزها زیادی غیبت دارد. می‌دانم که جایی با کسی سرش گرم است. دیگر وقتی برای او ندارم.

سرگرم وصیت‌نامه نوشتنم. یک پارچه آتشم. زنگ در خانه را می‌زنند. بلند می‌شوم و گوشی آیفون را برمی‌دارم. «کیه؟»

«منم.» دکمه را می‌زنم و می‌پریم بیرون. تندی از آسانسور پایین می‌روم. افشین در ورودی را بسته و به آن تکیه داده است. بغلش می‌کنم. جلوی اشک‌هام را نمی‌توانم بگیرم. زرد و لاغر شده است. سر و وضعش کثیف و به هم ریخته است. لباس‌هاش جدیدند. کفش‌هاش جدیدند و پلاستیک کهنه‌ای در دستش است. تا می‌توانم بوسش می‌کنم و فشارش می‌دهم. ساکت ساکت است. دستش را می‌گیرم و می‌آییم بالا. یک‌راست می‌رود توی اتاقش. روی تختش می‌نشیند. پاهای کوچکش را تاب می‌دهد و با چشم‌های درشتش از پنجره به نقاشی‌های روی دیوار و از دیوار به قالی و از قالی به کمد و همینطور از شیئی به شیئی دیگر نگاه می‌کند. دفتری از توی پلاستیکش در می‌آورد. نقاشی‌اش را نشانم می‌دهد. یک گل پنج پر را در مسیر باد کشیده است. حرکت باد در تاشدگی گلبرگ‌ها آنقدر لطیف است که حیران می‌مانم. «خیلی قشنگه افشین جان. باد این گله رو کنده و با خودش برده؟»

انگشت کوچکش را روی خط‌های منحنی زیر گل می‌کشد. «بچه باد، این گل رو چیده تا بده به شاهزاده خانم.» می‌بوسمش. نقاشی‌اش را می‌گذارم کنار تا قابش کنم. به نظرم زیباترین نقاشی‌ای است که تا به حال کشیده است. «افشین جان! بیا حمام کن. فردا باید بیرمت مدرسه و دوباره ثبت‌نامت کنم.» می‌رود سر کشوی لباس‌هاش. حوله‌ش را در می‌آورد. به نظرم می‌آید آن افشین همیشگی نیست. خیلی توی خودش است.

پیمان

هر صبح که بیدار می‌شوم گویی از زیر آب‌های تاریک بیرون می‌آیم. فکر می‌کردم اگر انوش از زندگیم برود، درسم تمام شود، کار بگیرم و مستقل شوم، مردی را دوست داشته باشم و او هم من را، دیگر خوشبختم. امروز همه‌ی این‌ها را دارم. درسم تمام شده است. کار خوبی در یک شرکت گرفته‌ام. حقوقم بالاست. افشین مدرسه می‌رود. سهراب دوستم دارد و من هم دوستش دارم، ولی خوشبخت نیستم. به فردا هیچ امیدواری‌ای ندارم. پیوسته در ترس و اضطراب دست و پا می‌زنم.

پدر می‌گوید: «نقشینه جان! زندگی‌ای که پدر و مادر نیان شاهد عقد پسرشون بشن دوام نداره! اصلا این جور عشق و عاشقیا آخر عاقبت نداره! برو دنبال مردی که سنی ازش گذشته باشه، تجربه‌ی زن و بچه داشته باشه و تو رو روی دستش نگه داره...»

«دیگه الان نمی‌تونم پدر جان. هر جا برم سهراب باهامه. تو فکرمه. تو وجودمه. نفس اون نفس منم هست...»

پدر دستش را در هوا تکان می‌دهد. «دختر جان این جوونه و پس فردا ازت خسته می‌شه و تازه می‌ره دنبال تنوع...» صدایش مرتعش و سخت می‌شود. «آخه سهراب چی داره؟ یه تارزن یه لاقبا که بیشتر نیست. من مرده و تو زنده؛ زحمتا رو می‌کشی و صاحب خونه زندگیش می‌کنی و بعد می‌ذاره می‌ره دنبال یه باکره...»

چیزی دردناک زیر پلک‌هام تاب می‌خورد. احساس می‌کنم از پوستم بخار بلند می‌شود. دلم نمی‌خواهد این حرف‌ها را از دهان پدر بشنوم. شاید هم درست می‌گوید، ولی راهنمای خوبی نمی‌دانمش. «خب اگه راضی نیستین اصلا عقد نمی‌کنم، صیغه می‌کنم...»

خون توی صورتش می‌دود و دو دستی می‌زند توی سرش. «مگه تو وزن خرابی؟ مگه تو توی کوچه بزرگ شدی؟...» دادهاش هوا را می‌لرزاند. مادر می‌دود و یک لیوان آب خنک می‌آورد. «افشار! تو رو خدا به قلبت فشار نیار... بذار فردا برن عقد کنن و قال قضیه کنده شه.» پدر لیوان را سر می‌کشد. دست‌هاش می‌لرزند.

مادر را می‌کشم توی اتاق. «مامان! پدر و راضی کنین و فردا بیاین محضر.»

«وقتی خانواده‌ی سهراب برای عقد یکی‌یه‌دونه‌شون نمایان محضر، دیگه ما واسه چی بیاییم؟» از تو فرو می‌ریزم. دیگر هیچ نمی‌گویم و صدام هم در نمی‌آید که پدر و مادر سهراب اصلا روح‌شان هم خبر ندارد که ما می‌خواهیم فردا ازدواج کنیم.

از خانه بیرون می‌آیم. خورشید به رنگ‌پریدگی ستاره هاست و خیابان را غباری شیری رنگ پوشانده است. به اولین تاکسی که جلوی پام می‌ایستد، می‌گویم: «درست میدون فاطمی.» می‌ایستد و سوار می‌شوم. به آدم‌ها، ماشین و موتورهای درخت‌های بی‌بر

و بی‌پرنده نگاه می‌کنم. نه صدایی می‌شنوم، نه بویی حس می‌کنم. غرق در دنیای به هم ریخته‌ی خودمم. در این یک سالی که از جدایی من و انوش گذشته چیزهای زیادی تغییر کرده‌اند. انوش دیگر افشین را با خود نبرد و من را هم دیگر بی‌خبر نگذاشت. هر چند دست از حرکات زننده و بی‌ادبی‌هایش برنداشته است. سهراب هم نتوانست در این مدت پدر و مادرش را حتی راضی به دیدار من بکند چه برسد به وصلت.

دو بار به مادرش زنگ زدم و محترمانه خواش کردم که به حرف‌هایم گوش بدهد. گفت، من با شما حرفی ندارم خانم افشار. تندی هم گویی را گذاشت. گریه بودم به طبقه‌ی افتخارآفرین خانوادگی‌شان. شاید هم نفرینی به سنت‌های اجدادی‌شان.

منتظر بودم که سهراب جا بزند تا من هم در پذیرش شرایط جدیدم دست و پا بزنم؛ این اتفاق نیفتاد. او همچنان سر حرف و قولش ایستاده. فقط از من خواست که پدر و مادرش نفهمند که می‌خواهیم ازدواج کنیم.

سر میدان فاطمی پیاده می‌شوم. ساعت نه و نیم است. بچه‌های گل فروش، گداهای لقوهای و زن‌های چادری معتاد کار را شروع کرده‌اند. آدم‌ها و ماشین‌ها، پیاده و سواره در هم می‌جوشند. فقط درخت‌ها هستند که آرام سر جای خود ایستاده‌اند و شاخه‌های لخت و لاغرشان را در آغوش گرفته‌اند. به سوی محضر می‌روم. در حریری سیاه گام می‌زنم. آینده‌ام به مغشوشی همین دود در خیابان است. اصلاً نمی‌دانم چرا با این همه مخالفت باز هم در راه محضرم؟ قدرت نه گفتن به سهراب را ندارم. شاید به خودم را هم ندارم. سر انوش هم نتوانستم نه بگویم. من چرا این‌طوری‌ام؟! ثریا در آخرین نامه‌اش نوشته بود گاه با روح خودمان هم ریاکاریم و محرم خودمان هم نیستیم. پیاده‌رو پر از ته‌سیگار و اخ و تف‌های زرد و سبز است. سر بالا می‌کنم تا نبینم‌شان. لکه‌های رنگ‌پریده‌ی آسمان از میان ابر و دود پیداست. قوچی بالایی سرم است. به جام‌های شیپوری در آثار باستانی می‌ماند. شاخه نوری از شاخ پیچ خورده‌ش گذشته است. با آسمان سر جنگ دارد، ولی به جز دو شاخ هیچ چیز دیگری ندارد. نه پایی و نه دستی. باد می‌راندش. غبارهای چسبیده به برگ‌ها برمی‌خیزند.

از پله‌های باریک محضر بالا می‌روم. گریه‌ای استخوانی از ته راه‌پله سر بلند می‌کند. از کنار پام رد می‌شود و می‌دود توی خیابان. شل می‌زند. در پاگرد پله زیر تاق ضربی می‌ایستم. احساس می‌کنم روزی از این پله‌ها دوباره بالا خواهم آمد. لرزی در تیره‌ی پشتم می‌دود. آینه جیبی‌ام را از ته کیفم در می‌آورم و به خودم نگاه می‌کنم. چشم‌هام هنوز درشت و روشن و درخشانند، باقی زنی فرو ریخته است. برای خودم هم غریبه است. حتی می‌ترسم بشناسمش. آینه را برمی‌گردانم توی کیفم. دست و پام یخ کرده‌اند. «نقشینه برگرد!»

«نه! سهراب ناامید می‌شود.» به سوی در نیمه‌باز محضر می‌روم. «زخم سهراب خوب می‌شود. به فکر خودت باش. خودت را بردار و از این‌جا برو. با این امضا همه‌چیز عوض می‌شود.» قدم‌هام سست می‌شوند. از پشت در جلوتر نمی‌روند. نه جرئت برگشتن ندارم و نه تورفتن. من که به عشق‌مان با همه قلب و روح ایمان دارم، پس این تردید از کجاست؟ از چی می‌ترسم؟

آهسته سرم را از شکاف در می‌برم تو. «مگر دیوانه‌ای و مغز خر خورده‌ی؟ چرا می‌خوای عقدش کنی؟ زنیکه بچه داره، سنش از تو بیشتره... صیغه‌ش کن و خودتو گرفتار نکن...» صدا بیش از اندازه تو دماغی است. یک میز و چند صندلی و قفسه‌ای پر از کتاب‌های کلفت عربی می‌بینم.

«نه حاج آقا! ما دیگه حرفامونو زدیم...» صدای سهراب قلبم را می‌لرزاند. با یک ضرب در را باز می‌کنم. قژی صدا می‌دهد. دو سر از پشت قفسه‌ی کتاب بیرون می‌آیند. مردی عمامه به‌سر که زرد و آبله‌روست سرتا پام را می‌چرد. ابروهای هشت‌مانندش بالا می‌جهند.

«سلام.» سهراب می‌آید به طرفم. «سلام نقشینه! اومدی؟»

چشم‌های مغولی حاج‌آقا تنگ‌تر می‌شوند. پیداست که حسابی جا خورده است. انتظار داشته پری رویی را ببیند. من و سهراب روی صندلی می‌نشینیم.

حاج آقا به خود می‌آید. «سلام و علیکم! پس عروس خانم شما این!» صدایش را زیادی می‌کشد. انگار از تو لوله‌ی آب حرف می‌زند.

سر تکان می‌دهم. بال عبا‌ی شکلاتی‌اش را به دست می‌گیرد و می‌رود پشت میز. شناسنامه‌ها و مدارک ما روی میزند. دفتر بزرگش را باز می‌کند و رو به سهراب با چشم و ابرو غمیش می‌آید. «اگر در دیده‌ی مجنون نشینی، به غیر از خوبی لیلی نبینی» لب و دهانش را مثل شتر این‌ور و آن‌ور می‌جنباند.

مزه‌پرانی‌ش را نادیده می‌گیرم و به سهراب می‌گویم: «تو کی اومدی؟»

«من از هشت و نیم پشت در بودم.» دستش را روی دستم می‌گذارد. «زودتر از حاج آقا رسیدم.» فشاری به انگشت‌هام می‌دهد.

حاج آقا نه تعارف به چای می‌کند و نه اشاره‌ای به یک لیوان آب یا نقل و نبات. هر از چند گاه نگاه‌هایی عمیق به سهراب می‌اندازد و بازدم‌هایی صدا دار بیرون می‌دهد. کند است. بی‌میلی از همه حرکاتش پیداست. خیلی متاسف است که چرا جبرئیل بر پیغمبر آیه‌ای نازل نکرد که یا ایها الناس همه زن‌های شوهرداری که عاشق شده‌اند و به دنبال عشق‌شان رفته‌اند، مادران شما ایند.

آرام و خونسرد نگاهش می‌کنم. در مخروطی شیشه‌ای می‌بینمش. مخروطی پر از برش‌های ریز و ظریف. به هر سو که نظر می‌کند، نگاه تحقیرآمیزش در بازتاب‌های تو در توی مخروط می‌شکند و از من می‌گذرد.

زنی جوان با مانتو و روسری وارد دفتر می‌شود. سلام می‌دهد و روی یکی از صندلی‌ها جا می‌گیرد. در این بین حاج آقا شرایط عقد را بلند بلند قرائت می‌کند و به میزان مهریه که می‌رسد رو به من می‌کند. «بانو نقشینه! نظرتان به چقدر مهریه است؟»

«مهریه نمی‌خوام.»

لیوان آب را از روی میز برمی دارد و به پیشانی اش فشار می دهد. نمی دانم سرش درد می کند یا در این صبح سرد آذرماه داغ کرده است. «به نام دوازده معصوم، چهارده سکه بهار آزادی!» رو به سهراب می کند. او سر تکان می دهد.

حاج آقا از جا بلند می شود و به طرف در می رود. انگار نه انگار که من چیزی گفته ام یا اصلا وجود دارم. «دو شاهد باید پیدا کنم.» بیرون راهرو را نگاه می کند.

زن جوان می گوید: «من شاهدشون می شم حاج آقا.» صدای ظریف و نازکی دارد؛ به بال زدن شاپرک می ماند.

حاج آقا بی آن که نگاهش کند، می گوید: «شهادت زن قابل قبول نیست.» برمی گردد سر جاش. با یک ابروش که از آن یکی هشت تر است، به سهراب اشاره می کند که بیاید جلو. او بلند می شود و می رود جلوی میز. «این جا رو امضا کن.» به نظرم می آید مابین آبله های بزرگ و کوچک صورتش نوشته اند هولاکو خان.

من و زن جوان به هم نگاه می کنیم. چشم های جذابش را تابی می دهد و آهسته می گوید: «مهریه تونو زیاد کنین، چهارده تا چیه؟»

لبخند می زنم. «کم و زیادش چیزی رو تضمین نمی کنه.» با ناباوری نگاهم می کند.

خطبه ای عقد خوانده می شود. من بانو نقشینه افشار به همسرم سهراب صفایی حلال می شوم! او یک حلقه ای ساده ی طلایی به دستم می کند و من هم چون او نمی تواند جلوی خانواده اش حلقه به انگشت کند، یک زنجیر طلا به گردنش می اندازم. جاهایی را که باید امضا می کنیم و هر چه منتظر می مانیم نقل و شیرینی ای به ما تعارف نمی شود. از محضر بیرون می آییم.

دست در دست هم از پله ها پایین می آییم. چیزی تغییر کرده است. رابطه ی ما دیگر مانند دیروز صبح نیست. حتی مثل یک ساعت پیش هم نیست. چیز جدیدی است. فقط مثل خودش در همین لحظه است. چند امضا و چند واژه ی عربی ما را از نقطه ای به نقطه ای دیگر برده است. نقطه ای که مادر نفس بلندی بکشد؛ پدر آرام بشود، کمیته ی لواسان به ما تبریک بگوید، چشم های مادر سهراب از اشک بجوشند و انوش از خشم بغرد. من و سهراب هم نقشی هم رنگ جماعت بگیریم و بازی سنتی خانوادگی را اجرا بکنیم.

دیگر عشق بازی در کلاس تار یا توی کمد یا بالای پشت بام آموزشگاه، سایه هایی می شوند در خاطرات ما. بوسه های داغمان در ایوان خانه ی لواسان زیر آسمان پر ستاره یا سنگریزه هایی که قبل از طلوع به پنجره ی اتاقم پرتاب می شد تا بیدار شوم و از خانه بیرون بیایم... همه بی تکرار بی تکرار می شوند. آن عصرهایی که سهراب در آغوشم نفس نفس می زد و خواب سیب گاز زده ای را که از درخت چیده بود، برایم تعریف می کرد بی تکرار می شوند. در سکوت نگاهش کردم و خودم را سیب رویای او تعبیر کردم. آفتاب ازدواج آنقدر تابان است که دیگر جایی برای بازی این سایه ها نمی گذارد.

سوار ماشین می‌شویم. «سهراب!» سر برمی‌گرداند. «کسی از دوستات یا توی فامیل و خانواده‌ت می‌دونه که ما امروز ازدواج کردیم؟»

دستم را می‌گیرد. «نه! هیچکس نمی‌دونه. تصورش رو هم نمی‌کنند که من ممکنه همچین کاری بکنم.» دنده را عوض می‌کند و فرمان را می‌پیچاند. دستم را ول نمی‌کند.

نفس بلند و صداداری می‌کشم. «با دو تا قهوه و شیرینی موافقی؟»

«حتماً.» به طرف خیابان ونک می‌راند. «... می‌دونی نقشینه! مامان من وقتی شونزده هیفده سالش بود عاشق یکی از معلماش می‌شه و بعد از یه عالمه ببر و بیار و کش و قوس بدون موافقت خانواده با معلمش ازدواج می‌کنه و بعدم خیلی زود بچه‌دار می‌شه. اما زندگیشون دوام نمی‌اره و از هم جدا می‌شن...»

با دهان نیمه‌باز نگاهش می‌کنم. «یعنی الان پدر تو می‌شه شوهر دوم مامانت؟»

سر تکان می‌دهد. «آره.»

«پس اون بچه اولش کجاست؟!»

«وقتی مامانم با پدرم ازدواج می‌کنه دخترش رو می‌ده به شوهر قبلیش و هیچ‌وقت هم دیگه نمی‌بیندش... تا چند سال هم بچه‌دار نمی‌شده تا این که بالاخره بعد از کلی دوا و دکتر من به دنیا میام.»

پشتم می‌لرزد و چشم از دهانش برنمی‌دارم. نکند همین هم از من انتظار دارد! «شوهر اول مامانت دوباره ازدواج کرد؟»

ماشین را می‌کشد به سمت راست خیابان و دنبال جای پارک می‌گردد. «نه! اون برگشت به زن قبلیش چون دو تا دختر ازش داشت و همون زنش بچه سومی رو هم بزرگ می‌کنه.»

به حرکات آرام و کنترل شده‌اش نگاه می‌کنم. تنها چیزی را که نمی‌تواند کنترل کند برافروختگی صورتش است. چینی به پیشانی می‌اندازم. «ولی من افشین رو هرگز از خودم دور نمی‌کنم. تحت هیچ شرایطی هم به زندگی قبلی ام برنمی‌گردم.»

جلوی پاساژ خشایار پارک می‌کند. «آدم‌بنا به شرایطشون انتخاب‌های متفاوتی دارند.»

رستوران اژدهای طلایی

از شرکت یک ساعت مرخصی می‌گیرم و زودتر می‌آیم بیرون. سهراب جلوی پاساژ آرژانتین منتظر است. من را می‌برد توی مغازه‌ای. یک دامن چرمی کوتاه، بادی چسبان و یک جفت کفش ایتالیایی انتخاب کرده است. می‌روم توی رختکن و همه را امتحان می‌کنم. به آینه خیره می‌مانم. خیلی برازنده‌اند. من تا به حال لباس‌های مارک‌دار نپوشیده‌ام یعنی اصلاً دنبال‌شان نبوده‌ام. سهراب در رختکن را نیم‌لا می‌کند. رضایت از چشم‌هاش می‌بارند. رو به فروشنده می‌گوید: «چقدر می‌شه؟»

«پنج هزار و پونصد تومن.»

مثل برق گرفته‌ها به سهراب نگاه می‌کنم. قیمت‌شان از حقوق یک ماه من بیشتر است. فوری دسته چکش را بیرون می‌آورد و مبلغ را می‌نویسد. جنس‌ها را می‌گیرد و از مغازه بیرون می‌آیم. «سهراب! ما هنوز پول اجاره‌خونه‌ی این ماه رو نتونستیم بدیم، چرا این لباسا رو خریدی؟»

در ماشین را باز می‌کند. «برو بشین، فکرشو نکن.» در را می‌بندد و می‌رود پشت فرمان. به طرف خیابان گاندی می‌راند. «می‌خوام امشب جلو دوستام بدرخشی.» جلوی آرایشگاهی ترمز می‌کند. «نقشینه! برو توی این آرایشگاه و بگو آقا سهراب برام وقت گرفتن. هیچ اطلاعاتی هم از خودت ندی ها، کارت که تموم شد بیا بیرون.» در ماشین را باز می‌کنم. «حالا چرا اینقدر مرموزبازی؟ مگه اینا کی ان؟»

«برو برو الان جریمه می‌شم.»

از ماشین می‌پریم بیرون. از پله‌های مرمر آرایشگاه بالا می‌روم. به محض این‌که وارد می‌شوم زنی موشرابی می‌آید جلو. می‌گویم: «سلام! آقا سهراب برام وقت گرفته بودن.» لبخند سردی می‌زند. «بفرمایین روی اون صندلی» با دست اشاره به صندلی جلوی شیر آب می‌کند. می‌روم و رویش می‌نشینم. متوجه‌ام که جواب سلامم را نداده. به دور و بر نگاه می‌کنم. من تنها کسی هستم که با مقنعه و روپوش و کفش تخت اداری‌ام. همه کفش‌های پاشنه‌بلند دارند. موهاشان رنگ کرده است یا در حال مش کردنند. ناخن‌هاشان بلند و مانیکور شده‌اند. زن موشرابی بی آن‌که چیزی از من پرسد با ناخن‌های بیش از اندازه بلندش سرم را زیر شیر شامپو می‌زند و کمی هم ماساژ می‌دهد. حوله می‌پیچد و می‌برد جلوی آینه. موهای تا زیر شانه‌ام را مدل مصری کوتاه می‌کند و چتری‌هام را با بیگودی‌های ریز می‌پیچد. بقیه را تا زیر گردنم سشوار می‌کشد. تا می‌تواند ژل و کرم براق‌کننده به موهام می‌مالد.

جور دیگری می شوم. برای خودم هم تازگی دارم. با خشکی می گوید: «ناختونم لاک بز نم؟» می دانم که فردا صبح نمی توانم با آن ناخن ها بروم شرکت. به نرمی می گویم: «نه مرسی. چقدر خدمتون بدم؟»

بی آن که توی صورتم نگاه کند می گوید: «دو هزار و پونصد تومن.» یکهو از جا می پریم. اجاره‌ی آپارتمان دوخواه‌مان دو هزار و پانصد تومن بود. خوب نگاهش می کنم. تازه متوجه می شوم که موهایش از شلال شلال شرابی روشن رسیده‌اند به بادمجانی تیره. می گوید: «آقا سهراب با ما حساب دارن، می تونین بذارین به حساب ایشون.»

مقنعه‌ام را سر می کنم. «پس بذارین به حساب شون.» از آرایشگاه بیرون می آیم. چرا سهراب این جا حساب دارد؟! این شرابی خانم از کجا سهراب را می شناسد؟! هنوز به سومین پله نرسیده‌ام که از پشت سر صدام می زند. «خانوم. خانوم! آقا سهراب زنگ زدن و گفتند ده دقیقه دیگه میان دنبالتون، تشریف بیارین تو.»

سر جام می ایستم. ازش بدم می آید. خودبرتربینی و سردی‌اش عصبانیم می کند. از سریدن نام سهراب بر لبان قلوهای ماتیک بنفش مالیده‌اش لجم می گیرد. بی هیچ کلامی پشت می کنم و از راه پله می روم پایین. جلوی در منتظر می ایستم. سهراب با بیست و سه سال سن چیزهای زیادی درباره‌ی زنان می داند. از لباس زیر تا عطر و پودر و مدل مو... چیزهایی می داند که من هیچ‌گاه نشنیده بودم و به فکر هم نرسیده بود. نه پولش را داشتم و نه وقتش را. کسی هم چنین تقاضاهایی از من نداشت. انوش از تافت و آرایش و کفش پاشنه‌بلند بدش می آمد. بوی طبیعی تنم را دوست داشت. وقتی از زیر دوش می آمدم هم دوستم داشت. می گفت بوی آب می دی. سهراب همه چیزش برعکس است.

سهراب می آید. اشاره می دهد که بدو. می دوم و خودم را توی ماشین می اندازم. یک آن نگاهم به پنجره‌ی بالای آرایشگاه می افتد. شرابی خانم پرده را کنار زده است و دارد ما را نگاه می کند. رفتارش بوی چیزهای پنهانی می دهد. چیزهایی که بوی خوشی نمی دهند.

سهراب می گوید: «سریع بریم خونه لباسات رو بپوش و تا دیر نشده بریم رستوران.»

«افشین چی؟»

«اون جا جای افشین نیست، امشب بذارش پیش مامانت.» نوار تار درویش خان را می گذارد.

«باشه. راستی سهراب من پول موهامو ندادم، یعنی اینقدر گرون بود که نداشتم بدم. خانمه گفت بذارم به حساب تو!» به چهره‌اش نگاه می کنم. دُم ابروهای به هم پیوسته‌ش بالا می روند، ولی آرام و بی واکنش است. دنباله‌ش می گویم: «تو چرا توی آرایشگاه زنونه حساب داری؟!»

لبخند می‌زند. «نه بابا! مامانم اینا و عمه‌هام الان بیست‌ساله می‌رن این آرایشگاه. اولاً مادرش کار می‌کرد و مدیر سلمونی بود و حالا دخترش می‌گردونه. مامانم سه‌ماه به سه‌ماه باهاشون تسویه حساب می‌کنه و گاهی هم پولو تو پاکت می‌ذاره و من براشون می‌برم و برا همینم منو می‌شناسن.»

«یعنی الان پول سر منو مامانت می‌ده؟ خب نمی‌گه این کی بوده تو بردیش به حساب من سلمونی؟»

«نه! حالا تا سه‌ماه دیگه من باشون تسویه حساب می‌کنم.» می‌رسیم خانه. تندى لباس‌های نو را می‌پوشم و آرایش ملایمی می‌کنم. به مادر زنگ می‌زنم که امشب افشین را پیش خودش نگه دارد.

می‌رویم خیابان ولی عصر، کوچه‌ی تورج. وارد رستوران اژدهای طلایی می‌شویم. رستوران شیک و تر و تمیزی است. از همان جلوی در، کت و پالتو را از ما می‌گیرند. وارد سالن غذاخوری می‌شویم. همه‌ی دوستانش دور میزی نشسته‌اند. بعضی را در کلاس تار دیده‌ام و بعضی را اولین بار می‌بینم. پسرها با دوست‌دخترهاشان آمده‌اند و دخترها با دوست‌پسرهاشان. کاملاً معلوم است که هیچ‌کدام ازدواج نکرده‌اند. همگی تمیز و ساده و شیک‌اند. با من دست می‌دهند و خودشان را معرفی می‌کنند. مودب و مهربانند. می‌گویند و می‌خندند. از سفر اخیرشان به فرانسه می‌گویند. یکی‌شان به تازگی از تگزاس برگشته است و آن دیگری راهی کاناداست. هیچ‌کس سوال اضافی‌ای از من نمی‌پرسد، ولی از توجه و نگاهشان می‌فهمم که برایشان جالبم. همگی جوان‌تر از من هستند. دور و بر بیست تا بیست‌وسه سال. نازپرورده و پولدار. یکی‌شان من و سهراب را به ویلای شمالشان دعوت می‌کند. سهراب می‌پذیرد. می‌دانم که باید بدون افشین بروم. خودم هم حس می‌کنم بهتر است با ما نیاید. این جوان‌ها هیچ ایده‌ای از زن بچه‌دار ندارند. من چند سالی ازشان بزرگ‌ترم، ولی بچه‌ی هشت ساله دارم. تجربه‌ی ازدواج و طلاق دارم. در پاریس و لندن و کانادا تحصیل نکرده‌ام. ویلا و خانه زندگی اعیانی ندارم. رستوران‌ها و مراکز خریده‌ها و آرایشگاه‌های تاپ تهران را هم نمی‌شناسم.

گارسنی کنار میز ما ایستاده است. لیوان‌ها را از آب و نوشابه پر می‌کند. کت و شلوار مشکی پوشیده است و دو اژدهای طلایی روی سردست‌هاش یراق‌دوزی شده‌اند. دستکش‌هاش سفیدند و دستمال سفید بلندی هم روی دستش انداخته است. از کنار میز ما تکان نمی‌خورد. گارسن دیگری می‌آید و جلوی هر کدام مان یک کتابچه و دو چوب می‌گذارد. کتابچه را باز می‌کنم و به اسم غذاها خیره می‌مانم. هیچ‌کدام را نمی‌شناسم. من اصلاً هیچ‌وقت غذای چینی نخورده‌ام. به‌ندرت هم این‌جور رستوران‌ها می‌روم. اصلاً از سفارش دادن غذا خجالت می‌کشم. وقتی هم منو را نگاه می‌کنم اول قیمت‌ها را می‌بینم. قیمت برام تصمیم می‌گیرد که چه غذایی را بخورم نه آنی که دوست دارم. در کاربرد قاشق و کارد و چنگال هم مشکلی ندارم، آداب غذا خوردن را می‌دانم، ولی با چوب غذا خوردن را نمی‌دانم.

همه راحت و آشنا به منو، غذای خود را سفارش می‌دهند. من به سهراب نگاه می‌کنم. او با توجه و محبت بسیار غذاها را یکی‌یکی برام توضیح می‌دهد. من رشته با میگو در سس ترش و شیرین را انتخاب می‌کنم.

غذا را می‌آورند. همه به راحتی از چوب‌ها استفاده می‌کنند و رشته‌های توی غذا را به دهن می‌گذارند، حتی سهراب. فقط منم که از قاشق و چنگال استفاده می‌کنم. گارسنی که دست کنار میز ایستاده دستپاچه‌ام می‌کند. نمی‌توانم راحت باشم و از

غذام لذت ببرم. دوست ندارم کسی دست به سینه روبه‌روم ایستاده باشد و تندی سر لیوان خالی شده‌ام را پر کند یا دائم به میز نگاه کند تا کم و کسری نباشد. سعی می‌کنم نینمیش.

هنگام غذا خوردن سهراب از اتفاق‌های بامزه‌ی زندگی مشترک‌مان حرف می‌زند و همگی می‌خندند. هیچ اشاره‌ای به افشین نمی‌کند. دلم می‌گیرد. تازه می‌فهمم که از نشان دادن افشین به دوست‌هاش چشم می‌زند. شاید هم از نشان دادن آنی که هستیم شرم دارد. متوجه‌ام که همه‌چیز را در حبابی درخشان‌تر از آنی که هست نشان می‌دهد.

برای دسر بستنی و ژله و کافه‌گلاسه سفارش داده می‌شود. ظاهراً همگی شب خوشی داشته‌اند. در آخر وقتی صورت‌حساب را می‌آورند، همه پول کیف‌شان را بیرون می‌آورند. سهراب می‌گوید: «امروز همه‌تون مهمون من اید.» باز دسته‌چکش را در می‌آورد. صورت‌حساب را می‌پردازد. تا این لحظه سه برج حقوق من رفته است. هیچ نمی‌گویم.

راه خانه در پیش می‌گیریم. او خوشحال است و سرمست. افشین را که خواب است از پیش مادر برمی‌داریم و می‌آییم به آپارتمان خودمان که دیوار به دیوار خانه‌ی مادر است. سهراب می‌گوید: «من می‌رم خونه و وقتی همه خوابیدن میام پیشات.» لب‌هام را می‌بوسد. «امشب خیلی خوشگل شده بودی. مثل ستاره می‌درخشیدی و یک سر و گردن از همه‌شون بالاتر بودی....» برمی‌گردد خانه‌ی مادر و پدرش.

نسیم، پرده‌ی توری را تکان می‌دهد و مهتاب تا روی دست‌هام کشیده شده است. ساعت یک بامداد است. سهراب هنوز نیامده است. ترسی توی دلم می‌چرخد. اگر نتوانم این ولخرجی‌ها را کنترل کنم چی به سر ما خواهد آمد؟ می‌روم سر تلفن و به رامین زنگ می‌زنم.

«سلام رامین جان!... رستورانش چینی بود...»

«... این جا جزو ارزون‌ترین غذاهاست. توی هر خیابونی هم یه دکه غذای چینی زدن... ببینم چرا این وقت شب تنهایی؟»

«راستشو بخوای رامین جان، از وقتی با سهراب ازدواج کرده‌ام از اون تشنج‌های فامیلی و اجتماعی کم شده، ولی هنوز روزای آفتابی نیومدن. هر شب می‌ره خونه‌ی مادرش می‌خوابه و یواشکی نصفه‌شب یا صبح زود خودشو می‌رسونه این جا. تازه باید مهمونیای فامیلی و مسافرت‌های فامیلی رو هم بره...»

«خب این که نمی‌شه نقشینه جان! تا کی می‌خواد دزدکی زندگی کنه؟»

«جرت نداره راستشو به پدر و مادرش بگه.»

«حالا تو چرا منتظری اون جرت پیدا کنه؟ دیر یا زود این بازی هم باید تموم بشه و آخر آخرش هم اینه که یه مدت طردش می‌کنن و بعد قبول می‌کنن... بهتر از اینه که مدام تو وحشت باشه و با دروغ زندگی کنه...»

می‌روم توی فکر. «حالا ببینم چطور می‌شه؟ تو چه کار می‌کنی؟»

«منم زنده‌م. روزا می‌رم دانشگاه و شبا درس می‌خونم، بعضی روزام مترجم پناهنده‌های ایرانی‌ام، شنبه یکشنبه‌هام تو استارباکس کار می‌کنم و قهوه می‌دم دست مردم، این‌جا حوض ندارن وگرنه آب حوض هم می‌کشیدم...» هر دو می‌خندیدم.

«این‌جا هم همینطوره. با این تفاوت که امیدی به آینده نیست. دو تا چیز هر روز می‌ره بالا، یکی قیمتا و یکی هم خفقان... حداقل تو پس‌فردا مهندس ساختمان می‌شی و دستت به یه جایی بنده...» صدای پارک کردن ماشین سهراب به گوشم می‌رسد. «فکر کنم سهراب اومد. بعدا بات حرف می‌زنم.»

«باشه. خوب و خوش باشی. حواست هم به افشین باشه.»

«حتما رامین جان.» گوشی را می‌گذارم.

صدای چرخیدن کلید در قفل را می‌شنوم. می‌روم به طرف در. سهراب می‌آید تو. «سلام!» آهسته حرف می‌زنم که افشین بیدار نشود.

بغلم می‌کند. «مامان اینا مهمون داشتن و نه می‌رفتن و نه می‌خوابیدن و آه... بالاخره همه خوابیدن و منم جیم شدم.» پیراهن و شلوار خوابش را می‌پوشد.

می‌رویم توی تخت. «سهراب جان! این بدخوابی‌ها یا تورو مریض می‌کنه یا منو. می‌خوای به خانواده‌ت بگی که ما با همیم؟ نمی‌شه که تا ابد اینجوری زندگی کرد...»

«نه! مامانم می‌میره! جدی می‌گم از غصه می‌میره!» سرش را می‌گذارد روی سینه‌ام. به آنی خوابش می‌برد.

مسافرت سهراب

یک هفته‌ای است که سهراب با مادر و خاله و دخترخاله‌ها رفته‌اند مسافرت. به روال همیشگی می‌روم شرکت. هر چه جلوم می‌گذارند ترجمه می‌کنم. برمی‌گردم خانه و برای خودم و افشین غذا می‌پزم. به‌ش دیکته می‌گویم و تکلیف‌های دفتر حسابش را نگاه می‌کنم. از صدآفرین‌هاش بیشتر از خودش احساس غرور می‌کنم و سهراب هر شب از هتل همای مشهد زنگ می‌زند. می‌گوید: «... لحظه‌شماری می‌کنم که زودتر برگردم پیش تو...» بوسه بارانم می‌کند و باز می‌رود تا شب دیگر.

من نامه‌های نقاشی‌شده‌ی ثریا را دوباره می‌خوانم. مدت‌هاست که وقت نکرده‌ام نامه‌ها را با دقت بخوانم و سر فرصت جواب بدهم. در یکی از نامه‌ها نوشته است:

«دوست جونم!»

الان خیس خیس توی کافه اُسترلی که زمانی استبل بوده نشسته‌م و دارم برات نامه می‌نویسم. مثل دم اسب داره بارون میاد و قورباغه‌ها هم برا خودشون قورقور می‌کنند. آخه قبلش کنار جوب توی پارک نشسته بودم و پشت کله‌م رو می‌خاروندم تا بوی این غده‌ی آقا جونو از خودم دور کنم. این بوی آقا جون از تنم بیرون نمی‌ره و داره خفهم می‌کنه و نمی‌ذاره درست نفس بکشم. سلول سلولم می‌خاره و نمی‌دونم چه کارش کنم که از این خارش خلاص بشم.

ریا نشه! داشتم کنار آب فکر می‌کردم و سوار فکرام می‌تازوندم که از تو اون آینه‌های ستون اتاق پذیرایی مون بیرون اومدم و رسیدم به این جا و کلاس‌های یوگا. همه تلاشم رو می‌کنم که آدم بشم و به تعادل برسم.

بماند که هنوزم بعد از این همه سال به هومن فکر می‌کنم و قرار نیست این آدم جای خودشو خالی کنه. اون هومنی که من می‌شناختم هنوز هم به قلبم نزدیکه و گاهی تو خواب میاد دیدنم. با همون آهنگ صداس وقتی سلام می‌کرد و از گوشه‌ی چشم نگام می‌کرد و با همون مژه‌هاش که موقع عشق‌بازی از هم باز می‌شدند. برا خالی شدن جاش خیلی گریه کردم، اما لا‌مصب همینطور چسبیده اون ته‌ته.

دوست جونم! من هنوزم تو مردایی که می‌پرن وسط زندگیم دنبال هومن می‌گردم. راستی من دیگه هیچ‌وقت خدا رو خواب ندیدم، اما اون خداهای عصبانی هنوزم با من اند و منم هنوز دنبال اینم که بین اونا و خداهای بیرون تعادل برقرار کنم.

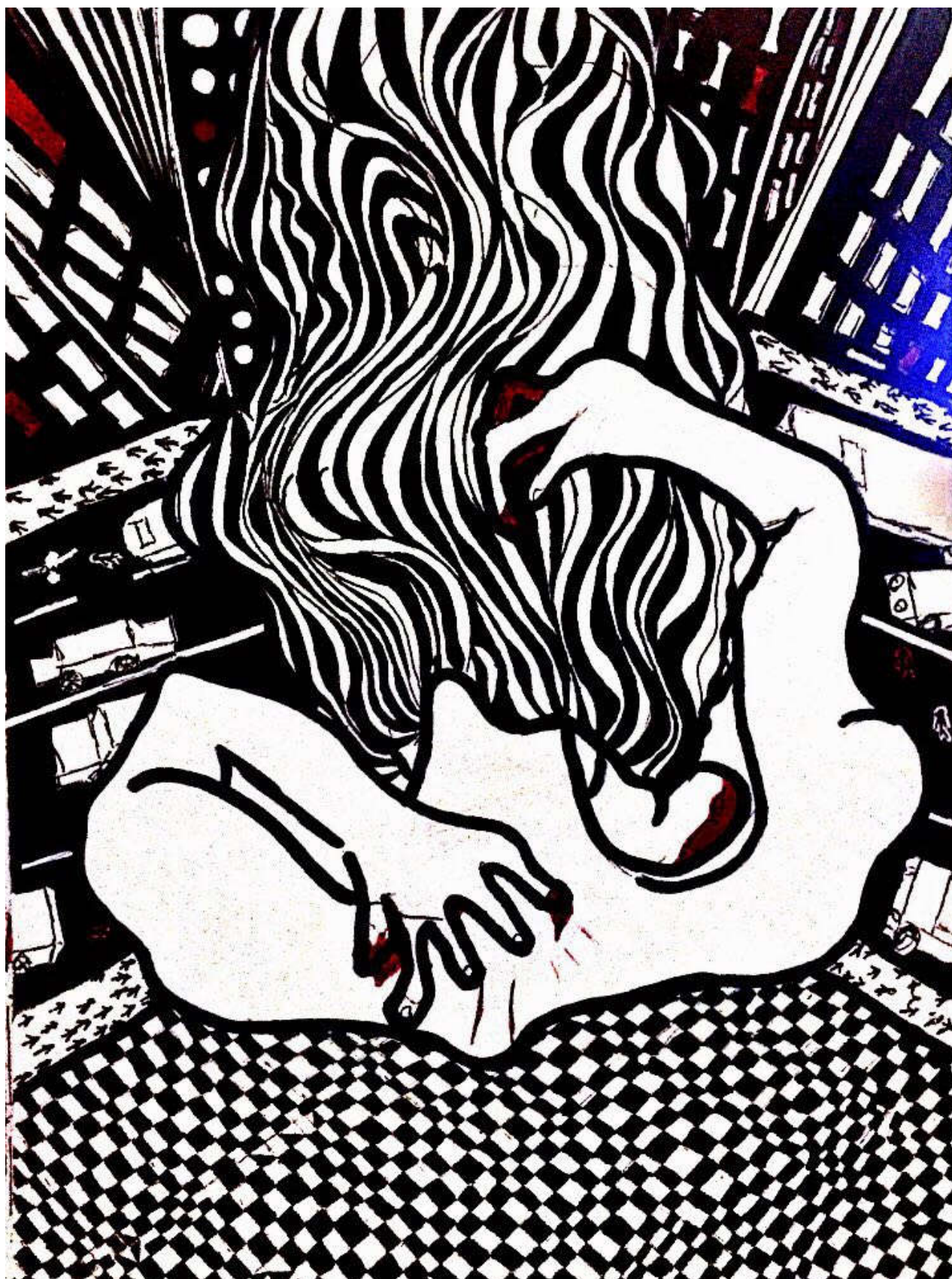
گاهی به سرم می‌زنه که دوباره همون سبزه‌ای بشم که ریشه دواندم و سر از آسفالت در آوردم، اما یه چیزی پسم می‌زنه و می‌گه دیگه حاضر نیست به خاطر عشق همه‌چیزو از دست بده. عشق هومن از اونایی بود که از مرز سنت و خانواده و کشور گذشت،

بماند که آخرش رسیدم به ته درد، اما الان که به خودم نگاه می‌کنم باورم نمی‌شه این من بودم که این کارا رو کردم! به نظرم عشق هم مثل اثر انگشت آدم‌هاست که مال هیچ دو نفری شبیه هم نیست، هر چند یه چیزایی تو همه عشقایه جوره؛ مثلاً اگر عشق ترس رو نخوره، ترس اونو می‌خوره.»

فدای تو بشم

ثریا

صدای او و عطر گل سرخ به واژه‌ها چسبیده‌اند. چشم‌های تیزبینش از لابه‌لای سطرها نگاهم می‌کنند.



به نقاشی‌اش نگاه می‌کنم. زنی برهنه روی آسانسور شیشه‌ای ایستاده است. زنی که می‌خواهد خود عریان‌اش را با فاصله گرفتن از انسان‌ها ببیند. موهای پر پشت و به‌جلو ریخته‌اش، انگشت‌های خونین، سر سرخ و زخم شانه‌هاش می‌خکوبم می‌کنند. خیابان شبیه بازتابی در آینه است و کف زمین باز همان نقش‌های شکسته و بریده. از توی کاغذ هورمون‌های ویران‌کننده را بو می‌کشم. هورمون‌هایی که در نرینگی‌ها و زهدان‌ها، ما و جانوران را در پیوندی تناسلی کنار هم راه می‌برند. و وقتی ما در آن سطح درجا می‌زنیم جان را فراموش می‌کنیم. جانی که از ما انسان می‌آفریند تا به هم محبت کنیم. غمخوار هم باشیم و یکدیگر را دوست بداریم.

احساس می‌کنم آن ثریای کوچک، زخمی و ترس‌خورده از درونش بیرون نمی‌آید. هنوز گریه می‌کند، ناله می‌کند و کمک می‌طلبد. هم او ثریای امروز را با خودش این‌ور و آن‌ور می‌کشانند.

به نقاشی دیگرش نگاه می‌کنم. چشمم می‌افتد به نوشته‌های بالای کاغذ: «دوستم! خیلی برات خوشحالم که به سهراب رسیدی و اینقدر همدیگر رو دوست دارین. وقتی گفتم خانواده سهراب نمی‌دونن شماها ازدواج کردین و دوستاش هم نمی‌دونن که تو بچه داری این نقاشی به ذهنم اومد و کشیدمش.



نمی توانم چشم ازش بردارم. زنی که انگشتِ روی لب‌هاش هشدار به سکوت می‌دهد. عینک زده است و فقط آنی را که ازش خواسته شده می‌بیند. خواسته‌هایی که دنیای دور و برش را شکل می‌دهند و همین شکل‌گرفته‌ها، فکرهایش را شکل می‌دهند و همین فکرها خواسته‌های بعدی را و این چرخه تمامی ندارد. احساس کوچک‌شدگی می‌کنم. من همینم که ثریا نقاشی کرده است! پیش‌آمدهای زندگیم را با عینک سهراب نگاه می‌کنم. از یکپارچگی خودم و آنچه بودم دور شده‌ام.

من چه نیازی به این همه پنهان‌کاری و دروغ و تظاهر دارم؟ اگر مادر سهراب قدرت روبه‌رو شدن با حقیقت را ندارد چرا من و سهراب باید دنبال ضعف‌های او راه بیفتیم؟ در ترس و دلهره دست و پا بزنیم و نقشی را بازی کنیم که نه انتخاب ماست و نه خود ماست؟

جواب نامه را می‌نویسم و از جنگ احساسی‌ام برایش می‌گویم. نامه‌های او را هم می‌گذارم کنار تا در فرصتی دیگر دوباره بخوانم‌شان. من را با خودم روبه‌رو می‌کنند. می‌روم کنار افشین. روی تخت دراز می‌کشم. به وضعیت خودم، وضعیت افشین، بدهکاری‌های تمام نشدنی و... فکر می‌کنم. پلک‌هام سنگین‌اند و روحم خسته است.

خانم ملکی

بیشتر کارکنان شرکت رفته‌اند. من آخرین نفری‌ام که دست از کار می‌کشم. هر روز دوسه ساعت بیشتر می‌مانم و اضافه‌کاری می‌کنم تا قرض‌ها را بدهم. سهراب را راضی کردم آموزشگاه را ببندد و شاگردهاش را در خانه درس بدهد. از هر جا که ممکن است می‌زنم تا به صفر برسیم، ولی به محض این‌که نزدیک به تمام شدن بدهی‌ها می‌رسد، سهراب دوباره هوس مسافرت به هتل‌های گران‌قیمت می‌کند. مهمانی‌های آن‌چنانی می‌دهد. انواع و اقسام کوکتل و مشروب قاچاق می‌خرد و ما باز برمی‌گردیم نه تنها به سر جای اول که بسیار بدتر از وضعیت اولیه. وام کلانی از شرکت می‌گیرم و به خودم قول می‌دهم که بدهی‌ها را صاف کنم. ابرهای سیاه را از زندگی مان دور کنم و وضعیت زندگی مان را پله به پله تغییر بدهم.

می‌روم اتاق خانم ملکی. هم‌سن و سال مادر است و با سابقه‌ترین کارمند شرکت. شنیده‌ام که زن جوانی در خانه‌اش را زده و با یک دختر بچه‌ی یک ساله وارد شده و گفته این نوهات است. بگیر و بزرگش کن. راست و دروغش را نمی‌دانم. کارمندا پشت سر حرف زیاد می‌زنند. با هم یک لیوان چای می‌نوشیم و کمی گپ می‌زنیم. آرام آرام دریچه‌ی دلم را باز می‌کنم و همه‌چیز را از وضعیت خودم و سهراب و خانواده‌اش می‌گویم. با دقت گوش می‌دهد. اشک روان از گوشه‌ی چشمش را پاک می‌کند. «پسر خودمم همین کارو کرد و رفت با یه خانم مطلقه که ده سال از خودش بزرگ‌تره ازدواج کرد و الانم یه دختر ناز دارن که اگه یه روز نبینمش مریض می‌شم.» دردی در صورتش می‌دود. «تقصیر خودم بود که به حرفای پسر گوش ندادم و اصلا بهش اجازه ندادم که زنه رو نشونم بده، فکر کردم از همین عشقای زودگذره و از سرش میفته...» با سر قندان چینی روی میز بازی می‌کند. «برای هیچ مادری راحت نیست که ببینه پسرش آدم حسابش نکرده و فروختنش به یه زنی که تازه از راه رسیده. منم خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بتونم پسرمو به راه بیارم. تهدیدش کردم و داد و بی‌داد راه انداختم و راستشو بخوای بهش گفتم یا من یا اون. اونم از سر احترام و مجبوری برگشت پیشم، اما دلش آروم نبود و پیش همون زنه بود.» نیم‌خند ظریفی می‌زند. «من این قدر اشک ریختم و خودمو زدم که دل پسرم نرم شد، اما کافی بود یه پرده اشک بیاد تو چشمای اون زنه و پسرم دوباره غرق بشه. حالا که تو کش و قوس جدایی‌اند و...»

دست روی دستش می‌گذارم. «خانم ملکی! از سوالم ناراحت نشین، می‌خوام بدونم چرا مادرا اینقدر تو تصمیم‌گیری پسرانشون نقش دارن؟»

لبخند می‌زند. «واسه این که دوستشون داریم و نمی‌خوایم اشتباه کنند. فردا پسر خودتم بزرگ می‌شه و به حرف من می‌رسی.»

دست روی میز می‌گذارم. «آره خب، فردا ممکنه زنی یا دختری با یه نگاه تو دل بچهم طوفان به پا کنه.» لبخندی می‌زنم. «اون چیزی که به نظر من اشتباهه، ممکنه برای افشین راه زندگیش باشه یا بعدا بفهمه که اشتباه کرده و راهشو عوض کنه، مسئولیتش رو به عهده بگیره کافیه. برای من فقط این مهمه که افشین تو زندگیش یاد بگیره مسئولیت کاراشو بپذیره. همین و بس.»

چین پیشانی‌اش از هم باز می‌شود و میان ابروهای پر پشتش فاصله می‌افتد. «خانم افشار! به این سادگی هام نیست. خیلی از انتخابا فقط خواهش و هوسه و باید جلوشو گرفت وگرنه یک نسل رو بدبخت می‌کنه.» دستی به مقنعه‌اش می‌کشد. «من پسر رو می‌شناسم به خدا به همین سوی چراغ.» دستش را به طرف لامپ روشن بالای سرمان دراز می‌کند. «می‌دونستم کارشون به طلاق می‌رسه و اگه بچه‌ای هم بیاد وسط آخرش بیخ ریش خودمه. هر چی باشه پاره‌ی تن خودمونه و دلم نمیاد که ولش کنم... خانمش بچه اولشم داد به خانواده‌ی شوهرش و حالا نوبت این یکیه...»

کش و قوسی به خودم می‌دهم. «خانم ملکی! خیلی از ازدواجای سنتی هم به طلاق می‌کشه. تازه ما نمی‌دونیم که این خانم چه حال و روزی داشته که مجبور شده بچه‌ش رو بذاره و بره، من فکر می‌کنم آدم نباید از انتخابی که کرده بترسه به این خاطر که شاید اشتباه باشه...»

یک حبه قند دهانش می‌گذارد و چای ته لیوانش را سر می‌کشد. از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. چشم‌هاش پر از دلهره‌اند. سر برمی‌گرداند. «خانم افشار! می‌خوایین با مادر سهراب حرف بزنم؟»

بلند می‌شوم و گونه‌ش را می‌بوسم. «اگر این کارو کنین خیلی به من لطف کردین.»

نفسی صدا دار می‌کشد و لب‌هاش را جمع می‌کند. «پدر و مادرش تحصیل کرده‌اند؟»

«آره. مادرش مربی بهداشت دهان و دندان و پدرش هم وکیل و هر دوشون دانشگاه رفته‌ن.»

«خانم افشار! مهریه‌ت چقدره؟»

از بی‌پردگی سوالش جا می‌خورم. «چارده سکه.»

برقی در چشم‌هاش می‌دود. «باشه. من زنگ می‌زنم، اما عواقبش با خودته ها. همه مثل من و شما فکر نمی‌کنند؛ ممکنه سهرابو طردش کنن، از ارث محرومش کنن یا تحت فشار بذارنش و چه می‌دونم! فکراتو کردی؟»

«خانم ملکی هر چی پیش بیاد بهتر از اینکه سهراب هر روز و هر شب با ترس و لرز زندگی کنه. اصلا خود این ترسه داره منو می‌ترسونه.» شماره تلفن مادر سهراب را جلوش می‌گذارم.

بلند می‌شود و در اتاق را می‌بندد. «آره خب. هیچی از خود ترس ترسناک‌تر نیست. حضرت علی می‌گه، از هر چیزی که می‌ترسی برو سراغ همون.» گوشی را برمی‌دارد. دو دل می‌گوید: «خانم افشار! اگه سهرابو تحت فشار بذارن که تورو طلاق بده چی؟»

«من بیشتر از خودم از سهراب مطمئنم.» دست روی چشمم می‌گذارم. «هیچی نمی‌تونه به عشق ما و رابطه‌ی ما صدمه‌ای بزنه.» چند لحظه روی صورت‌م مکث می‌کند. نمی‌دانم زبانه‌های گرم و پر جوش عشقم به سهراب را می‌بیند یا نه. «خانم افشار! پس یه قولی به من بده.» نگاهم به دهانش است. «هر چی که پیش بیاد من به مادر سهراب نمی‌گم تو ازم خواستی که زنگ بزنم و تو هم چیزی به آقا سهراب نگو.»

«باشه.» سر تکان می‌دهم. این اولین بار است که چیزی را از سهراب پنهان می‌کنم. خانم ملکی لیوان روی میز را از پارچ آب پر می‌کند. «پس شما گوش‌ی روی اون میزو بردار و شاهد باش من چی می‌گم، نمی‌خوام فردا بردار و بگذار بشه و یه وقت رابطه‌ی ما هم کدر بشه.» قلبم تندتند می‌زند. «چشم.» شماره را می‌گیرد و من گوش‌ی را برمی‌دارم. همان اول می‌گوید: «سلام خانوم صفایی... حالتون خوبه؟... من ملکی هستم... لطفا شماره منو یادداشت بفرمایین... پسرم شاگرد آقا سهرابه...» با محبت و احترام حرف می‌زند. از پسرش می‌گوید که بی‌اجازه‌ی او ازدواج کرده است و بعد هم از عروس و نوه‌ی زیبایش. آرام آرام درباره‌ی من و سهراب هم حرف می‌زند. ذره ذره دروغ‌ها را پس می‌زند و بی‌آن‌که حقیقت را بترشد یا کم و زیادش کند مثل نوزادی از حفره‌ی تن بیرون می‌کشدش. ضجه‌های مادر سهراب را می‌شنوم. قلبم می‌لرزد. خانم ملکی می‌گوید: «من هم با شما همدردم... تو رو به خدا اینقدر گریه نکنین... براشون آرزوی خوشبختی کنین و کمک شون کنین...»

مادر سهراب جیغ می‌کشد. «به همین قرآنی که کنار تخت‌م سهرابو نمی‌بخشم... منو زنده زنده کرد تو گور... کی این کارو کرده؟ کی؟...»

خانم ملکی نگاهم می‌کند. گوش‌ی را می‌گذارم زیر گردنم و ده تا انگشتم را باز می‌کنم. می‌گوید: «نزدیک یه سالی می‌شه.»

او زار می‌زند. «... وای پسر! تک پسر!... بچهم گول خورده... گول این زنیکه‌ی جنده رو خورده...» ناخن‌هام را به کف دستم فشار می‌دهم و پایه‌پای او اشک می‌ریزم. دستمالی جلوی گوش‌ی می‌گیرم که صدای فین‌فینم را نشنود. داد می‌زند: «نمی‌دونم سهراب اینو از تو کدوم جوب پیدا کرد... من این جور زن‌ها رو می‌شناسم... ببین حالا چه مهریه‌ی کلونی هم بهش انداخته تا خوب تلک‌ش کنه...» جسدی می‌شوم ته اقیانوس. ماهی‌ها با چشم‌های منجمد نگاهم می‌کنند. تن سردم را ذره‌ذره می‌کنند و می‌جویند

و

«نه خانوم. نه عزیزم. مهریه‌ش چارده تا سکه است. به جان پسر، کفنش کنم اگه دروغ بگم عروس من هزار و چارصد سکه طلا مهریه‌شه و دیگه خودتون تا تهش رو بخونین. من از خدام بود که نقشینه خانم عروس من بود. به خدا زن خوب و افتاده‌ایه... تحصیل کرده است، مهربونه، حرف سرش می‌شه...» جیغ‌های مادر سهراب تمامی ندارند.

خانم ملکی دست و پاش را گم کرده است. مرتب می‌زند توی صورتش. «خانومم آروم باشین... تو رو خدا آروم باشین. آخر دنیا که نشده، جوونند و عاشق می‌شن دیگه...» به من اشاره می‌دهد که برو. با انگشتش ساعت را نشان می‌دهد. نزدیک به یک‌ساعت گذشته است. آرام گوش‌ی را می‌گذارم روی میز و از در بیرون می‌روم. از در شرکت هم بیرون می‌روم. ابرهای دود تا نیمه‌های آسمان بالا آمده‌اند. سوزشی از پوست و گوشت و استخوان‌هام می‌گذرد، ولی فشاری از روی کمرم برداشته شده است. پاهام را سبک‌تر

در پیاده‌رو می‌گذارم. حتی انگشت‌هام که پیش‌تر مچاله بودند حالا از هم بازند. مهم نیست که من و افشین را نپذیرند. مهم این است که سهراب از این همه اضطراب و وحشت رها شود. این حباب دروغین بترکد و همانی شویم که هستیم. شاید هم آن روز بیاید که مادرش من را ببخشد یا بتواند خودش را ببخشد.

می‌روم آن طرف خیابان، به طرف راننده‌هایی که مسیر را داد می‌زنند. پرنده‌ای از قفس گلوم پر می‌کشد. آه می‌خواند و پر می‌کشد.

نوروز

پدر و مادر سهراب در خانه را به رویش می‌بندند. از دوست و آشنا و فامیل هم می‌خواهند که طردش کنند. روزها تند و تند از پی هم می‌گذرند و هفته‌ها زودتر از آن که بفهمم و خودم را بیابم تمام می‌شوند. بوی نرگس و بیدمشک و سنبل در خیابان‌ها پخش است و بساط سبزه و ماهی و سمنو جلوی هر چارراهی پهن. موقع بیرون آمدن از شرکت خانم ملکی را می‌بینم. می‌گوید: «نقشینه جان! چرا تا حالا این جایی؟ هوای به این خوبی برین با آقا سهراب کیف کنین.»

ابرو بالا می‌اندازم. «هم وام گرفته‌م و هم برای سهراب پول نزول کرده‌م. باید هر چی زودتر اینا رو بدم.» تکانک‌هایی به سرش می‌دهد و صورت گندمی‌اش گذاشته می‌شود. «آدم برای خودش هم این جوری خودشو غرق نمی‌کنه چه برسه به مردش.» از در بیرون می‌رود. معنی حرفش را نمی‌فهمم، ولی چیزی در من فرو می‌ریزد. از برخوردهاش فهمیده‌ام که گاه‌گاهی با مادر سهراب حرف می‌زند. نمی‌دانم بین‌شان تا چه حد دوستی و صمیمیت برقرار شده. نه من چیزی می‌پرسم و نه او چیزی می‌گوید، ولی من به خوش‌قلبی او ایمان دارم. می‌دانم که هر کاری از دستش برآید می‌کند تا پلی به این رابطه‌ی ویران شده بزند. رابطه‌ای که هنوز از تخیل پا به دنیای بیرونی نگذاشته است. تاکسی می‌گیرم و می‌آیم خانه.

افشین چسب مایع را می‌ریزد روی تخم‌مرغ‌ها. ریزه‌های کاغذرنگی را رویشان پخش می‌کند و با دقت و حوصله جاهای خالی را می‌پوشاند. من هم دستمال به دست، کتاب‌های کتابخانه را یکی‌یکی بیرون می‌آورم و گردگیری می‌کنم. سهراب با چند شاخه بیدمشک می‌آید تو. مثل همیشه بغلم می‌کند و می‌بوسدم. به نظرم ناآرام است. افشین می‌دود و تخم‌مرغ‌ها را نشان می‌دهد. او بی‌هیچ واکنشی گل‌ها را می‌گذارد روی سکوی آشپزخانه و یک‌راست می‌رود توی اتاق. افشین ظرف تخم‌مرغ را می‌گذارد روی میز و به من نگاه می‌کند. باد پرسرعتی است که یک‌باره بند آمده است. لب می‌گزم و با دست اشاره می‌دهم که نمی‌دانم چه خبر شده است. بیدمشک‌ها را در گلدان بلندی می‌گذارم و می‌روم توی اتاق. سهراب روی تخت نشسته است. «چیزی شده؟»

پیشانی‌اش چین دارد و دو شمشیر ابروهایش به هم گره خورده‌اند. «نه! چیزی نیست.»

دستش را می‌گیرم. «یه چیزی شده. به من بگو.»

دستش را می‌کشد و به پیشانی می‌گذارد. «رفته بودم گل‌فروشی سر گاندی، مامانمو دیدم.» زانوهایم سست می‌شوند. روبه‌روش روی زمین می‌نشینم. «خب؟»

چشم‌هایم قرمز می‌شوند. «رفتم جلو که بغلش کنم اول خواست پس بکشه که یهویی بغضش ترکید و تو بغلم از حال رفت. منم بردمش تو ماشینم و یه ساعتی با هم حرف زدیم تا بالاخره آروم شد. نقشینه! بعد از سال تحویل یه سر بریم خونه‌ی مامانم اینا.»

«حتما.» یاد فحش‌ها و جیغ‌های پشت تلفن می‌افتم و توی دلم خالی می‌شود. «چی به هم گفتین؟»

«تکرار همون حرفای همیشگی، لیاقت تو این نبود و من صد تا آرزو برات داشتم و از همین چیزا، بهت بگم اعصاب تو هم خورد می‌شه.» انگشت‌هاش را لای موهای پر پشتش می‌کند. «فعلا خودمون دو تا بریم تا بعد بینیم چی می‌شه.» مورمورم می‌شود، ولی به روی خودم نمی‌آورم. هر چند ته دلم ترجیح می‌دهم افشین را نبرم، نمی‌خواهم جلوی او توهینی به من بشود.

دو دستش را به صورتش می‌کشد و پفی بیرون می‌دهد. «نقشینه! کاش زنگ بزنم و چند تا از برو بچه‌ها امشب بیان این جا.»

می‌فهمم که نمی‌تواند خودش را تحمل کند. «باشه. ولی فکر نکنم بیان. پس فردا عیده.» از جا بلند می‌شود و می‌رود سراغ تلفن. بعد از چند دقیقه رو به من می‌کند. «سه تا از بچه‌ها میان، شاید دوست‌دختر شهریار هم بیاد، تازه دیشب از فرانسه برگشته...» می‌رود توی حمام تا دوش بگیرد.

در یخچال را باز می‌کنم. شیشه‌ی خیارشور و کنسرو لوبیا سبز و نخود فرنگی را بیرون می‌آورم. چند سیب‌زمینی و تخم‌مرغ می‌شورم و می‌ریزم توی قابلمه. افشین می‌دود به طرفم. «مامان! من در کنسرو رو باز کنم؟»

«باشه عزیزم! تو باز کن.»

در این فاصله بشقاب و لیوان و قاشق چنگال‌ها را از قفسه بیرون می‌آورم و روی سکوی آشپزخانه می‌گذارم. افشین می‌گوید: «مامان! چند تا مهمون داریم؟»

«فکر کنم چار نفر.»

ظرف‌ها را می‌شمرم و همه را مرتب در گوشه‌ی میز می‌چینم. حس می‌کند که چیزی پیش آمده و سهراب خوشحال نیست. دور و بر من می‌پلکد و زیاد هم حرف نمی‌زند. سهراب با لباس حوله‌ای از حمام بیرون می‌آید. زیر گوشم می‌گوید: «به افشین بگو بره خونه مامانت.»

«نمی‌تونم سهراب! به اندازه‌ی هفت نفر بشقاب و چنگال روی میز گذاشته. بین چقدر خوشحاله.»

اخمی می‌کند. ابرهای سیاه بالای سرش آویزانند. هر لحظه ممکن است بغرند و بترکند. «گفتم بگو بره، الان دوستانم می‌رسند.» می‌رود توی اتاق و در را محکم به هم می‌زند.

سرم تیر می‌کشد. به افشین نگاه می‌کنم. دستمال سفره‌ها را سه‌گوش سه‌گوش می‌کند و توی لیوان‌ها جا می‌دهد. بچه حلزونی است که در روح نرمش پیچ خورده است.

می‌روم توی اتاق. سهراب در حال لباس پوشیدن است. آرام و آهسته می‌گویم: «اصل کار مامانت اینا بودن که الان همه‌چی رو می‌دونند. دیگه چی رو می‌خوای از دوستانت قایم کنی؟»

خون در صورتش می جهد. «چه ربطی به مامانم اینا داره! من دوست ندارم دوستانم چیزی از زندگیم بدونند که فردا سوال پیچم کنند، تو چرا موقعیت منو نمی فهمی؟»

حیران نگاهش می کنم. «به احساسات این بچه هم فکر کن، به خدا تو دلش می مونه و فردا کار دستمون می ده. باباش که پشش می زنه تو هم که پشش می زنی...» می پرد وسط حرفم. «نقشینه! تو باز از بابای این جلوی من حرف زدی؟ اصلا الان وقت این حرفاست؟...» چنان با نگاهش تازیانه ام می زند که باور می کنم جنایت مرتکب شده ام. در را می بندم و می روم توی هال سراغ تلفن.

پاشنه هام گزگز می کنند. به مادر زنگ می زنم. پچپچ کنان تند و سریع موقعیت را توضیح می دهم. می گوید: «من الان میام و افشینو به بهانه ای میارمش این جا، تو خودتو ناراحت نکن و برس به شوهرت.»

چند دقیقه ی بعد مادر می آید جلوی در. سهراب می دود جلو و پیشانی او را می بوسد. «سلام مامان جان! خوب هستین؟ چرا شما اومدین؟ به خدا راضی به زحمتتون نبودم...» می رود تو و گل های بیدمشک را با گلدانش به مادر می دهد. «این رو همین امروز برای شما خریدم و می خواستم خودم بیارم... آقای افشار چطورن؟ از رامین چه خبر؟...»

صورت مادر شکفته می شود. با گرمی و خوش و بش گل ها را می گیرد. به افشین می گوید: «بدو بیا پیش من که کلی کار داریم و باید یه عالمه عیدی رو کادو کنیم.»

افشین برمی گردد و نگاهم می کند. چشم هاش دو فندق ساکت و درشت اند. پر از خواهش است که می خواهم بمانم. سهراب دمپایی هاش را جلوی پاش جفت می کند. او سر پایین می اندازد و می پوشدشان. دیواری در دلم آوار می شود. دست کوچکش را به مادر می دهد و بی آن که نگاهم کند از در بیرون می رود.

از خودم بیشتر از سهراب بدم می آید. مادر برمی گردد و چشمکی به من می زند که نگران نباش. در را می بندد. می دوم توی دستشویی و از تو قفلش می کنم. شیر آب را باز می کنم و با صدای بلند گریه می کنم. سهراب می زند به در. «نقشینه! نقشینه جان! عزیز دلم بیا بیرون. دست خودم نیست، به خدا دست خودم نیست...» می کوبد به در. «تعطیلات عید می برم شهر بازی و از دلش در میارم...» صورتم را آب می زنم و می آیم بیرون. بغلم می کند. موهام را می بوسد و در آغوش می فشاردم.

زنگ در را می زنند. «برو یه کم آرایش کن و جلوی اینا اینجوری نیا.» می روم توی اتاق خواب و سریع رژ لب و کمی رژگونه می مالم. او هم می رود به طرف در. مهمان ها می آیند تو. من هم می آیم و خوشامد می گویم. الکی می خندم. یک دسته گل نرگس و یک جعبه شیرینی آورده اند. گل ها را در گلدان جا می دهم و سهراب کت و مانتوها را ازشان می گیرد و به جارختی می آویزد. دوست دختر شهریار هم آمده است. کوتاه و ریزه است. موطلایی و ناخن طلایی. پیراهنی شکلاتی پوشیده است؛ گنجشکی با بال های نورانی است. جلوی همه شان چای و قهوه ترک و شیرینی می گذارم. در همین بین سهراب می رود اتاق تدریس و از توی کمدش یک شیشه ویسکی در می آورد. چشم مهمان ها می درخشد. «بارک الله! این دیگه از کجا اومد؟» همگی می خندند. چشم

من هم می درخشد. نمی دانم کی این شیشه ویسکی را خریده است! توی لیوان ها یخ می ریزد و یکی یک شات برای همه. برای من نمی ریزد. می داند که سردرد می گیرم. نوار امین الله حسین را می گذارد و همگی از این در و آن در حرف می زنند. یکهو شهریار خم می شود و از زیر میز چیزی را برمی دارد. کتاب فارسی سوم دبستان است. با ملایمت کتاب را ازش می گیرم.

سهراب با همان لبخندی که به لبش بود کتاب را ازم می گیرد و بالای کتابخانه می گذارد. نه چهره اش رنگ به رنگ می شود و نه موضوع بحث را عوض می کند. من بیشتر از او هول کرده ام. شهریار به من لبخند می زند و سهراب با همان خونسردی می گوید: «خب بگو بینم تو و نگین چطوری همدیگه رو پیدا کردین؟» همه می خندند و حرف توی حرف می آید.

نزدیک ساعت یازده بلند می شوند. من و سهراب هم با آن ها می رویم توی کوچه تا بدرقه شان می کنیم. شب به تیرگی آب های سنگین و سیاه است و چراغ هال مادر هنوز روشن. یک لحظه افشین را می بینم. از پشت پنجره به ما نگاهی می اندازد و دور می شود. زورقی ام واژگون. تندی خدا حافظی می کنم و قبل از آن که ماشین شان را روشن کنند می آیم تو.

سریع به مادر زنگ می زنم. می گوید: «... افشین خوبه بذار امشب این جا بخوابه...» من می دانم که افشین خوب نیست. دلش این جاست. دل شکسته و نازکش این جاست. «مامان جان! چرا پشت پنجره است؟ باید تا الان می خوابید.»

«نه بابا! خیال کردی! الان کنار منه. می خوای باش حرف بزنی؟» گوشی را می دهد افشین. ساکت است و فقط نفس می کشد. «افشین جونم می خوای پیام دنبالت؟»

«نه!» گوشی را می دهد به مادر. «نقشینه جان! ما می ریم دیگه بخوابیم. تو هم فردا ناهار با سهراب بیاین این جا.»

«باشه.» گوشی را می گذارم.

می روم سراغ ظرف ها. با دستمال تمیزشان می کنم و می گذارم شان توی ظرفشویی زیر شیر آب گرم. نمی دانم چرا سهراب هنوز نیامده تو. می روم جلوی در هال. سهراب جلوی در ورودی ایستاده است و با کسی حرف می زند. با دقت نگاه می کنم. مرد قد بلند و گوشتالویی است. لباس پاسداری تنش است. یکهو برق می گیرم. فوری می پریم و یک مانتو روسری می پوشم. حتما گشت شب است. نمی دانم از کجا شروع کنم. اول شیشه ویسکی را برمی دارم. درش را سفت می کنم و می گذارم توی کیسه پلاستیک. پلاستیک را گره می زنم و می گذارم توی سیفون توالت فرنگی.

لیوان ها را جمع می کنم و سریع توی ظرف شویی می گذارم شان. تا شیر آب را روشن باز می کنم کسی می زند به در. «یاالله. شیر آب را باز می گذارم. روسری ام را جلوتر می کشم و می آیم جلوی در. سهراب کنار مرد پاسدار ایستاده است. سلامی می دهم و هر دو وارد می شوند. سهراب خونسرد است. من همه بدنم می لرزد. مرد پاسدار می گوید: «آخه مرد حسابی آدم جلوزن و بچه مشروب می خوره؟» درشت هیكل و ریشوست. اسلحه ی کمربند دارد. سهراب می گوید: «ندید بگیر و گناهشو بذار به پای من، حالا شما بفرمایین بشینین.» مرد روی مبل می نشیند و به دور و بر نگاه می کند. من شیر آب را می بندم و همان جا جلوی

ظرفشویی می ایستم. سهراب می رود سر کیفش و سه تا هزاری در می آورد. لوله‌شان می کند و می گذاردش توی جیب پیراهن مرد. دقیقاً روی سینه چپش. مرد می گوید: «نه داداش دِ نشد دیگه. رفیقات قَصِر در رفتنو گناه اونا رم باهاس بشوری دیگه.»

سهراب نگاهم می کند. معنی اش را می فهمم. کیفم را از اتاق خواب می آورم و بهش می دهم. بازش می کند و سه تا هزاری از میان پول‌هایی که شرکت عیدی داده است، می کشد بیرون. باز لوله می کند و در جیب مرد جا می دهد. مرد می گوید: «این که حلال نیست.» سهراب هزاری دیگری از توی کیفم بیرون می کشد. «سیگار داری؟» مرد پاسدار یک بسته سیگار بهمن از توی جیب شلوارش در می آورد. سهراب می گوید: «یه نخ ازت می خرم.» مرد یک نخ سیگار به او می دهد و سهراب هزاری دیگر را در جیب او می گذارد. مرد می خندد. «خوشم میاد که خیلی حالیه، از اون باحالایی یا...» بلند می شود و با سهراب از در بیرون می روند.

نصیحت‌هایی به سهراب می کند و بالاخره کوتاه می آید و می رود. صدای گاز پاترول را می شنوم. بی حال روی مبل می افتم. یکهو معنای حرف خانم ملکی را می فهمم. «آدم برای خودش هم این جور خودشو غرق نمی کنه چه برسه به مردش.» احساس می کنم هیچ فاصله‌ای میان خودم و سهراب نگذاشته‌ام.

سهراب می آید تو. نگاهم می کند و سرش را میان دو دستش می گیرد. «آه چه روزی بود امروز. نحس. نحس. تا ماشین بچه‌ها از سر پیچ کوچه رد شد، مَث اجل معلق پاترول گشت وایساد و این هیولا اومد بیرون. گفت، ها کن بینم... کاش منم با تو اومده بودم تو...» بی هیچ واکنشی فقط گوش می دهم. یکهو ساکت می شود. شرمسار نگاهم می کند. «نقشینه! من هیچی مو از تو پنهان نکردم. این اولین بار بود که به تو نگفتم و این شیشه رو خریدم. بین چه مصیبتی شد. این نشانه بود که دیگه هیچ وقت از این به بعد یواشکی تو کاری رو نکنم.» می آید به طرفم. «منو ببخش. بهت قول می دم چار هزار تا رو کار کنم و بهت برگردونم. بگو از من ناراحت نیستی و منو بخشیدی. بگو.»

سرش را روی سینه‌ام می گذارم. می داند که نفسم با نفسش می رود. می داند که به تارهایش چسبیده‌ام. می داند که چقدر می خواهمش.

دسته‌گل بزرگی می خریدم. خودم را برای هر بی‌احترامی و بی‌توجهی از نوعی که از مادر انوش دیده بودم تا بد و بیراه‌هایی که از پشت تلفن با خانم ملکی شنیده بودم آماده می کنم. با این وجود خیلی مضطربم. پنجره‌ی ماشین را پایین می آورم و نفس‌های بلند و عمیق می کشم. به گل‌های خرزهره و خطمی در پیاده‌روها نگاه می کنم. درشت و صورتی‌اند. جیک جیک گنجشک‌ها و سر و صدای سارها، هوای روشن و آفتابی و خیابان‌های تمیز و خلوت همه بوی عید و بهار می دهند. جلوی خانه‌ی مادر سهراب پیاده می شویم. می گویم: «سر و وضعم خوبه؟» زیر مانتوم پیراهن قرمز بلندی پوشیده‌ام که رامین فرستاده. زیر روسری هم یک سربند قرمز بسته‌ام.

سهراب نگاهم می کند. دستم را در دستش می فشرد. «می درخشی.» زنگ در را می زند.

در باز می شود و از پله های مرمر سیاه بالا می رویم. مادرش می آید جلوی در. پیراهن بنفش کمرنگی به تن دارد با یک صندل کرم پاشنه دار. کشیده و لاغر است. خیلی زیباست. صورتش مهتابی است و اندامش ظریف و خوش تراش. سیبی است که با سهراب دو نیم کرده اند. پیشانی بلند، بینی قلمی و لب های کوچک شان عین هم اند. چشم های او قهوه ای تیره و چشم های سهراب قهوه ای روشن است.

دسته گل را می دهم دستش و صورتش را می بوسم. «سلام. سال نوتون مبارک.» با خوشرویی می بوسدم و دسته گل را می گیرد. کفش هام را در می آورم و وارد هال می شوم. بیشتر از ده مهمان در خانه اند. من را به همه معرفی می کند. می فهمم که مهمان ها خاله ها و عمه های سهراب اند. پدرش را نمی بینم. او هم مثل پدر انوش، بیشتر از یک سایه در زندگی نیست. مانتو و روسری ام را در می آورم و می نشینم روی مبل. دختر خاله ها لباسم را می گیرند و به جارختی می آویزند. با سهراب می گویند و می خندند و به من چای و شیرینی تعارف می کنند. کسی از من نمی پرسد حال مادر و پدرتان چطور است؟ یا پسرتان کجاست؟ با هم حرف می زنند و من گوش می دهم. سهراب کنارم است و گاه گاه یک شیرینی نخودی یا فال پرتقالی در پیش دستی ام می گذارد. مادرش روبه روم نشسته است. گاه گاه لبخندی می زند. ظاهرا آرام است.

یکهو احساس می کنم چقدر دوستش دارم. در چشم هاش چیزی است که هر بار نگاهش می کنم نفرین ها و توهین هاش به یادم می آیند، ولی رنجم نمی دهند. تکبری که در چشم های مادر انوش بود در این چشم ها نیست. ته شان پیداست که زندگی زیاد از او دزدیده است. کاش قبل از ازدواج دیده بودمش.

از روی صندلی بلند می شود و می رود توی یکی از اتاق ها. من به دور و بر نگاه می کنم. قالی های دوازده متری ابریشم زیر پا پهن اند و پرده ها از تور گران قیمت اند و منگوله های براق دارند. همه جا از تمیزی می درخشد و هفت سین در ظرف های کریستال اعلا چیده شده است. چند تابلوی بزرگ نقاشی در قاب های طلایی و ظریف به دیوار آویخته اند. با دکوراسیون ساده ای خانه ی ما یا مادر قابل مقایسه نیستند. مبل ها شیک و نو اند و گلدان ها بزرگ و سرسبز.

مادر سهراب بر می گردد. جعبه ی جواهری در دستش است. می آید به طرفم و جلوم می ایستد. از جعبه یک زنجیر و آویز بیرون می آورد و می اندازد به گردنم. باورم نمی شود. دست او می لرزد و رگ گردن من هم می زند. در آغوش می کشمش و با عشق فشارش می دهم. خاله اش بلند می شود و سکه ای طلا توی دستم می گذارد. عمه اش هم یک نیم سکه توی مشتم می گذارد. تشکر می کنم و همه را توی کیفم می ریزم. داغی این خورشید برآمده می سوزاندم. دست سهراب را فشار می دهم. احساس می کنم پرنده ای نورانی روی موهام نشسته است.

بارداری

زنگ در را می‌زنند. مادر سهراب است. یک کیسه گوشت پاک‌کرده و چند بسته مغز پسته و بادام از ماشینش در می‌آورد. هر چه تعارف می‌کنم نمی‌آید تو. سوار ماشینش می‌شود و می‌رود. در این شش‌ماه این سومین باری است که تا جلوی در می‌آید و چیزی برای ما می‌آورد، ولی پاش را توی خانه نمی‌گذارد. هر بار دعوت‌مان می‌کند من و سهراب با خوشحالی قبول می‌کنیم. رفتارش محترمانه است، ولی هیچ‌گاه از افشین یا مادر و پدر نمی‌پرسد. اشاره‌ای هم نمی‌کند.

مواد غذایی را می‌آورم تو. کیسه‌ی گوشت را باز می‌کنم تا در پلاستیک‌های فریزری جا بدهم. تا بوش به مشام می‌رسد منقلب می‌شوم. می‌دوم توی دستشویی و تا زرداب معده‌ام را بالا می‌آورم. لیمویی را که مخصوص خودم در قفسه‌ی دستشویی گذاشته‌ام در می‌آورم و زیر بینی می‌گیرم. نفس‌های عمیق می‌کشم.

این بارداری با بارداری سر افشین فرق می‌کند. جان‌گیری‌اش هم فرق می‌کند. سر افشین از شکم بزرگ خجالت می‌کشیدم. فکر می‌کردم الان همه می‌فهمند که سکس داشته‌ام. مادر اولین لباس گشاد را برایم دوخت و گفت این را بپوش که شکمت پیدا نباشد. امروز رابطه‌ی نزدیک‌تری با خودم و این چندسلولی دارم. سخت به تن و روحم گره خورده است. هم از وجودش خوشحالم و هم خجالتی از کسی نمی‌کشم. فعلاً اسمش را گذاشته‌ام «ماهی» احساس می‌کنم دختر است. منتظرم دنیا بیاید و اسمش را هم با خود بیاورد. هنوز به مادر چیزی نگفته‌ام. این روزها به من می‌گویند، نقشین! هیچ‌وقت صورتت را اینقدر درخشان ندیده بودم.

دو هفته پیش جواب آزمایشم را به سهراب نشان دادم. لب‌هاش لرزیدند و رنگش پرید. ورقه را معاله کرد و گفت: «من بچه نمی‌خوام، اصلاً از بچه بدم میاد، این ماه هم می‌رم و ازکتومی تا مقطع‌النسل بشم...» آتش از چشم‌هاش زبانه می‌کشید. زبانه‌ها تا ته قلبم را می‌سوزاندند.

گیج و گنگ نگاهش کردم. «این چه حرفیه می‌زنی؟! بعد از دو سال زندگی باردار شده چرا تو خوشحال نیستی؟»

خیز برداشت و مشتی به دیوار زد. «نقشین! من بچه نمی‌خوام. ازت خواهش می‌کنم، به هر چی که بهش معتقدی قسمات می‌دم برو و این بچه رو بنداز...» صورتش از رنگدانه‌های سرخ می‌درخشید. هنوز هم اداها و رفتارهایش را باور نمی‌کنم. این سهرابی نیست که می‌شناختم.

کلید در قفل می‌چرخد. می‌روم جلو. «سلام سهراب. خوبی؟» نگاهش به بسته‌ها می‌افتد. «مامانم اومده بود این جا؟»

«آره. هر چی گفتم نیومد تو. اگه می‌شه تو گوشتا رو بذار تو فریزر. بوش حالمو به هم می‌زنه.» توی چشم‌هام نگاه می‌کند. «به مامانم گفتی که حامله‌ای؟»

«کسی رو پیدا کردی که کورتاژت کنه؟»

«نرفتم دنبالش. من می‌خوامش...» وسط حرفم می‌دود. «من نمی‌خوامش. من هیچ بچه‌ای رو نمی‌خوام. چن دفعه بگم من از بچه‌ها بدم میاد. فکر نکن با آوردن این بچه می‌تونی منو به افشین نزدیک کنی...» صورتش ارغوانی می‌شود و چانه‌ش می‌لرزد. «اصلا می‌رم یه جایی که دست هیشکی بهم نرسه...»

ترس در بند بند تنم می‌خلد. یک آن احساس می‌کنم افشین را به دست‌های امنی نسپرده‌ام. دردی از سر معده‌ام تا ته چشم‌هام بالا می‌زند. می‌افتم روی مبل. می‌رود سر کمدمش و یک استکان ودکا برای خودش می‌ریزد. نصفش را سر می‌کشد. «این یکی رو هم باید خودت بزرگش کنی. می‌تونی؟ فحش‌های پدر این یکی رم باید تحمل کنی. می‌تونی؟» بلندتر داد می‌زند: «بازم باید تو دادگستریا از صبح تا شب بدوی. می‌تونی؟» از زخم‌های بسته شده‌ام خون می‌ریزد. بی‌حال‌تر می‌شوم. تا ته استکان را در حلقش خالی می‌کند.

«سهراب! این بچه از گوشت و پوست ماست. حاصل عشق ماست...»

مشت می‌کوبد توی آینه دیواری. صورتش جور دیگری شده است. شبیه انسان نیست. «کاش بچه‌دون نداشتی. کاش اصلا نمی‌دیدمت... وقتی من به پات افتاده بودم که عاشقتم باید یه لگد می‌زدی و منو می‌انداختی تو جوب... کاش...» خون در آینه پخش می‌شود. آرام آرام ترک‌ها را پر می‌کند. زانوهایم می‌لرزند. نمی‌توانم از جام بلند شوم. داد می‌زنم: «این دیوونه‌بازیا رو در نیار. تو اصلا چته؟ این حرفای عجیب غریب چیه می‌زنی؟!»

دستش را می‌برد زیر شیر ظرفشویی و خون‌ها را می‌شوید. بلند می‌شوم و خودم را تا اتاق خواب می‌کشانم. می‌افتم روی تخت. این همان سهرابی است که تا سه هفته پیش مهربان و متین بود. تا از راه می‌رسید اول من را می‌بوسید. روزی دو بار به شرکت زنگ می‌زد و می‌گفت دوستت دارم. دلم برات تنگ شده. چرا بارداری ام تا این حد به همش ریخته؟ چرا این همه واکنش؟! «

می‌آید توی اتاق. دور دستش را باند پیچیده، می‌گویم: «برو بیرون، ازت می‌ترسم.» نگاهم می‌کند. چشم‌هایم باز می‌گوش‌اند. «من می‌رم یه سر پیش مامانم تا ببینم می‌تونم کسی رو پیدا کنم و یه پولی جور کنم.»

«الان مشروب خوردی نرو بیرون.»

«چی می‌خواد بشه؟ بذار منکرات بگیردم و اینقدر بزنم تا بمیرم...» در را می‌بندد و از خانه بیرون می‌رود.

باید به مادر زنگ بزنم و بگویم افشین را بیاورد، ولی توان ندارم از جا بلند شوم. سردم است. پتو را روی خودم می‌کشم و چشم می‌بندم.

وسط جاده‌ای باریک و خاکی ایستاده‌ام. سهراب کنارم است. دور تا دورمان کوه است و صخره‌های بزرگ. نه علفی است و نه حتی بوته‌ی خاری. تا چشم کار می‌کند خشکی است و خشکی. سهراب خیلی ساکت است. توی خودش نیست. فقط بدنی متحرک است. خورشید آخرین نیزه‌هاش را جمع می‌کند و من نگرانم که در تاریکی شب میان این همه برهوت چه کار خواهیم کرد. دست سهراب را می‌کشم. سرد و بی تفاوت است. «بیا یه راهی پیدا کنیم باید از این جا بریم.» نگاهش به روبه‌روست. به آسمان بی انتها. جوابم را نمی‌دهد. یکهو بادی از پشت صخره‌ها می‌وزد. گوشم را می‌سوزاند. «زنی قلبش را سنگ کرده است.»

چشم باز می‌کنم و روی تخت می‌نشینم. این صدا را می‌شناسم. همانی است که قبلا هم در رویا با من حرف زده است. بهت‌زده به ساعت نگاه می‌کنم. فقط ده دقیقه است که خوابیده‌ام. بلند می‌شوم. موزاییک‌های آشپزخانه کج و کوله‌اند. یک لیوان آب می‌نوشم. موزاییک‌ها سر به سرند.

یک‌راست می‌روم سر کمد سهراب. جیب همه شلوارها و کت و پیراهن‌هاش را می‌گردم. دست‌هام مال خودم نیستند، دست‌های مادرند که جیب‌های پدر را می‌گردند. می‌روم سراغ ورق‌ها و دفتر و کتاب‌های نت. زیر و رویشان می‌کنم. اولین باری است که به حریم خصوصی‌ش وارد شده‌ام. وسط ورق‌های نت یک پاکت نامه است. هوایی است و آبی کمرنگ. بیرون می‌کشمش. روش آدرس ثریاست. دستخط خودم است. تمبرش مهر نخورده است! عرق سردی روی پیشانی‌ام می‌نشیند. سر پاکت باز شده است. نامه را بیرون می‌آورم.

«... وقتی دو نفر در ترس و ناامیدی و شکست‌های هم شریک‌اند یعنی با هم صمیمی‌اند. پس چرا هومن یکهویی خودش رو پس کشید؟ کاش یک بارم شده ازش می‌پرسیدی. حداقل با خودت به صلح می‌رسیدی. من هنوزم که هنوزه توی دلمه که کاش اون روز برسه که بتونم به انوش بگم من و تو که می‌خواستیم عشق را به این دنیا بیاوریم چرا به نفرت رسیدیم؟ راستش بعد از این که به زور باردارم کرد دیگه همون یک ذره محبت و احترامی هم که بهش داشتم تموم شد. بعد از کورتاژم وقتی بهش گفتم تصمیم زندگیم را گرفته‌ام گفت می‌خوای منو ترک کنی؟ گفتم فقط می‌خوام ازت دور بشم وگرنه تو همیشه یه جایی تو قلبم هستی، چون اولین عشق منی. چون پدر افشینی. ولی اون احساس‌های من را درک نمی‌کرد و تحملش را هم نداشت که بشنود...»

قلبم چنان می‌تپد که هر لحظه ممکن است پوست سینه‌ام پاره شود. کاغذ در دستم می‌لرزد. باورم نمی‌شود سهراب نامه‌ای را که داده بودم در صندوق پست بیندازد، باز کرده و پیش خودش نگه داشته. حرف‌هایی که فقط دو زن به یکدیگر می‌گویند. یکهو متوجه می‌شوم که نامه کپی است. پس اصل نامه را در پاکتی به دستخط خودش برای ثریا فرستاده است؟! گلویم درد می‌گیرد. پاکت و نامه را توی کیفم می‌گذارم. بقیه‌ی ورق‌ها و کتاب‌هاش را نگاه می‌کنم. چند برگ دیگر بیرون می‌ریزند.

نه خرداد ۱۳۶۰

«کتاب فیزیک دستم بود و زیر درخت زردآلو راه می‌رفتم و جوش‌های صورتم را می‌خاراندم. صدیقه خانم کلید انداخت و آمد تو. تا چشمش به من افتاد گفت، سلام آقا رامین و چادر مشک‌اش را کنار زد. پیراهن چیت گل‌دار پوشیده بود و پیژامه‌ای تیره‌تر از پیراهنش. او تنها کسی است که مرا آقا رامین صدا می‌زند و خیلی احترامم می‌کند. من هم با صدای خروسیم گفتم، سلام صدیقه

خانم و او هم رفت آشپزخانه. می دانستم که مثل همیشه چادر مشکمی اش را تا می کند و می گذارد بالای قفسه و بعد چادر نمازش را می پوشد. اول برای من چایی نبات می آورد و بعد هم وسط ظرف شستن و در و دیوار ساییدن غذا می پزد. تازگی ها دیگر از من رو نمی گیرد و موهای لخت قرمزش را که تا زیر گردنش اند به من نشان می دهد. سرش را هم هی تکان تکان می دهد تا موهای نازکش روی هم لیز بخورند. نمی دانم از کجا فهمیده که خیلی خوشم می آید. امروز هر چی زیر درخت زردآلو راه رفتم و امتحان فردا را حاضرکردم طبق معمول همیشه صدیقه خانم چایی نباتی نیاورد. آخر خودم رفتم توی آشپزخانه و دیدم که پشت به من ایستاده و دارد ظرف می شوید. یک زیر پوش زرد پوشیده تا بالای ران هایش و نه پستان هاش را بسته و نه شورتی پوشیده. کپل هایش هم مثل صورتش گرد و تپلی و ریزه اند اما با همه ی قد کوتاهش خیلی چشم گیر بودند. یک آن داغ شدم و هر کاری کردم نتوانستم چشمم را برگردانم. خواستم دستم را ببرم جلوی شلوارم که تازه فهمیدم همه بدنم به لرزه افتاده است. برای اولین بار او را زن دیدم، زنی جذاب که خیلی هم به چهل ساله ها نمی خورد. بالاخره خودم را جمع و جور کردم و با سرفه ای حضورم را اعلام کردم.

او به آرامی برگشت و هیچ تلاشی هم برای پوشاندن خودش نکرد که هیچ تازه لبخند شیرینی هم به من زد. روی سرشانه ها و پستان های پر و کمی افتاده اش خیره ماندم. بعد متوجه شدم دارم دور خودم می چرخم و هی می گویم، ببخشین. ببخشین. از بس دهانم خشک شده بود سبب گلویم بالا و پایین می رفت. دلم می خواست بغلش کنم و دست به تن سبزه و گردش بکشم اما جرئت نداشتم. تندی رفتم توی اتاقم و از جلوی آینه که رد می شدم دیدم چقدر سرخ شده ام. دیدن صدیقه خانم با این لباس و سر و شکل برایم دورتر از هر رویایی بود. هنوز هم باور نمی کنم که خودش بود، فکر کنم همزادش بود. صدیقه خانم آمد توی اتاق من. چادرش را دور کمرش گره زده بود و سینی چایی نبات را به دستش گرفته بود. خم شد و سینی را گذاشت روی میزم. تا ته پستان هایش از چاک زیرپوشش پیدا بودند و چین های نازک چادر روی برجستگی کپل هایش لیز می خوردند. از سینه ی من بیشتر بخار بلند می شد تا از استکان چای. او با لحنی که اصلاً خجالتی نبود گفت، آقا رامین بفرمایین چایی. نمی دانم یک دفعه چی شد که دستپاچه شدم و دیدم نفس هام روی گردنش می ریزند. اینقدر داغ بودم که می ترسیدم توی دست هام ذوب شود. صدیقه خانم خنده های ریز می کرد و آه های بلند می کشید و هی خودش را به بدن لرزانم می مالید.

بیست و یک آبان ۱۳۶۳

صدیقه خانم دیس پلو خورشت بادمجان را راس ساعت دوازده جلوی من گذاشت. چادرش توی شکاف کپل هاش رفته بود و با ناز و دلبری جلوی من می چرخید. کتاب شیمی دستم بود و باید ساعت دو و نیم در آزمایشگاه مدرسه می بودم. گفتم، دستت درد نکنه. به رویم خندید و گفت چه صدات کلفت و مردانه شده و بعد برگشت و دستمالش را به شیشه های در حال کشید. من غذا را خوردم و دیس را آوردم آشپزخانه که صدیقه خانم دوید و گفت، شما چرا آقا رامین؟ خودم می آمدم. ظرف را از دستم گرفت و روی کابینت آشپزخانه گذاشت و باز هم با آن کپل های بی صورتش جلوی من چرخ زد. پریدم و کشاندمش توی اتاق و شروع کردم توی نافش فوت کردن. می دانستم که خیلی دوست دارد و قلقلکش می آید. بلند بلند می خندید و هی می گفت، این جا نه... یه کم بالاتر... آهان... همینطور که سرم گرم بود صدایی شنیدم اما اهمیتی ندادم. می دانستم که مادر خیاطخانه است و پدر هم سر کار. نقشی هم مشغول تدارک سفرش است که برود تهران و برای دانشگاه ثبت نام کند. شلوار و پیراهن صدیقه خانم را درآوردم و

همانجور که خودش یادم داده بود لاله‌های گوشش را نمناک کردم و توی گوش‌هایش فوت کردم که وسط ناله‌های لطیفش صدای به هم خوردن در حال را تشخیص دادم. سریع از روی تخت پریدم بیرون. عرقگیر و شلوارم را پوشیدم. چنان وحشتی کردم که گفتم می‌میرم. صدیقه خانم مثل خرگوشی که مار دیده باشد از ترس خشک شده بود. پتو را کشیدم روی صورتش. موهایم را مرتب کردم و پیراهنم را از روی تخت برداشتم. همانطور که دستم توی آستینم بود در اتاق باز شد. پدر بود. به ثانیه‌ای پریدم جلو و دو دستم را به چارچوب در گذاشتم.

صورت پدر یک پارچه خون بود و رگ‌های پشت پلک‌هایش ورم کرده بودند. به دکمه‌های باز پیراهنم نگاهی کرد و چند ثانیه‌ای در سکوت چشم در چشم هم دوختم. انگار هنوز در شوک بود که من تند و تند دکمه‌هایم را بستم. یکهو داد زد، داری چه کار می‌کنی؟ مثلاً درس می‌خونی؟ می‌لرزید اما مشخص بود که خودش را کنترل می‌کند.

جوابی ندادم و باز دست‌هایم را به چارچوب در گذاشتم. به سختی نفس می‌کشیدم که گفتم، بگو همین الان بره و پاشم دیگه این جا نذاره.

با همه جسارتی که در خودم سراغ داشتم گفتم، چشم. خواهش می‌کنم شما از خونه برین بیرون. نمی‌دانم چطوری توانستم این حرف را به پدر بگویم، اما گفتم. او فوری رفت کنار و در حال را بست و رفت توی حیاط. صدای کوبیدن در حیاط را که شنیدم، برگشتم به طرف تخت و پتو را از روی صدیقه خانم پس زدم. طفلکی مثل بید می‌لرزید. نفسش بند آمده بود و صورتش کبود بود و حالتی داشت که انگار می‌خواست در دم بالا بیاورد. کمکش کردم تا لباس‌هایش را بپوشد و در را باز کردم تا هوا بیاید و بوی تن و عرق را هم ببرد. با همان صدای بریده‌بریده‌اش گفت، مطمئنی آقات رفته؟ یک لحظه بیچارگی‌اش به عمق استخوان‌هایم نفوذ کرد. گفتم آره.

رفت توی آشپزخانه و چادر مشکی‌اش را سر کرد و بقیه‌ی وسایلش را توی چادر رنگی‌اش گلوله کرد و زد زیر بغلش. یک لیوان آب از شیر پر کرد و به من گفت، بیا اینو بخور. آب توی لیوان لمبر می‌زد. من به انگشت‌های کلفت و کارکرده‌اش نگاه کردم و دیدم که دیگر نمی‌لرزند بلکه با شدت تکان می‌خورند.

لیوان را گرفتم و آب را تا ته سرکشیدم و بعد دوباره پر از آب کردم و به او دادم. این اولین باری بود که من به او آب می‌دادم. آب را سر کشید و با هم رفتیم توی حیاط. از گوشه‌ی چشم سایه‌ای را روی دیوار دیدم و فهمیدم که پدر بالای پشت‌بام است. نمی‌دانست هر چقدر هم پشت کولر مثل گربه قوز کند سایه‌اش روی دیوار می‌افتد. ترسی که در وجودم بود تبدیل به نفرت شد و دیدم مثل جانوری زخمی‌ام که هیچ کاری از دستم برنمی‌آید. وقتی پشت در کوچه رسیدیم به صدیقه خانم گفتم من هیچی به پدر نمی‌گویم و تو هم همه‌چیز را فراموش کن. لب‌هام مثل پلک‌هام به هم می‌خوردند و نمی‌توانستم خشمم را بیشتر از این پنهان کنم. صدیقه خانم دستش را از زیر چادر درآورد و می‌چم را گرفت. هنوز بوی صابون گلنار به تنش بود. گفت، آگه آقات زورت کرد دروغش بگو. سرم را تکان دادم و در را برایش باز کردم. آنقدر از پشت سر نگاهش کردم تا از پیچ کوچه رد شد و رفت خانه‌اش.

برگشتم به طرف سایه‌ی پدر و درست روبه‌رویش روی موزاییک‌های حیاط نشستم. های‌های گریه کردم. برای بدبختی صدیقه خانم و نفرت‌انگیز بودن کار پدر و موقعیتی که در آن گیر کرده بودم اشک می‌ریختم. پدر از پشت‌بام پایین آمد و گفت مرد که گریه نمی‌کنه. از در حیاط بیرون رفت. دیگر خیالش راحت شده بود که همه‌چیز را دیده و دانسته. دلم می‌خواست زوزه بکشم.

صدیقه خانم همان بعدازظهر از کوچه‌ی ما رفت و به هیچ‌کس هم چیزی نگفت که چرا می‌رود یا کجا می‌رود. امروز صبح همسایه‌ها سراغ او را از مادر می‌گرفتند که نقشینه زنگ زد به مادر و پول خواست تا برود تهران و در دانشگاه ثبت‌نام کند. من با تاکسی تلفنی رفتم پیش نقشینه. وقتی گفتم صدیقه خانم بی‌خبر گذاشته و رفته، گفت همون بهتر که رفت دیگه موقعش بود، با پدر سر و سر پیدا کرده بود. شایدم مادر فهمیده و اونم گذاشته رفته.

من داشتم قالب تهی می‌کردم. فکر کنم چند لحظه‌ای قلبم ایستاد. می‌دانم که پدر از هیچ‌کس نمی‌گذرد اما از صدیقه خانم باورم نمی‌شد...

پدر! تو را چه باک؟

به مزرع من تاخته‌ای و پرچین‌ها را شکسته‌ای و مترسک‌ها را سوزانده‌ای.

تاراج کلاغان را می‌بینی؟ همه از قلب من پریده‌اند. بال در بال شرق را به غرب دوخته‌اند.

تو اما شرم‌ت نشد و در گنداب انکار با نوآمده‌گان رقابت کردی.

ای پدر جفاکار! همان بهتر که نرینگی‌ات سر به آبریز گذارد، ولی راهزن عشق پسر نگرده.

کاغذها از دستم می‌افتند. وقتی رامین پانزده ساله بود مادر کجا بود؟ اینقدر غرق چفت و بست پدر بود که رامین را ندید. صدیقه خانم دو مرد یک خانواده را قر زده بود و مادر او را ندیده بود. اندازه‌ی دیدن نبود. چه راحت جن‌اش را در خانه‌ی ما ریخت. من کجا بودم؟ غرق نکبت‌های خودم!

اگر این برگ‌ها را ندیده بودم باور نمی‌کردم سهراب پاکت دفترچه خاطرات رامین را باز کرده، خوانده و کپی گرفته! دفترچه‌ای که به منگنه‌هاش نگاه هم نکردم. سهراب قول من به رامین را شکسته است. به مرزهای خصوصی من و برادرم دست‌درازی کرده است. چرا باید سر نامه‌های من و ثریا برود؟ دنبال چیست؟ می‌خواهد بهانه‌ای یا مدرکی از من بگیرد؟! به تغییرات رفتاری‌اش فکر می‌کنم. پس همه‌چیز از وقتی که جواب آزمایشم را گرفتم شروع نشده! چه اتفاق‌هایی افتاده که من ازشان بی‌خبرم؟ دیگر خودم نیستم. از آن نقشینه‌ای که به سهراب اعتماد داشت و به زندگی امید، فرسنگ‌ها دورم.

باد پنجره‌ها را می‌لرزاند. کاش این باد پشت داشت. سوادم می‌کرد و جای دیگری به زمینم می‌گذاشت. جایی که می‌توانستم دو ماهی‌ام را نهنک کنم. بلند می‌شوم و می‌روم سر چمدانی که به‌ندرت باز می‌کنم. آلبوم عکس‌های قدیمی، نقاشی‌های مهدکودک افشین و یادگارهایی که عزیزند را کنار می‌زنم و دفتر رامین را پیدا می‌کنم. درست مثل روزی است که دیدمش. سر پاکت منگنه خورده است. می‌گیرمش توی دستم و بازرسی‌اش می‌کنم. منگنه‌ها با مهارت تمام باز شده‌اند و دوباره سر جای اول شان سفت شده‌اند. اگر این کپی‌ها را پیدا نمی‌کردم گشادشدگی سوراخ‌های منگنه یا کج‌شدگی بعضی‌شان را متوجه نمی‌شدم. کپی‌ها را می‌گذارم توی چمدان و درش را می‌بندم. زانو می‌زنم روی فرش. هراسی همه وجودم را می‌گیرد. یکهو یاد اولین باری که رفتم لواسان می‌افتم. چه جوری خانه را مثل اولش مرتب می‌کرد و همه‌چیز را سر جاش می‌گذاشت. حتی آن تکه چوب روی بالکن را! چه ویژگی‌های دیگری در سهراب‌اند که من هنوز ازشان بی‌خبرم؟

تلفن زنگ می‌زند. «... نقشینه من امشب دیر می‌ام. تو و افشین شامتونو بخورین»

«باشه.» بی‌هیچ سوال و جوابی گوشی را می‌گذارم.

چمدان را برمی‌دارم و می‌روم خانه‌ی مادر. در این خانه دیگر جایی برای چیزهای خودم ندارم. کلید انباری را ازش می‌گیرم و چمدان را توش جا می‌دهم. کلید را پس می‌دهم. دست افشین را می‌گیرم و می‌آیم خانه. گیج و گنگ شامی درست می‌کنم و با هم می‌خوریم. نمی‌دانم چه‌کار می‌کنم و چی را کجا می‌گذارم. کنار افشین در رختخوابش دراز می‌کشم.

نور صبحگاهی چشمم را می‌زند. بلند می‌شوم و می‌روم آشپزخانه و زیر کتری را روشن می‌کنم. سهراب با همان لباس‌های بیرونش روی مبل مچاله شده و خوابش برده است. تلفن روی زمین است و برای خودش بوق آزاد می‌زند. استکان خالی و دکا روی میز است. از توی اتاق خواب پتو می‌آورم و رویش می‌اندازم. تلفن را سر جاش می‌گذارم. همه‌چیز را می‌شورم و برای خودم یک استکان چای می‌ریزم. نمی‌دانم سهراب کی آمده خانه. این اولین بار است که توی تخت نخوابیده است. افشین را بیدار می‌کنم. چیزی می‌خوریم و آرام از خانه بیرون می‌رویم. حرکت‌های تند حالم را به هم می‌زند. او را می‌گذارم مدرسه و خودم می‌روم شرکت. چشم‌هام پف کرده‌اند و صورتم زرد است. خودم را مشغول کار می‌کنم. تمرکز ندارم و مرتب اشتباه تایپ می‌کنم. تلفن روی میز زنگ می‌زند. «الو»

«سلام نقشینه جان! خوبی؟»

«مرسی. تا الان خواب بودی؟» ساعت ده و بیست دقیقه است.

«آره. دیشب دیر اومدم و دیدم کنار افشین خوابت برده، دیگه بیدارت نکردم. الانم شاگرد دارم و باید سریع حاضر بشم. فقط زنگ زدم که بگم خیلی دوست دارم.» هیچ نمی‌گویم.

«نقشینه جان! گوشات با منه؟»

«آره.» صدام برای خودم هم غریبه است.

«تو هم منو دوست داری؟»

«نمی دونم.»

«می دونم که خیلی اذیت شدی ولی تو عاشق منی.»

نفسی می کشم. «دیشب مامانت چی گفت؟»

«فقط داد زد و فحش داد و گریه کرد و چه می دونم همینا دیگه...»

«آهان! من کار دارم باید به کارام برسم.»

«عصری خودم میام شرکت دنبالت و یه کم بریم بیرون.»

«باشه.» گوشی را می گذارم.

به مادر زنگ می زنم. «... من و سهراب امشب می ریم بیرون... دیرتر میام دنبالت افشین...»

«باشه مادر جان! این روزا تو خیلی دیر میای خونه و همه ش سر کاری. بعضی وقتام وسط روز مرخصی بگیر و بیا خونه تا بیشتر

سر خونه زندگیت باشی.»

«نمی تونم مامان! خیلی بدهکاریم. هر چی کار می کنم بازم عقبم....»

گوشی را می گذارم.

متن ترجمه را از اول می خوانم. یکهو حرف مادر در گوشم می پیچد. «بعضی وقتام وسط روز مرخصی بگیر و بیشتر سر خونه زندگیت باش.» یکهو توی دلم خالی می شود. دیگر نمی توانم کار کنم. از پشت میز بلند می شوم و می روم طبقه ی بالا پیش خانم ملکی. تا می بینم می آید جلو و بغلم می کند. «خانم افشار چقدر رنگت پریده!»

«حامله ام.»

توی صورتم خیره می ماند. طوقی کبود چشم های گودش را دوره کرده اند. «چند ماهته؟»

«دو ماه.»

«نگو می خوای نگهش داری؟»

جا می خورم. «فکر می کردم می گین مبارکه!»

با دستپاچگی صندلی را از زیر میز بیرون می کشد. «بیا یه دقیقه بشین.» یک جعبه خرما از توی کشوش در می آورد و جلوم می گذارد. با اشاره به آبدارچی می گوید: «یه لیوان چای تازه برا خانم افشار بیار.» می نشینم روی صندلی. دستم را توی دستش می گیرم. «خانم افشار! خدا منو ببخشه، ولی کاش زندگیت رو از اینی که هست پیچیده ترش نکنی.»

دست و پام می لرزند. آبدارچی چای را می آورد. دستم را دور لیوان می پیچم. می گوید: «اینا نمی دارن تو و سهراب با هم زندگی کنین... مرتب تو گوش کسی بخونن این زن به دردت نمی خوره سنگم که باشه بهش اثر می کنه.»

حرف هاش کارد به قلبم می زند. «ولی خانم ملکی مادرش خیلی به من محبت داره و مرتب گوشت و پسته و هدیه برام می فرسته.»

دستم را می مالد. «چار تا چیز فرستادن در خونهت یعنی تو رو پذیرفتن؟ تا حالا اومدن یه تُک پا یه چایی تو خونهت بخورن؟ یه دفعه بگن حال بچه‌ت چطوره؟ تا حالا مادر و پدرت رو دعوت کردن؟... داری خودتو فدا می کنی و هیچی هم گیرت نمیاد...» چشم هام تیره و تار می شوند. دستم روی پیشانیم می رود. آرام و بی صدا اشک می ریزم. یک خرما توی دهانم می گذارد. «خانم افشار! به خدا از اون روزی که گفتی اضافه کاری وایمیستی من تا حالا عذاب وجدان دارم و هی می خوام بات حرف بزنم اما نمی دونم چه جوری بهت بگم که به فکر خودت و پسرت باش. تو نباید این جا اضافه کاری کنی و قرضای سهرابو بدی تو الان باید پیش بچه‌ت باشی و به اون برسی. هیشکی نمی تونه تو و اون بچه رو حفظ کنه غیر خودت...»

لیوان چای را سر می کشم و از اتاقش بیرون می آیم. توان کار کردن ندارم. حواس پرتم. مرخصی رد می کنم و با تاکسی برمی گردم خانه. نزدیک ظهر است. کلید می اندازم و می روم تو. در درگاهی بوی عطری زنانه پیچیده. غلظتش حالم را به هم می زند. از توی هال می دوم به طرف دستشویی. هال درهم و برهم است. بالا می آورم و کمی سبک می شوم. لباس عوض می کنم و به خودم در آینه شکسته‌ی هال نگاه می کنم. رنگ پریده‌ام. می روم سر کشوی لوازم آرایش تا رژ لبی بمالم. کشور را باز می کنم. رژ لبم سر جاش نیست. توی سبدهای کوچک سنجاق و گل سر را می گردم. پلاستیکی توی سبد مدادهای چشم می بینم. بازش می کنم. یک نوار بهداشتی نازک و باریک توش است. یک لحظه خشکم می زند. من هیچ وقت از این نوارها استفاده نمی کنم. نفسم بالا نمی آید. در همین لحظه سهراب کلید می اندازد و می آید تو. رو برمی گردانم. یک دبه در دستش است. می دانم که مشروب است. با تعجب نگاهم می کند. «سلام! تویی؟! چی شد این قدر زود اومدی خونه؟ قرار بود پیام دنبالت»

کلمات را گم می کنم. حتی نمی توانم جواب سلامش را بدهم. فقط نگاهش می کنم. دبه را گوشه‌ی هال می گذارد و می آید به طرفم. گونه‌ام را با گرمی می بوسد. «خوبی؟ چیزی شده؟»

نوار بهداشتی را می گذارم توی دستش.

«این چیه؟!»

شانه بالا می اندازم. «نمی دونم. تو بهتر می دونی»

می خندد. «من از این چیزا می دارم؟» هیچ تغییر رنگ یا واکنشی غیر معمول در صورتش نمی بینم. آب دهانم را قورت می دهم. «سهراب من از این جور نوارها استفاده نمی کنم. نمی فهمم این تو وسایل من چه کار می کنه؟»

نوار را دوباره نگاه می کند. «مطمئن می مال تو نیست؟ شاید یه بار خریدی و یادت رفته!»

«مگه می شه!» زل می زنم توی صورتش.

«نگهش دار ممکنه مال پسر صابخونه باشه. منم یکی دو تا چیز دیگه تو خونه دیدم که شک کردم نکنه ما که نیستیم با دوست دخترش میاد توی خونه.»

چشم هام گشاد می شوند. «واقعا؟ مگه دیوونه است که همچین کاری کنه؟»

چانه اش را یکواری می کند و سر تکان می دهد. «خیلی وقته بهش شک کرده ام، اما نمی خواستم بهت بگم که یه وقت هول کنی...»

«آهان! الان می رم بالا و با خانم صابخونه حرف می زنم.» نواربهداشتی را برمی دارم و به طرف در می روم.

دستم را می گیرد. «بسپر به خودم تا مچشو بگیرم وگرنه الان توده تا چیز دیگه هم نشونش بدی اون زیر بار نمی ره.» نرم می آید به طرفم و چانه ام را می گیرد. «پاشو بریم بیرون اول یه ناهاری بخوریم.»

نگاهش چراغی نورانی ته آب های ملایم دارد. چراغی از اقتدار که به باور کردن دعوت می کند و وادارم می کند احترام نگه دارم. اشاره اش کافی است تا همه چیز را فراموش کنم.

چشمم را می دزدم. «الان نه. از دیشب ماهیچه و شویید پلو داریم. بذار یه وقت دیگه.» می روم توی اتاق. ناهار را گرم می کنم. توی بشقاب ها می کشم و هر دو پای تلویزیون می نشینیم. بعد از این ور و آن ور کردن کانال ها، کیفش را باز می کند و کاست فیلم «با گرگ ها می رقصه» را در می آورد و توی ویدئو می گذارد. «امروز اینو یکی از شاگردا آورد تا ببینم.» اصلا نمی گویم پس چرا توی کیفات است نه روی میز یا تاقچه. با هم فیلم را تماشا می کنیم. گرم و مهربان به من می چسبد. شاید هم راست می گوید و پسر صاحبخانه از پنجره ی مشترک هال می آید توی خانه یا شاید هم... نفس عمیقی می کشم و به رابطه ی کوین کاستنر و دختر سفیدپوستی که در میان سرخپوست ها بزرگ شده است نگاه می کنم. بین شان اعتماد و خلوص است. پس ذهنم را می کاوم که کجا را اشتباه رفته ام؟ کجا را ندیده ام؟ چرا گفت ده تا چیز دیگه هم رو کنی زیر بار نمی رود؟!... صورت حق به جانبش در کمیتی لواسان می آید جلوی چشمم. رئیس کمیته هم حرف هاش را باور کرد، از بس خونسرد بود. مسلط بود. دلهره ام در آرامش انگشت هاش می دوند. انگشت هایی که لابه لای موهام به نرمی می روند و می آیند.

مادر باکره

«... نقشینه! پنجشنبه رو مرخصی بگیر تا بریم واسه اون کار.»

«واسه کدوم کار؟»

مکشی می‌کند. «خودت می‌دونی کدوم کار... هنوزم مقاومت می‌کنی؟»

«بحث مقاومت نیست به من یک دلیل قانع‌کننده بده که چرا این بچه رو نمی‌خوای؟» صدام را پایین می‌آورم که افشین از توی اتاق نشنود.

«آگه خیلی دلت می‌خواد بدونی پس گوش کن؛ من زن باکره می‌خوام...» باورم نمی‌شود که این حرف از دهان اوست. این صدا صدای اوست. گوشی را می‌گذارم. این سهراب آنی نیست که دیده بودم و گوش به حرف‌های دلش سپرده بودم. آن سهراب نرم بود. هر واژه‌اش شبنم و مروارید بود. این سهراب پر از میخ و کارد و سوزن است.

دوباره تلفن زنگ می‌زند. برنمی‌دارم. همچنان قطع می‌شود و دوباره زنگ می‌زند. بالاخره گوشی را برمی‌دارم. «الو؟!»

«سلام نقشینه!»

«س.س. سلام. شما خوب هستین؟ آقای صفایی خوبین؟»

«مرسی همه خوب و سلامتین... سهراب گفت که بارداری و می‌خوای بچه رو بندازی...» لحنش مثل همیشه محترمانه و رسمی نیست. بیشتر بغض‌آلود و گرفته است. «... نقشینه! به خدا نمی‌دونم با تو چه کار کنم، کاش از اون زنای توی خیابون بودی و کاش بد بودی و کاش آشغال بودی... کاش...» می‌افتد به گریه. چنان زار می‌زند که هیچ نمی‌گویم من نمی‌خواهم بچه را ببندازم، سهراب می‌خواهد. دست و پام را گم می‌کنم. «خانم صفایی! تو رو خدا این جوری گریه نکنین. نمی‌دونم چرا این بارداری من همه رو به هم ریخته. من خودم مادر هستم و حال شما رو درک می‌کنم. چه کار کنم که شما راضی و خوشحال باشین؟ هر چی بگین من همونو می‌کنم. می‌خواهین از سهراب جدا بشم؟» صدام می‌لرزد.

نفس نفس می‌زند. «نه من همچین چیزی نمی‌خوام، اما تو منو به هم ریختی همه زیر بنای فکری منو به هم ریختی...» درست نمی‌فهمم چه می‌گوید. از این شاخه به آن شاخه می‌پرد. «خانم صفایی! شما هیچ‌وقت نخواستین حتی صدای منو بشنوین چه

برسه که با هم گفت‌وگو کنیم. من چند بار قبل از ازدواجم با سهراب به شما زنگ زدم که باتون حرف بزنم، شما اجازه ندادین. گوشه‌ی رو گذاشتین. حالا هم خواهش می‌کنم منو درک کنین. شما که خودتون وقتی با آقای صفایی ازدواج کردین در موقعیت مشابه من بودین...»

وسط حرفم می‌پرد. «پس سهراب اینا رم بهت گفته؟!» صداش خیس و لرزان است.

«بله من می‌دونم شما یه دختر از ازدواج اولتون داشتین و موقعیت‌تون شبیه من بوده.»

با گریه داد می‌زند: «پس اینم بدون که بابای سهراب یک عمر توی سر من زد که باکره نیستم، هر بهانه‌ای پیدا می‌کرد تا خوار و ذلیلم کنه و تو سرم بزنه...» گلوم خشک می‌شود و لرزی در تیره‌ی پشتم چرخ می‌زند. «... به خاطر سهراب تو این زندگی موندم چون نمی‌خواستم این بچه‌م رو هم از دست بدم... نقشینه! فکر نکن سهراب خیلی با باباش فرق داره...»

هر واژه‌ش تاری است که دورم می‌پیچد. خودم را به او متصل می‌بینم. به بند ناف نامرئی میان او و دختر سال‌ها ندیده‌ش هم متصل می‌بینم. بند نافی که نه شوهر اول او می‌تواند ببردش، نه شوهر دومش و نه تلاش‌های خودش. در پس همه انکارها، ضجه‌زدن‌ها، گریه و نفرین کردن‌هاش خود سرگردان و زخم‌خورده‌ش را می‌بینم. نامه‌ام به ثریا، دفترچه خاطرات رامین، نوار بهداشتی توی کشو همه جلوی چشمم می‌آیند. او همچنان اشک می‌ریزد و از بدبختی‌هاش می‌گوید. یک‌باره نفسم تنگ می‌شود. شب‌پره‌ای هستم بی‌بال. چسبیده به تارها. تارهای شک و سوء ظن. دل‌آشوبه می‌گیرم. گوشه‌ی را ول می‌کنم و می‌دوم توی دستشویی. آنقدر استفراغ می‌کنم که خون بالا می‌آورم. محکم پا می‌کوبم به زمین و نفس‌های کوتاه و بریده‌بریده می‌کشم.

افشین وحشت‌زده از اتاق می‌دود توی دستشویی. کمرم را می‌چسبد. «مامانی! مامانی!» آب سرد توی صورتم می‌ریزم و دست می‌گذارم روی سرش. دندان‌هام به هم می‌خورند. به شدت سردم است. افشین لیموی توی قفسه را برمی‌دارد و زیر بینی‌ام می‌گیرد. بی‌جان و بی‌حس چند نفس عمیق می‌کشم. گوشه‌ی دستشویی روی کاشی‌ها می‌نشینم. افشین می‌دود و با پتو برمی‌گردد. خودش و پتوی در دستش را بغل می‌کنم و زار می‌زنم. هیچ‌کس نه او را می‌بیند و نه ماهی را.

انداختن بچه

ماشین را در یکی از کوچه‌های خیابان آذربایجان پارک می‌کند و هر دو پیاده می‌شویم. زنگ ساختمان چندطبقه‌ای را می‌زند. در باز می‌شود و ما از پله‌های پهنش بالا می‌رویم. دیوارها هنوز بوی رنگ می‌دهند. سبز مغز پسته‌ای‌اند. حس می‌کنم پاهام در کیسه‌ای پر از شن‌اند. بدنم را به زور می‌کشند. تردید ولم نمی‌کند. سهراب دستش را دور بازوم می‌پیچد. «نقشینه جان! ترس، اینا ماما هستن و کارشونو خوب بلدن. گفتن یه ربع بیشتر طول نمی‌کشه...»

«چقدر می‌گیرن؟» دو طبقه را بالا می‌رویم.

«فکر پولشو نکن، مامانم ترتیب همه چیو داده.» یک طبقه‌ی دیگر را هم بالا می‌رویم. زنگ آپارتمانی را فشار می‌دهد.

زنی در را نیمه‌باز می‌کند. صورتش پر از لک‌های قهوه‌ای است و موهای چند رنگه‌اش را شلخته‌وار بالای سرش جمع کرده است. «بفرمایین؟» صدایش دورگه و خشن است. دود سیگارش میان صورت ما و صورت او پیچ می‌خورد.

سهراب با اعتمادبه‌نفس همیشگی‌اش می‌گوید: «قرارمون ساعت سه و نیم بود.» پاکت پول را از جیب کتش در می‌آورد و در دست زن می‌گذارد.

«ماشین دارین؟»

«بله، همین پایین پارک کردم.»

«پس شما برین و نیم‌ساعت دیگه بیاین و خواهش دارم زنگ درو نزنین چون نمی‌خوام همسایه‌ها بفهمن. همون پایین باشین خودم نیم‌ساعت دیگه درو باز می‌کنم.»

به سهراب نگاه می‌کنم. پر از التماس. دلم می‌خواهد دستم را بگیرد و از این‌جا ببرد. از این پله‌های پهن بدم می‌آید. از این دیوارهای سبز، از طرز حرف زدن این زن و بوی سیگارش بدم می‌آید.

سهراب به نرمی دست به پشتم می‌کشد. «نگران هیچی نباش. من پایین ساختمون منتظرم و هیچ جام نمی‌رم.» پلک‌هایش را به هم می‌فشارد و بی‌صدا از پله‌ها پایین می‌رود.

وارد هالی با موکت آبی رنگ می شوم. زن در را پشت سرم می بندد. یک تشت قرمز روی پلاستیک گل داری وسط هال است. به جز یک مبل رنگ و رو رفته‌ی دو نفره هیچ وسیله‌ی دیگری در هال نیست. از یکی از دو تا دری که به هال باز می شود، زنی سرنگ به دست بیرون می آید. دماغ و دهنش را با ماسک اتاق عمل پوشانده است. هیچ کدام نه چیزی از من می پرسند و نه سلام و احوالپرسی می کنند. دهانم گس است. بالاخره زن ماسک دار می گوید: «خانم شورتو درار، برو دراز بکش اون جا و تا می تونی پاهاتو واز کن.» قلبم سنگینی می کند. به دور و بر نگاهی می اندازم. نه پنجره‌ای ست و نه سر و صدایی. دلم می خواهد من هم با ماهی بمیرم. زن ماسک به صورت می گوید: «زود باش خانم معطل چی هستی؟»

روپوش و دامن و شورت و جورابم را جلوشان در می آورم. انگشت هام برگ‌هایی اند در باد. روی پلاستیک، کنار تشت دراز می کشم. بچه‌دانم گریه می کند. زوزه هاش را کسی نمی شنود. زنی که صورتش لک‌های قهوه‌ای دارد شلنگی دور بازوم می بندد و رگ دستم را پیدا می کند. دیگری سرنگ را تزریق می کند. در چشم به هم زدن دانی داغ می شوم. قلبم تندتند می زند و رگ هام آتش می گیرند. پرتاب می شوم به چاهی ژرف و تاریک. دیوار ها، موکت آبی و تشت قرمز همه در گودی چاه می چرخند.

سهراب ته چاه است. نصف صورتش گندیده است. به فسیل‌های انسانی می ماند. دنبال کوتوله‌ای کژ و کوژ می دود. مادرش زار و نزار در بستر افتاده است، بدنش پر از تیغ و خار است. در دردی جانکاه پر پر می زند. نمی توانم دردکشیدنش را ببینم. رو برمی گردانم. می افتم ته چاه. در میان نرم‌تان بدبو دست و پا می زنم. دل آشوبه دارم. خودم را بالا می کشم. باز فرو می روم. کشاله‌هام به شدت کشیده می شوند. گزشی زیر پوستم می دود. گزگزش در همه جانم پخش می شود. سیخی در بچه‌دانم فرو می رود. از درد به خود می پیچم. بدنم را خرت و خرت می تراشند.

بند بند تنم می لرزد. با همه توانم می زنم زیر سیخ. همه چیز درهم برهم است. دست هام را می گیرند. فشارم می دهند. از ته چاه نعره می زنم. «ماهی جونم! ماهی جونم! دورت بگردم. دور ریزه ریزه هات بگردم... منو ببخش... منو ببخش...» اشک‌ها سر و گردنم را خیس و خنک می کنند.

دستی روی دهانم می آید. «صداتو بیار پایین خانم، الان همسایه‌ها می ریزن... چه خبرته؟»

شانه‌هام تکان تکان می خورند. یک دم تشت را می بینم. پر از خون است. دوباره چرخ می خورم. آواها بریده بریده می شوند. صورت‌ها کج و کوله در نقطه نقطه‌های خاکستری محو می شوند. اتاق در چاه فرو می ریزد. قلبم در گوشم می تپد. صدا دور و دورتر می شود. ماهی می رود. دردم می رود. جانم پرنده می شود، از تنم می پرد. در سنگینی نمناکی غلت می زنم.

دست‌هایی شانه‌هام را می مالند. «نفس بکش خانم، نفس بکش...»

نفسی می کشم. بوی سرکه و نعنا تا مغزم را می سوزاند. سر می چرخانم و چشم باز می کنم. روی مبل دراز کشیده‌ام. پاهام جفت‌اند و نوار بهداشتی بزرگی توی شورتم است. سرم روی زانوهای زنی است که صورتش پر از لک‌های قهوه‌ای است. زن دیگر

هنوز ماسک به صورت دارد. با قاشق چایخوری شربت قند و گلاب در دهانم می‌ریزد. «... تو رو به حضرت عباس اینو بخور، بخور خانم که نصفه جونمون کردی...» شربت را می‌نوشم.

زنی که شانه‌هام را می‌مالد کنارم می‌نشیند. حالا پاشنه‌ها و پنجه‌هام را در دست‌هاش گرم می‌کند و می‌مالد. «چند تا بچه داری خانم؟» صدایش مهربان شده است.

«یه پسر دارم.» صدام از ته خالی‌ها می‌آید.

چشم‌هاش گرد می‌شوند. «چقدر این مردا عوضی‌ان ها! دوست‌پسرت گفت سه تا بچه داری.»

«اون شوهرمه! نه دوست پسر.»

می‌زند روی گونه‌اش. «جدی می‌گی خانم؟ خیلی ببخشین ولی مردت از اون نانجیباست، چن روز پیش با خواهر سانتی مانتال مو شرایش اومده بود این‌جا و همچین عز و جز می‌کرد که یه زن شوهردار باش دوست شده و گولش زده و ازش حمله شده و... خواهرشم پا به پاش اشک می‌ریخت و...» زنی که ماسک دارد چند سرفه می‌کند. زن یکهو می‌گوید: «بی خیال این چیزا خانم، برو به فکر خودت باش.» پشت دستش را گاز می‌گیرد. «به خدا قسم اگه می‌دونستم زنتی امکان نداشت دست بهت بزnm... برو خانم به سلامتی و خیلی هم مواظب خودت باش.»

بوی خون و سیگار و دارو در اتاق موج می‌زند. حس می‌کنم زمین از زیر پاهام لیز می‌خورد و من سر می‌خورم. هر کدام یک بازوم را می‌گیرند و بلند می‌کنند. کمکم می‌کنند تا مانتو روسری‌ام را بیوشم. تا دم در با هم می‌رویم. تا در را باز می‌کنند سهراب می‌آید جلو. زیر بغلم را می‌گیرد. یادم نمی‌آید چطوری پله‌ها را پایین آمدم. آوازهایی در گوشم می‌پیچند. فقط خودم می‌شنوم و شاید دیگر زنده‌های مرده.

سوار ماشین می‌شویم. رادیو خبرهای ساعت پنج را اعلام می‌کند.

سهراب صندلی را می‌خواباند و دست به شانه‌ام می‌کشد. در هر انگشتش هراس می‌لرزد. مهربان بودن را خیلی خوب بلد است، به خوبی بازی‌هایی که با من می‌کند. چشمم را می‌بندد و راهم می‌برد. بلد است بی‌تاب‌ترین عاشق‌ها بشود و از پوستش هم اشک بریزد. چند لحظه به چشم‌های سرخس نگاه می‌کنم. چشم جانوری است که اشک می‌ریزد. نگاهش را خمار می‌کند و دستم را فشار می‌دهد. «خوبی عزیزم؟»

نمی‌دانم چه کسی از حنجره‌اش حرف می‌زند. دهانش سوراخی است در صورت شیطان. به جای زبان چربش به زبان دست و پا و صورتش چشم می‌دوزم. اعضای بدنش مثل ذهن و دهانش خیلی آمیخته به دروغ نشده‌اند. هنوز اندکی معصومیت دارند.

ساکت و تلخ نگاهش می‌کنم. از روی ریسمان پرت شده‌ام. یکپارچه دزدیده شده‌ام. صدف و مروارید را یک‌جا از دست داده‌ام. باور به رستاخیز ندارم تا روزی مرده‌ام برخیزد و داد خود بستاند. عدالتی هم برای آنان که با چشم باز راه را گم می‌کنند وجود ندارد. من انتخاب کردم که چه می‌خواهم ببینم. آنچه را دوست نداشتم ندیدم.

آرام سر برمی‌گرداند و ماشین را روشن می‌کند. دیگر حرفی نمی‌زند. شاید هم می‌داند کوچک‌ترین کلام یا اشاره‌اش تعادل را به هم می‌ریزد. دلم می‌خواهد یک سیلی توی صورتش بزنم. نمی‌توانم. جان ندارم انگشتم را بلند کنم. آهسته می‌راند و من چشم می‌بندم. دست روی خرخره‌اش می‌گذارم و به خایه‌هاش مشت می‌کوبم. نه! چنگ می‌اندازم، نرینگی‌اش را روی زمین می‌کشم. توی دبه‌ی مشروبش یک قاشق واجبی می‌ریزم خون بالا می‌آورد...

ابری از دود در سینه‌ام می‌جوشد. هولناک و تیغ‌بار است. دوست دارم سهراب در این دود بسوزد. دوست دارم زخمی‌اش کنم و تا می‌توانم دردش بدهم. هر نفس‌اش چنگم می‌زند. رنجم می‌دهد.

پروانه‌ای در خواب

سهراب سطل را زیر دهانم می‌گیرد. هر چه توی معده‌ام هست را بالا می‌آورم. بوی دارو اتاق را پر می‌کند. دور دهانم را با دستمال پاک می‌کند و سطل را می‌برد توالت. یک لیوان آب می‌آورد و آرام آرام به دهانم می‌ریزد. نمی‌دانم ساعت چند است و چقدر خوابیده‌ام. می‌رود آشپزخانه و با یک کاسه سوپ و پاره‌ای نان برمی‌گردد. «بهتری؟ الان سه ساعته که خوابیدی.» صورتم را برمی‌گردانم. بوی سوپ سبزی و جوجه را تو می‌دهم. کنارم می‌نشیند. هر دو ساکتیم. سوپ را قاشق قاشق می‌خورم و او نان را لقمه لقمه در دهانم می‌گذارد. احساس گناه در نگاهش موج می‌زند.

ظرف خالی سوپ را می‌برد آشپزخانه و با یک دست لباس خواب تمیز برمی‌گردد. با ملایمت لباسم را عوض می‌کند. تازه چشمم به لباسم می‌افتد. پر از خون خشک شده است. نمی‌دانستم در چه وضعیتی ام. آهسته می‌گویم: «افشین کجاست؟»

«گذاشتمش پیش مامانت و گفتم ما می‌ریم مهمونی و دیر می‌اییم خونه. حالا بگیر بخواب و منم چراغو خاموش می‌کنم و به‌ربع دیگه میام پیش‌ات.» چشم بر هم می‌گذارم. این محبت‌هاش در کنار دروغ‌ها و ریاکاری‌هاش نابودم می‌کنند.

بوی حلوا زعفرانی‌ای که خانم صاحب‌خانه پخته و آورده است، گل‌های سرخی که سهراب در گلدان گذاشته است و حتی لیمویی که ناخن‌هام را به پوستش فرو کرده‌ام را حس نمی‌کنم. نمی‌توانم به جایگاه سه روز پیش برگردم. راه را گم کرده‌ام. همه جاده‌ها به جنگلی تاریک و وهم‌انگیز رسیده‌اند. لخت و سنگین در رختخواب افتاده‌ام. خواب تنها پناهگاهی است که آرامم می‌کند. در آغوش دیوپری‌ها و جن‌ها و اشباح می‌غلتم و دردم را از یاد می‌برم. شاید خدایی پیدا شود و جانم را نوازشی دهد یا که خرده شکسته‌هام را به هم جوش بدهد.

افشین کیف دستی‌ام را می‌آورد. «مامان! مامان! خوشگل کن تا زود خوب بشی.» در کیف را باز می‌کند و رژ لبم را بیرون می‌آورد.

خودم را کش می‌دهم تا بنشینم. رژ را به لب‌هام می‌مالم. با رضایت به لب‌های سرخم نگاهم می‌کند. می‌دود گوشه‌ی اتاق و تار را می‌آورد. «مامانی! مجنونو بزن.» زخمه را توی دستم می‌گذارد.

ساز را در دست می‌گیرم. دو سال است درست نگاهش نکرده‌ام. وقت کافی برای تمرین نداشته‌ام. انگشت به سیم‌ها می‌کشم. هزار خرده‌شیشه زیر پوستم است. با هر فشار تیزی‌هاش بیشتر فرو می‌روند. به افشین نگاه می‌کنم. دو سال است او را هم درست

ندیده‌ام. به تازگی اولین نفسش است. چمبره‌ی محبت سهراب چنان در برم گرفت که توان درست دیدن و درست شنیدن را از دست دادم. احساس گناه می‌کنم. نمی‌توانم خواسته‌ی افشین را رد کنم.

ساز را روی دستگاه شور کوک می‌کنم. قطعه‌ی «مجنون نبودم» را می‌نوازم. بر انگشت‌هام تسلط ندارم. بد و خارج می‌زنم. پلک‌هام خیلی سنگین‌اند. افشین ساز را ازم می‌گیرد. من دوباره به دنیای بی‌زمان می‌خزم. دنیایی که نه دیروز است نه فردا. نه امروز است و نه هیچ‌گاه.

میان گورها می‌دوم. پوشیده از علف‌های نقره‌ای‌اند. اسکلت‌های بی‌چشم دور و برم‌اند. چیزی بین انسان و حیوان‌اند. گردنبندهایی از آینه‌های زنگ‌زده دارند. گوشه‌ی چشم پدر در یکی از آینه‌هاست. چیزی را نشانم می‌دهد. نزدیکش می‌روم. عکسم در آینه می‌افتد. مایعی جیوه‌رنگ در هیئتی سیال و لغزنده‌ام. پروانه‌ای نارنجی از وسط علف‌ها بلند می‌شود. با هر بال زدنش شکل سیال من تغییر می‌کند. لیز می‌خورم و پاره پاره می‌شوم. پروانه روی سرم می‌نشیند. یکهو بنفش و طلایی می‌شود. پاره پاره‌های من به هم نزدیک می‌شوند. من یک پارچه می‌شوم.

چشم باز می‌کنم. راست می‌نشینم روی تخت. نمناک و عرق کرده‌ام. بی‌اختیار به موهام دست می‌کشم و به سرانگشتانم نگاه می‌کنم. شاید گردی طلایی از بال پروانه‌ای به‌ش چسبیده باشد. از جا بلند می‌شوم. تخت را مرتب می‌کنم و دوش می‌گیرم. قطره‌های خطی آب روی پوست مرطوبم می‌نشینند. جور دیگری حس‌شان می‌کنم. بدنم خالی است؛ از ماهی. از عشق به سهراب و از همه نخ‌های نامرئی. خیلی سبکم. دلم می‌خواهد خودم را نجات بدهم. خودم را ببخشم و آدم بهتری بشوم.

لباس می‌پوشم و می‌آیم بیرون. به افشین می‌گویم: «من یه سر می‌رم پیش مادر و زود برمی‌گردم.» سر از روی دفتر مشقش برمی‌دارد. «باشه. من خونه‌ام.»

می‌روم پیش مادر. از کپی گرفتن نامه به ثریا تا حرف‌های مادر سهراب و کورتاژ و دیده و شنیده‌های ماما تا خوابی که دیده‌ام را براش می‌گویم. همه‌چیز را می‌گویم به جز دفترچه خاطرات رامین.

اشک می‌ریزد و می‌زند توی صورتش. «خدا منو بکشه... چرا زودتر به من نگفتی؟ مادرت بمیره! تک و تنها رفتی و خودتو دادی دست یه مشت آدمی که نمی‌دونی چه کاره‌ان و... چرا قسمت تو این جوری شد؟...» گریه و زاری‌هاش که تمام می‌شود می‌گوید: «من خودم چند بار سهرابو با دوسه تا زن جورواجور دیدم اما هیچی به تو نگفتم...»

اگر این حرف‌ها را مادر یک هفته پیش بهم گفته بود آب یخی بود روی تن تب دارم. حتما قلبم جلز و ولز می‌کرد. «نقشینه جان! یکی هست رنوی زرد داره و مرتب میاد این‌جا... قدش بلنده، سفید و لاغره موهاشم بلونده... از این بلوندای رنگ کرده...» بوی چرک تو بینی‌ام می‌پیچد. «بیشتر وقتا حدودای یازده میاد و قبل از یک هم می‌ره...» همان ساعت‌هایی که سهراب به من زنگ می‌زد و می‌گفت دوستت دارم. چقدر دلم برایت تنگ شده. خونسرد به مادر گوش می‌دهم. «... دوسه بار که از پنجره نگام افتاد به این دختره یهو به دل شوره افتادم و بیشتر حواسم به‌ش رفت. یه بارم رفتم پایین و شماره پلاک ماشینشو برداشتم و اصلا نمی‌دونم

چرا اینکارو کردم ولی کردم...» می‌رود و شماره را می‌آورد. می‌گذارمش توی کیفم. حدس می‌زنم نازنین است. در مهمانی‌ها به هم دست داده بودیم و خوش و بشی کرده بودیم و نان و نمکی هم از دست هم خورده بودیم. چکیدن دانه‌های عرق را از زیر بغلم حس می‌کنم. با کنترلی بیشتر از توانم می‌گویم: «مامان شما که این چیزا رو می‌دونستین چرا زودتر بهم نگفتین؟»

چشم‌های درشتش را می‌گرداند. «مادر جان! تو عاشق بودی و صورتت مثل خورشید می‌درخشید. دلم نمیومد بهت بگم که الان شیش ماهه این دخترا میان و می‌رن... بابای خودتم همین جوره، می‌بینی که هر چی مواظبم و کنترلش می‌کنم باز کار خودشو می‌کنه. همین دیروز تو جیب بغلش یه کاندوم پیدا کردم و بهش گفتم تو کی می‌خوای آدم بشی؟ نوه داری، داماد داری، خجالت بکش... نقشینه جان، من کنار بابات، درد خیانت رو هم قبول کردم...»

دستم روی قلبم می‌رود. به شدت تیر می‌کشد.

«نقشینه جان! مرد همینه دیگه، یه سر و سینه بزرگ‌تر بینه می‌ره دنبالش. همین دوستای بابات همه‌شون دنبالم بودن... فقط می‌خواستن یه حالی کنن و برن...» باز حرف‌ها و دردهای همیشگی را تکرار می‌کند. حس می‌کنم از تو پوسته پوسته می‌ریزم. روی دستم شبکه شبکه‌های قرمز ظاهر می‌شوند. همانطور که دیگر نمی‌توانم از کنار هیچ پروانه‌ای بی‌توجه بگذرم از کنار اعترافات مادر هم نمی‌توانم بی‌اعتنا بگذرم.

از جا بلند می‌شوم. «مامان جان! مردا هم انسانند. شعور دارند و مثل ما به محبت و غذای روحی نیاز دارن. فقط یه حیوون غریزی نیستن...»

«من که غیر از بابابزرگت تا این لحظه هیچ مرد درست و پاکی ندیده‌م.» تا دم در دنبالم می‌آید. «الان می‌رم واسهت حلوا درست می‌کنم تا بخوری و یه کم جون بگیری...»

از در بیرون می‌روم. مادر می‌گوید: «نقشینه جان! اگه پشیمون شده بود ببخشش.» وسط راه‌پله برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. «مامان جان! هر چیزی که هی تکرار بشه دیگه مفهوم خودشو از دست می‌ده.» دیگر ادامه نمی‌دهم که می‌شود زندگی خودت و پدر. بماند که مادر پیچیدگی‌های سهراب را نمی‌شناسد. نمی‌داند که مغرورتر از آن است که طلب بخشایش کند. یک راست می‌روم طبقه‌ی دوم تا خانم صاحبخانه را ببینم.

روبه روی هم

از آن جمعه‌هایی است که خورشید، خرچنگی طلایی وسط آبی آسمان است. هوا خنک و تازه است. سهراب ساعت ده از خواب بیدار می‌شود.

دو قاشق قهوه ترک و دو فنجان آب در قهوه‌جوش می‌ریزم و سر چراغ می‌گذارم. «سهراب تا توی دوش بگیری من صبحانه رو حاضر می‌کنم.» می‌رود توی حمام دستشویی. تخم مرغ و کره و عسل و نان را روی میز می‌چینم. افشین غرق در تلویزیون است. می‌روم به سمش. «افشین جان! برو خونه مامان فری و ازش یه کاسه نخود بگیر.»

می‌خندد. «آهان! می‌خواهی شرمو کم کنی؟» کتاب و دفترهاش را توی کیفش می‌گذارم. «مامان فری منتظرته و برات یه چیزی که خیلی دوست داری خریده.»

چشم‌هاش برق می‌زنند. «برام آتاری خریده؟!»

«نمی‌دونم چیه فقط می‌دونم از راه دور کنترل میشه. خیلی ازش تشکر کن. خب؟» ذوق‌زده از سر کارتون ژاپنی که اسمش را هم نمی‌دانم بلند می‌شود. مثل برق و باد از خانه بیرون می‌رود.

سهراب با لباس حوله‌ای از حمام بیرون می‌آید و سر میز می‌نشیند. سی‌دی تار حسین علیزاده را می‌گذارم. دو فنجان قهوه را روی میز می‌چینم. اول تخم مرغ عسلی را برمی‌دارد. «دیگه حالت خوب شده نه؟»

«آره بهترم. باورم نمی‌شه هشت روزه سر کار نرفتم. دیگه از فردا می‌رم. تو هم از شاگردات افتادی...»

جرعه‌ای از قهوه‌اش می‌نوشد. «مهم نیست.»

«چایی می‌خواهی؟»

«مرسی. الان نه.» کره و عسل را به نان سنگک می‌مالد. قهوه‌ام را تمام می‌کنم و فنجان را برمی‌گردانم توی نعلبکی. دور و بر اتاق و آشپزخانه می‌پلکم تا صبحانه‌اش تمام شود.

«نقشینه! برنامه امروزت چیه؟»

باقی مانده‌ی صبحانه را از روی میز جمع می‌کنم. «امروز می‌خوام خونه باشیم و یک کم با هم حرف بزنیم.» ابرویی بالا می‌اندازد. «چه خبره؟! هنوز از من دلخوری؟»

«بحث دلخوری نیست چند تا گره هست که بهتره بشینیم و بازشون کنیم.»

دستی به چانه‌ش می‌کشد. «بفرمایین.» خشونت‌ی سرد و سنگین در صدایش پنهان است.

می‌نشینم روبه‌روش. صاف توی صورتش نگاه می‌کنم. «به نظر تو چرا آدم‌ا دروغ می‌گن؟»

شانه‌هاش کمی جلو می‌آیند و دو گوشه‌ی لبش را پایین می‌دهد. «من چه می‌دونم. فقط یه ابله می‌تونه همه جا راستشو بگه و گرنه سرشو به باد می‌ده...» مکثی می‌کند. «حالا اول صبح این سوالا چیه می‌کنی؟»

موهام را می‌زنم عقب و کش دور دستم را به‌ش می‌بندم. «من راجع به اون جور موقعیتا حرف نمی‌زنم. منظورم همین دروغای کوچیک و خانمان براندازیه که موقعیت آدم یا منافع آدمو به خطر می‌اندازه...»
«واضح حرف بزن چرا طفره می‌ری؟ منظورت چیه؟» تیز و تلخ نگاهم می‌کند.

پشت راست می‌کنم. «تو کی رو به اسم خواهرت بردی پیش این ماماها و کلی دروغ سر هم کردی؟»

چشم‌هاش گشاد می‌شوند و پوزخند می‌زند. «من؟» انگشت اشاره‌اش را روی سینه‌اش می‌گذارد «من کسی رو بردم پیش این ماماها؟» از روی مبل بلند می‌شود. یکهو صدایش را بالا می‌برد. «هر کی چرت و پرت گفت تو باور می‌کنی؟» برافروخته می‌پرد و گوشی تلفن را برمی‌دارد. «(شماره این ماماها کو؟)» دفترچه تلفن را ورق می‌زند. «(زنیکه لجن خجالت نکشیده این اراجیفو سر هم کرده؟ حسابشو می‌رسم... می‌رم معرفیش می‌کنم تا بفهمه یه من ماست چقدر کره داره... زنیکه‌ی احمق...)» شماره را پیدا می‌کند و زنگ می‌زند. یک دست به کمر ایستاده است.

آن طرف خانمی گوشی تلفن را برمی‌دارد. «... خانم نامحترم این چرندیات چیه به نقشین گفتین؟ من اصلا با کسی اومدم پیش شما؟... می‌کشونمت دادگاه باید ثابت کنی که منو با کسی دیدی؟ من اصلا پامو از جلوی در آپارتمان شما گذاشتم تو...»

چنان طبیعی نقش بازی می‌کند که شک می‌کنم. تمام اعضای بدنش همکاری می‌کنند. چشم‌ها، صدا، رنگ رخسار و حتی دست و پاهاش. چه قدرتی در باوراندن دارند! باز یاد صورت حق‌به‌جانبش جلوی فرمانده مرکز در قرارگاه لواسان می‌افتم. چقدر باورکردنی بود. بلند می‌شوم و با انگشت تلفن را قطع می‌کنم. «بسه! اعصاب مردمو نریز به هم. چرا نامه‌ای رو که بهت دادم پست کنی باز کردی و ازش کپی گرفتی؟»

گوشی را می‌گذارد و می‌نشیند روی مبل. بیشتر وا می‌رود. به ثانیه‌ای خودش را جمع و جور می‌کند. با همان اعتماد به نفس فوق‌العاده‌ش داد می‌زند: «رفتی سر وسایل من؟ می‌دونی این کارت یعنی چی؟»

«آره. یعنی تجاوز به حریم خصوصی. همون کاری که تو کردی. یعنی سوءاستفاده از اعتماد دیگری. وقتی سر دفترچه خاطرات رامین بودی به این چیزا فکر کردی؟»

رگ‌های گردنش بیرون می‌زنند. «این چرت و پرتا چیه تو میگی؟ کدوم دفترچه؟» به گداختگی صورتش خیره می‌مانم. لگد می‌زند به پایه مبل و شلوار جینش را از روی صندلی کنار تلفن برمی‌دارد و می‌رود توی اتاق.

با خونسردی سر جام می‌نشینم. سوئیچ ماشین را از روی میز برمی‌دارم و می‌اندازم توی گلدان پر از گل‌های سرخ.

لباس پوشیده از اتاق بیرون می‌آید. دنبال سوئیچ می‌گردد.

«کجا می‌خوای بری؟»

«می‌خوام برم خونه‌ی این ماماها تا بفهمه زر زدن یعنی چی؟»

آرام می‌گویم: «موشرابی خانمو ول کن. این رنوی زردی که هفته‌ای سه بار میاد خونه کیه؟»

هوار می‌زند: «کدوم رنوی زرد؟ این مزخرفات چیه تو امروز میگی؟» فنجان قهوه را برمی‌دارد و می‌کوبد روی موزاییک‌های آشپزخانه. همه جا قهوه‌ای می‌شود. از چشم‌هاش رعد و برق می‌جهند.

بی آن‌که از جا بلند شوم با همان آرامش اولیه می‌گویم: «این حق منه که بدونم توی خونه‌ای که من و تو و پسرمتوش زندگی می‌کنیم چی می‌گذره؟» جوری نگاهم می‌کند که یعنی چی؟ عقلت سر جاشه؟ اصلا راجع به چی داری حرف می‌زنی؟

«سهراب خودت راستشو بهم بگو نذار از دهن مردم بشنوم...»

وسط حرفم می‌پرد. «تو دیوونه شدی! به جان مادرم من با هیچ زنی رابطه ندارم... مادرم رو کفن کنم اگه دروغ بگم...»

«مادرتو کفن نکن و این قسما رم نخور.» کیفم را از کنار مبل برمی‌دارم و چند برگه‌اش در می‌آورم. یکی یکی می‌گذارم جلوش. کپی دست‌نوشته‌های رامین، کپی نامه‌ام به ثریا، شماره پلاک رنوی زرد و آخر از همه برگه‌های سه ماهه‌ی تلفن از شرکت مخابرات.

یکه‌و در چاهی مکیده می‌شود. پلک نمی‌زند. انگشت روی تماس‌های تلفنی می‌کشم. «اینایی که روشونو ماژیک زرد کشیدم تلفن نازنینه. صد و سی و دو بار زنگ زدی. این ماژیک قرمزه هم مال خانم موشرابیه. آرایشگاه لبخند. شصت و سه بار زنگ زدی.»

عضلات صورتش می‌لرزند. رنگ پریده و مات روی برگه‌ها خم مانده است. فرو می‌ریزد. «به جان مادرم هیچی بین ما اتفاق نیفتاده. نقشینه! من هیچوقت به تو خیانت نکرده‌م. توی فکرم با زنی بوده‌م و انکار نمی‌کنم، ولی در واقعیت دستم به هیچ‌کس نخورده و هیچ کاری هم نکرده‌م.» صدایش خفه و هراسیده است. مرتب زیر بینی‌اش انگشت می‌کشد.

«یعنی این یه سالی که این خانما تو این خونه می‌رفتن و می‌ومدن تو نصیحتشون می‌کردی و قرآن براشون می‌خوندی؟»

دو دستش را به پیشانی می‌گذارد. «خودم می‌دونم من لیاقت تو رو ندارم.» چشم‌هاش پر آب می‌شوند. «نقشینه! خیلی چیزاست که تو هنوز نمی‌دونی و به خدا من اینقدرم که تو فکر می‌کنی آدم بدی نیستم. اصلا نمی‌دونم چطوری سر از این جا در آوردم. به خدا به جان توده بار به این دختره نازنین گفتم برو دنبال زندگیت من به درد نمی‌خورم خودش ول نکرد باز اومد، هی اومد و هی رفت، آخرش من به پدر و مادرش زنگ زدم و باهاشون حرف زدم که دخترتونو نصیحت کنین...» دو دستش را به حالت التماس به هم قلاب می‌کند.

چشم‌ها گرد می‌شوند. «اگه اینطوری که تو می‌گی بوده چرا به من نگفتی؟!»

«راستشو بخوای ترسیدم بهت بگم.» صورتش را می‌پوشاند و به این‌ور و آن‌ور تکان می‌دهد.

فقط نگاهش می‌کنم. یاد حرف‌های خانم صاحب‌خانه می‌افتم. «نقشینه خانم به خدا نمی‌دونستم چه جوری به‌تون بگم این خانمی که رنوی زرد داشت همچین خودشو درست می‌کرد و عطر و پودر می‌زد که بیا و ببین... وقتی میومد از تو کولر ناله‌ها و نفس نفس زندناشون تا تو هال ما پخش می‌شد...»

توی ذهنم آن نقشینه‌ای که دلش برای نفس‌ها و بوی تن و راه رفتن و تار زدن و همه‌چیز سهراب می‌رود را در باغی پر گل رها می‌کنم تا مزاحمم نشود. مصمم و پرقدرت می‌گویم: «به هر حال هر اتفاقی افتاده دیگه پشت پرده نیست. من و تو و صابخونه و مادرم و همسایه‌ها و اون دو تا ماماها می‌دونن و دیگه جای انکار و شرمساری نیست.» دست از روی صورتش برمی‌دارد. «سهراب! من نه می‌خوام تو رو اذیت کنم و نه اون دخترا رو. فقط یه چیز ازت می‌خوام.» زارتر از پیش نگاهم می‌کند. «همین امروز وسایلت رو جمع کن و از این خونه برو.»

شک دارد که درست شنیده باشد. پشت لبش می‌لرزد. سی‌ثانیه‌ای در همین حال نگاهم می‌کند. از جاش بلند می‌شود و می‌رود توی آشپزخانه. سرش را زیر شیر آب سرد می‌گیرد.

می‌روم سر یخچال. لیوانم را از پارچ آب پر می‌کنم و همه را می‌نوشم. دستمالی برمی‌دارم و شکسته‌های فنجان و وریپاش‌های قهوه را تمیز می‌کنم. سهراب حوله‌ی آشپزخانه را به سرش می‌کشد. دستمال قهوه‌ای شده را در ظرفشویی می‌اندازم. «طلاق توافقی بگیریم که هیشکدوم اذیت نشیم. به غیر از چارده سکه مهریه هم چیزی ازت نمی‌خوام. اونم برا این می‌خوام که بتونم بخشی از وام و پول نزولی رو که برا بدهی‌هات گرفتم صاف کنم.»

«نقشینه! تو خیلی داری تند می‌ری. من نمی‌تونم تو رو همین جوری ولت کنم و برم. می‌فهمی چی می‌گم؟» هنوز هم واژه‌هاش تیرهای آذین‌اند به قلبم، ولی نمی‌فهمم بازی می‌کند یا خود حقیقتش است. «سهراب! اگه ولم کنی شرف داره تا اینکه با احساساتم بازی کنی. حال من مثل کسیه که یه انگشتر الماس تو دستش بوده و خیلی مواظبش بوده، ولی یهو می‌فهمه یه شیشه‌ی تراش خورده‌ی ارزون قیمت بوده.»

نگاهش از صورتم می‌لغزد گوشه‌ی هال. روی همان آینه‌ای که مشت کوبیده بود و شکستگی‌هاش هر لحظه با تلنگری فرو می‌ریختند. بی‌هیچ حرفی می‌رود توی اتاقش. سکوتی در خانه می‌افتد.

بعد از چند دقیقه جیرجیر در کمدش بلند می‌شود. مرتب باز و بسته می‌شود و روی لولاش می‌چرخد. در حال جمع کردن وسایلش است. چیزهایش را مثل گربه آرام و بی‌صدا جابه‌جا می‌کند.

یک بسته سبزی خردکرده از توی فریزر در می‌آورم. قلبم سنگین است. هنوز دوستش دارم. چند تخم‌مرغ توی کاسه می‌شکنم و هم می‌زنمش. سهراب، انوش نیست که برای طلاق مقاومت کند یا تا آخرین لحظه لجبازی کند. پدر هم نیست که هدیه‌ای بخرد و برای گندکاری‌هاش طلب بخشش کند. رامین هم نیست که از صدیقه خانم بخواهد همه‌چیز را فراموش کند. زردچوبه و نمک و فلفل را به مایه اضافه می‌کنم و روغن را توی ماهیتابه می‌ریزم. به جلز و ولز می‌افتد. از سنگینی سکوت می‌کاهد. مواد کوکو را می‌ریزم توش و شعله را پایین می‌کشم. کاسه از دستم سر می‌خورد توی ظرفشویی. تازه متوجه می‌شوم که دست‌هام به شدت می‌لرزند.

باز جیرجیر لولای کمد بلند می‌شود. کاش تا ابد ناله کند. نبودن سهراب هولناک است. ترسی به جانم می‌ریزد. احساس تباه‌شدگی دارم. نفس‌های بلند و بی‌صدا می‌کشم. دو استکان چای می‌ریزم. آب کتری می‌خورد به دیواره‌های استکان. چرا یکهو این صداها می‌پیش‌پافتاده برام عزیز شده‌اند؟! چند تا خرما توی سینی می‌گذارم و می‌روم به طرف اتاق. پشت در نیمه‌باز می‌ایستم. بروم تو یا برگردم؟ دست روی سرم می‌گذارم. پروانه‌ی خوابم را نوازش می‌دهم و در را باز می‌کنم.

بین در کمد و قفسه‌ها ایستاده است. یک لحظه چشم برمی‌گرداند و به سینی خیره می‌شود. مژه‌هایش نمورند و چشم‌هایش دو عقرب سرخ. ساک پر کرده از لباسش را برمی‌دارد و می‌گذارد توی هال. کیسه پلاستیکی از پشت یخچال می‌کشد بیرون و دوباره می‌آید تو. از اعتماد به نفس ورم کرده‌اش خبری نیست. بقیه‌ی کت و شلوارها و وسایلش را می‌ریزد توی کیسه.

«بیا چایی سرد می‌شه.»

می‌نشیند روبه‌روم و به دیوار تکیه می‌دهد. استکان چای را برمی‌دارد. «من یه مدت می‌رم لواسان و امروز هم همه شاگردا رو کنسل می‌کنم تا بعد یه آموزشگاه اجاره کنم و ببینم چی کار می‌خواهیم بکنیم.» صدایش غریب است. انگار سرفه پشت عطسه زده است تا ترشه‌ای را از گلو و بینی‌اش خارج کند. «نقشینه! من، من نمی‌خوام ارتباطم با تو رو از دست بدم. وجودت، دوستیت، اصلاً بودند تو زندگیم برام ارزش داره.»

جرعه‌ای از چای می‌نوشم. «چرا پیش مامانت اینا نمی‌ری؟ خونه‌ی به این بزرگی دارن!» گلویش را صاف می‌کند. «عمرا اگه پامو اون‌جا بذارم. تو هنوز خیلی چیزا رو از زندگی من نمی‌دونی... بچه که بودم مادرم مرتب این مرد و اون مرد رو می‌آورد توی خونه و با هم می‌رفتند توی اتاق و به من می‌گفت داریم درس می‌خونیم و نیا تو حواس مون پرت می‌شه. یه قیچی و یه مجله می‌داشت جلوم و می‌گفت عکساشو قیچی کن تا درس ما تموم بشه. من ساعت‌ها واسه خودم توی

راهر و می‌شستم و مجله قیچی می‌کردم. می‌ترسیدم برم تو و مامانم عصبانی بشه و دعوا کنه. بعضی وقتا خیلی طول می‌کشید تا از توی اتاق بیاد بیرون و من گشنه‌ام می‌شد یا خسته می‌شدم. می‌دوننی چه کار می‌کردم؟»

قطره‌های عرق روی تنم راه می‌روند. چشم ازش برنمی‌دارم.

«تیغ ریش‌تراشی بابامو از تو حموم ورمی داشتم و ته کفش مرده رو تیغ می‌کشیدم و بعضی وختام کفشارو از بالای پنجره‌ی آشپزخونه می‌انداختم توی کوچه.» دو دستش را دور زانوی بغل‌کرده‌ش قفل می‌کند. «وقتی مامانم از اتاق بیرون می‌ومد و مهمونش می‌رفت، همه‌جا رو مرتب می‌کرد و همه‌چی رو سر جای اولش می‌ذاشت تا هیچ اثری از او مدن کسی تو خونه نمونه و بعدشم به من می‌گفت چیزی به بابات نگو...»

نزدیک دو ساعت حرف می‌زند. از خاطرات کودکی و رانده‌شدنش از اتاق و پنهان‌کاری‌ها و خیلی رازهای سیاه و من در اقتدار و تلخی و پیچ در پیچی حقیقت با او راه می‌روم.

جمع و جور کردن خانه‌ی لواسان، ازدواج پنهانی‌اش با من. کپی گرفتن نامه‌ام به ثریا. باز کردن دفترچه خاطرات رامین. ترسش از بچه‌دار شدن. طغیان‌ش علیه مادر. تهمت زدن به پسر صاحب‌خانه. ترسش از روبه‌رو شدن با واقعیت و گریه‌های بی‌تاب مادرش همه به هم وصل می‌شوند و برایم معنا می‌گیرند. خون مادرش در رگ‌های او هم هست و پشت همه‌ی این کنش‌ها و واکنش‌ها و تصمیم‌ها یادمانده‌های دیرسال خوابیده‌اند.

سرش را میان دو دست می‌گیرد و از کمر خم می‌شود. صورتش نزدیک به زانو‌ها است. «نقشینه! من لجنم. به درد توی جوب می‌خورم و لیاقت تو رو ندارم.» خوب نگاهش می‌کنم. هنوز هم در وجودش اسب‌های مغرور می‌دوند. نمی‌تواند بگوید من را ببخش که این قدر دروغ گفتم و ازت سوءاستفاده کردم. جزیره‌ای است برآمده از آب که شب غرق می‌شود و روز بیرون می‌آید. هیچ بنایی در این جزیره نمی‌توان ساخت. صورتم غرق اشک می‌شود.

سر بلند می‌کند و خودش را به طرفم می‌کشد. با پشت دستش صورتم را پاک می‌کند. «من به تو قول داده بودم که کنار من هیچ‌وقت گریه نکنی و فقط بخندی. ببین چه بلایی سرت آوردم. به قول استادم از ساز توی دست داشتن تا نوازنده‌ی ماهری بودن خیلی فاصله است.»

لب‌هام از شوری می‌سوزند. از شانه‌هام دو خورشید رو به غروب آویزانند. بلند می‌شوم و می‌روم توی هال. جعبه‌ی دستمال کاغذی را می‌آورم. سهراب دستمالی برمی‌دارد. «نقشینه! هیچکس نمی‌تونه جای تو رو بگیره.» چشم پایین می‌اندازد. «تو اینقدر دوستم داشتی که فکر کردم اگر این کارا رو هم بکنم بازم دوستم داری.» بهت‌زده نگاهش می‌کنم. جایی شنیده بودم نباید به مردانی که در بچگی دوست داشته نشده‌اند زیادی محبت کرد چون بی‌تابی می‌کنند و یک‌جوری همه‌چیز را به هم می‌ریزند.

بوی سوختگی بلند می‌شود. می‌دوم توی هال و زیر کوکوسبزی را خاموش می‌کنم. سهراب از اتاق بیرون می‌آید و وسایلش را توی راهرو می‌گذارد. باز سکوتی حاکم می‌شود. مثل سکوت میان نتهاست. اگر بشکنم اش همه‌ی ریتم و هارمونی آهنگ به هم می‌ریزد. می‌روم سر گلدان و سوئیچ را در می‌آورم. می‌گذارم کف دستش. یکی از گل‌های سرخ را از زیر کاسبرگ می‌شکنم و در جیب پیراهنش می‌گذارم. کمکش می‌کنم تا وسایلش را در ماشین بگذارد. پشت فرمان می‌نشیند و همین‌طور نگاهم می‌کند. دست تکان می‌دهم. دستش را بلند می‌کند و دور می‌شود. هر دو می‌دانیم که دیدار بعدی در دفتر طلاق است.

بازگشت به خانه‌ی مادر

«افشار! بذارش تو این ردیف.» پدر کارتن را بلند می‌کند و می‌گذارد روی قفسه‌ی دوم. رو به من می‌گوید: «بازم چیزی داری؟»

«فقط وسایل آشپزخانه مونده که اونا رو فردا میارم. دستتون درد نکنه...» می‌روم به طرف خانه‌ی خودم. وسط کوچه یادم می‌آید که کلید را روی کارتن کتاب‌ها جا گذاشته‌ام. برمی‌گردم به طرف پارکینگ. مادر پشت به من است و پدر روی زمین زانو زده است. کرکره‌ی انباری را پایین کشیده است و دارد قفلش می‌کند. «... زنگ زدم یه حالی از بر و بچه‌های قدیم پیروم و اینا که یکی شون گفت انوش دوره افتاده و داره همه‌جا می‌ره خواستگاری...»

مادر می‌پرد وسط حرفش. «اینقدر بره تا جونش درآد، اون اگه عرضه داشت نقشینه رو نگه می‌داشت... اصلا از اون حرف زن که حالم بد می‌شه...»

«خانوم شد ما یه حرف بزیم و تو تو ذوق ما نرزی؟» کلید را توی سوراخ قفل فشار می‌دهد.

«خیلی خب تو هم!» یکهو می‌زند توی صورتش. «نکنه ازدواج کنه و بیاد افشینو ببره؟!»

پدر خنده‌ی تمسخرآمیزی می‌کند. «نه بابا! به پدر دختره گفته حضانت پسر با مادرشه و هیچ مشکلی نیست و بابای دختره هم گفته چرا از زن اولت جدا شدی و از این حرفا. اونم گفته آخه زنم خراب بود...» مادر می‌زند پشت دستش. «تف به غیرتش! هَلِ پوکی خرج بچه‌ش نکرد و انداختش زیر دست یه مرد دیگه تازه می‌گه زنم خراب بود؟...»

پدر سر تکان می‌دهد. «بابای دختره بهش گفته اگه زن شما خراب بوده چطوری حاضر شدین حضانت بچه‌تونو بهش بدین؟ تشریفونو ببرین ما دختر نداریم...» یکهو متوجه‌ی حضور من می‌شود. «ا! تو این جایی؟! کی اومدی؟» صورتش یک پارچه خون می‌شود.

مادر برمی‌گردد به طرف من. «چی می‌خوای مادر؟»

«کلید خونه رو تو انباری جا گذاشتم.» پدر تند کرکره را می‌کشد بالا. دسته کلید را از روی کارتن کتاب‌ها برمی‌دارم و نگاهی به دستش می‌اندازم. «پدر جان این کلید انباری نیست، مال در پارکینگه. اون زرده مال انباریه.» نگاهی به دسته کلید می‌اندازد. «ا! راست می‌گی ها.»

مادر سر به چپ و راست تکان می‌دهد و یک دور صدو هشتاد درجه چشم می‌گرداند.

برمی‌گردم خانه. بوی سوختگی همه‌جا را برداشته. تازه یادم می‌آید زیر قابلمه‌ی بلال را خاموش نکرده‌ام. سریع می‌دوم و گاز را می‌بندم. در و پنجره‌ها را باز می‌کنم و قابلمه‌ی جزغاله شده را زیر شیر آب می‌گیرم. به جز یک مبل دو نفره که باید از هم بازش کنم چیز دیگری برای جابه‌جایی در اتاق نمانده.

پیچ‌گوشتی و آچار را برمی‌دارم و می‌روم طرف مبل. می‌کشمش جلو. از پشتش چیزی می‌چاله شده می‌افتد روی پارکت. بلوز سهراب است. آستین کوتاه و سه دکمه است. سوسمار سبز کوچکی با دهان باز روی جیبش دوخته شده است. روزی که طلاق‌مان را امضا می‌کردیم جفت همین بلوز ولی لیمویی تنش بود. هر دو گیج بودیم. مرد دفتردار چارده سکه کف دستم گذاشت و من پایین ورقه را امضا کردم، بی آن‌که بخوانمش. تازه دو روز پیش متن طلاق‌نامه را خواندم و فهمیدم طلاقم از نوع رجعی نیست که بتوانیم بعد از سه ماه بنا به قانون شرع به هم برگردیم. خلعی هم نیست که برای برگشت به هم مجبور به ازدواج دوباره باشیم بلکه از نوع بی‌برگشت است. هم وا رفتم و هم خنده‌ام گرفت. بالاخره حضور پدرش را یک‌جا حس کردم.

بلوز را بو می‌کنم. انگار هنوز به تن سهراب است. سهرابی که روی همین مبل، شرابی خانم یا آن دیگری را به سینه فشرده. عطر زن هنوز به سوسمار سبز چسبیده. می‌گذارمش توی کیسه پلاستیک تا با لحاف و ملافه و بالشش بدهم به آبدارچی شرکت. هر چیزی که به تن او ساییده شده باشد را می‌اندازم دور. نمی‌خواهم هیچ شیئی شکارم کند و من را با خودش ببرد. هر چند سهراب من را با خودش برده است و در هر نفسم هنوز زندگی می‌کند. مبل را ول می‌کنم.

می‌روم سراغ ظرف‌های چینی. دانه به دانه در کاغذ روزنامه می‌پیچم و توی کارتون می‌چینم‌شان. زنگ در را می‌زنند. به ساعت نگاه می‌کنم. سه و ربع است. افشین پنج می‌آید. بلند می‌شوم و گوشی آیفون را برمی‌دارم. «کیه؟»

«سلام.» سر جام خشک می‌شوم. چند لحظه می‌گذرد.

«اگر اشکالی نداره چند دقیقه پیام تو.» از مودب بودنش جا می‌خورم. «افشین هنوز از مدرسه نیومده.»

«می‌دونم. اگه مزاحم نیستم می‌خوام با خودت حرف بزنم.» نمی‌دانم از کجا می‌داند من این‌جا زندگی می‌کنم. اصلاً از کجا می‌داند که من تنها هستم. در این سه سالی که ازدواج کرده بودم فقط سه بار افشین را دیده بود آن هم تعطیلات عید. دکمه را فشار می‌دهم. تندی می‌پریم و دستی به موهای از پشت بسته‌ام می‌کشم. ابرو هام را صاف می‌کنم و بعد هم دامن بلند مشک‌ی‌ام را.

انوش پشت در راهروست. سایه‌اش روی شیشه پیداست. به آنی زبانم خشک می‌شود. در را باز می‌کنم. پس از سه سال به صورت هم نگاه می‌کنیم. بینی کشیده، گونه‌های برجسته و چشم‌های مخملی‌اش همانی‌اند که بودند، فقط صورت تراشیده‌اش از همیشه کشیده‌تر است. ابروهای خوش‌ترکیبش هم کمی ریخته‌اند. لبخند می‌زند. «سلام. حالت خوبه؟»

«سلام.» از جلوی در کنار می‌روم. نگاهی به شلوار کرم و پیراهن سورمه‌ایش می‌اندازم. لباس‌هاش نواند. اشاره به مبل کج شده می‌کنم. «این‌جا خیلی به هم ریخته است. تنها جایی که می‌شه نشست همین‌جاست.»

می‌نشیند روش. «اسباب‌کشی همین‌ه دیگه!» سر می‌گرداند دور خانه. روی آینه‌ی ترک خورده مکث می‌کند. تصویر هر دومان درش هست. هزار تکه‌ایم. پیشانی‌اش را بالا می‌دهد و سر برمی‌گرداند. نمی‌پرسد چه اتفاقی افتاده یا چرا می‌خواهی از این‌جا بروی. هر چند اگر می‌پرسید هم نمی‌گفتم لایه‌های روح سهراب به گوشه و کنار این دیوارها چسبیده‌اند و من می‌خواهم از همه‌شان فرار کنم.

چشم ازم برنمی‌دارد. با توجه و مهر نگاهم می‌کند. انگار این سه سالی که با فحش و توهین بین ما گذشته، سه ساعت بوده. به طرف گاز می‌روم. «قهوه می‌خوای؟»
«مرسی.» سر تکان می‌دهد.

قهوه‌جوش را روی گاز می‌گذارم. نمی‌فهمم چه می‌خواهد و چرا این‌جا آمده است. نبضم تندتر از معمول می‌زند. «مغازه چطوره؟ خوب می‌گرده؟»

می‌زند روی پاش. «ای می‌گذره.» چشمم به کفش‌هایش می‌افتد. چرم قهوه‌ای‌اند. تا یادم است او هیچ‌وقت پول پای کفش شیک نمی‌داد! سکوتی می‌افتد. سنگین نیست. پر از انتظار و رمز و راز است. قهوه جوش می‌آید. برش می‌دارم و در فنجان‌ها می‌ریزم. یکهو می‌گوید: «کی سوا شدی؟»

قهوه می‌ریزد توی نعلبکی. «سه چار ماهی می‌شه.» فوری با دستمال پاکش می‌کنم. «از کجا فهمیدی؟»

«مامانم گفت.» چشم‌هام گشاد می‌شوند و توی صورتش خیره می‌مانم. «یکی از همسایه‌های مامانت اینا رو تو بازار دیده بود و به‌ش خبر داده بود...»

از دهن لقی پدر جا نمی‌خورم، ولی مطمئنم کسی که به مادر او خبرکشی کرده همانی است که خواستگاری رفتن او را هم به پدر خبر داده. می‌روم به طرفش. بوی قهوه در اتاق می‌پیچد. بوی آشتی است. آشتی‌ای غیرمنتظره. سینی را وسط‌مان می‌گذارم و گوشه‌ی مبل می‌نشینم. دستش را می‌کند توی جیب پیراهنش. سه قلوه سنگ کوچک در می‌آورد. «این سنگا رو از توی کوه واسه افشین جمع کرده‌م.» می‌گذاردشان کف دستم. به تصویرهای جا خوش کرده در آن‌ها نگاه می‌کنم. مثل صدف پشت حلزون‌اند. لبخند می‌زنم. اولین باری است که به افشین هدیه‌ای می‌دهد. «هنوزم کوه می‌ری؟» سنگ‌ها را می‌گذارم توی سینی.

فنجانش را برمی‌دارد و بخارش را فوت می‌کند. «آره. سه سالی می‌شه که هر جمعه می‌رم کوه و روی همون قله‌ای که روش می‌شستیم، منتظر می‌شم تا آفتاب بیاد بالا...» مور مورم می‌شود. فنجان قهوه را از توی سینی برمی‌دارم و حال و هوای آن روزها می‌ریزد توی تنم. «آتش درست می‌کنم و ساعت‌ها روش تمرکز می‌کنم.»

اخمی می‌کنم. «تمرکز؟»

«آره! برای سهراب نفرین می‌فرستم که تو همین آتش بسوزه.»

زبانم تلخ می‌شود و فنجان توی دستم می‌لرزد. می‌گذارمش توی سینی. نمی‌دانم شنیدن نام سهراب از دهان او تعادل را به هم زد یا نفرین فرستادنش. «تو از کی تا حالا به نفرین اعتقاد پیدا کرده‌ی؟!»

«اعتقاد مذهبی ندارم، اما فکرا و احساسات آدم‌ها به هم وصلند.» عمیق و سوراخ‌کننده نگاهم می‌کند.

دلم می‌ریزد. «باعث جدایی من و تو که اون نبود.» دلم نمی‌خواهد نام سهراب را بر زبان بیاورم یا در این گفت‌وگو حضوری داشته باشد. آب دهانم را قورت می‌دهم. «بین من و تو اینقدر جاهای خالی و پر نشده بود که هر کسی می‌تونست پاشو بذاره و بیاد جلو.» بوی زیر بغلم می‌زند توی دماغم. «تا اونجایی که من می‌دونم تو به گناه اعتقاد نداری وگرنه بهت می‌گفتم با نفرین کردن کسی تو هم بخشی از گناه اون می‌شی.»

سرخ می‌شود و به فنجانش نگاه می‌کند. ادامه می‌دهم، «وقتی به آتیش نگاه می‌کردی هیچ‌وقت به خوشبختی منم فکر کردی؟ یا به این فکر کردی که...»

می‌دود میان حرفم. «این وسط اون‌ی که همه‌چیزش رو از دست داده و احساس فریب خوردن و احمق بودن می‌کنه منم، اون‌وقت تو روبه‌روی من نشستی و داری از یه دزد دفاع می‌کنی؟»

«اگه منظورت دزد ناموسه که تو این چیزا رو قبول نداری، اگه منظورت دزد ملک و املاکته منم که دزد نه اون. ازش هم دفاع نمی‌کنم. از مرده که دفاع نمی‌کنند. می‌بخشنش.»

چشم‌هاش می‌درخشند. «مگه مرده؟»

«آره. برای من مرده.» از لرزش صدام می‌فهمم که دلم برای این مرده تنگ شده است. می‌فهمم نه تنها نمرده بلکه هنوز هم در آتش می‌سوزم و تاوول می‌زنم و از زخم‌هام چرک می‌ریزد.

گوشه‌ی سبیلش را می‌کند و سر برمی‌گرداند. این اداهش یعنی که دل‌دل می‌کند و می‌خواهد چیزی بگوید. بلند می‌شوم و از ته گنجه‌ی آشپزخانه جعبه‌ی بیسکویت را در می‌آورم. افشین هنوز چند دانه‌ای تهش باقی گذاشته. جلوش می‌گذارم.

«مرسی.» یکی برمی‌دارد و قبل از آنکه توی دهانش بگذارد، می‌گوید: «نقشینه! بیا هر چی که بوده رو فراموش کنیم.» بیسکویت را توی دهانش می‌گذارد. صدای خرد شدنش را می‌شنوم.

شق ورق می‌نشینم. «منظورت از فراموش کردن چیه؟!»

«فکر کن اون روزها اصلاً وجود نداشته‌اند و دیگه هیچ‌وقت راجع بهش حرف نزنیم و بهش هم برنگردیم.»

باورم نمی‌شود که درست شنیده‌ام. «اصلاً چرا باید راجع به این چیزا حرف بزنیم؟» پیشانی‌ام را چین می‌اندازم.

نگاهش را می‌اندازد پایین. «نقشینه! بیا برگردیم به هم و سه‌تایی با هم زندگی کنیم.» هیجان صداش را نمی‌تواند پنهان کند. رود گل‌آلودی است که می‌خروشد. با همه چیزهای در هم کوبیده‌ی سر راهش. نمی‌داند اگر این خرده شکسته‌ها را پنهان کنیم زیر بار زخم‌ها از پا در می‌آییم.

می‌روم طرف کتری و می‌گذارم سر گاز. ساکت نگاهم می‌کند. لبریز از انتظار است.

«انوش! ما نتوانستیم همدیگره رو درک کنیم. نتوانستیم اون توجه رو به خواسته‌های هم نشون بدیم. من رفتم دنبال چیزایی که کمبودهامو پر کنم. حتی رفتم تو یک رابطه‌ی دیگه. تو که نمی‌خواهی دوباره همه‌چیز تکرار بشه. می‌خواهی؟»

از روی مبل بلند می‌شود. «تو اونا رو فراموش کن و منم این سه سال زندگی تو رو فراموش می‌کنم و بیا همه‌چی رو از اول شروع کنیم.»

نیم خندی می‌زنم. «گیرم من همه‌چیز زندگی مشترکمون رو فراموش کنم، این زخمایی که با من نفس می‌کشن و دردم میارن چی؟ انوش! من کینه‌ای‌ام. نمی‌تونم خشم و نفرت رو پاک کنم.»

یکهو گر می‌گیرد. «زخمی که تو به من زدی که خیلی بدتر بود. تو غرور و احترام و اعتماد و همه‌چیز منو شکستی و بزرگ‌ترین اهانت‌ها رو به من کردی. اما من تصمیم گرفتم همه‌ی این چیزایی که بین من و تو گذشته رو فراموش کنم. البته من شرایطی هم دارم...»

وسط حرفش می‌دوم. «انوش! من خودم هم زخم خورده‌م. می‌دونم یعنی چی. خیلی درد داره. سوز داره. اصلا هولناکه. فقط می‌تونم بگم ببخشین که اینقدر درد و رنجت دادم. تو اون شرایطی که بودم نمی‌دونستم چی کار باید کنم تا ازش در پیام. حالم رو می‌فهمی؟ قبول کن که به من نرسیدی...»

می‌آید جلو و به سکوی آشپزخانه تکیه می‌دهد. «حالا الان وقت این حرفا نیست...»

هر چه فکر می‌کنم هیچ صحنه‌ی خوشی از زندگی در کنار او جلوی چشمم زنده نمی‌شود! اصلا هیچی یادم نمی‌آید! فقط احساس خفگی می‌کنم. تلخی فقر، دربه‌دري، بی‌کسی و تحقیر دور گلوم پنجه می‌اندازد. کتری بخار می‌کند. چای دم می‌کنم. «انوش! فکر نکن ما به هم برگردیم مثل آخر داستان سیندرلا می‌شه و تا آخر عمر خوشیم و خوشبخت.» دو استکان از قفسه در می‌آورم.

«نقشینه! بهت گفتم چند تا شرط دارم نداشتی حرفمو تموم کنم.»

با این که می‌دانم بیهوده است، سر تکان می‌دهم. «بگو.»

«یکیش اینه که مامانا رو از تو زندگی مون بذاریم کنار.»

چشم هام درشت می شوند. «یعنی چی؟»

«یعنی هر دومون فقط با هم می ریم دیدن مامانمون نه تنهایی.»

حرصی از درونم می جوشد. «می دونم تو از مامان من بدت میاد، منم از مامان تو» مکثی می کنم. «نه که بدم بیاد اما دلم نمی خواد ببینمش. ولی اینو می فهمم که هر دوشون مادر بزرگای افشین اند و بخشی از وجود افشین اند. من و تو هم هر چقدر از مادرامون دوری کنیم باز با ما هستن و توی ما زندگی می کنند. اینی که پیشنهاد کردی راهش نیست.» چشم هاش مثل عقابی روی دهانم متمرکزند. یکهو مقاومتی در صورتش می شکند. صداسش مهربان تر می شود. «تو از زندگیت چی می خوای نقشینه؟»

دو استکان چای می ریزم. «من می خوام کنار جفتم احساس امنیت کنم. ازش مطمئن باشم که دوز و کلک تو کارش نیست. مستقل فکر می کنه و مستقل عمل می کنه. سکان دار کشتی خودش و مادر و پدر و عمه و خاله براش تصمیم نمی گیرن. نسبت به بچه و همسرش احساس مسئولیت بکنه و دست و دل باز باشه و اونا رو در اولویت اول زندگیش قرار بده. منم با دل و جون کنار این آدم وایمیستم و حمایتش می کنم. براش مایه می دارم. چه مالی و چه عاطفی و چه جانی. هر چی از دستم بر آد براش می کنم.»

لبخندی سایه وار از لبانش می گذرد. «نقشینه! من اون جوون خام ده سال پیش نیستم و الان کلی تغییر کردهم. می دونم سختی کشیدی و تنهات گذاشتم. تو اگه با من نجنگی و بشی زن خوب فرمانبر پارسا، منم همونی می شم که تو می خوای.»

مات و مبهوت نگاهش می کنم. دوست داشتنش هم به زشتی دشمنی کردنش است. اگر در گودالش بیفتم هفتصد سال هم بدوم نمی توانم بیرون بیایم. روح حیوانیش را دیده ام. دندان دارد. قهر و غیظ و عشقش را هم دیده ام. پنجه دارد. یکهو خنده ام می گیرد.

«چرا می خندی؟»

«می دونی انوش! قبل از ازدواج مون فکر می کردم هر چیز تازه ای که یاد بگیریم یعنی دوباره متولد می شیم، الان با این شعری که خوندی به این نتیجه رسیدم که ما خیلی چیزارو یاد می گیریم و هیچ وقت هم متولد نمی شیم.»

انگشت هاش را به هم قلاب می کند. «حالا مگه چیز بدی گفتیم؟ وقتی تو به اندازه ی یک سر سوزن برا من احترام قائل نیستی، من دیگه چی می تونم از تو بخوام؟ نه خودت بگو.»

مثل ببر آماده ی حمله نگاهش می کنم. «می دونی چیه؟ من و تو دنیا با هم حرف بزنینم آخرش برمی گردیم به همون عادت های خودمون. اصلا تو واسه چی این جایی؟»

«واسه اینکه من خرم. احمقم. دوست دارم.» به طرفم می آید و بغلم می کند. نفسش، نسیم گرمی است از سال های دور. سرش را در گودی گردنم فرو می برد. هنوز هم بوی میوه ی کاج می دهد. کاجی در ته گنجه.

چشم‌هام را می‌بندم. نرمی پوستش را حس می‌کنم. پاورچین پاورچین روی خشمم راه می‌رود. موجی در پرده‌ی توری‌ام. در گذشته تاب می‌خورم. امکان فراموشی نیست. نه عشقش و نه نفرتش. خیلی می‌شناسمش. در آغوشم است ولی دوری‌اش بهتر است.

آرام خودم را کنار می‌کشم. انگشت به لب‌هام می‌کشد و نفس داغش را توی صورتم می‌دمد. زمزمه می‌کنم: «اگه با هم دوست باشیم دیگه هیچ‌وقت همو ترک نمی‌کنیم.»

سرم را توی دو دستش می‌گیرد و کمی فشار می‌دهد. «اگر عشق باشه همه‌چیز درست می‌شه و کم‌کم فراموش می‌شه.» تپش قلبش را می‌شنوم. نرم کنارش می‌زنم. «عشقی که روش کار نشه با کوچک‌ترین فشاری از هم می‌پاشه.» می‌کشدم جلو و لاله‌ی گوشم را می‌بوسد. زیر گوشش می‌گویم: «با فراموشی چیزی پیش نمی‌ره...» کش دم‌اسبی‌ام را در می‌آورد. «...انوش! ما باید علت چیزایی که ناراحت‌مون کرده رو پیدا کنیم...» می‌چسباندم به دیوار آشپزخانه. «نقشینه! بارها و بارها این صحنه جلوی چشمم اومده که تو تو بغل منی و دارم می‌بوسمت...» کف دست‌هام را می‌گذارم روی شانه‌هاش. چشم‌هاش می‌سوزند. در آتش تمنا گر گرفته‌اند. با فشار هلش می‌دهم عقب. دیگر جایی برای کینه و دروغ و خیانت و مالکیت و دیگر چسبیده‌های عشق ندارم.

هوایی می‌کشد و خودش را جمع و جور می‌کند. من می‌روم به طرف یخچال. «من اونی نیستم که تو می‌خوای. نه فرمانبرم و نه پارسا.» پارچ آب را در می‌آورم. «من از اون خارهای وحشی‌ام که دنبال آب‌های زیرزمینی‌ان.» لیوانی از قفسه برمی‌دارم و پر از آب می‌کنم. می‌دهم دستش. تا تهش را می‌نوشد و می‌گذاردش روی سکوی آشپزخانه. انگشت‌هاش را تق‌تق می‌شکند. موهای دستم سیخ می‌ایستند. می‌نشیند روی مبل. دوباره لیوان را پر می‌کنم. این بار خودم می‌نوشم و می‌گذارمش روی سکوی آشپزخانه. «انوش من خیلی خسته‌م. می‌خوام یه سر برم پیش رامین تا هم ببینمش و هم روحیه‌ام عوض بشه.»

پاهاش را جابه‌جا می‌کند. «روحیه‌ت که داره می‌گه زندگی رو درسته قورت دادی، اما بد نیست بری ببینیش، شاید اخلاقت هم بهتر بشه.»

پوزخندی می‌زنم. «اجازه‌ی افشینو بده تا اونم ببرمش. دو هفته‌ای می‌ریم و برمی‌گردیم.»

یکهو کبود می‌شود. «خودت می‌خوای بری برو برادرتو ببین و برگرد اما افشینو امکان نداره بذارم ببری.» صداش خشن شده است. از روی مبل بلند می‌شود و به طرف پنجره‌ی آشپزخانه می‌رود. بیرون را نگاه می‌کند.

یکهو تهی می‌شوم. به دو استکان چای سرد شده نگاه می‌کنم. بهترین بخش‌های خودم را هم خرج این رابطه کنم باز هم جواب نمی‌دهد.

او در فکرهای غرق است. خطوط چهره‌اش عمیق‌تر شده‌اند. قوز کرده است و چانه‌ش را می‌خارد. انگار خشمی بیرون نریخته را می‌جورد. برمی‌گردد به طرفم. «تو هر روز بیشتر و بیشتر می‌خوای.» حسرتی در صداش است. می‌رود به سوی در. بازش می‌کند و کفش‌هاش را می‌پوشد.

«می‌ری دنبال افشین؟ آگه ببیندت خیلی خوشحال می‌شه.»

زیر لب می‌گوید: «تا ببینم.» دوباره آن ماسک بی‌تفاوتی روی صورتش می‌افتد. می‌گویم: «خدا حافظ.» در را می‌بندد و می‌رود. می‌روم پشت پنجره. همان جایی که ایستاده بود. بیرون را نگاه می‌کنم. در حیاط خانه‌ی روبه‌رویی ملافه‌هایی سفید روی بندند. ملایم در باد تکان می‌خورند. باریک و بلندند. هنوز به هم دوخته نشده‌اند. غمی وجودم را پر می‌کند. همه عشق‌های باشکوه‌ام را از دست داده‌ام. دیگر هیچ ترسی برای از دست دادن ندارم. حتی ترسی از دوست داشته نشدن هم ندارم. باید جای خدایان بنشینم. فکر کنم و تصمیم بگیرم و عمل کنم.

افشین می‌آید تو. می‌روم جلو و می‌بوسمش. قلوه‌سنگ‌ها را در دستش می‌گذارم. «اینا رو بابا از کوه جمع کرده و برات آورده. فسیل هم دارن.»

یکی یکی نگاه می‌کند و می‌گذاردشان توی جیب کتش. اصلاً نمی‌پرسد بابا کی آمد؟ بابا کی رفت؟ پس الان کجاست؟ کتش را می‌اندازد روی مبل. «مامان برم خونه‌ی مامان فری؟ می‌خوام آتاری بازی کنم...»

«برو من بعدا میام.» باقی‌ظرف‌های چینی را در می‌آورم و دور هر کدام روزنامه می‌پیچم.

درخت مراد

مینویس با سرعتی یکنواخت از پیچ و خم‌های سر بالا و سر پایین می‌گذرد. جاده تنگ و باریک است. یک سو کوه و یک سو دره است. دره‌ای پر از شکوفه با درخت‌های سبز و زرد و صورتی. رنگ‌ها در هم تنیده‌اند و تصویر مخلوط و مبهمی آفریده‌اند. پیشانی‌ام به شیشه از آفتاب تابان و آسمان آبی لذت می‌برم. بوق و دود و سر و صدا محو شده است و به جاش خروش رودخانه می‌خواند و بادی که از درزها تو می‌زند.

راننده ترمز می‌کند. عینکش را که با یک بند کلفت مشکی دور گردن انداخته برمی‌دارد و داد می‌زند: «مسافرای امام‌زاده داوود، آخرشه.» همه پیاده می‌شوند به جز من و سه مرد دیگر.

راننده به همان آهستگی جاده‌ی خاکی را که باریک‌تر و سربالایتر هم شده ادامه می‌دهد. جلوی آبشار لاغری ترمز می‌کند و باز داد می‌زند: «آخرشه.» ماشین را روشن می‌گذارد و خودش هم با ما پیاده می‌شود.

روی پیت نفتی با رنگ سفید نوشته‌اند: «استراحتگاه تمیز.» منقل و یک تخت گلیم‌پوش و چند میز و صندلی زنگ‌زده هم چیده شده. بوی کباب دل و جگر در هوا پخش است. با این که یک‌ساعت و نیم به ظهر مانده راننده به طرف منقل می‌رود و دو سیخ سفارش می‌دهد. من در کیفم آب و ساندویچ تخم‌مرغ دارم. تک و تنها از سربالایی تیز جاده بالا می‌روم.

کفش‌هام تخت و بی‌پاشنه‌اند، ولی مناسب کوهنوردی نیستند. جلوی در شرکت یکهو تصمیم گرفتم پیام به دشت تالون. دلم خواست مراسم آیینی خودم را امروز در این دشت زیر درخت مراد اجرا کنم. دست به شکاف صخره‌های شکسته می‌گیرم و خودم را از کنار جاده بالا می‌کشم. سنگ‌ریزه‌ها از زیر پام در می‌روند و توی جاده پخش می‌شوند. به ندرت از این‌جا ماشینی رد می‌شود.

آنقدر بالا می‌روم تا می‌رسم به دشت تالون. دشتی که فقط یک درخت دارد. درختی کج و نازک. باقی شبدر و پونه و بوته‌های وحشی‌اند که در باد تکان می‌خورند. بویشان در هوا پخش است و محکم به خاک چسبیده‌اند. سکوتی خاص و آرامشی ابدی در این‌جا حاکم است. نه جیک‌جیک گنجشکی در هواست و نه قارقار کلاغی. فقط وزوز حشره‌هاست که در هوا سفر می‌کند. شالم را در می‌آورم و به کمر می‌بندم. بند سفیدی را که به ته موی بافته‌ام بسته‌ام، باز می‌کنم و موهام را به نسیم می‌سپرم. پوستم زیر آفتاب برق می‌زند.

می‌رسم به درخت مراد. شاخه‌هاش در مسیر باد پیچ و تاب خورده‌اند. چند شرشره و پارچه‌ی رنگین هنوز به شاخه‌ها وصلند؛ کهنه و نخ‌نما. نرم تاب می‌خورند و بوی ماه و خورشید و باران می‌دهند.

نفسی تازه می‌کنم و بند سفید را از جیب روپوشم در می‌آورم. می‌اندازمش روی نزدیک‌ترین شاخه‌ای که دم دستم است. چشم می‌بندم و عمیق تمرکز می‌کنم. «من و افشین از ایران برویم.» یک گره می‌زنم. «سهراب از دهنم شسته شود.» گرهی دوم را می‌زنم. «توان تغییر و تحمل رنج این تغییر را به من بده.» گرهی سوم را می‌زنم.

زیر درخت می‌نشینم. به خزیدن ابرها، بال زدن زنبورها و پریدن کفشدوزک‌ها نگاه می‌کنم. بند سفید گاهی به شانه‌ام می‌خورد و خش‌خش علف‌ها به جانم می‌ریزد. به آرامی در شکوه دشت فرو می‌روم. علف‌ها در مسیر باد خمیده می‌مانند. بال زنبورها باز می‌مانند. کفشدوزک‌ها روی علف‌ها خشک می‌شوند. بند سفید به شانه‌ام نمی‌خورد. باد ساکت است. هیچ صدایی از هیچ نقطه‌ای در هوا نمی‌دود.

سهراب با کاپشن تیره‌ش از میان دشت می‌گذرد. من را قلمدوش کرده است. در میان برف‌ها راه می‌رود و مسیر را باز می‌کند. تن نازکم روی شانه‌هاش تکان می‌خورد و خنده‌ام در سکوت دشت می‌پیچد. من خدا و او ملک طاووس درگاهم است. هنوز زخمی به من نزده است. با احتیاط زیر این درخت زمین می‌گذاردم. قندیل‌های یخی از شاخه‌ها آویزانند و نور بر رویه‌ی شفاف‌شان لیز می‌خورد.

روبان سفیدی از جیب در می‌آورم و به شاخه‌ی درخت گره می‌زنم. پری‌های یخی را قسم می‌دهم. قندیل‌های چکه‌ریز را قسم می‌دهم. این درخت کژ و نازک را قسم می‌دهم که ما را به هم برساند. درخت را بو می‌کنم. عطرش سرد است. بوی خاک و دشت و برف است. من و سهراب دست می‌گذاریم روی تنه‌اش. به همه‌ی هستی‌اش وصل می‌شویم. هر دو رویای مشترکی داریم. پرنده ماهی خواب‌ها مان به هم اعتماد دارند و در گلویمان یک آواز می‌خوانند.

چند قطره آب می‌چکد روی دستم. از جا می‌پریم. چشم باز می‌کنم. ابرهای پر مانند، شده‌اند رتیل‌های گرد و گوشتی غول‌پیکر. خاکستری و تیره‌اند با پاهایی مودار. بند سفید به شدت می‌لرزد. موهام در هم می‌ریزند. علف‌ها خم و راست می‌شوند. حشره‌ها پنهان شده‌اند. همه‌چیز در دهانی نامرئی بلعیده شده است.

تندر، زمین زیر پام را می‌لرزاند. از جا می‌جهم. به ثانیه‌ای رتیل‌ها به هم می‌خورند و شکم‌هاشان پاره می‌شود. از پاهایشان برق و جرقه می‌پرد. پرده‌های کلفت آب سرریز می‌شوند. می‌کوبند به خاک دشت. می‌غرند و می‌کنند و گل و لای و شن و ریگ را در هم می‌غلطانند. به آنی شکاف‌ها و پستی‌ها را پر می‌کنند. بوته‌ها جلوی چشمم آتش می‌گیرند و دود بلند می‌شود. باورم نمی‌شود. در سرزمینی ناشناخته‌ام که ناگهان موجوداتی نامرئی ظاهر شده‌اند. می‌خروشد و آتش می‌زنند و سیل می‌اندازند. با همه‌ی توان می‌دوم. دنبال پناهگاهی می‌گردم. برآمدگی‌ای ته دشت پیدا است.

کفش‌هام خیس‌اند و در گل فرو رفته‌اند. کیفم را روی سر می‌گذارم و پشت‌خم پشت‌خم به سویی می‌دوم. شلوار و مانتو به تنم چسبیده‌اند و شر و شر از مو و مژه‌هام آب می‌ریزد. تازه می‌فهمم که چرا در این دشت فقط یک درخت هست. این سیلاب و تندر و آذرخش به زنده‌ها فرصتی نمی‌دهند.

هر چه می‌دوم برآمدگی دورتر می‌رود. از نفس می‌افتم. یکهو سر می‌خورم و پرت می‌شوم. زمین زیر بدنم سر می‌خورد. رودخانه‌ای گل آلود می‌جوشد و دشت را لگدکوب می‌کند و می‌آید جلو.

مرگ دور و برم می‌لغزد. نرم‌تنی است سرد و لیز. بوی گل می‌دهد. ترسی ناشناخته به جانم می‌افتد. چشم می‌بندم. شب تیره و بی‌ماو زمستان می‌شود. غرشی سهمگین تکانم می‌دهد. کشیده می‌شوم روی ریگ‌ها. یکهو نور بنفشی در چراغ جمجمه‌ام می‌درخشد. با همه‌ی توان داد می‌زنم: «نقشینه!»

صدا به خودم برمی‌گردد و خودم را پیدا می‌کنم. چشم باز می‌کنم و خمیده خمیده و چار دست و پا می‌خزم روی زمین. سنگینم و پر از گل و لای. تخته‌سنگ برآمده بیست در قدمی است. به هر جان‌کندنی است خودم را می‌رسانم. صخره‌ای است با یک تورفتگی طبیعی. درست به اندازه‌ی تختی باریک و یک نفره. می‌خزم به طرفش. شکافی نازک و کم‌عمق دارد که اگر دراز بکشم شاید بتوانم به درونش بروم.

روی گل‌های روان می‌خوابم و از شکاف توی سنگ را نگاه می‌کنم. یک فضای خالی است. اول کیفم را می‌دهم تو و بعد خودم در شکاف می‌خزم. مواظبم که تیزی‌ها و شکستگی‌ها سر و صورتم را زخمی نکنند. خودم را کامل جا می‌دهم.

می‌نشینم. سرم تا سقف یک‌وجوب فاصله دارد. هوا را فرو می‌دهم، انگار از توی پاکتی جلوی دهانم نفس می‌کشم. یک دیوار نسبتاً صاف و تمیز پشتم است و یک صخره‌ی کوژ و لایه‌لایه روبه‌روم. بر آن دست می‌کشم. نقش انگشت‌های خیس گلی‌ام روش می‌افتند. این غار از زمین نرویده؛ از آب و دریا زاده نشده؛ از آسمان افتاده است و به زمین میخ شده است.

دور و بر را نگاه می‌کنم. کم و بیش تاریک است و نور فقط از شکاف می‌ریزد تو. چند ترک‌هی خشک، هفت و هشت روی هم چیده شده‌اند. یک برگ روزنامه زیرشان است. زرد و چروکیده. برش می‌دارم. روزنامه‌ی «سلام» به تاریخ بهمن هزار و سیصد و هفتاد است. سه سال است کسی این جا نیامده؟!

بی‌اختیار به دنبال استخوان‌های پوسیده‌ی جانوری یا پوست به جا مانده از ماری به همه جزئیات نگاه می‌کنم. چیزی نمی‌بینم. کفش و جوراب و مانتو و شالم را در می‌آورم. گل خالی‌ام. با بلوز آستین‌کوتاه سفید و شلوار نخ می‌نشینم. ران‌هام از تری شلوارم پیدایند و نوک پستان‌هام از زیر خیسی بلوز بیرون زده‌اند. همه را در می‌آورم. پاک زن غارنشین می‌شوم.

شن و ریگ‌ها توی پوستم فرو می‌روند. تن کبود و خیس را گرم می‌کنند. لباس‌ها را زیر سر و تنم می‌گذارم و دراز می‌کشم. به سقف کوتاه بالای سرم چشم می‌دوزم.

سهراب در آخرین پاگرد راه‌پله می‌ایستد. دو لَت چوبی اشکاف را باز می‌کند. روزنامه‌های کهنه را بر کف سیمانی‌اش پهن می‌کند. «نقشینه بیا رو کولم.» کفش‌هام را در می‌آورم و می‌روم طرفش. از کمر بلندم می‌کند و می‌پرم توی اشکاف. باریک و دراز است؛ به اندازه‌ی یک نفر که درش بخوابد. بلندی‌اش به اندازه‌ی است که با گردن خمیده بنشینم. صدای به‌هم خوردن زنجیر در ساختمان می‌آید. فوری کفش‌هام را می‌گذارد توی اشکاف و در را می‌بندد. «همون جا باش تا ببینم کیه.» داخل تاریک است و

فقط از درز دو لته نور می‌ریزد. از همان خط باریک به راه‌پله نگاه می‌کنم. سهراب با سرپنجه از پله‌ها پایین می‌رود و بی‌صدا برمی‌گردد. در اشکاف را باز می‌کند. «شرکت پایینی بود، کسی ته این ساختمون نمیداد مگر این که بخواد رو پشت‌بوم بره.» جستی می‌زند و می‌پرد تو. خودمان را یک وری کنار هم جا می‌دهیم. آرام لخت می‌شود و لختم می‌کند.

دست‌هاش روی ران‌های لاغرم می‌لغزند. کف پاهاش را در قوس پاهای کوچکم جا می‌دهد. سر انگشت‌هام را یکی‌یکی می‌بوسد تا به گردن و پشت گوش‌هام می‌رسد. مهره‌ای تیره و درخشانده‌ام، پر از بخار، پیچ و تاب، شر و شور. طعم بزاقش روی زبانم، زمزمه‌های شیرین به گوش جانم می‌ریزد. «نقشینه! کاش می‌دونستی چقدر می‌خوامت...» با انگشت‌های بلندش موهام را شانه می‌زند. می‌داند که دوستش دارم. عطر تلخ بدنش، بوی پوست روشنش و رطوبت نفس‌های بریده‌بریده‌ش با بوی روزنامه‌های کهنه می‌آمیزند. نگاهش می‌کنم. سقف کوتاه است و او زیادی به من نزدیک است. چشم‌های اشکی‌اش برق می‌زنند. مژه‌های نازکش یکی‌یکی نمناک می‌شوند.

آه می‌کشم. با احتیاط بلند می‌شوم. بطری آب را از کیفم در می‌آورم و تا می‌توانم می‌نوشم. ساندویچم را آهسته‌آهسته گاز می‌زنم. طعم خیارشور و جعفری و تخم‌مرغ را در دهانم مزه می‌کنم. باز نگاهم به ترکه‌ها می‌افتد. نظم‌شان را به هم می‌زنم و به شکل زنی دامن‌پوش می‌چینم‌شان. شاید آن کسی که این ترکه‌ها را این‌جا گذاشته، یک روز برگردد و ببیند یک اثر هنری برایش گذاشته‌ام. غرش بلند و هول‌انگیزی می‌شنوم، هر چند در این‌جا جور دیگری به گوشم می‌رسد. می‌خزم کنار شکاف و بیرون را نگاه می‌کنم. ابر تیره‌ای پاره می‌شود و برقی در چشمم می‌شکند.

صدایی بلند بیدارم می‌کند. همه جا تاریک است. روی تخت می‌نشینم و دستم را به دیوار بالای سر می‌کشم تا کلید برق را بزنم؛ پیداش نمی‌کنم. کورمال‌کورمال از تخت پایین می‌آیم و خودم را تا هال می‌کشانم. ناگهان برقی در آسمان می‌جهد و هال روشن می‌شود. جیغ می‌کشم. «مامان!»

جوابی نمی‌آید. آسمان دوباره می‌غرد و ابرها می‌شکافند. کلید برق را می‌بینم. دستم به‌ش نمی‌رسد. می‌دوم طرف اتاق خواب مادر. در را باز می‌کنم. هیچ‌کس توی تخت نیست. مرتب است و خالی. دلم می‌ریزد. می‌روم به طرف هال و در را باز می‌کنم. زیر درخت زردآلو رو به در حیاط می‌ایستم و با صدای بلند گریه می‌کنم. غرش و برق و باران و سایه‌ها مخلوط شده‌اند. برگ‌های درخت زردآلو گوش‌های تیز هیولایی‌اند که روی من خم شده‌اند. ناودان‌ها با شدت سرو صدا می‌کنند و بوی چوب‌تر و خاک خیس بلند است. می‌خواهم بروم به طرف در حیاط. نمی‌توانم جم بخورم. شُرُش از سرم آب می‌ریزد و بلوز و شلوار خوابم به دنده‌هام چسبیده است. می‌خواهم دست روی سرم بگذارم. بی‌حس است. تکان نمی‌خورد. ایستاده‌ام و دندان‌هام به هم می‌خورند. صدای قلبم بلندتر از پاره شدن ابرهاست. نگاهم به در حیاط قفل است. پلک‌هام بسته نمی‌شوند. حتی به هم نمی‌خورند.

درخانه باز می‌شود و چراغ حیاط روشن. رامین بغل مادر است. در پتویی سفید پیچیده شده است. مادر داد می‌زند: «وای! خدا مرگم بده! چقدر گفتم افشار بچه بیدار می‌شه، گور پدر این سینما رفتن‌ات بکنند...»

پدر کت و شلوار تنش است. قبل از آن که مادر به من برسد، می‌دود و خودش را می‌رساند. آبی گرم از لای پاهام روان می‌شود. خودم را می‌اندازم در آغوشش. می‌نشاندم روی پاش. یکهو می‌گوید: «ای ای ای» بلند می‌شود. من هنوز در شاشیدنم. رامین را از مادر می‌گیرد و می‌دود توی هال. مادر می‌بردم دستشویی. «شلوارتو در آر.» خودش بلوزم را در می‌آورد. «حالا شورتتم در آر.» به همه‌ی خواسته‌هاش جواب می‌دهم. هنوز منی برای جدا کردن خودم از آن‌ها ندارم. لباس‌ها را می‌اندازد گوشه‌ی دستشویی و کتش را دور من می‌پیچد و می‌آورد توی هال.

صورت‌م را می‌چسبانم به بالای شکاف. زبر و سخت و مرطوب است. فراموش شده‌ها از تاریک‌ترین خاطراتم پارو می‌زنند و من را به خود می‌خوانند. خودم هم غار شده‌ام. توی زهدان زندگی‌ام. کوچک و تاریک و مرطوب. جایی که همه‌چیز از آن می‌آید.

دیگر صدای باران را نمی‌شنوم. نور زرد و شفاف‌ی از شکاف سنگ می‌ریزد روی مژه‌هام. کیف و لباس‌ها را برمی‌دارم و روپوش کثیف و خیس‌م را تن می‌کنم. تصورش را هم نمی‌کردم که یک روز با شورت در غاری بنشینم. با احتیاط از شکاف بیرون می‌خزم. می‌ایستم و دست‌هام را بالای سرم می‌آورم و پاهام را می‌کشم. گردنم را به این طرف و آن طرف کش و قوس می‌دهم. تا آن‌جا که می‌توانم هوای تازه را در سینه‌ام جا می‌دهم. آسمان شیشه‌ای است فیروزه‌ای و خورشید مجمری از زر. می‌تابد و دم به دم هم تندتر و گرم‌تر. انگار این سیلاب و طغیان اشتباه ذهنی من بوده است و این رتیل‌های آسمانی، خاموش و روشن شدن چراغی در کاسه‌ی سرم. ساعت چهار و نیم بعدازظهر است.

شال و لباس‌هام را روی سنگ پهن می‌کنم تا خشک شوند. تا چشم کار می‌کند دشت است و دشت. زیبا و پرشکوه. لباس‌های زیرم را می‌چلانم و دوباره می‌پوشم. اگر این سیل و آذرخش و جنگ آسمانی را نمی‌دیدم باور می‌کردم که بهشت امنی هم وجود دارد. در تورفتگی تخته‌سنگ دراز می‌کشم و به آسمان خیره می‌شوم. رنگین‌کمانی آرام‌آرام رنگ می‌گیرد و پیدا می‌شود. نور روی شکم لخت و پهلوهام لیز می‌خورد. استخوان‌هام را گرم می‌کند و از طرح‌های خیس تنم روی سنگ بخار برمی‌خیزد.

صدایی که نه زن است و نه مرد با پرنده‌ی جانم حرف می‌زند. «نقشینه! از اینی که هستی غصه نخور. فقط تو نیستی که برای با دیگری بودن خیلی چیزهای خودت را از دست داده‌ای. شیوه‌ی عشق همین است.» دلم سبک می‌شود.

دادگستری

زن میانسال چادرش را می‌کشد توی صورتش. رو به پسر جوان داد می‌زند: «بیخود نگفتن خوارشوهر ماره و بچه‌ش مارمولک. به تو چه مربوطه که خودتو انداختی وسط؟ سر پیازی یا ته پیاز؟ سی سال دایی علیل و مریضتونو جمع کردم یکی‌تون نگفتین شاید اصلا مرد نیست که بچه‌ش نمی‌شه... حالا همه‌تون سهم الارث می‌خواین؟ اون موقع که زیرشو تمیز می‌کردم کجا بودین؟...»

از کنارشان رد می‌شوم. می‌روم پشت پنجره‌ی بخش اطلاعات. دو کارمند باریک‌اندام با صورت‌های آفتاب سوخته و ریش‌های توک‌زده نشسته‌اند. جوانند و خونسرد. انگار نه‌انگار که این همه ارباب رجوع دارند. در لیوان‌های بزرگ چای می‌نوشند و با هم می‌گویند و می‌خندند. هر دو پیراهن سفید یقه سه‌سنت پوشیده‌اند و هر دو مچ‌های پر مو و لاغر دارند. یکی ابروهای پر پشت دارد. دیگری قیطانی و به‌هم پیوسته. به آنی که ابروهای پر دارد، نگاه می‌کنم. «سلام. ببخشین اتاق حاج آقا صدیقی کجاست؟»
شانه بالا می‌اندازد. «نمی‌دونم، شاید طبقه پایینه.»

«من الان طبقه پایین بودم، گفتن بالاست.»

دیگری به دفتر جلوش نیم‌نگاهی می‌اندازد. کسی چادرم را از پشت می‌کشد. برمی‌گردم. «خواهر دادگستری رو که نخردی مام کار داریم...»

چادر را می‌کشم روی سرم و چشم‌غره‌ای می‌روم. برمی‌گردم به طرف شیشه. جوان ابرو قیطانی می‌گوید: «تو این طبقه حاج آقا صدیقی نداریم باید همون پایین...» ناگهان عربده‌ای هوا را می‌شکافد. «حالا دیگه مهریه اجرا می‌ذاری مادر جنده؟...» مرد جوانی است با صورت زرد و دماغ دراز و آویزان. همه رگ‌های گردنش بیرون زده‌اند و جای تزریق‌ها کاملاً پیدایند. کاپشن سیاه در دستش را مثل پرچم‌دار لشکر توی هوا تکان می‌دهد. صدای رادیو فونیکش اصلا به اندام نزارش نمی‌آید. «به ولای علی اگه بذارم روی بچه‌هاتو ببینی؟... مادر تو می‌گام...» زنی کوچک و استخوانی پیچیده در چادری مشکی کنار زن مسن‌تری رو به دیوار نشسته است. اشک می‌ریزد و چادر را بیشتر دور خودش می‌پیچد. ناگهان مرد، کاپشن را پرت می‌کند توی صورت زن و به او حمله می‌کند. کارمند ابرو قیطانی مثل فشفشه از اتاقک بیرون می‌پرد. دیگری تلفن را برمی‌دارد و شماره‌ای می‌گیرد. به چشم به‌هم‌زدنی دو مامور سر می‌رسند. مرد را از زن جدا می‌کنند. زن مسن‌تر می‌زند توی سرش. «یا قمر بنی‌هاشم! دخترمه کشت... یا جده‌ی زهرا! خودت به دادم برس...»

می‌روم طبقه‌ی پایین و دوباره در صف اتاقک اطلاعات می‌ایستم تا نوبتم شود. سربازی که پشت شیشه نشسته است لیوان بزرگ چای را به دست گرفته و تند و تند فوتش می‌کند. می‌گویم: «ببخشین برادر، من الان از طبقه‌ی بالا میام، گفتن حاج آقا صدیقی

باید طبقه‌ی پایین باشه. لطفاً یه بار دیگه دفترتونو نیگا کنین.» مرد جبه‌ی قند را گوشه‌ی لپش سر می‌دهد و دوباره به دفترش نگاه می‌کند. چایش را هورت می‌کشد و دستش را به سمت طبقه بالا می‌گیرد. «اتاق سیصد و یک.»

«مرسی.» مثل الاغ سرم را می‌اندازم پایین و دوباره می‌روم طبقه‌ی بالا. نه می‌توانم ایرادی به بی‌دقتی‌اش بگیرم و نه می‌توانم از گل بالاتر بگویم. تا ته راهرو می‌روم و بالاخره اتاق سیصد و یک را پیدا می‌کنم. آخرین اتاق راهروست. در می‌زنم و وارد می‌شوم. حاج آقا با عمامه‌ی سفید و عبای سیاه پشت میز چوبی بزرگ و زیبایی نشسته است. برگه‌های زیادی جلوش چیده شده‌اند. «سلام حاج آقا»

سر تکان می‌دهد. در را می‌بندم و بی‌تعارف می‌روم تو. روبه‌رویش روی صندلی می‌نشینم. نگاهم می‌کند. چشم‌هاش دندان ندارند، ولی ریزریم می‌کنند. لب بالاش شکسته است و کوکی ناهماهنگ به چاکش خورده است. «کارتون چیه؟»

«حاج آقا! من الان پنج هفته است تو این راهروهای دادگستری می‌رم و میام تا بلکه یکی رو پیدا کنم تا به دادم برسه. هیشکی کمکم نمی‌کنه. الانم که دست به دامن شما شدم برا اینه که شنیدم شما دست خیر دارین و کار مردمو راه می‌ندازین.» لبخند می‌زند و سر تاپام را می‌چرد.

«لطفاً پنج دقیقه فقط پنج دقیقه به حرفای من گوش بدین.»

دست‌های استخوانی‌ش را می‌گذارد روی میز و سر تکان می‌دهد. «به گوشم.» یک انگشت درشت عقیق توی انگشتش است. روش نوشته، یا حضرت صبر.

«حاج آقا من چار سال پیش از شوهرم جدا شدم. گفت اگه مهریه روببخشم و خرجی هم برا بچه نخوام حضانت پسر رو به من می‌ده. من هم مهریه رو ببخشیدم و تا حالام یه قرون خرجی ازش نگرفتم و اصلاً حرفشم نزد. خودشم هیچ‌وقت دستی به جیش نبرد. من کار کردم و خرج خودم و بچه‌م رو درآوردم. اونم سالی یه بار میومد دیدن پسرش. نه به این بچه محبتی کرد و نه پدری‌ای نشون داد. سرتونو درد نمیارم، الان می‌خوام با پسرم برم دیدن برادرم تو اینگلیس.» دستی به تهریشش می‌کشد. «می‌گن باید پدرش اجازه‌ی محضری برای خروج از کشور بده که اونم نمی‌ده.» نفس صداداری می‌کشد. «حاج آقا یه راهی نشونم بدین که از گیر این مرد بیام بیرون.» با التماس به چشم‌های سوزنی‌اش نگاه می‌کنم. جوری به هوا خیره مانده که انگار به کسی نگاه می‌کند و منتظر است تا نظرش را بداند و بعد تصمیم بگیرد. چند ثانیه‌ای در سکوت می‌گذرد. ابروهای کلفت و نامرتبش را بالا می‌اندازد. فکر کنم موجود نامرئی نظرش را به گوش او خواند.

«خواهر! اجازه‌ی خروج از کشور بچه حق شرعی و قانونی ایشان است و ربطی به این که حضانت بچه با کیست ندارد. حساب خرجی هم جداست شما می‌توانید شکایت‌نامه‌ای بنویسید و متقاضی خرجی بچه برای این چهار سالی که نداده است بشوید. شما بهتر است کسانی را واسطه کنید یا رگ خواب ایشان را پیدا کنید و جوری راضی‌شان کنید.»

چشم‌هام پر از اشک می‌شوند. «حاج آقا شما آخرین امید منین. تو رو به اعتقاداتتون یه راهی نشون بدین که بتونم این بچه رو ببرم.»

با یک دست دو بال عباش را به هم نزدیک می‌کند. «قسم ندید خواهر من، اگر راهی داشت حتما کمک‌تان می‌کردم. صبر داشته باشید تا بچه به سن قانونی برسد.» از توگر می‌گیرم. بلند می‌شوم و به طرف در می‌روم. «مرسی حاج آقا. خدافض.»

نفسم به سنگینی می‌رود و می‌آید. از میان همه‌همه و ازدحام می‌گذرم و به هیچ‌کس هم نگاه نمی‌کنم. از پله‌ها پایین می‌آیم و از در خروجی بیرون می‌آیم. هوا سرد است و باد می‌آید. یکهو بغضم می‌ترکد. روی یکی از پله‌های خروجی می‌نشینم. چادر روی شانه‌هام می‌افتد. مقنعه را توی صورتم می‌کشم و با صدای بلند زار می‌زنم. می‌خواهم مشت بکوبم تو سر و صورت این قانون. نمی‌توانم. با مشت می‌کوبم به سر و صورت خودم. هر بار صورتم سیلی می‌خورد احساس سبک‌تری می‌کنم. دردی در جانم می‌پیچد که درد سرنوشت را از یاد می‌برم. چرا از این گنداب بیرون نمی‌آیم؟ چرا هر چه می‌خواهم به در بسته می‌خورد؟ جیغ می‌کشم و هوار می‌زنم. «من چقدر بدبختم... چقدر باید بکشم... این چه عدالتیه... این چه قوانینیه...» صدایم توان خشمم را ندارد، به گلویم می‌چسبد. تکه‌تکه و خراشیده خراشیده بیرون می‌آید. مردم نگاهم می‌کنند. سر تکان می‌دهند و می‌روند.

زنی می‌آید به طرفم. از زیر چادر مشکی‌اش دست‌هام را می‌گیرد. «خانم جون اینقدر خودتو نزن!... مگه چی شده؟» کژ و کوله می‌بینمش. روی سر و صورتم آب می‌پاشد. خیس و خنک می‌شوم. چادرم را از روی پله‌ها برمی‌دارد و روی سرم می‌اندازد. بطری آب را به لبم می‌گذارد. می‌نوشم و نگاهش می‌کنم.

لاغر و سفیدروست با مقنعه‌ای چانه‌دار و بلند. دستمال کاغذی‌ای توی دستم می‌گذارد. صورتم را پاک می‌کنم. «مرسی. دستتون درد نکنه.»

کنارم می‌نشیند. «خانم یه قل هو الله بخون و قلبتو آروم کن.» صدایش زیر و تودماغی است.

پوزخندی عصبی می‌زنم. «قل هو الله؟ مگه خدایی هم گذاشتن؟ خدا جوونایی بودن که کشتن و تیکه‌تیکه کردن و بی‌قبر روی هم تل انبارشون کردن.»

دستش را می‌گذارد روی دستم. «توکل داشته باشی خانم همه‌چی درست می‌شه.» دستش خیلی سرد است. تازه می‌فهمم که دارم از داغی می‌سوزم. دستمال را به بینی‌ام می‌کشم. «به هر دری می‌زنم بسته است. نمی‌دارن بچه‌مو از این جهنم دره ببرم. همه‌شون می‌گن باید باباش اجازه بده...»

«خب باباشو راضی کن خانم.»

سر به چپ و راست تکان می‌دهم. «هر نری که بچه درست کرد که بابا نیست. مردی که نمی‌دونه بچه‌ش چی می‌خوره و چی می‌پوشه و کجا می‌خوابه و چه‌جوری بزرگ می‌شه که بابا نیست، لیاقت نداره بابا صداش بززن، لیاقت نداره حتی نسبت به بچه‌ش داشته باشه...» به سرفه می‌افتم و بدنم می‌لرزد.

«خانومم یه نفس بلند بکش و صلوات بفرست.»

نفسم را با آه بیرون می‌دهم، بوی عید و سال نو به مشامم نمی‌رسد. دستمال کاغذی دیگری به من می‌دهد. «بچه‌ت چند سالشه؟»

«ده سالشه.»

«حالا چرا می‌خوای بری؟ هم جوونی و هم برو رو داری چرا با یه مرد خوب همین‌جا نمی‌مونی و ازدواج نمی‌کنی؟»

«ای! به اندازه‌ی کافی قلبم کارد خورده. همین زخم‌ها رو شفا بدم خیلی کار کرده‌ام. من مرد نمی‌خوام، حق و حقوق خودمو می‌خوام. می‌خوام بچه‌م رو بردارم و برم یه جایی که خداشون دود تو گلو نباشه، مثل همین آبی باشه که شما رو آتیش من ریختن.»

با صبر و حوصله به من گوش می‌دهد. «کسی رو تو خارج داری؟»

«آره. برادرم اونجاست.»

«می‌دونین خانم چشمای شما خیلی شبیه خواهر خدا بیامرزمه؟!»

دوباره نگاهش می‌کنم. چشم‌هاش ریز و تیره‌اند و صورتش باریک. نمی‌فهمم چطوری من با این چشم‌های درشت فندقی می‌توانم شبیه خواهرش باشم. لبخندی می‌زنم. «جای خواهرتون سبز.»

فس‌فس‌کنان دعایی زیر لب می‌خواند و فوتی به دور و برش می‌کند. «با من بیا خانم.»

نمی‌دانم کیست و چه‌کاره است، ولی دنبالش می‌روم. وارد ساختمان دادگستری می‌شود و می‌رود طبقه‌ی سوم. من هم می‌روم. بعد می‌رود توی یکی از اتاق‌ها. باورم نمی‌شود که کارمند این‌جاست. دنبالش می‌روم توی اتاق. کشویی را باز می‌کند و توش را می‌گردد. چند برگه‌ی اداری در می‌آورد و با دقت می‌خواندشان. یکی را می‌دهد دستم. با اینکه هیچ‌کس در اتاق نیست آهسته و نجواکنان حرف می‌زند. «این برگه‌ها برای اوناییه که شوهراشون مفقودالایر شدن و می‌خوان بچه رو بیرن خارج کشور. خوب بخونش و بده چند نفر زیرش رو امضای محضری کنند و شاهدت بشن که شوهرت مفقودالایره و وقتی همه‌ی امضاها رو گرفتی و محضریش کردی بیا همین‌جا و برو پیش حاج آقا صدیقی تا برگه‌ها رو امضا کنه. بعدش برو اداره گذرنامه و بگو عکس بچه‌ت رو بزنند تو گذرنامه‌ت. ایشالله که کارت درست می‌شه، توکل داشته باش.»

برگه‌ها را می‌گیرم زیر چادرم. حیران نگاهش می‌کنم. لب‌هام تکان می‌خورند. صدام در نمی‌آید. بالاخره می‌گوییم: «نمی‌دونم چطوری ازتون تشکر کنم. ببخشین می‌شه اسمتونو بدونم؟»

«اسم من به درد شما نمی‌خوره، برو به امید خدا.»

از در اتاق بیرون می‌آیم و می‌رسم به در خروجی. دوباره بدو بدو همه‌ی پله‌ها را برمی‌گردم و می‌روم توی اتاقش. در را باز می‌کنم و نفس‌نفس زنان می‌گوییم: «ببخشین می‌شه اسم خواهرتون رو بگین که حداقل یه شمع براش روشن کنم؟»

به چشم‌هام خیره می‌شود و اندوهی در صورتش می‌دود. «راستش من خودمم براش شمع روشن می‌کنم چون جای قبرشو نمی‌دونم.»

همه‌چیز دستگیرم می‌شود. از تیرباران شده‌های سیاسی بی‌قبر است. چند بار مژه می‌زنم و در را می‌بندم. این دومین باری است که چشم‌های من دیگری را به یاد کسی می‌آورد! از ساختمان بیرون می‌آیم.

کاغذها را مثل ورقه‌های طلا به سینه‌ام فشار می‌دهم و پله‌ها را یکی‌درمیان می‌پریم. باد در چادرم می‌پیچد و من پرنده‌ی سیاه بال‌گشوده‌ای در خیابانم.

کافه نادری

وارد کافه نادری می شوم. از این سر تا آن سر به همه‌ی مشتری‌ها نگاهی می اندازم. زنی نازک اندام با شالی سیاه روی صندلی روسی نزدیک پنجره نشسته است. سرش پایین است و خودکار به دست در دفترچه‌ای می نویسد. به حالت نشستن و خودکار دست گرفتنش خیره می مانم. خودش است. یکهو چشمه‌ای در دلم می جوشد. می خواهد سینه‌ام را بشکافد و فوران بزند. او سر بلند می کند. نگاهش به نگاهم می چسبد. لب‌هاش شکوفه‌ای نیمه باز می شوند. «نقشینه؟!»

صدا و لبخند و نگاهش از ته حافظه‌ام خیز برمی دارد. قبل از آن که تکانی بخورم از پشت میز می پرد و بغلم می کند. صورتم را در شال سیاهش فرو می برم. چشمه‌ام سرریز می شود. بوی گل سرخ نمی دهد. «ثریا؟!» گونه‌هاش را می بوسم. بازوهایم را فشار می دهد. صورتش گلی و چشم‌هاش نمناکند. دست به شانه‌ام می گذارد و یک قدم می رود عقب. «نقشینه!» باز بغلم می کند. به هم نگاه می کنیم و هی می خندیم. دندان نوک‌پریده‌ی نیشش را در ردیف دندان‌های سفید و درشتش می بینم. یک بال شالش را می اندازد پشت شانه‌اش. «وای! باورم نمی شه بعد از یازده سال همو می بینم.»

هر دو هژده ساله می شویم و می نشینیم دور میز. «ثریا! تو همه‌ی این سال‌ها تو همیشه یه گوشه‌ای از ذهن من زندگی می کردی...»

«تو هم همینطور. باورت نمی شه اگه بهت بگم همین سه‌شنبه هفته‌ی پیش رفتم در خونه‌ی قبلی تونو زدم... دلم برای اون درخت زردآلو تنگ شده بود...» چشم‌هام درشت می شوند. «نه! جدی می گی؟» حالتی به صورتش می دهد که روی بینی اش چین می خورد. «آره، زنگ خونه تونو زدم و یه خانمی درو باز کرد و گفتم من قبلا با نقشینه دوست بودم و فقط می خوام یه بار دیگه حیاط این خونه رو ببینم و یه راست رفتم زیر درخت. همونطور پر شاخ و برگ بود و پر از چاغاله... خانمه گفت چند ساله که همه‌شون از این جا رفتن تهران ولی صدیقه خانم ته کوچه بیشتر می دونه...» یکهو راست می نشینم. «صدیقه خانم؟ تا اون جایی که من می دونم پنج شیش سال پیش از اون کوچه رفت!» اندام گرد و سبزه‌اش در زیر پیراهن زرد جلوی نظرم می آید. چشم‌های رامین بیشتر از حافظه‌ی خودم حضور دارند.

شانه بالا می اندازد. «نمی دونم والله! من که تا سرمو چرخوندم صدیقه خانم جلوم ظاهر شد و از اول تا آخر زندگیتو برام تعریف کرد البته با ورژن خودش.» می خندد و وقتی حرف می زند چین‌هایی افقی در پیشانی اش ظاهر می شوند. قبلا این چین‌ها را نداشت. از کنجکاوی له له می زنم. «صدیقه خانم چی از زندگی من می دونست؟!»

«همه چی رو. از سیر تا پیاز زندگیتو می دونست. آهان! شماره تلفنتو نداشت، ولی گفت که همسایه دیوار به دیوار مامانت اینایی و... منم اصلا نگفتم که با تو در ارتباطم... می دونست کی جدا شدی و...» می زنم توی سرم. «یعنی اینارم می دونست؟!»

«آره! حتی می دونست چند دفعه شوهر سابقته رفته خواستگاری و کجاها رفته و چی چیا گفته...» ابرو هام بالا می جهند. رد پای پدر را بو می کشم. «از خودش چیزی نگفت؟»

بلندبلند حرف می زند و شلوغ بازی در می آورد. «... گفت شوهرش از کمر به پایین فلجه و باید زود بره...»

«شوهرش اسیر بود، پس آزاد شده!» لرزیدن شکمم را حس می کنم. دلم می خواهد کله ی پدر را بکنم. به نظرم مردهای خبرکش حقیرتر از زن های خبرکش اند. گارسن به طرف ما می آید. دو فنجان قهوه و دو نان شیرینی گاتا سفارش می دهیم.

«ثریا چی شد یهوایی اومدی ایران؟»

یکهو ساکت می شود. «یه چیزی تو رو اذیت کرد. نه؟» احساس می کنم بیشتر از دو چشم نگاهم می کنند. دست در هوا تکان می دهم. «نه! چیزی نیست. راستش از این سیستم خبرگزاری حیران شدم. از خودت بگو.»

دستی به ابروهای خوش حالت و بلندش می کشد. «نمی دونم از کجا شروع کنم...»

«از همون جایی که برام نگفتی بگو.»

«آهان! بعد از این که جادو جنبل خانم افتخاری و سوره های زعفرونی یاسینش به ما افاقه نکرد و اینا رو که می دونی؟»

«آره آره اینا رو برام نوشتی از هومن بگو. اصلا چی شد که از هم جدا شدین؟»

انگشت های بلندش را با ظرافت خاصی تکان می دهد «هومن یه جور دیگه فکر می کرد و اصلا یه جور دیگه منو دوست داشت، اما من تا حالیم شد پدرجد خودمو درآوردم. مرد که ندیده بودم تا یکی بهم توجه می کرد فکر می کردم دیگه باید خودمو واسهش هلاک کنم و بندازم زیر پاش. راستشو بگم من تحمل محبت دیگران رو نداشتم اگه یه قدم برام ور می داشتن اینقدر احساس دین می کردم و خودمو فدا می کردم که طرف می ترسید و در می رفت یعنی حالش به هم می خورد.» شانه بالا می اندازد. «چه کار کنم توجه درست و حسابی که ندیده بودم تا خودمو قابل بدونم. سر هومن هم اینقدر شورشو درآوردم که بدبخت دید از پس من برنمیاد و فرار و به قرار ترجیح داد...» قهوه و شیرینی و دو استکان آب روی میز چیده می شوند.

از پنجره به حوض آبی رنگ در حیاط کافه نگاه می کنم. «ثریا! یکی ندونه فکر می کنه ما دو تا الان از زندان آزاد شدیم و حالا می خواهیم همه سال های از دست رفته رو تو چند دقیقه تعریف کنیم.» کیف بزرگش را از روی دسته ی صندلی برمی دارد و روی پاش می گذارد. «آره. خیلی هولیم.» بازش می کند و یک بسته ی کادوپیچ در می آورد. توی کیفش پر از قرص است. بسته را جلوم می گذارد.

«مرسی عزیزم!» باز می‌کنمش. یک دستمال‌گردن ابریشمی قرمز است. لطیف و نازک. خم می‌شوم و صورتش را می‌بوسم. «خیلی قشنگه. یه روز که با هم رفتیم کنار رود تیمز می‌بندمش دور گردنم.»

چشم‌هاش درشت می‌شوند. «داری کاراتو می‌کنی بیای؟»

به طرفش خم می‌شوم. «به کسی نگي آره.»

دست‌هاش را می‌مالد به هم. «جدی می‌گی؟ عالیه. بالاخره افشین رفت تو گذرنامه‌ت؟»

«آره، ولی فقط یک بار حق خروج داره. حالا منتظر ویزام. نمی‌دونم بم می‌دن یا نه.» یک بسته از توی کیفم در می‌آورم و در دستش می‌گذارم. «اینم مال تو.»

تندی بازش می‌کند. «نقشینه بیایی خیلی خوب می‌شه و منم از تنهایی در میام.» دوازده خودکار سیاه و شش خودکار قرمز بیرون می‌ریزند. چشم‌هاش می‌درخشند. «تا یادمه من دنبال خودکار مشکی بودم.»

می‌خندم. «منم یادمه.» خودکارها را می‌گذارد توی کیف که هنوز روی پاش است.

یک تکه از نان شیرینی را می‌برم و می‌گذارم دهنم. «هنوزم مثل اون موقع‌ها هر جا بشینی طرح می‌زنی؟ نه؟»

دست روی دفترش می‌گذارد. «این دفترم همه‌جا باهامه مثل قرصام که همه‌جا باهامن. می‌دونی نقشینه! من بدون قرصام نمی‌تونم زندگی کنم؛ یک بند سرگیجه دارم و فشارم میفته پایین. تازه شبا هم نمی‌تونم بخوابم. این وسط طرح زدن برام مثل نفس کشیدن... وختی رفتم اینگلیس خیلی دوست داشتم نقاشی بخونم، اما شرایط زندگی منو تو یه مسیر دیگه انداخت و سر از این جایی که هستم درآوردم. دیدم بیشتر از همه‌چی به پول احتیاج دارم و بعدشم آرامش ذهنی...» دو انگشتش را از وسط پیشانی تا خط رویش مو می‌لغزاند. «همچین که پام رسید اینگلیس و کارای مهاجرتم درست شد سر ضرب تصمیم گرفتم کار کنم و بدهی‌هام به هومن و خانم زندو صاف کنم. اولاً روزی ده بار زنگ می‌زدم و ازشون تشکر می‌کردم... شبا خوابم نمی‌برد فکر می‌کردم الان دیگه من اینا رو بدبختشون کردم و باید برن گوشه خیابون گدایی کنن...» نی‌نی چشم‌هاش تندتند حرکت می‌کنند. «... هر کاری که فکر کنی کردم، از پیرمرد پیرزن نگه‌داشتن تا کار تو رستوران و کافی‌شاپ، اما آخرش دیدم هیشکدوم با روحیه‌ی من نمی‌خورند و دیگه چیزایی پیش اومد که رفتم مدرسه‌ی یوگا و شب و روز حرکات کششی کردم تا اینکه دیپلم رو گرفتم و الان کلی شاگرد خصوصی دارم.» صداس دلنشین است و مثل دوران دبیرستان صمیمی است. ولی حواسش خیلی جمع نیست. مرتب از این شاخه به آن شاخه می‌پرد.

«نقشینه! اصلاً فکرش می‌کردی من و تو یه روز از این‌جا سر در بیاریم؟ امروز که برمی‌گردم و به پشت سرم نگاه می‌کنم می‌بینم همه‌ی این اتفاقا سفر زندگی ما بوده و ما مسافرایی بوده‌یم که از همه‌ی این بالا و پایینی‌ها و ماجراها و آدم‌ها گذشته‌یم...» دستش را نوازش می‌کنم. «نقشینه! زندگی من مثل رودخونه‌ای بود که همین‌طور ورم می‌کرد و همه‌چیو سر راهشو خراب می‌کرد و می‌رفت

جلو. من فقط اینقدر می فهمیدم که نباید اسیر احساساتم بشم و باید پیش برم وگرنه می میرم. اولاً هی نماز می خندم و به خدا می گفتم کمک کن تا بتونم با زندگیم روبه‌رو بشم. نقشینه! مثل سگ می ترسیدم تا این که با ناهید آشنا شدم و منو برد کلاس یوگا و دیگه افتادم تو خط مدیتیشن و این جور چیزا و از دین و ایمونم افتادم.» فنجانش را برمی دارد و مزه مزه می کند. «عمر از این جور قهوه‌ها تو اینگلیس پیدا کنی، اسپرسو هم به این قوت نیست.» یک جا همه را سر می کشد. «حالا تو بگو. از خودت بگو. تو یه جمله بگو ببینم مادر شدن چه جوریه؟»

به لب‌های رنگ قهوه گرفته‌اش نگاه می کنم. «راستش مامانم بهم گفته بود مادر شدن مثل عشق در اولین نگاهه. وقتی بچه اولین نفسش رو گریه کنه یهو یی عشقش می ریزه تو قلبت و همه سختیاشو به جون می خری، ولی برای من اینجوری نبود. وقتی افشین دنیا اومد برام جالب بود، ولی اون دوست داشتی که دیگرون می گفتند رو حس نمی کردم. من به مرور مادر شدم. روندش هم اصلاً راحت نبود بیشتر از روی احساس مسئولیت بود.»

پس از مکثی کش دار می گوید: «به نظر من باید برای مادر و پدر شدن امتحان بذارن و بگن اگه کسی نتونه گواهی نامه صلاحیت پدر مادر شدنو دریافت کنه حق نداره بچه دار بشه وگرنه همونطور که حیوونا می زان آدما هم می زان دیگه...»

می خندم. «اتفاقاً پیشنهاد خوبی. اگه این جوری بود دنیا یه جور دیگه می شد. ثریا! تو هنوزم سر حرفتی و نمی خوای بچه داشته باشی؟»

نیم لبخندی می زند. «اگه با هومن بودم شاید بچه می آوردم نمی دونم، اما بعد از اون دیگه هیشکیو نتونستم اونقد دوست داشته باشم. این وسطا خیلیا رو دیدم و چند وقتی هم با هم بودیم اما هیشکی هومن نشد.»

«فکر کنم اون هومنی که تو می شناختی و توی ذهنت بود، توی خودش هم پیدا نکردی. درسته؟»

چشم‌هاش را تنگ می کند. «من فکر می کردم عاشق کسیه که همه موانع سر راه رو خراب می کنه تا به معشوقش برسه و باش ازدواج کنه مثل همین داستانای فرهاد و شیرین، اما وقتی به هومن رسیدم بهم گفت تو الان نوجوانی و وقت ازدواج نیست، تازه من اینقدر دوست دارم که نمی خوام با ازدواج بهت لطمه‌ای بزنم. من اون موقع که اصلاً این حرفا رو نمی فهمیدم. سرش داد زدم که من از همه‌ی خانواده و آبرو و اعتبار و کشورم گذشته‌م تا پیش تو پیام اون وخت تو این حرفا رو می زنی؟ بهش گفتم تو فقط خودتو دوست داری و برا همینم نمی خوای آزادی مجردی‌تو از دست بدی و از این چیزا...»

«الان که سال‌ها گذشته، فکر می کنی محترمانه می خواسته بهانه بیاره یا این که واقعا به حرفاش اعتقاد داشته؟»

دست زیر چانه‌اش می گذارد. «نقشینه! اون از من ده سال بزرگ‌تر بود و از شونزده سالگی تو اروپا زندگی کرده بود. تو خانواده‌ای بزرگ شده بود که دوستش داشتن و بهش احترام می داشتن و خودشم خودش رو دوست داشت. اون می دید که من نه خودم رو دوست دارم و نه می فهمم احترام به خود یعنی چی. من الان متوجه می شم که چرا اون حرفا رو می زده؛ ما تو دو تا دنیای متفاوت

رشد کرده بودیم. من انتظار داشتم اون قهرمان زندگیم باشه و نجاتم بده. هم بابام باشه و هم شوهرم و هم دوست و هم معشوقم!»
صورت شیریش گلی رنگ می شود. «یادمه بهش گفتم من چه کار کنم تا تو باور کنی برات می میرم؟ می دونی چی گفتم؟»

چشم ازش برنمی دارم. «نه!»

«بهم گفتم اگه راست می گی از من دست بکش و نشون بده که می تونی خودت خودت رو نجات بدی.»

دست می گذارم روی شقیقه ام. «ای وای! کاش من این قدر با قدرت بودم. کاش من این شعور داشتم و به سهراب همینو می گفتم.»

می خندد. «نقشینه! من الان می خندم اما دو سال پدر خودمو در آوردم تا تونستم رنجی رو که می کشم بپذیرم. تا تونستم قبول کنم که کسی نمی تونه دیگه حفظ کنه و خودم باید تو راهی که انتخاب کرده ام راه برم. هر چند همون عشقی که به هومن داشتم باعث شد آسون تر رنجم رو تحمل کنم... فکرشو بکن منی که فقط قبل از غروب می تونستم تا سر کوچه برم و تازه برای اونم باید حساب پس می دادم یهوئی افتادم تو جامعه ای که باید خودم چراغ راه خودم می شدم. باید راهنمای خودم می شدم. منی که همیشه پامو گذاشته بودم تو جا پای مادر و خواهر و اون بابای مریضم حالا باید همه چیزایی رو که بهم رسیده بود از نو ارزش گذاری می کردم و با دنیای جدید می سنجیدم... پوستم کنده شد...»

شیفته ی طرز حرف زدنش. با همه ی وجود و احساسش هر واژه را بیان می کند. دیگر آن ثریای احساساتی هیژده ساله نیست. دستم را روی دستش می گذارم. «ثریا! تو خیلی شجاعی. همه آدمای شجاع رو دوست دارن مخصوصا زنای شجاع رو.» فنجان قهوه ام را به سلامتی اش بلند می کنم. فنجان خالی قهوه اش را می زند به مال من. «آره، اما نه زنای بی کله رو.» هر دو می خندیم.

«من بعد از هومن خودم رو درگیر عاطفی با هیچ مردی نکردم فقط برای سکس باشون می رفتم. تو این وسطا یه پسر ایرلندی بود که گاهی وختا میومد کلاس یوگا و من می فهمیدم از من خوشش میاد و منم راستشو بخوای ازش بدم نمیومد. اسمش مارک بود. دیگه کم کم به هم نزدیک شدیم و بعد از یه سال از سکس رسیدیم به یه جور هماهنگی روحی. دیگه هم خونه شدیم و الان سه سالیه که با همیم.» ابرو بالا می اندازم.

«نه، نه! از این فکر نکن. براش نمی میرم و از این احساسات آتشین که به هومن داشتم خبری نیست، اما از رابطه م راضی ام؛ یعنی فعلا راضی ام حالا ممکنه فردا نباشم. خوبی مارک اینه که من سر هر موضوعی که فکرشو بکنی می تونم باش حرف بزنم...»

«این یعنی که آدم باشعوریه. کاش با خودت می آوردیش.»

دستمال کاغذی کنار نعلبکی را برمی دارد و توی دستش میچاله می کند. «من خودمم بعد از یازده سال با ناهید اومدم ایران. همونی که منو با یوگا آشنا کرد. اصلا تصورش رو هم نمی کردم بتونم یه روز دوباره بیام ایران. الانم که اومدم برا فوت آقام اومدم.»

یکهو خشکم می‌زند. کتک‌های مادرش، دستمالی‌های پدرش و آن نقاشی‌ها می‌ریزند توی ذهنم. نمی‌دانم تسلیت بگویم یا ساکت باشم. بالاخره می‌گویم: «اوم... م... من نمی‌دونم از مرگ پدرت چقدر ناراحتی، ولی همین که به خاطرش اومدی ایران یعنی برات اهمیت داشته.» بی‌خودی دست و پام را تکان می‌دهم. هر چه به خودم فشار می‌آورم نمی‌توانم تسلیت بگویم.

سرش را به طرف پنجره می‌گرداند. بعد از چند لحظه می‌گوید: «همیشه فکر می‌کردم اگه یه روز آقا جون پشت در خونه‌ی من بیاد و در بزنه، درو براش باز می‌کنم و کمکش می‌کنم، اما هیچ‌وقت باش حرف نمی‌زنم. دلم می‌خواست توی تنهایی و درد و دنیای خودش محبوس بمونه و همونطور که خودش از کنار ضجه‌ها و فریادهای کمک و احساسات من بی‌تفاوت رد شد و زور گفت، من هم ره‌اش کنم و به زندگی عادی خودم ادامه بدم و با دیوار یکیش کنم. همون کاری که اون با من بعد از به هم زدن عروسیم با پسر عموم کرد.» دستمال کاغذی را هی می‌کشد و ریش‌ریش می‌کند. «آقام یا هیچ‌وقت منو ندید یا فقط مایه‌ی ننگ دید. با تمام فداکردنای خودم برای اثبات خوب بودنم سخت‌ترین و دردآورترین این بود که دیده‌اشم، که وجود نداشته باشم. باور کن حتی نمی‌تونستم تجسم کنم چه مرگه! چه دردی دارم.» مرتب انگشت‌هاش را توی هم می‌کند و در می‌آورد. «حس یه جذامی رو داشتم که بود و نبودم برای خانواده فرقی نداشت. باید تحمل می‌کردن چون بالاخره عضوی از خانواده بودم اما عضو ننگینی که بی‌ارزشه و خلق شده که تحقیر بشه. تو این سال‌ها من فقط یه بار باش حرف زدم و دیگه تموم شد. الانم اومدم که با دیدن جسدش نه توی ذهنم که تو دنیای واقعی هم باش تموم کنم...» دست روی خرده‌ریش‌های دستمال می‌گذارد. «می‌بخشی نقشینه جون اگه با حرفام ناراحت کردم...»

بلند می‌شوم و سرش را روی سینه‌ام می‌گذارم. چنان اشک می‌ریزد که به آنی غمش اشک‌های من هم می‌شود. صورتش را با پشت دستم پاک می‌کنم. «ثریا جان! ما با همین شکست‌ها بزرگ شده‌یم. همین شکست‌ها باعث شدن اینی باشیم که الان هستیم.» لیوان آب را دستش می‌دهم. نصفش را می‌نوشد. «می‌دونی نقشینه من قبول کردم که دست و پام شکسته و نمی‌تونم از خودم توقع داشته باشم مثل آدمای سالم فوتبال بازی کنم. اگر هم تو ذخیره بشینم و تماشاچی باشم، می‌شم همون زن منتظر مسیح و معجزه که اونم نمی‌تونم باشم. برای همینم به سبک خودم با این دنیا می‌رقصم. خل و چل و مشنگم و رقصم هم بهترین نیست، اما واسه خودم یه مدلیه دیگه.» بازوش را ملایم فشار می‌دهم. «همینی که هستی خیلی هم قشنگه چون خودت هستی.»

«من اینقدر دنبال دلم رفتم تا رسیدم به انتهای درد.» نگاهم می‌کند. «تو هم خیلی رنج می‌کشی نقشینه؟ نه؟»

برمی‌گردم سر جام. «از دست دادن رابطه همون تجربه‌ی مرگه. مرگ رابطه هم فرقی با مرگ بیرونی نداره. همونی که تو گفتی انتهای درده. برا هیشکی آسون نیست. منم با این که ده ماه از جداییم می‌گذره و تازه حمایت خانواده رو هم دارم هنوز آدم نیستم. یه شبم راحت نخوابیده‌م. هر جا می‌رم سهراب رو می‌بینم. اگه یکی شبیهش باشه دلم می‌ریزه، از یه طرف این حس احمق بودن و فریب خوردن هم ولم نمی‌کنه...»

صورتتم را نوازش می‌دهد. «نه این فکر رو نکن نقشینه جان! تو با دل و جون رفتی جلو و نه به انوش دروغ گفتی و نه به سهراب. با

هیشکدوم بازی نکردی و اگه ریا کرده بودی باید غصه می خوردی... فردا با دوستم ناهید میام پیش ت و برات یه مراسم ختم رابطه می گیریم...» یکهو صداش جان می گیرد.

اخم می کنم. «ختم رابطه دیگه چیه؟!»

«یه مراسم آیینیه که خودت رو از وابستگی عاطفی به کسی که دیگه تو زندگیت نیست آزاد می کنی و راحت می شی. ناهید تو این کارا استاده... به منم خیلی کمک کرد...»

«اتفاقا من مراسم آیینی رو خیلی دوست دارم. به آدم قدرت می دن.»

با دو انگشت می زند به پیشانی اش. «ما پس فردا برمی گردیم لندن. می خوای فردا همو ببینیم و بگم مراسمو انجام بده؟ فقط باید یه جایی باشیم که حداقل یه ساعتی نه کسی بره و نه کسی بیاد.»

یه لحظه فکر می کنم. «بهترین جا نمازخونه ی شرکته. فردا ساعت ده ونیم اگه بیاین خوبه چون کسی قبل از دوازده نمیاد اونجا.»

«خوبه. فقط یه قیچی، یه شمع، یه کبریت و یه نعلبکی هم با خودت بیار.»

«باشه.»

دفترش را باز می کند. «اینو قبل از مرگ آقا جون کشیدم. اصلا نمی دونستم مریضه و تو بستر افتاده، یه هفته بعدش بهم گفتن که داره فوت می کنه و اجازه صادر شد که پیام ایران.»



با دقت نگاه می‌کنم. «وای ثریا! چقدر شبیه خودته! یاد پنجره‌ی اتاقت افتادم. ولی خیلی غمگینی. موهات کجان؟» پاش را تکان‌های ریز و کوتاه می‌دهد. «من بارها موهامو از ته زده‌م به این نیت که فکرای گذشته رو بندازم دور و از نو شروع کنم.»

سر تکان می‌دهم. «این کودکی چیه که هیچ‌وقت آدمو ول نمی‌کنه.»

«شاید اگر یکی دو بار اتفاق افتاده بود ولم می‌کرد نقشین، ولی قضیه برمی‌گرده به سال‌ها تکرار و تکرار. من هنوز که هنوز نصف شبا از شدت تپش‌قلب از خواب می‌پریم و می‌بینم خیس عرقم. خودم می‌دونم که ترس تو همه سلول‌هام خونه کرده، اما هر کاری می‌کنم ازم بیرون نمیاد. هر روز مدیتیشن می‌کنم و با ترس‌هام حرف می‌زنم و به‌شون می‌گم آروم باشین، هیچ خطری نیست. من دارم ازتون مراقبت می‌کنم، اما باورشون عوض نمی‌شه...»

آرنجم را روی میز می‌گذارم. «ثریا! فکر نمی‌کنی اگه با خواهرات حرف بزنی کمکت کنند؟ شاید اصلا اونا هم یه جورایی تجربه تورو داشته باشن.»

ابرو بالا می‌اندازد. «من قضیه رو چند سال پیش به ثمینه گفتم. به جای این که به حرفم گوش بده طرف آقا جونو گرفت و گفت این حرفا رو از خودت در نیار و با آبروی خانواده بازی نکن... گذاشت پای قرص خوردنم...»

دلم نمی‌خواهد بیشتر از این اذیت شود. تند می‌گویم: «نقاشی بعد از مرگ آقات رو هم می‌شه ببینم؟»

دفتر را ورق می‌زند و جلوم نگه می‌دارد.

به پنجره‌های زیرین، رنگ‌های سرخ خانه، کفش‌های لنگه به لنگه و پروانه‌ای که بر روی عقربه یا دسته‌ی در یا میانگاه زن نشسته است نگاه می‌کنم. بوی تغییر از توی کاغذ هم به مشام می‌رسد. «ثریا! خوشحالم که این‌جا موهای بلند داری! ولی چرا صورت نداره؟»

گنگ نگاه می‌کند. «نمی‌دونم. درست سر همین ساعت آقام از دنیا رفت.» گارسن می‌آید به طرف میز. صورت‌حساب را می‌پردازم. «این خونه خونه‌ها چی‌ان؟»

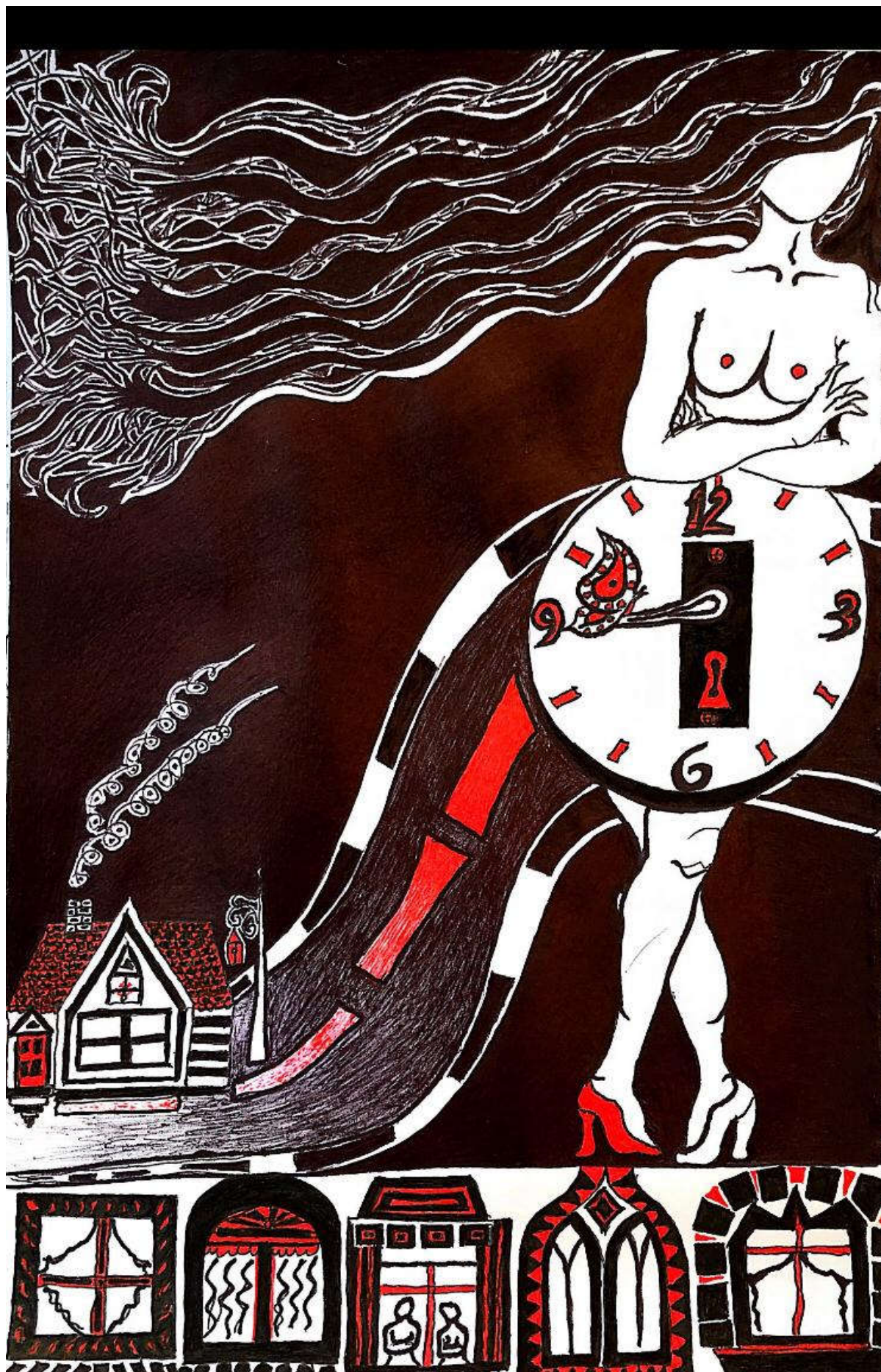
«هر کدوم این خونه‌ها نماینده‌ی یه طرز فکرن.» نگاهش روی خانه‌ها می‌دود. «هر کس زندگی خودشو داره و از چارچوب فکری خودش به دنیا نگاه می‌کنه و تعریفش می‌کنه و به‌ش معنا می‌ده.»

از جا بلند می‌شوم. «این که چه‌جوری فکر می‌کنند برات مهمه؟»

شانه بالا می‌اندازد. «هر جور فکر کنند بالاخره صدمه رو به‌ت می‌زنند.»

نیشخندی می‌زنم. «آره! حالا خیلی مونده تا ما با تفاوت‌ها کنار بیاییم.» کیفم را برمی‌دارم. «من باید افشینو از کلاس زبان بردارم. ثریا! تو فکر می‌کنی زمان می‌تونه درمان این دردای ما باشه؟»

وسایلش را جمع می‌کند. «زمان وقتی درمان درده که آگاهی هم پشتش باشه وگرنه غیر فرسودگی ارمغان دیگه‌ای نداره...» از کافه بیرون می‌آیم.



نمازخانه

تلفن روی میز زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارم. «خانم افشار دو نفر او مدن این جا و می‌خوان شما رو ببینن.»

«مرسی آقای مهدوی. الان میام پایین.» نعلبکی زیر فنجان چای را برمی‌دارم و توی کیفم می‌اندازم. تند می‌روم طبقه‌ی همکف. ثریا را می‌بوسم و به ناهید دست می‌دهم. کوتاه و لاغر است با دو چشم آبی به‌سان دریا. دریایی که هنوز گزند انسان را به خود ندیده‌اند. بعد از سلام و احوالپرسی می‌گوید: «ببخشین می‌شه از دستشویی استفاده کنم؟» صدایش هم مثل خودش نازک و ظریف است.

«آره حتما.» سه‌تایی می‌رویم طبقه‌ی دوم شرکت. ته راهرو را نشان می‌دهم. تا می‌رود دستشویی ثریا می‌گوید: «توی راه که می‌ومدیم همه چیزو درباره سهراب به‌ش گفتم، راستی همه چیزایی که به‌ت گفتمو آوردی؟»

مژه می‌زنم. «آره. ناهید چیزی به صورتش زده؟»

«نه! چطور مگه؟»

«پوستش یه برق خاصی داره.»

نیم‌خندی می‌زند. «از بس مدیتیشن می‌کنه و ذهنش ساکت و آرومه. از صبح تا شب هم تو همین انرژی و علف‌های شفافبخش و این جور چیزاست.»

ابروهام را به هم می‌کشم. «اینا چی هستن؟» سرش را می‌آورد نزدیک گوشم. «ناهید رفته مدرسه پاگان‌ها.» اخمی می‌کنم. «منظورت از پاگان همین جادوگرای دوران رنسانسه که زنده زنده تو آتیش می‌سوزوندن؟» نه می‌کند. «نه! از این آیین‌های چندخدایی پیش از ادیان تک‌خداییه.» جا می‌خورم. ناهید از دستشویی می‌آید. «خب، من حاضرم.»

باز برمی‌گردیم طبقه‌ی همکف. چشم‌های آقای مهدوی از فضولی گشاد شده‌اند. همگی می‌رویم توی نمازخانه. به ناهید می‌گویم: «ببخشین که این جا این قدر کوچیکه.» شمع و قیچی و کبریت و نعلبکی را از کیفم در می‌آورم و می‌دهم دستش. «من یه دقیقه دیگه برمی‌گردم.» در نمازخانه را می‌بندم و می‌روم طرف تلفن‌خانه. سرم را از پنجره تو می‌کنم. «آقای مهدوی! یه دقیقه به من گوش می‌کنی؟» فوری سرش را می‌آورد جلو و خطوط تلفن را روی اشغال می‌گذارد. «ببین، این دوستم، اونیه که قدش بلنده از اینگلیس اومده و پدرش دو هفته پیش فوت کرده.» فوری می‌گوید: «خدا بیامرزدش.»

سر تکان می‌دهم. «دوستم می‌گه هرشب روح آقاش میاد تو خوابش و بهش می‌گه چرا برام نماز جماعت نمی‌خونی؟ این دوستم هم پاشده این همه راه اومده این‌جا که بتونه برا باباش نماز جماعت بخونه و بلکه دیگه شبا بتونه راحت بخوابه.» لرزی در ریش‌های جو گندمی‌اش می‌پیچد. «حالا ما می‌خواهیم سه تایی با هم یه نماز جماعت به نیت آرامش روح باباش بخونیم و بعدش هم دعا کنیم. الانم رفتیم بالا وضو گرفتیم. اگه می‌شه یه نیم‌ساعت، سه‌ربعی نذار کسی بیاد تو. خب؟»

«خاطرت جمع باشه خانم افشار. اگه بذارم احدالناسی از جلوی اون در رد بشه.» چار ورش را فوت می‌کند.

«خیلی ممنون. اجرت با امام زمان!» می‌روم توی نمازخانه. اتفاقی به اندازه‌ی چهار پنج نفر است با یک پنجره‌ی کوچک رو به کوچه. موکت شده است و جاکفشی‌ای هم در گوشه‌ی در است. یک مَهر نماز هم بیشتر ندارد.

ناهید شمع را روشن کرده و در نعلبکی گذاشته است. از کیفش یک دسته علف خشک در می‌آورد. با نخ سیاهی پیچیده شده است. دسته علف خشک را روی شعله‌ی شمع می‌گیرد. دود کمرنگ سفیدی بلند می‌شود. بوی مریم گلی را تشخیص می‌دهم. فوری پنجره را باز می‌کنم. ته علف را می‌گیرد و چار گوشه‌ی نمازخانه را دود می‌دهد. حواسش به کارش است. من و ثریا کنار هم نزدیک در ایستاده‌ایم و نگاهش می‌کنیم. دسته علف را در نعلبکی کنار شمع می‌گذارد و دو زانو روی زمین می‌نشیند. دیگر از دسته‌ی علف دودی بلند نمی‌شود. قیچی را در دامنش می‌گذارد. «نقشینه جان! لطفا روبه‌روی من بشین و اگر هم وسط کار دوست داشتی گریه کنی جلوی خودت رو نگیر و فقط نفس‌های بلند بکش.»

«چشم.» چارزانو روبه‌روش می‌نشینم. ثریا با چشم و ابرو اشاره می‌دهد که آرام باش و اعتماد کن. ناهید می‌گوید: «نقشینه جان! لطفا به این شمع نگاه کن و چند نفس عمیق بکش و نفس‌ها رو با فشار بیرون بده.»

خودش و ثریا هم شروع می‌کنند به نفس‌های عمیق کشیدن و از دهان بیرون دادن. من هم همراه می‌شوم. پس از چند نفس ناهید می‌گوید: «اگر دوست داری چشم‌هاتو ببند.» می‌بندم.

«حالا تصور کن که نوری سفید به شکل هشت انگلیسی تو را در برگرفته.» نور سفیدی را تصور می‌کنم.

می‌گوید: «حالا توی یکی از دایره‌های نوری عدد هشت بنشین.» سکوت می‌کند. خودم را در یکی از دایره‌های افقی عدد هشت می‌بینم. نور را دور کمرم تصور می‌کنم.

«حالا سهراب را در دایره‌ی دیگر این هشت، درست روبه‌روی خودت قرار بده. خط اتصال شما همین پیچ وسط هشت است.» صدایش آرام است و روان‌بخش. سهراب را روبه‌روی خودم در دایره‌ی دیگر هشت تصور می‌کنم. آرام نفس‌های عمیق می‌کشم.

«حالا هر چی که توی دلت هست به سهراب که روبه‌روی تو نشسته و گوش می‌دهد، بگو.»

چشم‌پسته به سهراب نگاه می‌کنم. آرام در میان دایره‌ای از نور نشسته است. «سهراب! من از چشم‌هام بیشتر به تو اعتماد داشتم. تو رو آب آرومی می‌دیدم که به زلالی‌ش شکی نداشتم. تو با قلب و ذهن من بازی کردی. من آرامش ندارم. بارها توی فکرم چاقو

به قلبت فرو کردم و گلوت رو پاره پاره کردم. باز فردا روز جسدت رو بغل کردم و زخم‌هات رو مرهم گذاشتم.» بغضی از توی سینه‌ام می‌زند بالا. مژه‌هام نمناک می‌شوند. «هیچ وقت باور نمی‌کردم که تصوراتم تا این حد دشمن من باشند. من فقط تو رو از دست ندادم، اعتماد به هر محبت مردانه‌ای رو از دست دادم. دیگه نمی‌تونم به چشم‌هام اعتماد کنم. به گوش‌هام اعتماد کنم. حتی به باورهام. من از تو فرو ریختم. دیگه به خودم هم اعتماد ندارم. قدرت و توانایی خودم رو باور ندارم. غروری که از حرف‌ها و صمیمیت تو در من ریشه کرده بود، خرد و خاکشیر شد.» اشک‌هام می‌ریزند. «دلم نمی‌خواد خودمو تو آینه ببینم. احساس می‌کنم یه احمق تمام‌عیار رو دارم می‌بینم.» لب‌هام شور می‌شوند. سکوت می‌کنم.

دقیقه‌ای بعد ناهید می‌گوید: «نفس‌های بلند بکش و اشتباهات خودت را با صدای بلند بگو.»

چند نفس بلند می‌کشم. «شعورم به من می‌گفت که راه درستی رو نمی‌رم. می‌گفت که نباید زیر بار ولخرجی‌های تو برم حتی به من می‌گفت که نمی‌تونم همه‌ی اون‌ی که تو هستی و اون‌ی که خودم هستم رو ببینم، ولی نمی‌خواستم از محدوده‌ای جلوتر برم. دلم با فکر نمی‌خوند. می‌دونستم رابطه‌مون زهرآلود شده، ولی نمی‌خواستم از این برزخ رد بشم. تو افشینو نمی‌دید. من و تو هیچ وقت ننشستیم درست با هم حرف بزیم. تو برای لاف اومدن جلوی دوستات از جیب من و افشین خرج می‌کردی، ولی من جلوی تو نایستادم. نفهمیدم که ولخرجی هم یک اعتیاده و باید جدی‌تر باش برخورد کنم. تو به پدرت و مادرت و دوست‌هات دروغ گفتی. من هیچ وقت تو رو با خودت روبه‌رو نکردم. حتی گاهی وقتا به حساب زرنگی تو گذاشتم. اون ور سکه رو ندیدم که روزی همین دروغ‌ها گریبان خودم رو هم می‌گیرن. تو فرزندمون رو نخواستی و من باز هم نتونستم با قدرت جلوی تو بایستم. همش دنبال این بودم که تو دوستم داشته باشی. از خودم گذشتم تا اون‌ی باشم که تو می‌خوای...» سیل اشک امانم نمی‌دهد. دوباره نفس‌های بلند می‌کشم و به آن طرف دایره نوری نگاه می‌کنم. چشم‌های سهراب دو دخمه‌ی سیاه شده‌اند. بلورهایی روی صورتش فرو می‌ریزند. از جنس اشک، گوهر یا شیشه نیستند. شبیه به خنجرهای ریزریز یخ‌اند. دندان‌هاش به هم می‌خورند.

صدای نوازشگر ناهید به جانم می‌نشیند. «خودت را ببخش و از سهراب بخواه که تو را ببخشد.»

قلبم تندتند می‌تپد. «سهراب اگر چه من با تو نیستم و نمی‌خواهم هم باشم، ولی بدون که خیلی دوستت دارم. من خودم را می‌بخشم. از تو خواهش می‌کنم که تو هم کوتاهی‌های من رو ببخش.»

ناهید می‌گوید: «حالا اشتباهات سهراب را بیان کن و او را ببخش.»

دوباره چند نفس می‌کشم. «سهراب تو خوب می‌دونستی که چطور حرفی رو به نفع خودت بچرخونی و تغییرش بدی. خدای این کار بودی. چنان در جدیتی معصومانه غرق می‌شدی و رفتار می‌کردی که خودت هم دروغ‌های خودت رو باور می‌کردی. ترسو تر از اون بودی که با خودت بدون نقاب روبه‌رو بشی. تا آخرین لحظه‌ی جدایی هم ترجیح دادی پشت صورتکی که ساخته بودی پنهان بشی. همه تو رو می‌دیدند جز خودت. قلب من خون‌گریه می‌کرد که فقط یک بار یکی ببخش که رنجت دادم. هیچ وقت دست و پا زدن منو ندیدی همون‌طور که التماس چشم‌های افشین رو برای یک بار دیده شدن در جمع دوستات ندیدی. افشین برای تو فقط یه سایه بود. همه‌ی تن منم برای تو یه بازی با عقده‌های کودکی ت بود.» ساکت می‌شوم.

ناهید می‌گوید: «حالا دست بگذار روی قلبت و ریشه‌ی عشقت به سهراب را با همان دست از ته قلبت بکن و جدا کن و بده به جریان هستی.»

دست روی قلبم می‌گذارم. ریشه‌ای را تصور می‌کنم. دراز و شیرین‌رنگ. دستم را چند بار می‌چرخانم و ریشه را از قلبم بیرون می‌کشم. «ریشه این عشق را به نیروی هستی می‌بخشم.»

ناهید می‌گوید: «حالا جای خالی ریشه را با نور سفید پر کن و دور زخم قلبت را با نور سفید ببند.» در تصورم همین کار را می‌کنم.

ناهید می‌گوید: «حالا سهراب را در هاله‌ای از عشق و مراقبت قرار بده و برایش آرزوی خوشبختی و سلامتی کن.»

«سهراب تو را در نور تندرستی و مراقبت و محافظت می‌پیچم. آرزو دارم هر جا که هستی و با هر کس که هستی خوشحال و خوشبخت باشی.»

قیچی در دستم گذاشته می‌شود. ناهید می‌گوید: «حالا با این قیچی نقطه‌ی وصل خودت با سهراب را ببر.» بی آن‌که چشم باز کنم دو انگشتم را در قیچی می‌کنم. دستم می‌لرزد. نفس عمیقی می‌کشم و وسط عدد هشت را می‌برم.

ناهید می‌گوید: «تو دیگر با او خداحافظی کرده‌ای و با عشق به هستی سپرده‌ایش و از حالا به بعد قلبت هر لحظه سبک و سبک‌تر می‌شود، چون هر دو یکدیگر را بخشیده‌اید. از این لحظه هر دو به آزادی هم احترام می‌گذارید. لطفاً با من سه نفس عمیق بکش.»

نفس‌های عمیق می‌کشم. صدای نفس‌های ثریا را هم می‌شنوم. ناهید می‌گوید: «حالا از نیروهای هستی که تو را در حمایت خود گرفته‌اند تشکر کن.»

کف دو دستم را به حالت تعظیم به هم می‌چسبانم. بوی گیاه اتاقک را پر کرده است. «نیروهای هستی که من را حمایت می‌کنید ازتان متشکرم. ناهید و ثریای عزیزم از هر دوی شما هم متشکرم.»

ناهید می‌گوید: «لطفاً دست‌هایت را به هم بمال و آرام چشم‌هایت را باز کن.»

چشم باز می‌کنم. نه نگران چیزی‌ام و نه دنبال چیزی‌ام. خالی خالی‌ام. به روی هر دو شان می‌خندم.

ناهید از روی زمین بلند می‌شود. شمع را فوت می‌کند و دسته علف نیم‌سوخته را بر می‌دارد. یک شاخه‌ی نسوخته از آن بیرون می‌کشد و در دستم می‌گذارد. «اگر بازم سهراب اومد تو ذهنت این شاخه رو تو دستت بگیر و به سلامتی و آرامش خودت فکر کن.» بقیه را در کاغذ و کیسه‌ی پلاستیکی می‌پیچد و در کیفش جا می‌دهد. من هم نعلبکی و شمع و قیچی را برمی‌دارم. کفش‌هامان را می‌پوشیم.

ناهید رو به من می‌کند. «در ضمن آگه یه مدت بیشتر از خوراکی‌هایی که انرژی زمین دارند استفاده کنین، بهتره.»

گوش‌هام داغ می‌شوند. اصلا نمی‌فهمم چه می‌گوید. «ببخشین متوجه‌ی منظورتون نمی‌شم.»

«منظورم خوراک‌یاییه که ریشه‌شون خوردنیه مثل هویج، سیب‌زمینی، چغندر، شلغم، تربچه و پیاز و این جور چیزا چون شما الان به انرژی زمین خیلی احتیاج دارین.»

«چشم.» از نمازخانه بیرون می‌آیم. ساعت یک ربع به دوازده است. برای آقای مهدوی دست بلند می‌کنم. سر تکان می‌دهد. ثریا می‌گوید: «نقشینه جان! ما فردا مسافریم و صد تا کار داریم و دیگه همین‌جا ازت خدافظی می‌کنیم...» روی هر دو را می‌بوسم. یکهو احساس می‌کنم چقدر دوست‌شان دارم.

تا جلوی در شرکت همراهی‌شان می‌کنم. آسمان آبی پر رنگ است و خورشید زرد زرد. تا دور شدن و نقطه‌شدنشان جلوی در می‌ایستم. تازه متوجه می‌شوم که هر دو چقدر راحت و سرافراشته راه می‌روند. وقتی پاهایشان را زمین می‌گذارند به زمین اعتماد دارند. دست‌هایشان آزادانه و سرخوشانه کنار تن‌هایشان تاب می‌خورند. کاملاً پیداست که در ایران زندگی نمی‌کنند.

پرواز

«سلام ثریا جان!... آره! من و افشین فردا می‌آییم.»

جیغ می‌کشد. «وای خدا جونم!... کارای اقامت با من... بگو ببینم بعد از مراسم ختم رابطه چطوری؟ بهتری؟»

«یه کم آروم‌ترم، ولی هنوزم همه‌جا حضور داره... اون شاخه علفم که ناهید داد گذاشتم زیر بالش و بازم بعضی شبا خوابم نمی‌بره...»

«خب هنوز به نبودنش عادت نکردی... زمان می‌بره. وقتی اومدی این‌جا دوباره می‌ریم پیش ناهید و مراسم رو انجام می‌دیم. بعضیا باید دو سه بار بند ناف عشق رو ببرند تا آروم بشند... من از این که هومنو تو قلبم دفن کرده‌م و هر وقت دلتنگم بیرون میارمش خیلی هم راضی‌ام. اگر تو قلبمو می‌گشتم و کسی رو پیدا نمی‌کردم فاجعه بود...»

مثل همیشه حرف‌هاش من را با خودم روبه‌رو می‌کند. لبخندی می‌زنم. «راستشو بخوای دلم می‌خواد از گذشته‌م آزاد بشم. از اون زمان و مکانی که توش حبس شده‌م بیرون بیام و دیگه بندی به حس و روحم نباشه...» پدر داد می‌زند: «خانم! این سوئیچ ماشین کو؟» می‌آید توی اتاق من و همه‌جا را نگاه می‌کند.

«... ثریا جان! فعلا بات خدافظی می‌کنم و رسیدم بات تماس می‌گیرم.» گوشی را می‌گذارم. پدر همینطور دور خودش می‌چرخد و از اتاقی به اتاق دیگر می‌رود.

می‌روم توی هال. کفش‌های واکس‌زده‌ی پدر روی روزنامه جفت است. مادر زیر لب غرولند می‌کند. «یا دنبال سوئیچ می‌گرده یا ماشین برق می‌ندازه یا به قر و فرش می‌رسه...» پدر سراسیمه و آشفته است. زیپ چمدان را باز می‌کنم و آخرین نگاه را می‌اندازم. نمی‌دانم چرا کلاه بافتنی افشین روی دفترچه خاطرات رامین است؛ درست وسط لباس‌ها. برش می‌دارم که در کناره بچپانمش. سه قلوه‌سنگ می‌افتند بیرون. همان سنگ‌هایی‌اند که انوش آورده بود. از آن روز دیگر نه من دیدمش و نه افشین. سنگ‌ها را توی کلاه برمی‌گردانم و زیپ را می‌کشم. چمدان را قفل می‌کنم.

پدر بالای سرم می‌آید. «یه زن تنها با یه بچه می‌خوای بری اینگلیس چه کار کنی؟ با کدوم پول؟ می‌خوای زمین بشوری؟» برمی‌گردم طرفش. سوئیچ را روی میز شیشه‌ای تلویزیون می‌بینم. «پدر جان! من از زمین شستن نمی‌ترسم از دوباره زمین خوردن می‌ترسم. می‌خوام برم یه جایی که بچه‌م دیده بشه، شنیده بشه، آدم حساب بشه. مثل من همه استعدادش صرف یه زندگی نباتی نشده.» با انگشت میز تلویزیون را نشان می‌دهم. برمی‌گردد و سوئیچ را برمی‌دارد. «از دیشب که مامانت گفت می‌خوای بری

چشمم رو هم نرفته...» مادر به هوایی که برود آشپزخانه از کنار ما رد می‌شود. «تو که تا خود صبح خرخر می‌کردی!» سعی می‌کنم در بازی تحقیرآمیزشان نیفتم. رو به پدر می‌کنم. «وقتی رامین با قاچاقچی می‌رفت هم خوابتون نمی‌برد؟»

سرخ می‌شود. «موقعیت تو با اون خیلی فرق می‌کنه.»

«موقعیت من و رامین همیشه با هم فرق می‌کرده. شما می‌گفتین حیف از استعداد رامین که تو این مملکت حروم بشه باید بره یه جایی که شکفته بشه. عاشق شعر و ادبیات بود، شما گفتین باید ریاضی بخونه و مهندس بشه. به منم گفتین بهتره شوهر کنم...» وسط حرفم می‌دود. «هیچ فکر کردی بابای افشین بفهمه چه حالی می‌شه؟» چنان بحث را تغییر می‌دهد که جا می‌خورم.

«شاید یادش بیفته که باباست. یادش بیفته که چقدر موقعیت داشت و ازش استفاده نکرد. یادش بیفته که از بس لجبازی کرد بچگی افشینو ندید. من که نمی‌تونم هر تصمیمی می‌گیرم به محدودیت‌های ایشون فکر کنم و ببینم خوش شون میاد یا بدشون میاد.»

سوئیچ را در هوا تکان می‌دهد. «از من گفتن بود؛ اگه اینجوری بری همه پل‌های پشت سرتو خراب کردی و پشیمون بشی راه برگشت نداری.»

بلند می‌شوم و چمدان را می‌گذارم گوشه‌ی در. «بهتر. وقتی کاری رو می‌کنم که خودم می‌خوام یه راهی هم براش پیدا می‌کنم. دیگه چن بار می‌تونم کور و کر و لال بشم تا یه مگس بیاد تو شیارام تخم کنه...»

گوش‌های پدر گر می‌گیرند. «یعنی باید بری تو غربت تا آوارگی و بدبختی بکشی و آخرشم غرق بشی؟ خب همین جا یه راهی پیدا کن و زندگیت رو بهتر کن...»

«پدر جان! من همین الانش هم غرق شده‌م. حاضرم بدبختی و آوارگی و هر سختی‌ای بکشم، ولی برم جایی که قانون حمایت کنه. من یه خرجی بچهم رو نمی‌تونم از باباش بگیرم باید یک سال آژگار برم و بیام آیا بده آیا نده. این ماه بده اون ماه نده... پدر جان! از این همه تحقیر خسته شده‌م. می‌فهمین؟ نمی‌خوام تو این هوا نفس بکشم. همون بهتر که برم یه جا و گم و گور بشم.»

«همه‌ی اینا رو می‌دونم دخترم! تو درست می‌گی، ولی یه راهی پیدا کن که همین جا بمونی و خوشحال باشی.»

«پدر جان! خوشحال بودن خودش یه راهه، تو این مملکت همچین راهی از همه طرف بسته‌ست. مخصوصا اگه زن هم باشی. یعنی پشت کوه هم بری بازم بات کار دارن...»

مادر کفگیر به دست از توی آشپزخانه داد می‌زند: «کاریش نداشته باش افشار! بمونه این جا چه کار کنه؟ هنوز سی سالش نشده دو تا طلاق گرفته و یه بچه هم داره، مگه دیگه آینده‌ای هم این جا داره؟» صورتش را از پشت بخار می‌بینم. «مامان جان! من دو تا طلاق موفقیت‌آمیز داشتم. از دو تا چاه بیرون آمدم. اینم ببینن.» ترجیح می‌دهد سکوت کند.

پدر غران برمی‌گردد به سوی مادر. «شما مادر و دختر همه‌چی رو از من قایم کردین و صداتونم در نیومده حالا وقت رفتن به من خبر می‌دین؟» سر زبانم می‌آید که بگویم آخه شما امین نیستین. جلوی خودم را می‌گیرم. رو به من می‌کند. «من می‌دونم اون‌جا چه خبره؟ باید پول داشته باشی یا یه تخصصی چیزی یا خیلی کم سن و سال باشی. تو هیشکدوم اینا رو نداری و می‌ری با یه بچه خودتو آواره می‌کنی...» یک قدم به طرفم می‌آید. التماس در چشم‌هاش موج می‌زند. «دخترم! همین‌جا با خودمون بمون و بچه‌تو بزرگ کن. کار به این خوبی داری حقوقت هم که بالاست، لگد به زندگیت زن، به خدا بزرگ‌ترین اشتباه زندگیت رو داری می‌کنی.»

«پدر جان! من به اندازه‌ی سرنوشت تو این کشور بوده‌م، دیگه می‌خوام با انتخاب‌های خودم برم جلو. اگه مثل انتخابای دیگه‌ی زندگیم پشتم نیستین حداقل جلوم رو نگیرین.»

سر جاش خشک می‌شود. چند لحظه به هم خیره می‌مانیم. قلبی در عمق نگاه‌ها مان می‌تپد. بالاخره می‌گوید: «من گفتم با سهراب ازدواج نکن و عشق و عاشقی عاقبت نداره، تو کار خودتو کردی. رفتی درس خوندی و از شاهرود اومدی تهران، بازم کار خودتو کردی. از انوش طلاق گرفتی بدون این که من بدونم، بازم کار خودتو کردی. حالا هم پاتو کردی تو یه کفش که می‌خوای بچه رو برداری و بری اینگیس. من کجا برات تصمیم گرفتم که می‌گی با انتخابای خودم می‌خوام برم جلو؟» صدایش می‌لرزد.

«پدر جان من اگر صد بار دیگه هم با سر بخورم زمین، اینو مطمئن باشین که بازم با عشق ازدواج می‌کنم. به از هم پاشیدنش می‌ارزه. ولی منظور من چیزای دیگه است. وقتی قدم اول درست برداشته نشه و همه جوانب دیده نشه دیگه بقیه‌ی راه روی همون قدم اول پیش می‌ره.»

«من چه قدم اشتباهی برای تو برداشتم؟» صورتش را به هم می‌کشد.

«شما منو مجبور کردین از انوش بخوام که بیاد خواستگاریم. چرا دخترتونو این قدر ارزون و بی‌ارج و قرب فرستادین خونه‌ی شوهر؟»

«دختر جان! مثل اینکه یادت رفته که هر روز می‌رفتم کوه و مغازه و دَدر و دودَر. تو اون شهر به اون کوچیکی نمی‌شد این کارا رو بکنی و صد تا حرف پشتت در نیاد.» می‌زند روی پاش. «نمی‌شه که هر حرفی رو گفت... تو هم مثل مامانت هی برنگرد به گذشته اگه راست می‌گی از حالا به بعد زندگیتو درست کن.»

قلبم می‌لرزد. نمی‌توانم روبه‌روش بایستم و حرف دلم را بزنم. به خاطر این پرده‌ی لعنتی احترام گورستانی در گلو دارم. یکهو یکی از گورها باز می‌شود. «آره گذشته، ولی وقتی آدم ندونه چرا این طوری گذشته باز هم همونا رو تکرار می‌کنه، فقط اتفاقا و آدم‌هاش عوض می‌شن. بازی همون بازیه. شما می‌خواستین از شر من راحت بشین، واسه همینم هیچ تلاشی نکردین که راه دیگه‌ای جلوم بذارین.»

«این چه حرفیه پدر جان! تو عاشق بودی و به حرف هیشکی هم گوش نمی‌کردی، من دیگه چه کار باید می‌کردم؟»

«من باید تو هیژده سالگی به جای اینکه عروس بشم، می‌رفتم دنبال درس و تحصیل. نه که با یه بچه‌ی سه چار ساله و با اون همه بدبختی برم دانشگاه. بماند که شما بازم پشتیان من نبودین...»

«کارت اشتباه بود. الانم می‌گم که اشتباه بود. باید کنار شوهرت می‌شستی و زندگی‌تو می‌کردی، اما کو گوش شنوا؟»

«یعنی من باید همه رویاهام رو می‌کشتم تا توی زندگی با انوش جا بشم؟ اونم با اون ناخن خشکی و بچه‌نگی و اخلاق گُهِش؟»

«خودت انتخاب کردی باید پاش هم وامیستادی.»

یکهو آتش می‌گیرم. «پدر جان! شما خودتون توی اون شهر کوچیک رعایت موقعیت‌تون رو کردین؟ خواسته‌های دلتونو زیر پا گذاشتین چون زن و بچه داشتین؟ وقتی سفره‌ی دلتونو برای این و اون باز می‌کردین به آینده‌ی اونام فکر می‌کردین؟» لرزش لب‌هام را حس می‌کنم.

یک پارچه خون می‌شود. صداسش را می‌برد بالا. «موقعیت من با تو خیلی فرق داره. تو توی اروپا زندگی نمی‌کنی که بخوای روابط آزاد داشته باشی، باید با فرهنگ جایی که هستی خودتو وفق بدی. زندگی همین‌ه دیگه... هر جا بری باید خودتو با شرایط همون جا وفق بدی...»

می‌پرسم وسط حرفش. «چون آزادی‌های خارج از ازدواج برای مامان نیست، ولی برای شما هست پس شما هم می‌تونین برین صد تا صیغه و چار تا زن عقدی بگیرین دیگه. عجب زدم توی این قانون.»

به طرف در می‌رود. «مادرت از سر منم زیاده می‌بینی که تو همین یکیش موندم.» محکم در را پشت سرش می‌بندد.

با این که می‌دانم پدر زندگی را از چشم من نمی‌بیند و من هم مثل او نمی‌توانم دنیا را توی دست‌هام آب‌لمبو کنم و بمکم، باز هم نمی‌دانم چرا وقتی صداسش را می‌شنوم بندهایی نامرئی در قلب و روحم می‌لرزند. به حرف‌هایش گوش نمی‌دهم، نصیحت‌هایش را جدی نمی‌گیرم و جایی در تصمیم‌گیری‌هام ندارد، ولی باز چیزی در حضورش است که زیر و زبَر می‌کند.

می‌روم توی اتاق. آرام و بی‌صدا اشک می‌ریزم. هیچ‌وقت رابطه‌ی من و پدر از یک احترام آمیخته به ترس آن‌ورتر نرفته بود.

مادر می‌آید تو. «خودتو ناراحت نکن نقشینه جان! بابات از این در بیاد توو همه‌چی یادش رفته و باز بشکن می‌زنه. پاشو بیا آش مزه کن بین نمکش خوبه؟»

صورت‌م را پاک می‌کنم و می‌روم آشپزخانه. آش را مزه می‌کنم. «خیلی کم نمکه!» قاشق را توی ظرفشویی می‌گذارم. «مامان! شما دارین آش پشت پا برام می‌پزین و پدر مخالف رفتنمه. چرا هیچ‌وقت هیچی شما دو تا با هم نمی‌خونه! با این همه اختلاف چطوری تونستین این همه سال با هم زندگی کنین؟»

نمک بهش اضافه می‌کند و هم می‌زند. «من نه مادری داشتم که پشت و پناهم باشه و نه پدری که غیر آبروش به منم فکر کنه.» کفگیر را می‌کوبد به کناره‌ی دیگ. «مردم وقتی از امید و آرزوهاشون حرف می‌زنند برا اینه که بگن چقدر تو زندگی شون موفق بودن. تازه از شکست‌هاشونم که می‌گن باز می‌خوان موفقیت‌هاشونو به چشم بکشن. من اما فقط از عشقام می‌تونم بگم. تو و رامین و افشین عشقای من این.»

«مامان جان! شما از هر انگشت‌تون هنر می‌ریزه و اگر می‌خواستین شمام می‌تونستین انتخاب‌های دیگه‌ای داشته باشین.»

«نه مادر! من اگر می‌خواستم به راه خودم برم الان معلوم نبود چی به سر تو و رامین می‌ومد و زیر دست کی افتاده بودین. اون شبایی که من از صبح تا شب تو حال خونه راه می‌رفتم و گریه می‌کردم و منتظر پدرت بودم رو هیشکی نفهمید. یک تنه تو همه بن‌بست‌های زندگی ایستادم و به خودم گفتم سرنوشت اینه و باید قبولش کنی. حال و روز خودت رو با من مقایسه نکن. تو درس خوندی و از پس خودت براومدی، چرا منت مردای بی لیاقتو بکشی؟»

بغلش می‌کنم. «مامان یه جایی شنیدم وقتی سرنوشت گریه می‌کنه باید عوضش کرد.»

شکسته شکسته می‌گوید: «مادر جان! برو دنبال زندگیت و به من و بابات و هیچی هم فکر نکن. لیاقت تو خیلی بیشتر از اینیه که داری.» صورتم را نوازش می‌دهد. دست‌هاش به نرمی پر طاووس‌اند. «برو افشینو بیار، آتش حاضره.»

از در بیرون می‌روم. کندن از او سخت‌ترین تجربه‌ی زندگیم است.

خانه آرام است و افشین خوابِ خواب. فقط نفس کشیدن‌های سنگین پدر است که به گوشم می‌رسد. چراغ را روشن نمی‌کنم. آهسته می‌روم پشت پنجره و پرده را کنار می‌زنم. ماه درشت است و نورانی. می‌افتد روی ساعدم. ساعت دو و نیم است. دلم می‌خواهد در آغوش بگیرم. ساعدم را به سینه می‌چسبانم. آسمان پوشیده از گرد نقره است.

نفس‌هایی گرم و تند به گونه‌ام می‌خورند. چیزی نرم به شقیقه‌ام مالیده می‌شود. رطوبت بینی حیوانی را حس می‌کنم. حیوانی که در برف‌های کوهستان دویده است. یکهو موهای دستم راست می‌شوند. جرئت ندارم سر برگردانم. از تو منجمدم. دل دریا می‌کنم و چشم از ماه برمی‌دارم. آرام سر می‌چرخانم. ماده گرگی با موهای بلند نقره‌ای کنارم نشسته است. نگاهم می‌کند. با مهر با عشق. اعتماد از منفذهای پوستم عبور می‌کند. همه ترس‌هام را می‌دزد. گوش‌های افراشته‌اش را نرم به ساعدم می‌مالد. همان‌جایی که ماه افتاده بود. نوازشش می‌کنم. پوزه‌اش زیر انگشت‌هام است. چقدر گرم و مرطوب و زنده است. توی چشم‌های هم نگاه می‌کنیم. چشم‌هاش پر آب و روشن‌اند. روحی قدیمی از سرزمینی ناشناخته دارند. سرزمینی پر از علف‌های شفاف‌بخش.

خودم را ته مردمک‌هاش می‌بینم. موهام سفید شده‌اند. صورتم چروک خورده است. دهانش را باز می‌کند و توی دستم بالا می‌آورد. چیزی لزج و براق کف دستم می‌لولد. یک جفت چشم است. می‌گوید: «این چشم‌ها دلتنگ کسی، جایی یا چیزی

نمی‌شوند.» صدایش پر از عشق و مراقبت است، شبیه لالایی مادر است؛ وقتی روی گهواره‌ی رامین خم می‌شد. به دستم نگاه می‌کنم. چشم‌ها تقسیم می‌شوند. نوک هر انگشتم یک چشم است. یک‌هوا به خود می‌آیم و از جا می‌پریم.

گرگ رفته است. چشم سر هر انگشتم رفته است. صدا گم شده است. پرده را می‌اندازم و مبهوت سر جام می‌ایستم. به صدا فکر می‌کنم. من از دل‌کندن نمی‌ترسم. از دلبسته شدن و وابستگی بیشتر می‌ترسم. حتی از دست دادن هم نمی‌ترسم. زیاد از دست داده‌ام.

به طرف افشین می‌روم و دست به موهایش می‌کشم. به آنی چشم باز می‌کند. روی سر پنجه می‌رویم دستشویی و صورت آب می‌زنیم. به آینه خیره می‌مانم. نگاهم تیره و گرفته است، خودم خمیده و فرسوده. دلم برای آن نقشینه‌ی سرزنده تنگ شده است. در حال را باز می‌کنم و ساز و چمدان را جلوی آسانسور می‌گذارم. پاورچین پاورچین از خانه بیرون می‌آیم.

تاکسی جلوی در منتظر است. من و افشین پشت می‌نشینیم. دستم را به دستش قلاب می‌کنم. هر دو ساکتیم.

با قلب خودم حرف می‌زنم و بوی ماه و سپیدار و بامداد را تو می‌دهم. دیوارهای آجری، پرده‌های توری، تیرهای چراغ‌برق، صندوق‌های پستی زرد و خیابان پهن و بلند را نگاه می‌کنم. با چشم سر هر انگشتم نگاه می‌کنم. نمی‌خواهم چیزی را گم کنم.

میدان آزادی را به طرف مهرآباد رد می‌کنیم. افشین می‌گوید: «مامان! چرا گریه می‌کنی؟»

کتاب‌های دیگر نوگام

رمان ترجمه

یولسيز | جيمز جويس | ترجمه‌ی اکرم پدرام‌نیا
باغ ایرانی | اکیارامتزالا | ترجمه‌ی عماد تفرشی

رمان ایرانی

در آغوش تنهایی | هنگامه محمدی
نقشینه | شیوا شکوری
شب قداره‌های بلند | وحید قربانی نژاد

نمایشنامه

سه‌گانه مقاومت | آریل دورفمان | ترجمه‌ی سیدمصطفی رضیئی

داستان کوتاه

دوکلمه مثل آدم حرف بز نیم | امیررضا بیگدلی
دزد و دلبر | اعاصفه صادقی اسفهلانی
سیب ترش، باران شور | بی‌تا ملکوتی

ناداستان

زنان فراموش‌شده؛ قصه‌ی زندانیان بند نسوان | مریم حسین‌خواه
خاورمیانه در آتش جهادگرایان | اثر پژوهشی در حوزه سیاسی | کریم پورحمزای
مهارت‌هایی برای نویسنده قرن ۲۱ | هفت دوره آموزشی | کار گروهی نویسندگان نوگام

کودک و نوجوان

داستان نازک‌بال و پولک‌بال | به سه زبان فارسی، انگلیسی و فرانسه | تارا کاظمی‌نیا

NAGHSHINEH

A Novel By

Shiva Shakouri



Published in London, MMXX

Nogaam publishing

www.nogaam.com